

مردی شبیه من | کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

خانوووووووم....شماره بدم؟؟؟؟؟؟

خانوم خوشگلـه برسونمت؟؟؟؟؟؟

خوشگلـه چن لحظه از وقتتو به ما میدی؟؟؟؟؟؟

اینها جملاتی بود که دخترک در طول مسیر خوابگاه تا دانشگاه می شنید!

بیچاره اصلا " اهل این حرفـها نبود...این قضیه به شدت آزارش می داد

تا جایی که چند بار تصمیم گرفت بی خیال درس و مدرک شود و به محل زندگیش بازگردد.

روزی به امامزاده ی نزدیک دانشگاه رفت...

شاید می خواست گله کند از وضعیت آن شهر لعنتی....!

دخترک وارد حیاط امامزاده شد... خسته... انگار فقط آمده بود گریه کند...

دردش گفتنی نبود....!!!!

رفت و از روی آویز چادری برداشت و سر کرد... وارد حرم شد و کنار ضریح نشست. زیر لب چیزی می گفت انگار!!!

خدا یا کمکم کن...

چند ساعت بعد، دختر که کنار ضریح خوابیده بود با صدای زنی بیدار شد...

خانوم! خانوم! پاشو سر راه نشستی! مردم می خوان زیارت کن!!!

دخترک سراسیمه بلند شد و یادش افتاد که باید قبل از ساعت ۸ خود را به خوابگاه برساند... به سرعت از آنجا خارج

شد... وارد شهر شد...

اما... اما انگار چیزی شده بود... دیگر کسی او را بد نگاه نمی کرد!!

انگار محترم شده بود... نگاه هوس آلودی تعقیبش نمی کرد!

احساس امنیت کرد... با خود گفت: مگه میشه انقد زود دعام مستجاب شده باشه!!!! فکر کرد شاید اشتباه می کند!!! اما

اینطور نبود!

یک لحظه به خود آمد...

دید چادر امامزاده را سر جایش گذاشته..

مامان با صدای بلند گفت:

-ارغوان صد دفه گفتم اون 2 وجب پارچه رو نیچی دور خودت. من این همه پول ندادم که هیکتو درست کنی بعدشم

بکنیش تو گونی

هر چقدر مامان عصبانی بود من با آرامش گفتم:

-مامان جان گونی چیه؟ من عاشق چادرمم. دوسش دارم. نمی تونم از خودم جداش کنم. اگر نگران پولتونید من

بهتون پشش میدم



حدود 23 ساله. دانشجوی رشته ی جامعه شناسی. بزرگترین مشکلم اختلاف با خونواده. خیلی سخت میشه رضایشون کرد. به خاطر همون مسائل مذهبی ولی هرطور شده سعی می کنم رضایشونو جلب کنم.

از عشق و عاشقیم فقط در حد رمان ها می فهمم چون هیچ حسی نسبت به جنس مخالف ندارم. ولی تنها پسری که ازش بدم نیامد پسر عموم تیر داده. کلا فامیلای پدریمو بیشتر دوس دارم. ولی تیرداد یه چیز دیگه اس. یه جورایی باهم هم عقیده ایم و تو بیشتر مسائل میتونه کمکم کنه. مثلا پیچوندن مامانم. نه اینکه به خوام بگم دختر حرف گوش کنی نیستما!!!!!! نه! (ولی حقیقتش یه ذره هستم) اما مامانم اینا چیزایی از من می خوان که اصلا نمی تونم انجامش بدم. مثلا پوشیدن لباسایی که پوششون افتضاحه.

اما با کمک تیرداد میتونم رضایشون کنم اجازه بدن چیزایی که خودم دوس دارمو بیوشم.

لباسایی که من می پوشم بیشتر اطرافیانم می پسندن ولی نمی دونم چرا هیچ وقت من لباس نمی پوشن؟  
بسه دیگه از مقوله ی لباس بیایم بیرون.

خونمون تو قیطره بود. بابام جراح قلبه مامانم فوق تخصص پوست و مو. فرنازم داره تخصص اطفال میگیره و فریناز دکنتره زنانه. فقط منم که ضد حال زدمو رفتم رشته ی انسانی. یه جورایی دوس داشتم تو فامیل تک باشم و بودم. چون بیشتر بچه های فامیل پزشکی خوندن... به غیر از منو تیرداد و 2-3 نفر دیگه.

تیرداد مهندس معماری بود و منم که دانشجوی جامعه شناسی. به خاطر همینم زن عموم بعضی وقتا منو عروسش صدا می کرد ولی خودشم می دونست بین منو تیرداد چیز خاصی نیست. منم داداش نداشتم بود منم براش منم خواهر بودم. سعی می کردم جای خالیه خواهرش تینا رو براش پر کنم... تینا 4 سال پیش توی یه سانحه ی هوایی جون خودشو از دست داد. تیرداد خیلی تینا رو دوس داشت. هم سن من بود و خیلی باهم صمیمی بودیم حتی از فرناز و فرینازم بهم نزدیکتر بود. وقتی که رفت خیلی تنها شدم. اونم منم تیرداد توی همه جا همراهم بود. تا وقتی که اون بود مامان بابام زیاد به کارام گیر نمی دادن چون تینا همراهیم می کرد. اما وقتی که اون رفت تنها شدم.

\*\*\*

تا قبل ازین که استاد بیاد کلی با بچه ها گپ زدیم. یه گروه دوستیه 4 نفره بودیم. منو خاطره و شیدا و یکتا. با خاطره از سوم راهنمایی آشنا شدم. شیدا و یکتا هم از دوم دبیرستان. اما توی دانشگاه همیشه ما باهم بودیم.

وقتی کلاس تموم شد 4 تایی برای ناهار رفتیم رستوران. توی کل مسیر 4 تا پسر دیگه از دانشگاه تا رستوران تعقیبمون کردن.

- بچه ها اون 4 تارو!

یکتا - کدوما؟

- همونا که با کمری دنبالمونن دیگه

یکتا- آهان. چه جیگری هم هستن

-خفه!

یکتا- دروغ میگم؟

با حرص گفتم:

-اه اه اه ! آخه کجاشون جیگره؟ گوشت تلخا!!!!!!

خاطره- یکتا ارغوان راس میگه دیگه خیلی گوشت تلخن

یکتا- و!!!!!! خیلی دلم به خواد

-یکتا بس کن

-خیله خب باشه.....حالا ارغوان کدوم رستوران داریم میریم؟

با افتخار گفتم:

-رستوران شوهر خواهرم

-شوهر فریناز؟

-آره

-اسمش چی بود؟

-شایان

-اسم شوهر فرناز چی؟

-شاهین

-داداش بودن؟

-اوهوم

-بعد اون وقت زن و شوهر هم دیگه رو اشتباه نمیگیرن؟

-چرا اتفاقا یه بار فریناز اشتباهی شاهینو بوس کرد

-خب؟



- چه خشنی تو!!!!

-مزاحم نشید آقا بفرمایید تشریفتون رو ببرید

-اگه نرم؟

-بفرمایید خواهش می کنم

-خو اگه نرم؟

تو چشماش زل زدمو گفتم:

-نمیرین دیگه؟

-نه

-باشه خودتون خواستین

سریع گوشیمو دراوردمو به شایان که مطمئن بودم تو رستوران زنگ زد

-جانم؟

-الو شایان یه لحظه میای بیرون؟

-کجایی؟

-دم رستوران

با نگرانی گفت:

-چیزی شده؟

-تو بیا خودت می فهمی

-اوکی اومدم

دوباره پسره فک زد:

-چیه زنگ زدی بابات بیداد؟ بچه ننه!

دیگه نمی تونستم اراجیفشو تحمل کنم... با صدای بلند گفتم:

-حرف دهننتو بفهما!!!!!!

همون لحظه صدای شایانو از پشت سرم شنیدم

-ارغوان چیزی شده؟

-آره اینا مزاحمم شدن

پسره - من با تو چی کار دارم؟ گفتم بگو اون چشم سبزه بیاد. همین

شایان خودشو انداخت وسطو گفت:

- خیلی غلط کردی. با اون چی کار داری؟

پسره - شما؟

- پسر آقا شجاع

- ببین شجاع من با کسی شوخی ندارم

- مگه من دارم

کتشو دراورد و داد دست من... بعدشم با مشت کوبید تو دهن اون پسر

من دیگه واینستادم ببینم چی شد سریع رفتم تو. یه ذره دور و ورم رو نگاه کردم تا بچه ها رو پیدا کنم که خاطره برام دست تکون داد. رفته بودن وسط رستوران جایی که تو دید همه بود. با اینکه دلم نمی خواست اونجا بشینم ولی مجبور بودم چیزی نگم چون میدونستم اگه بریم جای دیگه کلی غر میزنن پس منم چیزی نگفتم.

شیدا گفت:

- کجا بودی تا حالا؟

- دم در

- چیکار می کردی؟

- هیچی بابا یکی ازون شاسگولا مزاحم شده بود گفتم شایان بیاد حالشو بگیره.

- کیا؟

با بی حوصلگی گفتم:

- همونا که دنبالمون بودن.

خاطره با تعجب پرسید:

- پس به خاطر تو شایان اونجوری یه دفه از رستوان زد بیرون؟



- اوهوم

یکتا با کنجاوی پرسید:

- حالا یارو چی می گفت؟

- چرت و پرت

اگه می گفتم با تو کار داشت یکتا بدون معطلی میرفت سراغش. ولی نگفتم که دیوونه بازی درنیااره.

وقتی داشتن غذا رو میاوردن شایانم اومد تو. سریع اومد طرف ما و گفت که خیالم راحت باشه که دیگه تا 100 کیلومتریمم پیداشون نمیشه. کتشو دادمو دیگه چیزی نپرسیدم. همین که شرشون کم شد بس بود.

تا ساعت 2 تو رستوران گفتیمو خندیدیم

ولی شیدا زیاد نمی خندید...یه قاشق از غذامو گذاشتم تو دهنمو گفتم:

- شیدا چیزی شده؟

با صدای ارومی گفت:

-نه چیز خاصی نیست

هر وقت اینجوری میشد و کم حرف میزد یا با نامزدش امیر دعواش شده بود یا داداشش...بعد از چندسال دوستی بالاخره می تونستم بفهمم چشه

- دروغ نگو. باز امیر تحویلت نگرفته؟

ناچارا گفتم:

- اوهوم. خیلی از دستش عصبانیم اااا مرتیکه یه زنگ نمیزنه ببینه من مردم یا زنده؟

یکتا- داره ناز می کنه برات

-مگه بچس که ناز کنه.....اصلا اون به کنار...تازگیا حس می کنم دوسم نداره

یکتا- غلط کرده..... مردشورشونو ببرن

شیدا- زبونتو گاز بگیر!!!!!!!

یکتا با اعتراض گفت:

- چه طرف داریم می کنه

خاطره- بایدم بکنه نا سلامتی هم پسر داییشه هم نامزدش

شیدا- نامزدی بخوره تو سرش

این دوستای ما رو ول کنی تا چند دقیقه دیگه با توپ و تفنگ میزنن شیدا رو ناقص می کنن...برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

-حرفتون شده؟

-ما نه ولی بابام با داییم آره

-چرا؟سرچی؟مقصر کیه؟

-مقصر اصلی بابامه میگه داییم حق مامانمو خورده ولی اصلا اینطوری نیس

-ینی چی؟قشنگ توضیح بده ببینم چی شده آخه؟

-2 سال پیش مامان بزرگم فوت شد.2 ماه بعدش مامانمو داییم جمع شدم تا ارث و میراث مشخص بشه.وصیت مامان بزرگم این بوده که 4 دونگ از خونه خودشو بده به داییم و 2 دونگشم بده به مامانم.ویلای لواسونشم داده به مامان من اما زمینی که اطراف تهرانه و حدود 500 میلیون قیمته شه رو داده به داییم.ویلای لواسونم قیمتش تقریبا همین حدوده ولی بابام به خاطر اون 2 دونگ که به داییم بیشتر داده شاکی شده.

-حالا مامانت راضیه؟

-آره...چون نیازی به این پول نداره

-خب باباتو راضی کن که دست برداره

-آخه چجوری؟بابام خیلی یه دنده اس

-خب حالا به شما دو تا چه ربطی داره؟

-چه میدونم

-گفتی مامان بزرگت 2 سال پیش فوت کرده؟

- آره

-چرا بابات تازه یادش افتاده؟

-نمی دونم

-نگران نباش درس میشه بچه ها 30/2 شد.بریم؟

-بریم

- یکتا همیشه ماشینمو بیاری تا من از شایان خدافظی کنم؟

- نوکر تم هستم بده سوئیچ اون عروسکو فقط کجا پارکش کردی؟

- یه کم بالا تر از رستوران

سوویچمو از تو کیفم دراوردمو دادم بهش...اونم گفت:

- باشه زود بیا

فقط سرمو تکون دادمو رفتم سمت دفتر رستوران...آروم درو باز کردم. شایان متوجه حضورم نشد. سرش گرم بازی با

لب تاپش بود....جوری که انگار مچ گرفته باشم گفتم:

- شما انقد کار می کنی خسته نشی؟

بیچاره ترسید و از جاش پرید بالا و گفت:

- جا!!!!!!ان؟

رفتم بالا سرشو گفتم:

- حالا چی بازی می کنی؟

- world of goo

-باریکلا!!!!!! پس تمرکزت خیلی بالاست نه؟

- ای بدن نیست

بدون اینکه بهم نگاه کنه دوباره محو بازیش شد...منم در حالی که برمی گشتم سمت در گفتم:

- اومدم هم ازت تشکر کنم هم خدافظی. با اجازه تون رفع زحمت کنیم.

از جاش بلند شد و گفت:

- این چه حرفیه ازغوان جان؟ شما رحمتی منم که کاری نکردم فقط یه بچه پرو رو نشوندم سر جاش.

درو باز کردم...از اتاق خارج شده بودم و از لای در گفتم:

-همینم کلیه. کاری نداری؟

- نه. به مادر جون و پدر جون سلام برسون









من اهمیت نمی دادن. یه دفعه نگام به شراب رو میز افتاد با 2 تا لیوان که یکیش تا نصفه پر بود و اون یکیم خالی. پس مستن که به حضور من توجهی ندارن. حالا خوبه حدشو میدونن و زیاد نمی خورن.

منم سعی کردم زیاد نگاهشون نکنم. وسطاش بودم که متوجه شدم لبای بابا رو لبای مامانه .... بابا هم داره مامانو میکشه تو بغلش. چقدر رمانتیک بود \_\_\_\_\_دا!!!!!! یه چیزی واسم خیلی عجیب بود اینکه مامان و بابا خیلی کم پیش میومد جلو من یا هر کس دیگه ای از این کارا بکنن... ولی خدایی یه لحظه دلم خواست عاشق بشم.

ساعت 12 شده بود و من هنوز داشتم میزدم که بابا اشاره کرد تموم کنم. فهمیدم مامان تو بغلش خوابش برده. بابا خیلی آروم جووری که مامان بیدار نشه بلندش کرد و از پله ها رفت بالا. میدونستم تا صب تو بغل هم می خوابن. منم بلند شدم رفتم تو اتاقم.

تلفنو برداشتم به آجی فرنازم زنگ زدم خیلی دلم براش تنگ شده بود. میدونستم بیداره چون همیشه دیر می خوابه.

- الو سلام

- سیلام آجی خوبی؟

- خوبم ارغوان جونم تو خوبی؟ مامان بابا خوبن؟

با یه لحن منظور دار گفتم:

- منم خوبم. مامان بابا که از منم بهترین

فرنازم که انگار شک کرده باشه گفت:

- چطور؟

همه چیو براش تعریف کریم. خیلی ذوق کرد:

- ای \_\_\_\_\_ان اینا چه عاشق بودنو ما خبر نداشتیم

- توام با شاهین اینجوری ای؟

خندید و گفت:

- ما بدتریم

- خب البته شما جوونین ولی مامان اینا 32 سال از ازدواجشون میگذره این اوج خوشبختیه براشون

- آره والله! همیشه دعا میکنم همه ی عاشقا اینجوری عشقشون پایدار باشه

زیر لب زمزمه کردم:



-ایشالله

-اولین روز دانشگاه چطور بود؟

-عالی! البته اگه چرت و پرتای استاد شایقی رو فاکتور بگیریم

-چرا؟ مگه چی میگه؟

-ولش کن! خوشم نمیاد ازش

- آخرین ترمته؟

-اوهوم

-بعدش می خوام چی کار کنی؟

- می خونم واسه دکترا

-شوهر چی؟

بی تفاوت گفتم:

- گور بابای شوهر

- دوس نداری؟

- چیو؟

- ازدواجو

- نه

- چرا؟

-از مردا خوشم نمیاد

- چرا؟

- هیزن

-چرا؟

-قرص چرا خوردی؟

-چرا؟

- ای درد و چرا

- چرا؟

- چون چ چسبیده به را چون که زیرا محض ارا. بسه دیگه |||||

- باشه چرا میزنی؟

- باز گفت چرا

- خيله خب باشه کاری نداری؟

- نه خواهری

- خدافظ

- خدافظ

صب با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت 8 بود و اون روزم کلاس نداشتم به خاطر همین دوباره خوابیدم. دیگه حدودای 11 بود که مامان صدام زد:

- ارغوان؟.....ارغوان؟

تو خواب و بیداری گفتم:

- بله مامان؟

مامان با صدای بلند از تو اتاق خودش داد میزد:

- پاشو دیگه چقد می خوابی؟ پاشو.....امشب خونه فرناز دعوتیم

اتاقشون دیوار به دیوار اتاق من بود...نیاز نبود مامان انقد داد بزمنمو با صدای معمولی گفتم:

- فرناز؟

مامان با یه عالمه لباس چرک تو دستش پرید تو اتاق من...رفت سمت کمدم تا لباس های کثیفمو از توش بکشه بیرون...در حالی که کمدو می گشت گفت:

- آره پاشو

رو تختم نشستمو گفتم:

- باشه چرا انقد داد میزنی؟

- خب آخه امروز باید بریم خرید

- خرید واسه چی؟

- چون برای امشب لباس ندارم

- مگه فرناز غریبه اس؟

در حالی که داشت از اتاق می رفت بیرون گفت:

- نه ولی خب تو که می دونی من دوس ندارم لباسام تکراری باشه

- باشه ولی چرا من پیام؟

- برای اینکه سلیقه ات خوبه

خیلی آروم جووری که نشنوه گفتم:

اگه به نظرت خوبه پس چرا انقد بهم گیر میدی؟

سرشو از لای در آورد تو گفت:

- چیزی گفتی؟

دستمو بردم بالا و گفتم:

- نه نه هیچی

- پاشو بیا پایین صبحونه بخور

- چشم الان میام پایین

حالا فرناز به چه مناسبتی دعوت کرده بود؟ شایدم اصلا مناسبتی نداره خواسته دوره هم باشیم... چه میدونم

والله...الکی واسه خودم سوال درست می کنم تو ذهنم...بیکارم دیگه

دست و صورتمو شستمو رفتم پایین پیش مامان...سر میز نشستمو گفتم:

- مامان به چه مناسبتی خونه فرناز اینا دعوتیم؟

مامان ظرف کره و پنیر و گذاشت رو میز و گفت:

- حتما باید مناسبت داشته باشه؟

- نه.....راستی شما چرا خونه ای؟

- کجا باشم؟

- مطب

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

- الان من تو خونه اضافیم؟

یه لقمه برای خودم گرفتمو در حالی که داشتم میذاشتمش تو دهنم گفت:

- نه قربونت برم من کی همچین حرفی زدم؟ فقط برام سوال بود

- خیلیه خب کم حرف بزن بیا بخور می خوام جمع کنم

\*\*\*\*

ساعت 30/12 بود و داشتم تو اینترنت ول می گشتم که خاطره اس داد:

- کجایی؟

نوشتم:

- خونه چطور؟

- گفتم اگه کاری نداری پیام دنبالت بریم یه دوری بزیم

سریع نوشتم:

- باشه میام... ناهار خوردی؟

- نه

- پیام دنبالت؟

- نه عزیزم من ماشین میارم

- باشه کی میای؟

- نیم ساعت دیگه

- منتظرم خدافظ

-بای

رفتم که حاضر بشم. در کمدمو باز کردم. یه مانتوی توسی داشتم که خال های بزرگ مشکی داشت و جنسش ساتن بود و یه کمر بند مشکی روش داشت رو انتخاب کردم. یه روسریه توسییم پوشیدم با شلوار کتون توسی. لوازم آرایشمو برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن. با اینکه حجابم کامل بود ولی همیشه آرایش می کردم و گرنه پامو از خونه بیرون نمی داشتم.... بعد ازین که حاضر شدم چادرمو سرم کردم از اتاقم بیرون.

رفتم به مامان بگم که با خاطره میرم بیرون. ازین دخترا نبودم که همش از مامانشون برای هر کاری اجازه می گرفتن. تو بیشتر وقتا خودم بودم که برای خودم تصمیم می گرفتم. ولی خب باید خبر میدادم کجا میرم.

- مامی؟ مام؟

از تو اتاقش گفت:

- بله؟

رفتم تو اتاقشو گفتم:

- من دارم با خاطره میرم بیرون کاری نداری؟

رو تخت نشسته بود و داشت یه مجله رو ورق میزد... بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- کجا به سلامتی؟

- میریم بیرون که یه بادی به کلمون بخوره

سرشو آورد بالا و گفت:

- کی میای؟

- معلوم نیست ولی نهارو با خاطره می خورم

- باشه فقط ساعت 3 خونه باش خب؟

- چرا؟

- برای اینکه بریم بازار

- خب مامان جان چه کاریه؟ من میرم بعد یه جا قرار میداریم که من دیگه خونه نیام. هوم؟

دوباره سرشو کرد تو مجله و زیر لب باشه ای گفت... منم از اتاق اومدم بیرون و بلند گفتم:

- خدافظ

صدای ضعیف مامانو شنیدم که گفت:



- اصلا

- خودت چی؟

- منم نمی خوامش

- خب پس مشکلات چیه؟ بهش بگو نه

- آخه دیشب تو یاهو که داشتیم حرف میزدیم گفت اگه با هرکی غیر از من ازدواج کنی میرم بهش میگم تو با من قبلا دوست بودی

- زر میزنه بابا! اصلا بره بگه . چی میشه مثلا؟ این پسرا خودشون تو دوران مجردی با هزار نفر دوستن

- آره خودم همینو میگم ولی علی (داداشش) میگه مردا دلشون می خواد زنشون با اولین مردی که رابطه داشته خودش باشه.

- این مال وقتی که پسره هم با اولین دختری که رابطه داره خانومش باشه ولی الان هرکدوم تو گوشیشون هزارتا شماره دارن پس نباید یه همچین انتظاری داشته باشن.

- ولی این طبیعتشونه همیشه تغییرش داد. بعدشم تو خودت با هیچکس نبودی پس حتما پسری هم هست که با هیچ دختری نبوده باشه.

- نمی دونم چی بگم. حتما همینیه که تو میگی. همینجا نگه دار

- واسه چی؟

- اون طرف خیابون فلافل فروشیه. می خوام فلافل بگیرم بخوریم.

- باشه برو

کنار خیابون وایساد و منم از خیابون رد شدم و رفتم 2 تا فلافل با همه ی مخلفات خریدم. وقتی خواستم برگردم چون دستم پر بود نتونستم درست چادرمو جمع کنم و گیر کرد زیر پامو وسط خیابون خوردم زمین. وقتی خواستم بلندشم با یه ماشین سفید تصادف کردم که سرعتش فوق العاده زیاد بود.

رانندشم یه پسر جوون بود ولی چون چشمام سیاهی می رفت نتونستم درست قیافه اشو ببینم. بعد چند لحظه هم که دیگه هیچی متوجه نشدم.

\*\*\*

آروم چشمامو باز کردم. تو همون لحظه ی اول فهمیدم بیمارستانم. بیمارستانش خیلی برام آشنا بود. یه ذره که فک کردم فهمیدم بیمارستان عمومه. میدونستم بابا این بیمارستانو به هر بیمارستان دیگه ای ترجیح میده. داشتم در و دیوارو نگاه می کردم که یه پرستار خوجل و موجل با یه سرنگ اومد تو.

- چه عجب خانوم خانوما بالاخره بیدار شدی

رفت طرف سرم و سرنگو توش تزریق کرد.

- علیک سلام خانوم پرستار

- چه بداخلاق!!!!!! سلام

- از کی اینجام؟

- از ساعت 1 امروز

- الان ساعت چنده؟

- 5

- چرا اینطوری شد؟ من فقط تصادف کردم که!

- توی همون تصادف پات شکست. قبلشم در رفته بود

- واسه چی در رفته بود؟

- ظاهرا خورده بودی زمین. آره؟

تازه فهمیدم چی به چیه

- آره راس میگی تازه یادم اومد. کی مرخص میشم؟

- باید فردا دکترا بیاد معاینه ات کنه بعدش میگه کی باید بری

- مرسی

- بش برسی

- به کی؟

- به عشقت دیگه

- برو بابا دلت خوشه. عشقم کجا بود؟



یه لبخند زد و گفت:

- من برم به بقیه مریضا برسم. خدافظ

- خدافظ

وقتی از در رفت بیرون به ثانیه نکشید که مامان پرید تو اتاق. خدا رو شکر اتاقم خصوصی بود.

- آخه چرا حواستو جمع نمی کنی؟ نمیگی خدای نکرده ضربه مغزی میشی میری تو کما؟

- ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان؟؟؟؟؟ اولندش که سلام. دومندش ..... حالا مگه چی شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟ نمردم که!!!!!!!!!!

- زبونتو گاز بگیر.....خدا نکنه چرا مواظب خودت نیستی؟

- اتفاقه دیگه.....میوفته.کسی اینجاست؟

- اوهوم. باباتو فریناز و تیرداد.

- تیرداد واسه چی؟

- زنگ زده بود ازت یه کتاب می خواست که فریناز بهش گفت چی شده. اون کسیم که بهت زده بود رفته بازداشتگاه

- چرا؟

- و!!!!!!!!!!!!!! زده ناقصت کرده ه!!!!!!!!!!!!!!حقشه

- آره خب

- من برم به اونا بگم بیان تو

- کیا؟

- فرینازو تیرداد و بابات

- آهان باشه. شما شب میمونین؟

- آره من میمونم

- مرسی

بابا اینا تا ساعت 7 اونجا بودن. توی تمام مدتی که اونجا بودن فقط داشتم به سرزنشاشون گوش میدادم. همون حرفای همیشگی: چادر تو بلد نیستی جمع کنی. حواست کجا بود؟ حتما تو باید می رفتی؟ خاطره نمی تونست بره؟ فلافل می خواستین چیکار؟ می رفتین یه رستوران درست حسابی...

دیگه همون حدودای 7 رفتن به زندگیشون برسن

- مامان؟

- هوم؟

- نمیرین خونه فرناز؟

- نه

- چرا؟

- خب من با این حالت کجا برم؟

- من خوبم مامان. تو برو

- حرفشم نزن. من تنها برم خونه فرناز بگم چی؟

- چرا تنها؟ بابا میاد باهاتون دیگه

- نخیر فرناز کنسلش کرد

- چرا؟

- حالش خوب نبود همش استفراغ می کرد

- آخییییییییییییی مسموم شده؟

- فک کنم

- مامان من خیلی خوابم میاد می خوام بخوابم

- باشه تو بخواب من اینجام چیزی خواستی بگو

فقط سرمو تکون دادمو خوابیدم

فردای همون روز مرخصم کردن اما تا 1 ماه خونه نشین شدم. اون کسیم که بهم زده بود اون شبو کلانتری موند. مامورای آگاهی هم برای آزادیش منتظر رضایت من بودن که دادم. با هر بدبختی ای بود رفتم کلانتری تا رضایت بدم ولی پسره رو ندیدم.

توی اون یه ماه خاطره برام جزوه ها رو میاورد. خیلی کمکم کرد تا از درسام عقب نیوفتم. بیشتر فامیلامون برای عیادت اومدن دیدنم. از دیدنشون خیلی خوشحال شدم. اصلا انتظار نداشتم براشون مهم باشم. با اینکه مامان خیلی

بهم میرسید ولی اصلا ازون وضع راضی نبودم. بعضی وقتا به سرم میزد با چاقو بیوفتم به جون گچ پامو بازش کنم و این کارم کردم. ولی انقدر سفت بود باز نشد منم بیخیالش شدم.

آخرین روزی که قرار بود پام تو گچ باشه دوستانم اومدن دیدنم

خاطره - سلام چلاق خانوم

- ددددددددددددددددددددد

- داری!!!!!!

یکتا - جواب سلام واجبه خانوم متدین! این جووری جواب میدن؟

- سلام علیکم و رحمت الله و برکات!!!!!!ته!!!!!!خوبه؟

یکتا - اهلا و سهلا

- شیدا کو پ؟

- الان میاد

- حالت خوبه؟ بهتری؟

- دکتری؟

- ارغوان اعصاب نداریا!!!!!!

- معلومه که ندارم. یه ماهه پام تو این بی صاحابه. دارم دیوونه میشم

- امروز دیگه روز آخره. بعدش دیگه راحت میشی

همون لحظه شیدا با مامان که یه ظرف میوه دستش بود اومد تو.

شیدا - درود بر ارغوان خوشگله

مامان - سلام بچه ها خوبین؟

خاطره - مرسی ممنون. آتنا جون چرا زحمت کشیدین.

مامان - چه زحمتی عزیزم. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

- مرسی

مامان - ارغوان با من کاری نداری؟



- نه

- نمی دونی چه جیگری بوووووووووووود. دلم واسش سوخت وقتی قرار شد یه شب تو بازداشتگاه بمونه.

- وای!!!!!!!!!!!! زده چلاقم کرده اونوقت نره بازداشتگاه؟ نمی دونی چقدر نفرینش کردم. ایشالله با همون ماشینی که نمی دونم چی بود بره زیر کامیون

- !!!!!!!!!!!!! چیکارش داری بدبختوووووووو! خودت بلد نیستی چادر تو جمع کنی که نخوری زمین. به اون چه؟

- حالا تو چرا انقد طرف داریشو می کنی؟

یکتا- خاطره چه شکلی بود؟

- از قیافش هر چی بگم کم گفتم. موهاش خرمایی بود و چشماشم درست نفهمیدم چه رنگی بود یه ذره به سبز میزد یه ذره به عسلی ولی بیشتر عسلی بود. قدشم حدود 185 می خورد دماغشم خیلی خوش فورم بود. پوست سفیدی داشت با ته ریش. موهاشم یه ذره ریخته بود تو صورتش عین این بچه مثبتا. تیپ و هیکلشم که دختر کشته دختر کش.

شیدا- چه هلو بی بوده اوووووووووووون!!!!!!!!!!!!

یکتا- واجب شد ببینمش!!!!!!!!!!!!

- قیافش مهم نیست. ماشینش چی بود؟

-عشق ماشینیا!!!!!!!!!!!!

- نمی دونستی؟ چی بود ماشینش؟

- عین ماشین خودت. بی ام و

- اسمش؟

- دیگه اسمو رسمشو نمی دونم

- خب حالا که چی؟ مبارک صاحبش

با این چیزایی که خاطره می گفت دوس داشتم ببینمش ولی زیاد برام مهم نبود فقط می خواستم بدونم حرفاش چقدر صحت داره؟

- ولی خدایی خیلی آقا بود. تا مطمئن نشد حالت خوبه از بیمارستان نرفت بیرون. وقتیم بهت زد خیلی نگران شد

- بایدم می شد. اگه میمیردم سرش میرفت بالای دار پس به آقایی ربطی نداره

- خدا نکنه

- من یا اون؟

- هر دو تا تون. ولی نجابت از سرو روش می بارید

- حرف دیگه ای ندارید بزنیید؟

شیدا- مثلاً؟

- چه میدونم بابا ||||| اه

یکتا- چته تو آخه؟

- هیچی بابا خسته شدم از بس تو خونه نشستم

- می خوای بریم بیرون؟

- نه

- چرا؟

- آخه سخته. بعدشم این گچه سنگینه اذیت میشم

- بمیر بابا توام

- بچه ها کدومتون فردا می تونید با من بیاید؟

- کجا؟

- دکتر

- واسه چی؟

- برای اینکه برم گچمو باز کنم

یکتا- من باهات میام

- مرسی. پس لطف کن فردا ساعت 4 بیا اینجا تا باهم بریم

خاطره- منم می تونم بیام |||||

یکتا- خاطره جان بشین سره جات. من خودم میرم تو یه فکری به حال حامد بکن

- راستی از حامد چه خبر؟



- کی؟

- اون موقع که ترم اولمون بود و تو اومدی دنبالم تا بریم دانشگاه! یادته یه پسر پشت سر من از آسانسور اومد بیرون؟

- برو بابا!!!!!! کی میره این همه راهوووووو!!!!!! من شام دیشبم یادم نیست اونوقت 3-4 سال پیشو یادم باشه؟

شیدا- خب داشتی می گفتی

خاطره- هفته ی پیش اومدن خواستگاری. از شانس گند من حامدم داشته میومده که دم در می بیندشون. بعدشم میره خونه و قرص می خوره تا خودشو بکشه.

- هه...! اینکه می گفت میره همه چیو میذاره کف دست طرف

- نمی دونم والله . حالا خودش هیچی مامانشم دشمنم شده. میگه اگه یه بار دیگه این اتفاق بیوفته روزگارمو سیاه می کنه

- تو چی گفتی؟

- هیچی

- آفرین خوب کاری کردی اون حالش خوب نبوده یه چیزی گفته. تو به دل نگیر

- بچه ها من چی کار کنم؟

صداش بغض داشت. همون جوری که به دیوار تکیه داده بود و زانوهایشو تو بغلش گرفته بود سرشو به دیوار چسبوند.

شیدا رفت کنارش و بهش گفت

- نگران نباش درست میشه.

-چه جوری؟ شیدا چه جوری؟

- به آرمان گفتی جریانو؟

- نه

- خو بهش بگو

- اصصصصصصصصصصصصصصصصصصصصصصصص!! حرفشم نزن

- چرا؟ اصلا ببینم این آقا آرمان دوست داره؟ تو چی دوشش داری؟

- آره خب. دوشش دارم چون بالاخره همسایمونه. از همون روز اولی که اومدن تو آپارتمان ما ازش خوشم اومد. ولی

خب عاشقش نیستم.



- اون چی؟

- می گفت دوسم داره راستو دروغشو نمی دونم

یکتا- حالا حامد چی میشه؟

- نمی دونم یکتا نمی دونم

خوب به حرفای خاطره گوش دادم تا شاید بتونم یه راه حل بهش بدم تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که قبل از این که حامد بگه خوده خاطره به آرمان بگه

- خاطره؟

- هوم؟

- میگم بهتره خودت به آرمان بگی

- چیو؟

- جریان حامدو

شیدا- منکه بهت گفتم بگو چرا نمی خوای بدونه؟ از زبون تو بشنوه بهتره تا حامد

خاطره بغضش شکست و سرشو گذاشت رو زانوشو شروع کرد به گریه کردن

شیدا- خاطره جان هنوز که چیزی نشده. گریه واسه چیه؟

همون جووری که داشت گریه می کرد گفت:

می ترسم

شیدا- هیچ غلطی نمی تونه بکنه

همون لحظه به فکرم رسید که باید حامد از ایران بره. اینجوری خیال همه راحت میشه.

- ببینم این حامد وضع مالیشون خوبه؟

- بد نیست. دستشون به دهنشون می رسه.....چطور؟

- خب اگه پدر و مادرشم به این وصلت راضی نیستن می تونن بفرستنش اونور آب..... هوم؟

یه برق شادی تو چشمای خاطره پیدا شد . اشکاشو پاک کرد و گفت:

- آره فکر خوبییه.....ولی اگه نرفت چی؟

- میره. اونجا اگه 4 تا زن خوشگل تر از تو ببینه فراموشت می کنه. بعدشم با این چیزایی که تو میگی فک کنم پدر و مادرش برای راحت شدن از دست تو هر کاری می کنن.

- آره .....بچه ها ارغوان راس میگه.....باشید بریم

یکتا- کجا؟؟؟؟؟؟

شیدا- بشین حالا میریم.....عجله نداریم که

خاطره- نه بچه ها. هر لحظه ممکنه حامد یا یه کاری دست خودش بده یا من. باشید باید زودتر یه کاری بکنم بره. نمی خوام آرمان از دستم بره

- بچه ها خاطره راس میگه. منکه با این پام فعلا نمی تونم کمکش کنم. شما برید.

یکتا- حالا ما کجا بلندشیم بریم؟ بریم بگیم چی؟ بگیم پسر تونو ردش کنین بره دوست ما می خواد زندگیشو بکنه؟

خاطره- نخیر اول بریم خونه ی ما تا من با مامانم مشورت کنم بعد

شیدا- ولی من میگم با آرمان مشورت کنی بهتره ها!!!!!!!!!!!!

خاطره- شیدا تو چه گیری دادی به آرمان؟ اصلا من برای چی به آرمان باید این ماجرا رو بگم؟ها؟اگه اون بفهمه من با حامد دوس بودم که از ازدواج با من منصرف میشه

شیدا- لازم نیست بگی دوستم بوده. بهش بگو یکی از خواستگارامه. دروغ نگو ولی راستشم نگو. اگه دوست داشته باشه بهت کمک می کنه.

یکتا- شیدام حرف بدی نمیزنه ها!!!!!!!!!!!!

- آره فکر خوبیه. آرمان می تونه ازت حمایت کنه. من میگم همین الان برو باهش حرف بزن.

خاطره از جاش بلند شد رفت روسریشو برداشت و به یکتا و شیدا گفت که حاضرش که برن

خواستم تا دم در بدرقشون کنم که نداشتن. خدا رو شکر مشکل خاطره داشت کم کم حل میشد ولی بازم نگرانش بودم. شب جریانو برای مامان و بابا گفتم

اونام گفتن که کار درستی می کنه که به آرمان میگه چون اینجوری می تونه صداقتشو به شوهرش ثابت کنه ولی خب نباید بگه که قبلا با حامد رابطه داشته. از این که اونام حرفای ما رو تایید کردن خوشحال شدم

فرداش یکتا با ماشین داداشش یاشار اومد دنبالم. چون تو خونه تنها بودم کمکم کرد سوارشم. باهم رفتیم بیمارستان عموم تا همونجا که گچ گرفته بودن خودشونم باز کنن. آدرسشو بهش دادمو راه افتاد. بین راه ازش راجب خاطره

پرسیدم که چی کار کردین؟ اونم گفت که خالم اومده بود خونمون و مامانم بهم زنگ زد گفت که برم خونه. دیگه نتونستم باهاشون برم.

\*\*\*

یه هفته ای می شد که گچ پام باز شده بود. سه شنبه بود و فرداش با استاد جاوید کلاس داشتم. مرد خوبی بود. حرفاش به دلم می نشست. هر وقت مشکلی پیش میومد باهاش درمیون میذاشتم اونم راهنمایی می کرد. آخرای شب بود و می خواستم بخوابم که شیدا اس داد:

- کلاس استاد جاوید کنسل شد.

- چرا؟

- مادرش فوت کرده فرداهم سومشه.

کنجکاو شدم بینم چی شده. جواب اسشو ندادم و به جاش بهش زنگ زدم

- الو سلام. چی شده؟

- گفتم که . مادر استاد بدرک واصل شد

- درس حرف بزنی!!!!!!

- بیخیال بابا کی به کیه!!!!!!

- چرا فوت شده؟

- نمی دونم.

خیلی ناراحت شده بودم. دلم می خواست تو غم استاد شریک بشم. تصمیم گرفتم برای عرض تسلیت تو مراسم شرکت کنم

- شیدا؟

- هوم؟

- می دونی مراسم کجاس؟

- نه. چطور؟

- گفتم اگه بشه بریم تسلیت بگیریم

- خب استادو تو دانشگاه می بینیم تسلیت میگیریم. چه کاهه!!!!!!

- نه!!!! دلم می خواد بریم دیدنش

- پاچه خوار!!!!!!

- می تونی آدرسو برام پیدا کنی؟

- باید از یکی از بچه ها بپرسم

- باشه. پرسیدی برام اس ام اس کن. می خوام بخوابم کاری نداری؟

- نه فردا می بینمت. خدافظ

- خدافظ

رو تختم ولو شدم. خسته نبودم ولی خیلی زود خوابم برد

صبح ساعت 30/8 بیدار شدم کلاسهم ساعت 9 بود. زود باید می رفتم. تند تند حاضر شدم و صبحونه نخورده از در زدم بیرون. هنوز کامل خارج نشده بودم که صدای مامان درومد:

ارغوان دربیار دیگه اونو!!!!!!ه!

- مامان گیر نده خواهشا

- آخه تو که حجابت کامله. دیگه چادر می خوای چی کار؟

وقت نداشتم به طور فلسفی قانعش کنم و این کارو به بعد موکول کردم.

- مامان الان وقت ندارم باید زود برم. ببخشید بعدا حتما باهاتون صحبت می کنم

منتظر جوابش نشدم و اوادم بیرون. باید با مامان تکلیفمو روشن می کردم. اون اوایل که من 16 سالم بود زیاد مشکلی نداشت ولی از وقتی رفتم دانشگاه گیر دادناش شروع شد.

خیابونا خلوت بود و منم تند میرفتم. وقتی رسیدم به دانشگاه ماشینمو تو محوطه دانشگاه پارک کردم. بیشتر وقتا بچه ها تو هوای آزاد می موندن تا کلاس شروع بشه. ولی من هرچی گشتم پیداشون نکردم. حدس زدم باید تو ساختمون باشن. رفتم سمت ساختمون دانشگاه که یکی از پسرای کلاسمون جلوم سبز شد.

- سلام خانوم شایسته

- سلام کاری داشتین؟

- امممم خب چون کلاس بعد از ظهر کنسل شده خواستم اگه کاری ندارید یه چند دقیقه ای مزاحمتون بشم.

یاد استاد و مادرش افتادم که می خواستم برم مراسمشون پس بهونه ی خوبی بود برای اینکه ردش کنم

- حتما خبر دارید که استاد مادرش به رحمت خدا رفته؟
- بله
- خب من امروز برای تسلیت می خوام تو مراسمشون شرکت کنم. فک نکنم بتونم پیام.
- |||| خب اشکالی نداره . منم می خوام می خوام برم. بعدش می تونید وقتتون رو به من بدید؟ می خوام باهاتون راجب  
یه مسئله ای صحبت کنم
- چه مسئله ای؟
- بعدا خودتون می فهمید. حالا میانین؟
- خیر
- چرا؟
- چون اصلا درست نیست من با یه مرد غریبه جایی برم
- غریبه چیه خانوم؟ ما هم کلاسی هستیم
- به هر حال من نمیام. با اجازه
- از کنارش رد شدم که دنبالم اومد. وای خدا این دیگه کیه؟
- خانوم شایسته یه لحظه صب کنین
- برگشتم سمتش
- دیگه چیه؟
- گفتید می خواد برید مراسم استاد جاوید؟
- بله
- خب من می تونم برسونمتون. بین راه حرفامم بهتون میگم
- این دیگه چه احمقیه که نمیدونه من ماخوادم ماشین دارم؟ سوئیچ ماشینم که توی دستم بود و نشونش دادمو گفتم
- خودم ماشین دارم. مزاحم شما نمیشم. حالا اجازه میدید برم؟
- آدرسو بلدین؟





- چرا..... شما همونی هستید که من 1 ماهه پیش بهش زدم. یادتون هست؟
- عین مونگولا نگاهش کردم و گفتم:
- من با شما تصادف کردم؟
- بله. اینم دفته دومیه که ما باهم تصادف می کنیم
- شیدا دیگه داشت عصبانی میشد. بیچاره خیلی نگران امیر بود
- شیدا- ارغوان ول کن این حرفارو. امیر چی میشه؟ من باید خودم زود برسونم اونجا. یه کاری کن زود تر بریم. بدو
- پسره - خانوم چی چیو زودتر بریم؟ صب کنید افسر بیاد
- افسر برای چی؟ من خودم هرچقدر خسارتش بشه پرداخت می کنم.
- چرا نباید افسر بیاد؟
- یه لحظه صب کنید
- رفتم پیش شیدا که بهش بگم آژانس بگیره و خودش بره
- شیدا جان شما خودت برو. میبینی که. نمی تونم باهات پیام این یارو هم ظاهرا ازون سمجاست. تو آژانس بگیر خودتو زودتر برسون پیش امیر
- ولی آخه...
- برو شیدا من خودم یه کاریش می کنم
- اونم از خدا خواسته قبول کرد و رفت. برگشتم سمت پسره تا شاید بتونم منصرفش کنم
- آقا میشه بیخیال افسر بشید؟
- چرا؟
- چون اگه افسر بیاد منو به خاطر سرعت زیاد و رد کردن چراغ قرمز جریمه می کنه. تازه چندتا نمره منفیم میده که من اصلا ازین مسخره بازی خوشم نیاد
- مسخره بازی چیه خانوم؟ این قانونه
- آقا شما پولتو بگیر برو.....به قانون چی کار داری؟ چقد باید بدم؟
- منکه نمی تونم همینجوری بهتون قیمت بگم.....شما یه شماره تلفن به من بدین تا من بعدا خبرتون کنم



- باشه

یه کاغذ از تو کیفم دراوردمو شماره ی خودمو خونه رو نوشتم و دادم دستش.

- ببخشید خانوم اسمتونو ننوشتین

- لیلی شایسته هستم

- ولی دوستتون ارغوان صداتون کرد که

چه دقتی داره اییییییییی!!!!!! آخخخ دلم می خواست ضایعش کنم بگم به تو چه؟

- تو شناسنامه اسمم لیلیه.

- آهان. منم کیارمین جاوید هستم

- شما کی با من تماس می گیرید؟

- یا امشب یا فردا

- خیلی ممنون. می توئم برم؟

- گفتید هر چقدر بشه پرداخت می کنید دیگه؟

- بله چطور؟

- گفتم یه وقت دبه درنیارید

- اصلا بهتون نمیاد لنگ پول باشید!!!!!!

- نیستم

- پس چرا فک می کنید ممکنه دبه دربیارم؟

- چون به سنتون نمی خوره که خودتون بتونید این پولو پرداخت کنید.

- قرار نیست من بدم. پدرم زحمتشو میکشه

یه پوزخند زد که خیلی بهم برخورد.

- خيله خب باشه. منتظر تماسم باشید

سرمو به نشانه ی تایید برایش تکون دادمو سوار شدم. بی تفاوت، با ماشین از کنارش رد شدم. ماشیو باید می بردم  
تعمیرگاه ولی من جای خوبی سراغ نداشتم. یاد تیرداد افتادم که گفت یکی از دوستای دبیرستانش یه تعمیرگاه داره  
که کارشون عالیه. گوشیمو از تو کیفم برداشتمو به تیرداد زنگ زدم. بعد از 3 تا بوق جواب داد:

- سلام ارغوان خانوم گل! چه عجب یادی از ما کردی؟

- سلام. خوبی؟

- خوبم تو چطوری؟

- ای بد نیستم. تیرداد؟

- هوم؟

- آدرس تعمیرگاه دوستتو بهم میدی؟

- کدوم دوستم؟

- بابا همون که گفتی یه تعمیرگاه داره که کارشون خیلی خوبه. فهمیدی؟

- آره. فهمیدم کیو میگی. واسه چی می خوای؟

- تصادف کردم

- با کی؟ کی؟ کجا؟

- همین الان با یه پسره

- حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟

- نه خودم خوبم.

- خب خدا رو شکر. آدرسو یادداشت کن

- الان نمی تونم. اس بزنم بهم

- الان کجا داری میری؟

- خونه

- بیا اینجا. من شرکتم

- چرا؟ چه فرقی می کنه؟

- خب اولاً من میگم یکی از بچه ها ماشینتو ببره پیش دوستم بعدشم خودم می رسونمت خونه.میای؟

- باشه میام

- منتظرم

رامو کج کردم راه افتادم سمت شرکت تیرداد. چون تو ترافیک موندم نیم ساعت دیرتر رسیدم. ساعت 6 جلوی شرکتش بودم. ماشینو تو کوچه پارک کردم خودم رفتم تو و سوار آسانسور شدم طبقه ی 4 رو فشار دادمو آسانسور رفت بالا. به طبقه ی سوم که رسیدیم آسانسور وایساد و در باز شدو یه مرد اومد تو. سرمو که آوردم بالا دیدم همون یارو اس که باهش تصادف کردم. ای بابا!!!! این اینجا چ غلطی می کنه؟

- سلام خانوم شایسته! شما اینجا چیکار می کنین؟

از لحن صداش حس کردم ناراحته ولی چیزی بهش نگفتم.

- دقیقاً من می خواستم این سوالو از شما بپرسم. داشتم می رفتم شرکت پسر عموم

- پس شما دختر عمومی تیردادین؟

- مگه شما تیردادو میشناسین؟

- بله.....دوستیم.....ولی خیلی صمیمی نیستیم.

- آهان

صدای ضبط شده یه خانوم اعلام کرد که باید برم

- ببخشید.....خدانگهدار تون.

- خدانگهدار

اومدم بیرون و رفتم طرف شرکت تیرداد .

راستی این چرا ناراحت بود؟ اصلاً چرا مشکی پوشیده؟ شاید یکی از اقوامش مرده! به خودم نهیب زدم که آخه ارغوان به تو چه؟ فکر ماشین خوشگل باش که زدی لهش کردی. یاد خسارتی افتادم که باید به این یارو بدم. ای بابا حالا چجوری به بابا اینا بگم؟ خودم که هیچی ندارم . پ چه غلطی کنم؟ شهریه ی دانشگاهم که نادم. آخ امیر خدا لعنت کنه! چ وقته مریض شدن بود آخه؟

تو همین فکرا بودم که تیردادو تو راهرو دیدم که داشت میومد طرفم.

- سلام ارغوان جان خوبی؟

- سلام خوبم مرسی

- چرا انقد دیر کردی؟

- ترافیک

- ماشینت کجاس؟

- تو کوچه

- باشه. تو برو تو من میرم به یکی از بچه ها بگم ببرنش تعمیرگاه

- مرسی دستت درد نکنه. جبران می کنم

- نبابا این چه حرفیه؟ وظیفه اس خواهر گلم. برو تو من الان میام

- زود بیا

- باشه

درو باز کردم و رفتم تو. اولین چیزی که دیدم میز منشی بود که داشت وسایلو جمع می کرد. وقتی منو دید یه لبخند زد و سلام کرد. جواب سلامشو دادم و رفتم سمت اتاق تیرداد. همین که رفتم تو یکتا رو دیدم که داره عکس تیردادو می بوسه و گریه می کنه.

یکتا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟اینجا؟؟؟؟؟؟عکس تیرداد؟؟؟؟؟؟؟؟گریه؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ینی چی؟؟؟؟؟؟؟؟ چه خبر اینجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- یکتا؟؟؟؟؟؟؟؟

به طرفم برگشت. از دیدنم خیلی جا خورد. از چشمش معلوم بود که خیلی ترسیده. از جاش بلند شد و عقب عقب رفت. عکس تیرداد و خیلی سفت گرفته بود و به سینه اش فشار میداد.

- س.....س.....سل.....سلام

عصبانی نبودم ولی خیلی دوست داشتم بدونم که چه خبره

- علیک سلام. شما اینجا چی کار می کنی؟

- ممم.....ممم.....م.....ن؟

- نه پس من!!!! این مسخره بازیا چیه؟ اصلا اینجا چه خبره؟

- چیزه.....هی .....هیچی



-خیلی خب باشه.....زود بیا

دیگه منتظر جوابش نشدم و سریع رفتم پایین. حوصله نداشتم صب کنم آسانسور بیاد پس از پله ها رفتم. همش داشتم دنبال یه چیزی می گشتم که بشه یکتا رو به تیرداد ربط داد ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم تا خود تیرداد توضیح بده. 10 دقیقه ای تو پارکینگ منتظرش بودم ولی نیومد. بازم صب کردم که صدای پای یه نفر از پشت سرم شنیدم. دلم می خواست تیرداد باشه ولی نبود. همون پسره بود که بهش زده بودم. سرش پایین بود و متوجه من نشد. ناخودآگاه یه لبخند اومد گوشه لبم ولی اون هنوز ناراحت بود.

- سلام

- سلام. حالتون خوبه؟

- مرسی ممنون

- دارین میرین؟

- بله منتظر تیردادم.....امممممم ببخشید میشه یه بار دیگه اسمتونو بگید؟

- چطور؟

- خب یادم رفت

- کیارمین جاوید

- کیارمین ینی چی؟

- راستش معنیشو نمی دونم فقط می دونم اسم پسر کیقباده

- خب چرا اسمی رو براتون انتخاب کردن که معنیشو نمیدونن؟

- باید از خودشون پرسین

- کیا؟

- پدر و مادرم

- آهان.....مزاحمتون نمیشم

- این چه حرفیه. خدانگهدار

- خدافظ

من چرا همش دلم می خواست با این پسره حرف بزئم؟ مگه چه فرقی با بقیه داشت؟ تازه من که یه عالمه نفرینش کرده بودم؟!

- ارغوان !!!!!!!!! بریم

صدای تیرداد نداشت بیشتر فکر کنم. به طرف مزدا ی مشکیش رفتم گفتم

- سال دیگه هم اگه میومدی مشکلی نبود!!!!!!

- ببخشید خب

-دفعه آخرت باشه ها!!!!

نشستم تو ماشینو کیفمو باز کردم. دنبال آدامس می گشتم. هر وقت عصبانی میشدم آدامس خیلی آروم می کرد ولی هر چی گشتم نبود. تیرداد سوار شد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد. 5 دقیقه داشتم می گشتم که پرسید:

- دنبال چی می گردی؟

- آدامس! داری؟

-نچ

- پس کنار یه سوپر مارکت نگردار برم بخرم

- حالا واجبه؟

-اوهوم

- باشه

ماشینو کنار خیابون پارک کرد و گفت :

- برو بگیر زود بیا

- اینجا که مغازه ای نیست!

- چرا ..... کنار اون بانکه هست

- آهان دیدمش. صب کن الان میام

در ماشینو باز کردم رفتم سمت مغازه یه آدامس ریلکس نعنایی خریدمو برگشتم تو ماشین. یکیشو گذاشتم تو دهنمو به تیرداد تارف کردم





بله؟

- سلام!!!!

- سلام..... چرا دعوا داری؟

- تو چرا به من نگفته بودی که با تیرداد رابطه داری؟

- چی باید می گفتم؟ می گفتم عاشق پسر عموت شدم؟ که چی بشه؟ که اینجوری سرم داد بزنی؟

- یکتا عصبانیت من به خاطر بی خبریه! نه تعصب

- به هر حال واجب نبود بگم

- حالا چرا داشتی گریه می کردی؟

- از تیرداد بپرس

- لوس نشو

- لوس چیه؟ میگم برو از تیرداد بپرس! خدافظ

بعدم گوشیهو قطع کرد. برگشتم طرف تیرداد تا ازش بخوام همه چیو توضیح بده

- تیرداد؟

- بله؟

- به من نگاه کن

زد کنارو تو چشم نگاه کرد

- بفرمایید

- از اول تا آخر همه چیو توضیح بده

- که چی بشه؟

- که من بدونم

- واسه چی می خوای بدونی؟

- نمی خوای بگی بگو نمی خوام بگم!

یه آه کشیدو شروع کرد

- سه ماه پیش تو یه پاساژ دیدمش. دختر خوشگلی بود. دلم می خواست باهاش دوستم. رفتم طرفش و تو انتخاب لباس بهش کمک کردم. خواستم پولشو حساب کنم که گفت: شما چی کاره ی من هستید که می خواین حساب کنید؟ خودم پولشو میدم. بفرمایید! چیز عجیبی نبود چون بالاخره هر دختری تو این موارد جبهه میگیره. ولی من می خواستم چند وقت باهاش در ارتباط باشم. فقط و فقط به خاطر سرگرمی. وقتی از مغازه اومد بیرون بهش شمارمو دادم. اولش اصلا قبول نکرد ولی بهش گفتم یه چند روز حرف می زنیم بعد اگه نخواستی ما رو به خیر شما رو سلامت! اینو که گفتم شمارمو گرفت. همون شبم اس داد که خودتو معرفی کن. منم سنو اسمو شغلمو بهش گفتم. اونم یه سری چیزا راجبه خودش گفتو قرار گذاشتیم. دیگه از اون روز به بعد با هم بودیم.

- خب ماجرای امروز چی بود؟ برای چی گریه می کرد؟

- ارغوان من دارم میرم

این چه ربطی به سوال من داشت؟

- کجا؟

- سوئد

- برای همیشه؟

- اوهوم

- چرا؟

- تحصیل

- چرا برنمیگردی؟

- برگردم که چی بشه؟ اونجا بهتره واسم. راحت ترم

- یکتا چی پس؟ به خاطر رفتنت داشت گریه می کرد؟

- اوهوم

- برو...زود فراموش می کنه.....من خوب میشناسمش. خیالت راحت!

- خودم چی؟ اون فراموش می کنه. من چی؟

- دوستش داری؟

- خیلی

- پس نرو

- همیشه

- چرا؟

- 1 ماه دیگه بلیت دارم

- برو... ولی برگرد

- مگه نمیگی که یکتا فراموش می کنه؟

- خب آره

- معلوم نیست من کی برگردم. اگه برگشتمو دیدم که ازدواج کرده چی؟

- اگه بهش بگی که برمیگردی منتظر میمونه

- مطمئنی؟

- نه!

یه آه بلند کشیدو راه افتاد.

بقیه ی راهو تو سکوت سپری کردیم. تیرداد منو رسون خونه و سریع دور شد. وقتی مامان شب اومد خونه و دید ماشینم تو پارکینگ نیست فک کرد من هنوز نیومدمو خیلی نگران شد. منم مجبور شدم جریانو بهشون بگم. اونام کلی سوال پیچم کردن که طرف کی بود؟ کجا داشتی می رفتی؟ خسارتش چقد میشه؟...؟

به همه سوالاتشون جواب دادم تا خیالشون راحت بشه. ساعت 10:15 بود که کیارمین زنگ زد

- بله؟

- الو سلام

- سلام...شما؟

- جاوید هستم

- آهان بله.....بفرمایید

- زنگ زدم بگم اگه ممکنه مبلغ...رو پرداخت کنید به عنوان خسارت

- یکم زیاد نیست؟

- شما که گفتید همشو پرداخت می کنید! چی شد؟ یاد تون رفت؟
- حتما شمام سو استفاده کردینو مبلغ بیشتریو گفتین! درسته؟
- \_\_\_\_\_ اصلاااا من امکان نداره یه همچین کاری بکنم
- مطمئنین؟
- صد در صد.....من یه همچین آدمی نیستم خانوم
- امیدوارم که اینطوری باشه.....گوشی خدمتتون
- رفتم تو حال تا به بابام بگم باهاش حرف بزنه و پولشو بده. بابا مٹ من نبود که چونه بزنه. سریع پولو میداد
- بابا؟
- بله؟
- همون آقایی که بهش زدم زنگ زده تا پولشو بگیره.....بیا باهاش حرف بزن
- بده گوشيو
- گوشیمو دادم به بابا و همونجا نشستم تا ببینم چی میگن
- سلام علیکم
- ....-
- من پدرشم. حالتون خوبه؟
- ....-
- چقد باید بدم؟
- ....-
- باشه چشم. شماره حسابتون؟
- ....-
- یه لحظه.... ببخشید
- به من اشاره کرد که یه خودکار و کاغذ بهش بدم. منم که دم دستم چیزی پیدا نکردم فقط یه خودکار کنار میز تلفن بود که برش داشتمو دادم به بابا. بابا هم مجبور شد رو دستش بنویسه

- بفرمایید

... -

-خب؟

... -

-خیلی ممنون. من امشب واریز می کنم به حساب

...-

- خواهش می کنم فقط خودتونو معرفی می کنید؟

...-

- چقد اسمتون آشناس

... -

- آهان بله.....یادم اومد.....همون پسری که به ارغوان زد! درسته؟

...-

- خیلی خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم.موفق باشید

...-

- مزاحمتون نمیشم. خدانگهدار

...-

- خدافظ

گوشیو قطع کردو به من نگاه کرد

- چی می گفت؟

- میدونی کی بود؟

- اوهوم

- نع.....نمیدونی

- چرا دیگه.....همونی که یه ماه پیش چلاقم کرد

- ||||| راجبش اینجوری حرف نزن. خیلی آفاست

- مگه شما میشناسینش؟

- دوست تیر داده.....تیر داد خیلی تعریفشو کرده

- آره می دونم که با تیر داد دوستن

- خیلی خب برو بخواب. فردا باید بری دانشگاه. برو

از جام بلند شدمو از پله ها رفتم بالا. دره اتاقمو باز کردم و رفتم تو. کف اتاقم پارکت بود و یه فرش صورتی به شکل دایره وسطش بود. رو به روی در دسشویی بود که فقط خودم ازش استفاده می کردم. سمت چپ در یه آینه ی بزرگ قرار داشت که حدود نصف دیوار و گرفته بودو به شکل دایره بود. جلوش یه میز صورتی بود که عرضش حدود 30 سانتی متر بود و طولش 5/1 متر بود. سه تا کشو داشت که توش لوازم آرایشمو زیورآلات و این جور چیزامو می داشتیم. رو به روی آینه پنجره قرار داشت که اونم خیلی بزرگ بود. یه پرده ی کرمی هم جلوی پنجره رو گرفته بود و نمیداشت داخل اتاق معلوم بشه. کنار ضلع غربی اتاقم تختمو گذاشته بودم که بالاش عکسای خودم بود. روی تختمم که خرس بزرگ سفید گذاشته بودم که خیلی دوسش داشتیم. رو به روی تخت میز تحریرم بود که کنارش کتابخونه و کمک دیواری قرار داشت. لب تاپم روی همون میز تحریرم بود.

اتاقمو دوس داشتیم. رفتم رو تخت دراز کشیدم. خیلی خوابم میومدو زود خوابم برد.

\*\*\*

مامان داشت با خاله آتوسا تلفنی حرف میزد. بابا هم طبق معمول اخبار گوش میداد. منم داشتیم با گوشیم بازی می کردم. وقتی مامان تلفن رو قطع کرد با خوشحالی گفت که آخر هفته نامزدیه طاهاست. طاهای پسر خالم بود که 28 سال داشتو مثل بقیه دکتر بود.

- طاهای با کی؟

- با دوست طنناز

- دختره چیکارس؟

- کار نمی کنه. درس می خونه

- چه رشته ای؟

- حقوق

- چه عجب یه نفر زن دکتر نگرفت

- بابا- ارغوا!!!!!!!!!!!!ان!!!! دکتتر مگه چشه؟

- هیچی بابا هیچی

مامان- برو به فکر لباسو اینجور چیزا باش دختر جان

وای!!!! ای دوباره شروع شد. کاش میشد نرم ولی مگه مامان میداشت؟ اصلا از مهمونیای خاله اینا خوشم نمیومد. یاد عروسیه طناز که خواهر طاهاست افتادم. همه دختر پسرا ریخته بودن وسطو داشتن می لولیدن بهم. این دفه هم حتما همینه دیگه!

مامان- به چی فک می کنی؟

- به نامزدیه طاها

- خيله خب پاشو بيا کمک کن شامو بیارم

- باشه الان میام

رفتم به مامان کمک کردم تا میزو بچینه. داشتم شام می خوردم که خاطره زنگ زد

- ببخشید من برم جواب بدم

از پشت میز بلند شدمو رفتم نزدیک تلوزیون

- بله؟

- سلام

- سلام خوبی؟

- خوبم مرسی

- زنگ زدم بگم برای عید غدیر آماده باش

- مگه چه خبره؟

- عقده منو آرمانه

- پس به سلامتی بله رو گفتی؟ آره

- اوهوم

- حامد چی؟

- باهاش حرف زد
- کی؟
- آرمان
- خب؟
- هیچی دیگه.... بهش گفت که من دوستش ندارم.
- مگه تو بهش نگفته بودی؟
- نه
- چرا؟
- آخه می ترسیدم یه بلایی سر خودش بیاره
- بعد الان آقا آرمانتون بهش گفته بلایی سر خودش نیاورد؟
- نه به اون صورت ولی خب خیلی دادو بیداد کرد
- تو اونجا بودی؟
- نه.....آرمان گفت
- همین؟
- ارغوان میدونی چیه؟ این حامد از اولشم فیلم بازی می کرده
- ینی چی؟
- آرمان می گفت بعد ازین که از آرمان جدا شده رفته پیش یه دختره دیگه و باهاش بگو بخند داشته
- خب؟
- خب به جمالت.....این آقا ظاهرا کارش سرکار گذاشتن اذیت کردنه دخترای مردمه
- تازه فهمیدی؟
- مگه تو می دونستی؟
- همون موقعی که باهاش دوست بودیو عاشقش بودی من با چند نفر دیگه دیدمش
- وای!!!! پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟



- اون موقع که خودم مجبورتم کردم ولش کنی.....تا الانم که نیازی نبود بگم چون تو هیچ احساسی بهش نداشتی
- راستشو بخوای همون موقع خودمم یه چیزایی فهمیده بودم.
- چجوری؟
- یه بار که تلفنی داشتم باهاش حرف میزد صدای خنده ی یه دختر اومد. ازش پرسیدم کی بود که گفت یکی از خانومایی بود که داشت از کنارم رد می شد ولی باز صداش میومد. 2-3 بار دیگه هم از این اتفاقا افتاده بود
- حالا دیگه تموم شد. فکرشو نکن
- آره خدا رو شکر
- کاری نداری؟
- نه خدافظ
- خدافظ
- گوشیو قطع کردم و برگشتم سر سفره
- بابا- کی بود؟
- خاطره
- مامان- چی گفت؟
- یه فاشق از غذا رو گذاشتم تو دهنمو گفتم
- عید غدیر عقدشه
- مامان- با کی؟
- همسایه طبقه بالایشون
- بابا- خوب به سلامتی این دخترمونم سر و سامون گرفت
- سر و سامون چیه؟ تازه بدبختیاش شروع شد
- مگه شوهر کردن بدبختیه؟
- آره دیگه. آب بخواد بخوره باید از شوهرش اجازه بگیره
- مگه بده؟

- برای شما مردا نه.....ولی برای خانوما بله! مگه نه مامان؟

- نه حالا اونجوری که تو میگی! ولی خب واسه مردا بد نیست

بابا- کی گفته بد نیست؟ هر شب باید سر یه ساعت مشخص خونه باشی.....این کجاش خوبه؟

- شما که چقد سر یه ساعت مشخص خونه اییییییی!!!!

گوشیه بابا که روی عسلی یکی از مبلا بود زنگ خورد.

- ارغوان گوشیمو میاری؟

- چشم بابایی

رفتم سمت گوشیهو برش داشتم. شماره ی بیمارستان بود. حتما بیمار اورژانسی دارن که زنگ زدن. همون جوری که داشتم برمیگشتم گفتم

- بابا از بیمارستانه

- چرا الان زنگ زدن؟!!!

- حتما بیمار اورژانسی دارین

مامان- این بود ساعت مشخص؟ هر وقت بگن باید بری هر وقتم اجازه بدن باید بیای

بابا- خيله خوب بسه.....الان میام

از سره سفره بلند شد رفت طبقه ی بالا. حیف شد. همه نقشه هامو خراب کردن. دلم می خواست یه دعوای جانانه بندازم بینشون. ولی بابا ظاهرا باید می رفت بیمارستان. برگشتم با خدا بود. منو مامان غدامونو تموم کردیم که بابا شالو کلاه کرده بود داشت می رفت.

مامان- علی کجا میری؟

بابا- بیمارستان

- واجبه؟

- اوهوم

- باشه برو

- خدافظ

- خدافظ

وقتی بابا رفت مامان با حرص سفره رو جمع می کردو زیر لب یه چیزایی می گفت

- مامان چرا انقد حرص می خوری؟ جوش میزنیا!!!!!!

- من خودم دکتر پوستم. اون وقت تو اینا رو داری به خودم میگی؟

- حالا چرا داری حرص می خوری؟

- این بابات حرصم میده

- خب دیگه.....شوهر دکتر و متخصص دردسر داره.....می خواستی نگي بله

- ارغوان بسه انقد حرف مفت زن.....بیا سفره رو جمع کن

- و!!!! مگه چی گفتم؟ اعصاب نداریا!!!!!!

- خوبه خودت میدونی اعصاب ندارم. پس انقد رو اعصاب من راه نرو!!!!!!

من دیگه هیچی نگفتمو کمک کردم تا سفره رو جمع کنه. ساعت حدودای 12 بودو داشتم جزوه هامو کامل می کردم

که کیارمین به گوشیم زنگ زد.و!!!!!! این با من چی کار داره؟ مگه پولشو نگرفت؟

- بله؟؟؟

- سلام

- سلام کاری داشتین؟

- راستش زنگ زدم بگم پولی به حساب من واریز نشده

- مگه میشه؟

- بله. ظاهرا شده

- حالا شما ساعت 12 شب زنگ زدین که فقط همینو بگین؟ فردا رو ازتون گرفتین؟

- بله می دونم دیر وقته ولی گفتم هرچه زودتر بهتر

- شما مطمئنین شماره حسابو درست دادین؟

- بله.....مگه اینکه پدرتون اشتباه نوشته باشن

- فک نمی کنم

- هستن؟

- خیر میگم فردا باهاتون تماس بگیرن

- خیلی ممنون

- خواهش می کنم

- خدانگهدارتون

- خدافظ

مگه میشه؟ نکنه یارو دروغ میگه؟ ولی اصلا بهش نمیاد. بابا که می گفت پسر خوبیه پس حتما یه مشکلی وجود داره. ولش کن بابا اصلا به من چه؟ یاد فردا افتادم که باید برم دانشگاه. اونم بدون ماشین. حالا باید آویزون اینو اون بشم تا ماشینم درست بشه. حالا فردا رو میشه با مامان رفتو پس فردا هم با بابا و بعدم با خاطره و شیده و یکتا و ... ای بابا!!!!!!!!!!!!!! هر روز که نمیشه با یکی برم. آژانس بگیرم بهتره. ولی پول آژانسم زیاد میشه. عجب بدبختیه ایه ها!!! چه خاکی به سرم کنم پس؟ ارغوان حالا کوتا فردا!!!!!!!! جزوتو بنویس.

- مامان داری میری مطب؟

- آره

- میشه منم برسونی دانشگاه؟

- دیرم میشه

- مامان یه روزه دیگه. فردا با بابا میرم

- بعدش چی؟

- حالا تا بعدش

- به یه شرط!

- چه شرطی؟

- چادر نپوش

- ماما!!!!!!!!!!!!!! ان!!!!!!!!!!!!!!

- یامان!!!!

- اذیت نکن دیگه

- همینی که هست. می خوامی بخواب نمی خوامی نخواب

کیفشو از رو میز برداشت و رفت بیرون.

- آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

جوابمو نداد و رفت. آخه من نمی دونم چه مشکلی با چادر دارن؟ مگه چشه؟ ای بابا حالا با کی برم؟ حالو حوصله وایسادن منتظر دربستم ندارم. پس چیکار کنم؟ بابا هم که خونه نیست. یه نگاه به ساعت کردم. ساعت 20 دقیقه به 10 بود. ساعت 10:15 کلاس داشتم. سریع رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم. سریع از پله ها اومدم پایینو کلیدمو از رو جا کفشی برداشتم. تا سر خیابون پیاده رفتم. 10 دقیقه منتظر ماشین شدم ولی نیومد. ساعت 10 شده بود. داشت کم کم دیرم می شد. خواستم برگردم به آژانس زنگ بزنم که یه پرشیا برم بوق زد. اول خواستم بی توجه از کنارش رد شم اما دیدم کیارمین پشت فرمونه.

- جایی می خواین برین؟

با غیظ گفتم

- سلام!!!!!!ام!

- ببخشید سلام

- بفرمایید می رسونمتون

یه لحظه بهش حسودیم شد. چرا اون باید با ماشین بره اون وقت من نباید برم؟ مگه ماشین اون مٹ ماشین من داغون نشد؟

- خانوم شایسته با شمام

- هان؟ اهان ..... ببخشید ..... نه خیلی ممنون مزاحم نمیشم

- چه مزاحمتی؟ بفرمایید

درو از تو برام باز کرد و منم نشستم تو ماشینش. همین که نشستم بوی عطرش مستم کرد. همون عطری که خیلی دوس داشتمو بعضی وقتا می زدم. "بوس من"

- کجا تشریف می برید؟

- دانشگاه

- کدوم دانشگاه؟

- دانشگاه تهران



یه نگاه به دست چپش کردم. خالی بود. ینی مجرده؟ این حرفش ینی چی؟؟؟؟؟

- منظور؟

- .....چیزه.....منظور خاصی نداشتم. باور کنید

- امیدوارم.

از پنجره ی سمت راستم به بیرون نگاه کردم. یاد دیشب افتادم که گفته بود پول واریز نشده به حساب. برگشتم سمتش

- آقای جاوید؟

همونطور که نگاش به جلو بود جواب داد

- بله؟

- راستش من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم

- در چه مورد؟

- من دیشب پدرم منزل نبودن که من بهشون خبر بدم که پول شما رو ندادن. امروز صبحم خیلی زود رفتن و من اصلا ندیدمشون. ببخشید

- نه خانوم. اشکال نداره. هر وقت تونستید بهشون خبر بدید

- خیلی ممنون

دقیقا ساعت 10:15 رسیدم دانشگاه. درو باز کردم پیاده شدمو اونم با من پیاده شد. برگشتم سمت کیارمین تا ازش تشکر کنم بعد برم.

- آقای جاوید خیلی ممنونم ازتون. مرسی

- خواهش می کنم. من که کاری نکردم. می خواین برگشتنی پیام دنبالتون؟

- نه اصلا مزاحم نمیشم. تا همین جاشم لطف کردین. ممنون

- من اصلا تعارف نمی کنم. میام می رسونمتون

اینو گفتو رفت. حتی نداشت جوابشو بدم. ولی بدم نیومد. به نظرم پسر خوبی بود. می شد بهش اعتماد کرد. با بی خیالی شونه هامو بالا انداختمو رفتم تو دانشگاه.

تا آخر کلاس داشتم به کیارمین فکر می کردم. بعضی وقتام استاد بهم تکر میداد که حواسمو جمع کنم.

\*\*\*

خاطره - ارغوان چرا انقد دیر اومدی؟

- مگه بهت نگفتم؟

- چیو؟

- تصادفو دیگه

- \_\_\_\_\_ه. کدوم تصادف؟ امروز تصادف کردی؟

- نه بابا!!!!!!.....پریروز بود.

- خو پس چرا امروز دیر کردی؟

- چون بدون ماشین اومدم

- !!!!!!! با کی اومدی؟

- کیارمین

- \_\_\_\_\_له؟؟ کیارمین دیگه کیه؟

- خاطره چرا امروز انقد گیج میزنی؟

- خب درس توضیح نمیدی. کیارمین کیه؟

اصلا حواسم نبود که به خاطره چیزی از کیارمین نگفتم. خودمم که گیج بودمو فکرم هولو هوش کیارمین بود.

- همونی که بهش زدم

- ببخشید تو بهش زدی اون وقت برات تاکسی شده؟ چقد کرایه گرفت؟

- هیچی

- عجب شانسی داری به خدا!

- چی میگی تو؟؟؟؟؟ اصلا به تپیش می خوره ازم کرایه بگیره؟

- تپیش مگه چجوریه؟

- ینی تو نمی دونی؟ مگه ندیدیش؟

- نه!!!!



- نغمههههههههه

- خو ندیدمش

- چرا دروغ میگی؟ تو نبودی که می گفتم خیلی خوشگله؟

- آخه من که اصلا ندیدمش. حالت خوبه ارغوان؟

- نه

- چته؟

- امروز گفت میاد دنبالم

- کی؟

- کیارمین

- اااااااااا چقد کیارمین کیارمین می کنی تو؟

- خو تو سوال کردی منم جواب دادم

- چه جواب کاملیم بود!!!

- دختر جان کیارمین همونیه که بهش زدم و دقیقا همونی که بهم زد. همونی که فلجم کرد. همونی که خیلی آقاست.

همونی که خیلی نجیبه. افتاد؟

- نه.....؟؟؟ بگو جان خاطره

- به جون خاطره

- قبول کردی؟

- چیو؟

- اینکه بیاد دنبالت

- اصلا نداشت جواب بدم. سریع رفت.

- ینی میاد؟

- حتما میاد دیگه

- حیف

- چرا؟

- حیف که ماشین آوردم وگرنه باهات میومدم

- اشکال نداره دفه بعد

- مگه دفه بعدیم وجود داره؟؟؟؟؟؟؟؟؟ هوم؟ مشکوک میزنیا!!!!!!! خبریه شیطون؟

- خفه شوووووو!!!! بچه پرروووو

- راستشو بگووووووووو

- هیچی نیست به خدا

- مطمئن؟

- مطمئن

ولی مطمئن نبودم. اون جمله هم از دهنم پرید که گفتم دفه بعد. اصلا ممکن بود دفه بعدیم وجود داشته باشه؟ اصلا شاید نیاد. شاید سرکاری باشه. ولی ته دلم می گفت نیست. می گفت میاد.

به ساعته گوشیم نگاه کردم. ساعت 2 بود. برگشتم سمت خاطره و بهش گفتم که بلندشیم بریم تو کلاس. همین جوری که داشتیم می رفتیم یاد یکتا افتادم.

- راستی خاطره یکتا چرا نیومده؟

- حالش خوب نبود. سرما خورده.

حس کردم داره دروغ میگه. مطمئن بودم یکتا به خاطر اتفاق دیروز بود که نیومده.

- باور کنم؟

- چطور؟

- یکتا بهت نگفته؟

- چیو؟

- اینکه یکتا با تیرداد دوست بوده!

- چرا گفته!

و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای انگار فقط من نمی دونستم. آخه چه دلیلی داره که اینا چیزی به من نمیگن؟

همون جا سر جام وایسادم. خاطره هم ایستادو برگشت طرفم

- خاطره\_\_\_\_\_ره؟؟؟؟؟

- شرمنده ارغوان

عصبانی بودم ولی سعی کردم زیاد به روی خودم نیارم. یکتا دوست صمیمیم بود. تو گروه ما چیزی از کسی پنهون نمیشد مخصوصا اینجور چیزا ولی حتی اگه تیرداد داداشمم باشه باید بهم می گفتن.

- خاطره؟ شرمنده ینی چی؟ همیشه دلیل پنهون کاریتونو بدونم؟

- ارغوان من می خواستم بهت بگم ولی...

حرفشو قطع کردم و نذاشتم ادامه بده

- ببین اگر و اما و ولی و خواستمو نشدو این چیزا رو بریز دور. من دارم ازت می پرسم که چرا نگفتین؟ همین!

- خب... خب... آخه... اصلا برو از خود یکتا بپرس... به من چه؟

بدون اینکه منتظر من بشه به راهش ادامه دادو رفت. همونجوری که داشت می رفت منم با صدای بلند بهش گفتم:

اگه یکتا بهم جواب می داد لزومی نداشت از تو بپرسم.

سریع دنبالش رفتمو مانتوشو کشیدم. برگشت طرفمو با داد گفت:

یکتا نداشت بگم

- چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

- چون فکر می کرد ممکنه از هم جداشون کنی

بیشتر از قبل عصبانی شدم. آخه مگه من چی کارش کرده بودم؟

- میشه بگی چرا اینجوری فک می کنه؟

- آخه اون موقع که من با حامد بودم تو یه کاری کردی که من حامدو ول کنم. اونم فک می کنه اگه بهت می گفت از هم جداشون می کنی

- اولاً من فقط باهات حرف زدم و گفتم که حامد آدم خوبی نیست. دوما خودت با چشمای خودت دیدی که حامد داشت با زندگی چی کار می کرد. سوماً تو خودت حامدو ول کردی؛ منکه مجبورم نکردم. اما اگه یکتا به من می گفت من می تونستم کاری کنم که تا آخر عمر کنار هم بمونن

- مگه الان نمی تونن؟

یه آه تقریبا بلند کشیدمو آروم گفتم نه

- چرا؟

- چون تیرداد داره میره سوئد

- برای همیشه؟

سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم.

- وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! نه!!!!

- چرا نه؟

- یکتا دیوونه میشه

- ینی انـــــــــقد زیاد دوشش داره؟

- اوهوم. خیییییییییییلی

- خاطره بریم دیر شد. الان استاد میره

از جلوش رد شدم که گفت:

- ارغوان هیچ راهی نداره؟

- چی هیچ راهی نداره؟

- اینکه تیرداد نره..... یا حداقل برگرده

- خاطره تو که یکتا رو میشناسی.....اون اگه کسی کنارش نباشه یا تنهانش بذاره رو نمی تونه دوس داشته باشه. بی

اف قبلیش کیوان یادته؟

- اره ولی چه ربطی داره؟

- یادته کیوان یه هفته بدون خبر رفت جنوب؟ یادته یکتا چجوری بهش فش می داد؟ الانم تقریبا همونه. تیرداد داره

میره اونم برای یه مدت نامعلوم. اگه برگرده ممکنه یکتا نخوادش

- می تونیم با یکتا حرف بزنینم. می تونیم کاری کنیم منتظر بمونه

- بهش بگیم چه قدر منتظر بمون؟ اصلا تیرداد چی؟ شاید دلش نخواد برگرده

- اگه یکتا رو دوس داشته باشه برمیگرده



خاطره - چرا اینجایی؟ نیومد؟

به ساعتی نگاه کردم. 15/4 بود. اگه می خواست بیاد تا حالا اومده بود. خم شدمو دستمو به در ماشینش تکیه دادم

- نه

- می خوای برسونمت؟

- نه با آژانس میرم

- آژانس چیه بیا بالا

- حالا یکم دیگه هم صبر می کنم شاید بیاد.

- اتوبوس که نیس بگی 10 دقیقه دیگه میاد.

- آخه قرار بود بریم پیش بابام تا پولشو بدم.

- پول چیو؟

- خسارت

- خب یه زنگ بزن بهش ببین چرا نیومده

- راس میگیا..... صب کن.

گوشیمو از توجیب مانتوم آوردم بیرونو شمارشو گرفتم. ولی مگه مگه جواب میداد؟ بعد از چندتا بوق قطع کردم  
برگشتم سمت خاطره.

خاطره - جواب نداد؟

- نه

- سرکاری آجی. بیا بشین

در جلو رو از تو برام باز کرد. داشتم سوار می شدم که یه ماشین از پشت بوق زد. از آینه ماشین که نگاه کردم دیدم  
خودشه.

- خاطره برو.

- وای حالت خوبه؟

- آره خوبم. برو بهش محل نده

2-3 تا بوق دیگه هم زد.

- چرا؟

- چون باید بفهمه منتظر گذاشتن یه خانوم اصلا کار قشنگی نیس

- تو باباشی یا ننه اش؟

- چ ربطی داره؟

- ربطش به اینه که اصولا اونا به آدم اصول تربیتی رو آموزش میدن

صدای بوقش داشت می رفت رو اعصاب. این دفه دستشو گذاشته بود رو بوقو نگه داشته بود. برگشتم به سمتشو یه نگاه بهش کردم ولی سریع سرمو چرخوندم سمت خاطره.

- دارم بت میگم برو

- اوکی ولی هرچی شد پای خودت

- مثلا مگه قراره چی بشه؟

- هیچی همینطوری گفتم

- برو خودشو کشت

خاطره با اکراه راه افتاد. اون لحظه منتظر بودم کیارمین دنبالمون بیاد. ولی برخلاف انتظار من راهشو کج کردو رفت تو دانشگاه.

با یه لحن غمگین گفتم:

- خاطره؟

- هوم؟

- این چرا اینجوری کرد؟

- حقته

- اصلا این واسه چی رفت تو یونی؟

- من چه میدونم؟ میری خونه؟

- آره

- مگه نمی خواستی بری پیش بابات؟

- قرار بود با کیارمین برم ولی دیدی که!

- خب حالا!!!!!! چیزى نشده كه

- خیلی کارش بهم برخورد. مرتیکه ی بیشور

- هووووووووو فش نده ها!!!!!!!

در حد انفجار آمپر زده بود بالا. دلم می خواست یه چیزى رو بشکونم. ولی چیزى دمه دستم نبودو به داد اکتفا کردم.

- چیه؟ پسر خالته؟ داداشته؟ شوهر ته؟ بی افته؟ کیتنه؟

- بابا چرا میزنی؟ اصلا من غلط کردم

به بابام زنگ زد و گفتم که امروز نیامو خودش بره بده به کیارمین.

تقریبا نزدیک خونمون بودیم که دیدم کیارمین با استاد جاوید از کنارمون رد شدو سبقت گرفت. خاطره هم مٹ من

خیلی تعجب کرده بود.

- ارغوان دیدی؟

- اوهوم. نکنه پسرشه؟؟؟؟

- نه بابا استاد که فقط 3 تا دختر داره.

- پس استاد تو ماشین این چیکار می کنه؟ اونم اینجا؟

- نمی دونم

- راستی فامیلی هاشونم یکیه..... شاید فامیلن نه؟

با بی تفاوتی جواب دادم:

- شاید.....نگه دار پیاده میشم

- بفرماییدیییییییییییییی

- مرسی

- فردا میام دنبالت. منتظر باش

- واقعا!!!!!! میا!!!!!! ای؟





- بفرمایید

- اگه میشه شما این پولو از پدرتون بگیرید و خودتون به من بدید..... ممنون میشم

- باشه من فردا پولتون رو پرداخت می کنم

- میشه یه جا قرار بذاریم؟

اها.....چقد سمجی تو!

با بی حوصلگی گفتم:

- باشه بیاید پارک همینجا

- چه ساعتی؟

- 4 خوبه؟

- نه اگه ممکنه 7

- یکم دیر نیست؟

- نه خانوم الان شبا بلنده

- باشه حرفی نیست. کاری ندارید؟

- نه خیر. مواظب خودتون باشید. خدافظ

- خدافظ.

رفتم تو خونه و یاد نامزدیه طاها افتادم که هفته ی بعد بود. دلم می خواست بدونم زنش چه شکلیه. حتما باید خوشگل باشه چون سلیقش بد نبود و اکثر دوست دختراش خوشگل بودن. رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم. رفتم تو فکر اینکه برای هفته بعد چی بپوشم؟(سوالی که همه دخترا در هنگام رفتن به هرجایی حتی بقالی از خود می پرسند)در کدمو باز کردم یه نگاه سرسری بهش انداختم که چشم خورد به کت شلوار لاجوردیم که زیادی اندازم بود. خیلی دوسش داشتم پس تصمیم گرفتم همونو بپوشم.از کمدم اوردمش بیرون که پس فردا ببرمش خشویی.

\*\*\*\*

ساعت 11 بود و داشتم جزوه هامو کامل میکردم که بابا اومد تو اتاقم

-ارغوان داری چیکار می کنی؟

- کار خاصی نمی کنم. بیایید تو

اومد کنارمو رو تخت نشست و گفت:

-امممممممممم تو تا کی می خوای اینجا بمونی؟

- کجا؟

- تو این خونه

- می خوای بیرونم کنی بابا؟

با دلخوری بهم نگاه کردو جواب داد:

- اااااااااااا اصلا به من میاد؟

- به شما نه ولی به حرفتون اره

- نه خیر.....راستش.....چه جوری بگم!.....تو نمی خوای ازدواج کنی؟

- نه

- هه چه سریع

- خب جوابم قطعیه

- حالا اگه یکی پیدا شد که هیچ عیبی نداشت چی؟

- مثلا کی؟

- پسر آقای اعتمادی. میشناسیش که

اعتمادی...اعتمادی...اعتمادی... چقد آشناس...خدایا کجا شینیدم این اسمو؟...اعتمادی

- خیلی آشناس...ولی هرچی فک می کنم یادم نمیاد کی بود!

- همون همکارمه که دو سه بار رفتیم خونشون

- آآآآآهااااااان فهمیدم کیه! همون که مامان از پسرش کلی تعریف کرد

- آفرییییییییین

- خب حالا چی؟

- تو رو از پسرش برام خاستگاری کرد

چشام از تعجب گرد شد

- بله؟ ارسلان؟

- اوهوم

- اصلا حرفشم نزنین

- چرا؟

- ینی شما نمی دونین؟

- باید بدونم؟

- جواب من منغیه..... همین

- دلالت؟

- میشه نگم؟

- چرا؟

- نمی خوام فکر شما نسبت به اسلان عوض بشه

- تو چیزی می دونی؟

- شما ندونین بهتره

- چرا؟

- بابا شما چیکار داری؟ جواب منو می خواستی که منفی بود! دیگه این سوالا چیه می پرسین؟

- باشه هیچ اجباری نیس.... زندگیه خودته خودتم براش تصمیم بگیر

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من باشه از اتاقم خارج شد. یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید که مجبور بودم همون لحظه به بابا بگم.

می خواستم بهش بگم که در مورد این خاستگاری چیزی به مامان گفته یا نه؟ که احتمالا نگفته چون اگه گفته بود مامان هم بهم می گفت. پس نگفته. سریع دنبالش رفتمو صداش کردم.

-بابا!!!!!!!!!!!!!!؟

نزدیک در اتاقش بود که برگشت سمتم

- بله؟

- به لحظه میشه بیاین؟

- تو بیا اینجا

پشت سرش رفتم تو اتاق اما مامان هم اونجا بود و نمیشد جلو مامان بهش بگم پس مجبور شدم با یه بهونه بابا رو از اتاق بکشم بیرون:

بابا می خواستم یه چیزی بهتون نشون بدم اگه میشه بیاین اتاق من!

همون جوری که پشتش به من بود گفت:

- باشه تو برو من الان میام

- زود بیاین!

- باشه

والله خدا کنه تو این مدت چیزی به مامان نگه و گرنه دوباره یه جنگو دعوی جدید شروع میشه. همون لحظه صدای گوشیم از توی اتاقم اومد. رفتم تو و گوشیمو که روی میزم بود برداشتم. شماره ناشناس بود و منم قطع کردم. گذاشتمش همون جایی که بود و نشستم رو صندلی گهواره ایم و منتظر بابا شدم. بعد از 5 دقیقه اومد.

- چیو می خوای نشونم بدی؟

با نگرانی نگاهش کردم با دلهره گفتم:

- هان؟.....چیزه.....چیزی نیس که نشون بدم فقط می خواستم از تون بپرسم که به مامان گفتین؟

- چیو؟

- همین قضیه ارسالو

- نه. گفتم اول با خودت مشورت کنم بعد بهش بگم

والله ای بینی به قدری خوشحال شدم که پریدم تو بغل بابا و بوسش کردم

بابا- چه خبرته دختر؟

- والله بابا عاشقتممممم

بابا از کارم خندش گرفته بود و خواست بره بیرون که یاد کیارمین افتادم

- بابا!!!!؟؟؟؟ راستییییییی آقای جاوید گفت که اگه میشه شما پول رو بدین من که خودم بهشون بدم.

- راستی چرا نیومدین مطب؟

- تقصیر اون سازده بود دیگه

- واقعا؟

- بله

- خب حالا اشکال نداره. بیا بهت عابر بانکمو بدم که خودتون برید بانک بگیرید

دنبالش رفتم تا عابر بانکشو بگیرم. وقتی برگشتم دیدم همون شماره افتاده رو گوشیمو داره زنگ میزنه. این دفعه جوابش دادم:

بله؟

- سلام خانومی

صدای خیییییییییلی آشنای یه پسر بود که خوش حالی توش موج میزد ولی هرچی فک کردم یادم نیومد صدای کیه.

- سلام. شما؟

با این سوالم همه انرژی که داشت خالی شد

- ینی منو نمیشناسی؟

- باید بشناسم؟

- هیریدم

وایی هیرید؟ شماره منو از کجا آورده؟ بعد این همه سال برگشته که چی بشه؟

- ارغوان چرا جواب نمیدی؟

- ببخشید من شما رو نمیشناسم....خدافظ

بعدم سریع گوشیمو قطع کردم ولی دوباره زنگ زد. جوابشو ندادم. بعد از 4-5 بار که زنگ زد و دید که جواب نمیدم اس ام اس داد.

اولین اسش این بود " ینی واقعا منو یادت نیست؟ " جوابشو ندادم. اس بعدیش این بود: " مگه قرار نبود که هم دیگه رو فراموش نکنیم؟ نکنه پای کسه دیگه این درمیونه؟ " بازم جواب ندادم چندتا اس فراموشی هم زد: " آدم ها هرگز کسانی را که دوست دارند فراموش نمی کنند فقط عادت می کنند که دیگر کنارشان نباشند! " و " خدایا به تو سپردمش نگهدارش باش؛ اما ازت می خوام. یه روز یه جای زندگیش. بدجوری یاد من بندازیش ...!!!! " اس آخرش یه

دلهره رو انداخت تو وجودم. یه دلهره ی خاص که هیچ وقت نداشتم. یه دلهره ی مبهم. آخه هیبرد چرا برگشت؟ اصلا این همه مدت کجا بود؟ واسه چی 8 سال تنهام گذاشت؟ دقیقا حس همون دختر 14 ساله ی شیطان رو داشتم که دلش واسه بهترین دوستش تنگ شده

با شیدا و یکتا و خاطره تو پارک نشسته بودم و داشتم فالوده می خوردم. ساعت 4 بعد از ظهر پنجشنبه بود.

یکتا- بچه ها فردا جمعه اس میان بریم شهر بازی؟

شیدا- اره من پایم

با ناراحتی گفتم

- ولی من نمی تونم بیام

رنگ نگاهها به سمت نا امیدی رفت و با ناراحتی نگاهم کردن

خاطره- چرا!!!!!!!!!!!!!!؟

- چون نامزدیه طاهاس

یکتا- طاهاس کدوم خریه؟ حالا نمیشه بیچونی نری؟

- پسر خالمه. اگه میشد حتما این کارو می کردم

شیدا- ینی هیچ راهی نداره؟

با شرمندگی گفتم

- خیر

یکتا- ولی جدا از این که با ما نیستی، خوش به حالت.

بعدم یه اه بلند کشید

- چرا اینجوری اه می کشی؟

- آخه دلم لک زده واسه یه عروسی

- الهی فدات شم. خودم تیرداد و برات میگیرم. نگران نباش

یه برق شادی تو نگاهش موج زد و با خوش حالی گفت:

ینی تو ناراحت نیستی؟





- خو بذارید یه روز دیگه

- همیشه

خاطره- چرا؟

- اخی ارمان اصلا وقت نداره..... فقط جمعه ها تعطیله

یکتا- خب پس یه کار دیگه می کنیم..... پنجشنبه کلاسو دو دره می کنیم میریم عشق و حال

-اره عالیه

خاطره- چی چیو عالیه ارغوان؟ می دونی که استاد جاوید رو غیبت خیلی حساسه!

- حالا یه جلسه که چیزی نیس

- فقط یه جلسه؟ اون یه ماهو یادت رفته؟

- کدوم یه ماه؟

- همون موقع که کیارمین خان زد چلاقت کرد.

- اها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان

شیدا- چیکار کنیم پس؟

- نمی دونم..... حالا تا هفته بعد یه کاریش می کنیم. نگران نباشین

یکتا- بچه ها من با تیرداد قرار دارم. اجازه مرخصی میدین؟

شیدا- اجازه ی مام دست شماس..... بفرمایین

کیفشو انداخت رو دوشش و بهم چشمک زد و راه افتاد رفت.

- یکتا!!!!!!؟

- جونم؟

- می خوای برسونمت؟

- ماشینت کو؟

- ای وای راس میگی ماشین ندارم.. اصلا حواسم نبود. خدافظ

- با!!!!!!!!!!!! ای



- همینجا!!!!!! . خاطره فهمیدما!!!!!!

شیدا- چيو فهمیدی؟

- رابطه استاد و با کیارمین

- مگه باهم رابطه دارن؟

خاطره- این نمی دونه

- چيو نمی دونه؟

- اینکه جاوید سوار ماشین کیارمین شد.

- نگفتی بهش؟

شیدا- ای بابا یه جورى حرف بزنین منم بفهمم

- هیچی بابا دیروز منو کیارمین قرار بود بریم پیش بابام تا پولشو بگیره. ولی سازده بد قولی کرد و دیر اومد. وقتیم

اومد منو دید ولی رفت تو یونی دنبال جاوید.

خاطره- خب حالا تو از کجا فهمیدی که عموشه؟

- دیروز وقتی تو رفتی پشت سرت کیارمین اومد تو کوچه و بهم گفت که رفته بود دنبال عموش . من اون موقع به

حرفش گوش نکردم ینی دقت نکردم الان فهمیدم.

- همییییییییین؟

- اوهوم

- خسته نباشی. چه کفش مهمی!!!!!!!

- کفش یا کشف؟

- همون که تو میگی

- پسر خوبیه نه؟

شیدا- خوششششششگله

خاطره- ای بد نیس

- از زندگی فقط خوشگلی می فهمید.....بریم؟

- کجا؟

- خونه اقا شجا.....بریم به زندگیمون برسیم دیگه

شیدا- راس میگه.خاطره پاشو

خاطره سوئیچشو گرفت جلوم و گفت:

- بیا ارغوان برو ماشینو بیار اینجا.....حال ندارم تا اونجا پیام

- نوکر بابات غلام سیاه

- اون نوکر بابامه من که نوکر ندارم

- پ ارمان بلغوره؟

- درس صحبت کننا!!!!!!

- اوه اوه چه غیرتی

- بروووو دیگه

مجبور شدم قبول کنم ولی خدایی دلم برا رانندگی تنگ شده بود.

- بدش

برام پرت کرد و سریع رفتم ماشینو اوردم.

\*\*\*

یه پیرهن بلند سفید داشتم که روش جمله های اینگیلیسی نوشته بود. اونو پوشیدم با یه کت چرم مشکی. کیف سفیدمو برداشتمو وسایلی رو که می خواستم ریختم توش. جلو اینه وایسادمو شروع کردم به آرایش کردن. با اینکه چادری بودم اما آرایشم می کردم ولی خیلی ملایم بود جوری که صورتم بی روح نباشه. شال سفیدمو سرم کردم و با چادرم از خونه رفتم بیرون. ساعت 30/6 بود ولی چون ماشین نداشتم باید پیاده می رفتم. پس مجبور بودم زودتر برم. سر راه یه نسکافه خریدمو اروم شروع کردم به خوردن تا کیارمین بیاد. ساعت 7 و 10 دقیقه بود که اومد. یه پیرهن مشکی پوشیده بود با یه کت نازک توسی. شاید به خاطر مادر استاد بود که مشکی پوشیده.

- سلام

- سلام

- حالتون خوبه لیلی خانوم؟

- لیلی؟

- مگه اسمتون لیلی نیس؟

- چرا ولی به جز محیط رسمی کسی منو لیلی صدا نمی کنه. تازه اونجا هم فامیلیمو میگن نه اسم کوچیک. فکر کنم شما جزو معدود کسانی هستین که منو لیلی صدا می کنن.

- واقعا؟

- بله

- جالبه. بفرمایید بریم

- بریم. فقط کدوم بانک؟

- حساب شما تو کدوم بانک؟

- ملی

- خب منم ملی. سر همین خیابون یه بانک ملی هست

- کارت به کارت دیگه؟

- بله

- با ماشین؟

- پس پیاده؟

- اخه شما که گفته بودید ماشی..

اومد وسط حرفمو گفت:

- بله ماشین ندارم ولی با تاکسی که می تونیم بریم. نه؟

- بله بفرمایید

چند دقیقه منتظر ماشین شدیم ولی نیومد. کم کم قطرات اب رو روی صورتم حس کردم. فهمیدم داره بارون میاد. رو به کیارمین گفتم:

اقای جاوید؟

- بله؟

- همیشه پیاده بریم؟

- چرا؟

- اخه من عاشق بارونم. دلم نمیاد وقتایی که بارون میاد زیر چتر یا هر چیز دیگه ای باشم. قبوله؟

- اخه...

- خواهش می کنم

- باشه بریم

- مرسی

- ادامس خرسی

- ههههههه

اروم کنار هم قدم میزدیمو مستقیم می رفتیم. عطرش خیلی مستم کرده بود. بوی بارونم مشاممو نوازش می کرد. ولی کاش توی اون لحظه هیبرد با اسش و تک زنگش خراب نمی کرد و گذشته رو جلوی چشم نمی آورد.

طبق معمول جواب ندادمو ریجکتش کردم. اما هیبرد سمج تر از این حرفا بود. انقد زنگ زد که صدای کیارمین هم درومد:

چرا جواب نمیدین؟ شاید کار مهمی داشته باشه.

- اگه یک درصد احتمال میدادم کار مهمی داره جواب میدادم.

- مزاحمه؟

- یه چیزی شبیه مزاحم

- من متوجه نمیشم میش...

اومدم وسط حرفشو گفتم:

- متوجه نشید بهتره.

- باشه

بقیه راهو تو سکوت سپری کردیم و وقتی به بانک رسیدیم دیدم که زیاد شلوغ نیست و فقط ی نفر داره پول میگیره. صبر کردیم تا کارش تموم بشه. چند دقیقه بعدم پول به حساب کیارمین خان واریز شد و خیال منم راحت شد.

- خب اینم از پولتون. بازم معذرت می خوام که یه مدت بدون وسیله بودید.
- گذشته ها گذشته. بیخیال.....من مسیرم از این طرفه فک نمی کنم بتونم همراهیتون کنم. خدافظ
- ( نه تو رو خدا بیا منو بده دسته مامانم بعد برو.....اخه مگه من بچم که تو می خوای همراهیم کنی؟)
- نه دیگه مزاحمتون نمیشم. به سلامت
- بعدم راه افتادم سمت خونه. بارون داشت کم کم شدید و شدید تر میشد. با اینکه بارون رو خیلی دوست داشتم ولی برای فردا که نامزدیه طاها بود نباید سرما می خوردم.....پس سریع خودمو رسوندم خونه . لباسمو عوض کردم. بعدم رفتم پایین تا ببینم مامان هست یا نه که خدا رو شکر بود و من مجبور نبودم شام درست کنم.
- سلام مامان
- سلام.....کجا بودی؟
- رفته بودم پول آقای جاوید رو بدم
- مگه بابات نداد؟
- نمی دونم گفت به حسابش واریز نشده. راستم می گفت چون سایت بانک بهم ریخته بود و معلوم نبود چی به چیه؟ حالا بابا چجوری فک کرده که پول رو واریز کرده الله اعلم!.....شام چیه؟
- خورشت کرفس
- اخخخخخخ جوووووووون
- عاشق فسنجون و خورشت کرفس بودم. هرچی می خوردم سیر نمیشدم. رفتم گونه مامانو به خاطر درست کردن غذای مورد علاقم بوسیدمو رفتم تلوزیون نگاه کردم و وقتیم که بابا اومد شامو بعدم خواب.
- \*\*\*\*
- ساعت 5 بود و داشتم حاضر میشدم. می دونستم مراسم طاها اینا مختلطه. کت شلوارمو که همین امروز دادم خشویی با پارتی بازی همین امروز تحویل گرفته بودمو پوشیدم. فرنازو فرینازم با شوهراشون اومده بودن خونه ی ما تا همه باهم بریم. رفتم جلو اینه و مشغول ارایش کردن بودم که فریناز اومد تو اتاقم.
- سلام
- سلام
- این چیه پوشیدی؟

- اول برس بعد ایراد بگیر

- من حوصله جنگ و دعوای تو و مامانو ندارم. یه چیز دیگه بپوش

- واییییییییییی مگه لباسم چشه؟

- ارغوان امل بازی درنیار دیگه! می خوای یه چادر نمازم بدم بهت که سرت کنی؟

دوباره شروع شد. حالا باید هی غر غرای اینو اونو تحمل می کردم.

- بیخیال فریناز. تو به من چیکار داری؟ درسته واسه تو این چیزا مهم نیست ولی برای من هست

- خاک تو اون سرت کنن. روسری که نمی پوشیدی؟هان؟

- چرا اتفاقا می پوشم

- خیلی دیوونه ای خیلی

- فری ولم کن ایییییییییی

- صد دفه گفتم نگو فری

- منم صد دفه گفتم به من کاری نداشته باشین

- برو بابا توام

بعدم از اتاق رفت بیرونو در و محکم بست. منم برگشتم سمت اینه و به کارم ادامه دادم. وقتی ارایشم تکمیل شد یه

شال به رنگ لباسم انتخاب کردم خیلی ساده انداختم رو سرم. مانتو ابیو هم پوشیدمو خواستم چادر بیوشم ولی

دیدم همینجوریشم مامان بهم گیر میده وای به حال اینکه چادرم بیوشم. بیخیال چادر شدمو از پله ها رفتم پایین. تا

مامان منو دید گفت:

چی پوشیدی؟

- کت شلوارمو

- تو چرا دست از این کارات برنمیداری؟

- کدوم کارا؟ مامان جان چرا متوجه نیسین؟ من نمی تونم مٹ شما باشم

- ایییییییییییی چرا قبلا می تونستی؟ الان نمی تونی؟

- خب ادمای عوض میشن. نمیشن؟



بابا اومد سمت ما و گفت:

چی کارش داری اتی؟ بذار راحت باشه

مامان-راحت باشه که ابرومو ببره؟

- برای چی باید ابروتون بره؟ کار خلافی کردم؟

- این امل بازیست از هر خلافی بدتره. بچه ما جلو فامیل ابرو داریم

- اگه ابرو داشتن به لباس پوشیدنو رفتار کردنه این فاحشه ها از همه ابرو دار ترن. اگه لباس پوشیدن من براتون افت داره من نمیام تا شما ابروتون حفظ بشه

فرناز- ارغوان اروم باش

بغض گلومو گرفته بود. خیلی عصبانی بودم. تو دلم به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم. مامان هم مثل من عصبانی بود.

- بهتر!!!!!! نیا

- اتنا بس کن. ارغوان برو سوار تو شایان اینا

- بابا گفم ک...

-همین که گفتم.

مامان- علییییییییی!

- اتنا تو برو من الان میام.....بچه ها شمام برین.....ارغوان تو بمون کارت دارم

وقتی که رفتن بابا اومد سمتمو گفت:

بین ارغوان مامانت صلاح تو می خواد. اگه بعضی وقتا چیزایی میگه که ممکنه تو خوشت نیاد فقط به خاطر اینه که از هم دوره ایات جا نمونی.همین

- بابا شما چی دارین میگین؟ مامان از من می خواد یه لباس دکلمته بیوشم تا بالای زانو. موهامم مثل جن بریزم دورم. که به قول خودش ابرو داری کنم. به نظر شما ابرو ینی این؟

- نه عزیزم. منم موافق نیستم ولی هر چی باشه مادرته. نباید باهاش بحث کنی. حالام پاشو بریم که اگه نیای اتوسا ناراحت میشه

- پیام که چی؟ که بازم متلکای مامانو بشنوم؟

- نه.....بهت گفتم که با شایان اینا بیا. خب؟

- باشه

- افرین دخترم

باهم رفتیم تو حیاط که دیدم شایانو شاهین و فرناز و فریناز تو یه ماشینن، بابا هم با مامان تو ماشین خودشون. مجبور بودم برم تو ماشین شایان. ولی اگه ماشین خودم سالم بود تنهایی میومدم.

سوار شدمو تا موقعی که برسیم حرفی نزدیم. نیم ساعت بعد جلو در تالار بودیم. تالارش فوق العاده بزرگ بود. معلوم بود طاها و احمد اقا(شوهر خالم) سنگ تموم گذاشتن. پشت سره همه وارد شدم و اولین کسی که دیدم دختر داییم پرنیا بود. 10 سالی ازش بزرگتر بودم. با هم احوال پرسیدیم و راهنماییمو کرد تا لباسامونو عوض کنیم. منکه کار خاصی نداشتم و فقط مانتومو دادم به فرناز تا بداره تو ساکش. یکم ارایشمو پرنگ کردم و رفتم تو سالن. طاها و نامزدش هنوز نیومده بودن ولی مهمونا مشغول بزن و برقص بودن.

رفتم پیش هدی و هیوا که دختر خاله هام بودن نشستیم. البته دخترای خاله پریسام بودن که از مامانم بزرگتر بود. هدی که 19 سالش بود و نامزد کرده بود و هیوا هم با اینکه 25 سالش بود هنوز شوهر نکرده بود. با هاشون یکم گرم رفتم که هدی به درخواست شوهرش رفت رقصید. هیوا هم با تیرداد مشغول شد و من تنها شدم. یه نگاه به فامیلای عروس کردم دیدم که تیپشون مثل خودمونه. مشغول دید زدن بودم ه چشمم خورد به کیارمین. این اینجا چیکار می کنه؟ چه نسبتی باهامون داره؟ اگه نسبتی داره چرا نگفته بود؟

تو همین فکرا بودم که هیربد زنگ زد و اعصابمو ریخت بهم

مثل همیشه ریجکت کردم بلند شدم که جامو عوض کنم چون اونجا زیاد راحت نبودم. عروس و داماد هنوز نیومده بودن ولی مهمونا ریخته بودن وسطو داشتن می رقصیدن. دوباره نگاهم رفت سمت کیارمین که کنارش یه دختر نشسته بود. از قیافه دختره معلوم بود داره همه سعیشو می کنه که کیارمین بهش توجه کنه. کیارمینم انگار بدش نیومده بود چون ظاهرا داشت همراهیش می کرد. یه لحظه از این کاره کیارمین بدم اومد. بعدشم مگه این مادر بزرگش فوت نکرده؟ پس تو مراسم بزن و برقص چی کار می کنه؟ حرمتت خوب چیزیه والله! به تیپش نگاه کردم که دیدم خدا رو شکر این یکی رو رعایت کرده. یه پیرهنه توسی خیلی تیره با کت چرم و شلوار لی مشکی. خدایی تیپش به دل می نشست.

از دید زدن دست کشیدمو رفتم پیش عزیز جون

- سلام عزیز

- سلام ارغوان جان. خوبی دخترم؟

چون صدای اهنگا خیلی زیاد بود مجبور بودم داد بزنم:

مگه میشه پیش شما باشمو خوب نباشم؟

- خب چه خبر؟

- سلامتی. شما چه خبر؟

- حالا خوبه تو می تونی بگی سلامتی. با این کمر درد و پا درد مگه سلامتی می مونه؟

- الهی فدات شم. همه همینن

- چی کارا می کنی؟ درست تموم نشد؟

- امسال دیگه تموم میشه

- لباست خیلی خوشگله و خیلیم بهت میاد.

- چشات قشنگ می بینم عزیز

- راستی مامانت چرا انقدر از دستت ناراحت بود؟

- دقیقا به خاطر لباسم

- وای چرا؟

- شما دختر تو نمیشاسی؟

- خودتو ناراحت نکن.

- سعیمو می کنم

- ارغوان؟

صدای پرنیا بود که صدام کرد:

- عزیز جون من الان برمیگردم

رفتم سمت پرنیا ببینم چی کارم داره.

- بله؟

- میای برقصیم؟

درخواست بدی نبود. اهنگشم قشنگ بود میشد باهاش رقصید.

- نمی دونم

- بیا دیگه

- اخه...

- اخه نداره. یه شب که هزار شب نمیشه

- باشه بریم

باهم رفتیم وسط مشغول شدیم. سنگینی نگاه اطرافیان رو کاملا حس می کردم. می دونستم یه ذره واسشون عجیبه که من جلوی اون همه مرد برقصم. همین طوری که داشتیم این کمر لامصبو قر میدادم فهمیدم شالم افتاده. همین که خواستم دوباره بذارم روی سرم پرنیا سریع از دور گردنم برش داشت و بهم چشمک زد. خدا رو شکر موهامو بافته بودمو مشکلی از لحاظ بهم ریختگی نداشتم و اینکه دیگه حوصله جر و بحث نداشتمو بیخیال شدم. کم کم پرنیا خسته شد و رفت. منم می خواستم باهاش برم که که فرناز دستمو گرفت و نداشت. ینی می خواست بازم برقصم. منم مخالفت نکردمو با فرناز مشغول شدم که نگاهم تیرداد افتاد. یاد تینا افتادم که اگه بود باهم عربی می رقصیدیمو چشم ملتو درمیآوردیم.

دیگه واقعا خسته شده بودمو نمی تونستم ادامه بدم. برگشتم پیش عزیز جون

- افرین دخترم بالاخره به تکونی به خودت دادی.

یه لبخند زدمو تشکر کردم. اینمو از تو کیفم درآوردم که ببینم قیافم در چه حالیه که وقتی نگام تو اینه افتاد تازه یادم افتاد که در تمام این مدت روسری سرم نبوده! رفتم دنبال پرنیا گشتم که شالمو ازش بگیرم ولی هر چی گشتم نبود. از چند نفرم پرسیدم که جواب درست حسابی ندادن. رفم پیش زن داییم تا ازون بپرسم که پرنیا کجاست

- دنبال کسی یا چیزی می گردین؟

صدا از سمت راستم بود. وقتی برگشتم دیدم کیارمین منتظر نگاهم می کنه.

- ااره ولی فک نمی کنم پیش شما باشه.

- خوشبختانه یا متاسفانه هست.

- بله...؟

- دنبال این می گشتین؟

از توی جیب سمت چپ کتتش شالمو که خیلی قشنگ تا شده بود بهم داد. خیلی واسم عجیب بود که شال من دست این چی کار می کنه؟

- خیلی ممنون ولی میشه بگین چرا دست شماست؟

- راستش داداش پرنیا وقتی که شما مشغول بودین اومد سر میز من. بعدشم خواهرش اومد و شال شما رو داد دست داداشش. وقتی هم که پویا ( داداش پرنیا) رفت شال شما رو جا گذاشت و این شد که به دست من رسید.

بعدم از دستم کشید بیرونو انداختش رو سرم و اروم اروم شروع کردم مرتب کردنش. در تمام مدتی که این کارو می کرد خیلی خونسرد بود اما من خیلی تعجب کرده بودم و این از چشمای گرد شدم معلوم بود. وقتی کارش تموم شد بهم گفت: اینجوری بهتره. بعدم خیلی اروم دور شد و رفت سمت فامیلای خودشون. سریع برگشتم پیش عزیز جون و تو اینه خودمو نگاه کردم. همه ی موهامو پوشونده بود و جوری دور گردنم پیچونده بود که گردنم و قسمتی از سینم اصلا معلوم نبود. با اینکه یقه کتم خیلی باز بود ولی خوب تونسته بود روشو بپوشونه. از این کارش خیلی خوشم اومد ولی اصلا تو ذهنم نمی گنجید که یه پسر بتونه اینجوری عمل کنه.

از صدای کل و سوت و جیغو... فهمیدم که عروس و داماد دست همو گرفتن دارن میان تو سالن. عروس که اسمش الهام بود توی لباس عروسی خیلی خوشگل شده بود. همش دلم می خواست نگاهش کنم. دستای همو محکم گرفته بودن داشتن به سمت جایگاهشون می رفتن. یه نگاه به کیارمین کردم که دیدم وایساده و سرش پایینه و اصلا به عروس نگاه نمی کنه. نمی دونم چرا از بعضی از رفتاراش خوشم میومد. طاهها و الهام به نظرم زوج خوبی بودن و همون لحظه براشون از ته دل ارزوی خوش بختی کردم.

صدای زنگ گوشیم نداشت بیشتر فکر کنم. بازم هیبردا! من باید تکلیف خودمو با این روشن کنم. رفتم یه جایی که خلوت باشه و راحت بتونم حرف بزوم. هرچند اونجا اصلا جای خلوت پیدا نمیشد اما خب بهتر از جای قبلیم بود.

با عصبانیت گفتم:

- چی می خوای؟

- علیک سلام

- سلام. بگو

- چیو؟

- چی کارم داری؟

- حتما باید کارت داشته باشم؟

- پس حالا که کاری ندارید مزاحم محسوب میشید. خدافظتون

- صب کن ببینم اصلا صدات نمیا! اونجا چه خبره؟ پارتیه؟

هه... هنوزم فک می کنه من همونم

- به شما چه ربطی داره؟

با لحنی پر از التماس گفت:

ارغوان تو چرا اینجوری شدی؟

هنوزم عصبانی بودم. کلا هر وقت شمارش رو میدیدم که رو صفحه گوشیمه اعصابم بهم می ریخت. با همون حالت گفتم:

چجوری شدم؟ اصلا چجوری بودم؟

- چرا انقدر تلخ؟ چرا انقدر بد اخلاق؟ چرا انقدر عصبانی؟

- هیربید خیلی دیر اومدی!

- پس بالاخره منو شناختی

...-

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. نمی دونم چرا قطع نمی کردم تا اینکه با لحن خیلی مهربون گفت:

ارغوان؟

موندم چی جواب بدم؟ هر وقت اینجوری صدام می کرد با جون و دل می گفتم جانم! ولی الان... چی بگم؟ اگه بگم جانم فکر می کنه چیزی عوض نشده. اگرم بگم بله شاید دلش بشکنه. اما خب منکه این همه دلشو شکستم؛ پس اینم روش:

چییه؟

- هیچی

- هیربید؟

- جون دلم؟

دلم لرزید! دقیقا مت 7-8 سال پیش. همون موقع که 14-15 سالم بود. همون موقع که بهترین کسم هیربید بود. همون موقع که هیربید بهترین کسی بود که میشناختم. همون موقع که وقتای خدافظی همو بغل می کردیم. همون موقع که منم مت اطرافیانم بودم. ولی حالا همه چی عوض شده. من دیگه اون ارغوان نیستم. من دیگه بزرگ شدم، تغییر کردم. این با ارغوان با ارغوان 7 سال پیش خیلی فرق داره. اون ارغوان دهنی سگ و از تو جوب خیابون می خورد، به هر کس و ناکسی شماره می داد، از دین چیزی نمی دونست، اولین و آخرین باری که اون موقع ها نماز خونده بود کلاس سوم چهارم ابتدایی بود که اونم برای جشن تکلیف و آموزش نماز بود که شاید بدون وضو خونده باشدش، وقتی 14 سالش بود اصلا نماز یادش رفته بود، تا کلاس اول راهنمایی روسری سرش نمی کرد، ویسکی می خورد، دوست

پسراش انقدر زیاد بودن که تعدادشون رو نمی دونست، ولی الان به کل تغییر کرده بود. از این رو به این رو شده بود. اره ارغوان عوض شده. من دیگه اون دختر نیستم. نباید باشم

- هیرید واسه چی برگشتی؟ برگشتی گذشتمو بهم یادآوری کنی؟ برگشتی بهم بگی چه کثافتی بودم؟ اره؟ که چی بشه؟ چی بهت میرسه؟ تو میدونی من الان چه جور ادمیم؟ هیرید من تازه همه چی رو فراموش کردم. اصلا این همه سال کجا بودی؟ مگه نرفتی دنبال نوشین؟ یادت رفته اومدی گفتی دیگه دوست ندارم؟ یادته گفتی ازت بدم میاد؟ یادته گفتی من از دخترای هرزه متنفرم؟ یادته؟

همه ی اینا رو با اشک داد می گفتم! دیگه دست خودم نبود. باید همه چیز رو می گفتم! باید می گفتم که نمونه رو دلم.

- شرمندم ارغوان شرمنده!

این حرفش مٹ هیزم رو اتیش بود که شعله ور ترش می کرد

- چی؟ شرمنده ای؟ شرمندگیت تو سرت بخوره! برو بمیر آشغال عوضی

سریع گوشیه قطع کردم. نمی خواستم حتی یه کلمه ازش بشنوم. ازش متنفر بودم دلم می خواست با همین دستام خفش کنم

- هیرید ازت بدم میاد. هیرید تو هر چی داشتی ازم گرفتی. می کشمت. اگه دستم بهت برسه نابودت می کنم.

- کمک نمی خوای؟

صدای کیارمین بود. برگشتم سمتش. با یه لبخند ملیح منتظر جواب من بود. نمی دونستم چی بهش بگم. مطمئن بودم حرفای منو با هیرید شنیده. حالا چه فکری درباره من می کنه؟

وقتی سکوتمو دید جلو اومد و با لحن نگران گفت:

با کی حرف می زدی؟

از این که فعل مفرد به کار برد بدم نیومد. دلم می خواست باهش حرف بزنم اما نمی خواستم از گذشتم چیزی بدونم. سرمو انداختم پایینو گفتم:

هیچکس

- همیشه سر هیچکس و هیچی داد می زنی؟

با دست راستم اشکامو پاک کردم و گفتم:

- چیز خاصی نیست

- هه ... تو گفتي منم باور كردم! به من نگاه كن!
- اقای جاوید باور کنی..
- اومد وسط حرفمو گفت:
- کیارمین هستم
- بله می دونم
- خب؟
- چی خب؟
- دلیل داد و فریادت چی بود؟
- میشه یه سوال از تون بپرسم؟
- سوال رو با سوال جواب نمیدن
- شما چجوری صدای منو شنیدین و فهمیدین دارم گریه می کنم؟
- خب به خاطر اینکه صداتون بلند بود و اینکه اومدین تقریبا نزدیک جایی که من نشسته بودم
- بله. حرف شما درسته
- من هنوز منتظرم
- منتظر چی؟
- جواب
- مثل گیجا نگاهش کردم و گفتم:
- کدوم جواب؟
- جواب سوالم
- کدوم سوال؟
- با لحن اواز گفت:
- همون سوال که جواب نـاب داره آی بله!
- از حرفش خندم گرفت



- خب حالا که خندی بگو کی بود؟

- برادر استکان نلبکی بود

با حالت تمسخر گفت:

هه هه هه ... خندیدم! پرسیدم کی بود؟

این دفعه با تحکم و داد گفت. اون اجازه نداشت سرم داد بزنه و سوالی بپرسه که جوابش اصلا به اون ربط نداره. باید جواب این داد زدن و تحقیر کردنشو می دادم

- اصلا تو چی کاره منی که می خوای بدونی کی بود؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ کیه منی؟

یه نگاه مظلوم کرد و گفت:

من فقط یه سوال پرسیدم

- که اون سوال فقط یه سوال ساده نبود! یه سوال شخصی بود

از کنارش رد شدم که با صداش میخکوبم کرد:

میشه بدونم اون اقا هیربد کیه که حاضر نیستی به من معرفی کنی؟

پس اسمشم فهمیده. خدا کنه معنی حرفامو متوجه نشده باشه!

برگشتم سمتش و نگاه خشمگینم رو تو صورتش کوبیدمو گفتم:

این سوالم جوابش دقیقا جواب سوال قبلیه. فقط صورت سوال فرق کرده. اصلا واسه چی می خوای بدونی؟

...

سکوت کرد. انگار کم آورد. دیگه حرفی برای گفتن نداشتم! رفتم دنبال نوید گشتم که شاید بتونه یکم ارومم کنه. نوید داییم بود ولی در اصل داداشم بود چون فقط 6 سال ازم بزرگ تر بود. هرچی گشتم نبود تا اینکه دیدم داره مخ یه دختر بدبخت و میزنه. دختره 17-18 سالش بود شایدم بیشتر. دلم نیومد حرفشون رو قطع کنم. دوباره رفتم پیش عزیز نشستم.

عزیز - کجا بودی ارغوان جان؟

- همین دور و ور

خدا رو شکر وقتی گریه می کردم چشمام قرمز نمیشد پس کسی متوجه نخواهد شد. سرمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم. دلم نمی خواست به چیزی فک کنم که حس کردمیه نفر داره کتمو می کشه. سرمو بلند کردم که دیدم یه دختر بچه ی بور و ناز داره با چشمای سبز و معصومش بهم نگاه می کنه

- چیه گلم؟ چیزی می خوای؟

- خاله؟

- جونم؟

- علوس کالت داله

- چی؟ یه بار دیگه بگو

- علوس دُفت صدات دُتم که بلی بیشش

- نمی فهمم چی میگی خاله

با دست الهامو بهم نشون داد و گفت:

علوس.....کالت.....داله

- اهان عروس کارم داره؟

سرشو تکون داد و خواست بره که دستشو گرفتمو نداشتتم. خُم شدم یه بوس محکم ازش کردم که رنگ رژم رو لپش افتاد. به صورتش که دقت کردم دیدم یه لکه مشکی هم رو پیشونیش افتاده. فهمیدم خط چشمم به سرش مالیده. اینمو از تو کیفم دراوردم که ببینم خط چشمم تو صورتتم نریخته باشه که نریخته بود و فقط رو پیشونیه اون دختر بچه بود. از چیزی که دیدم خندم گرفت. یه دستمال برداشتمو صورتشو پاک کردم. نگاهم به لکه رژم افتاد و هوس کردم براش یکم رژ بزنم. به صورت سفیدش رنگ قرمز خیلی میومد. رژ قرمزمو برداشتمو براش زدم.

- اسمت چیه خاله؟

- سالینا

- چی؟

- سالی نا

- سارینا؟

-اره

- چند سالته؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

نیدونم

- چرا؟

- چون که زیلا

جانم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این فسقلی اینو از کجا بلد بود؟

- سارینا مامانت کجاست؟

با دستش به خانومی که داشت با لبخند نگاهم می کرد و کنار کیارمین بود اشاره کرد. کیارمینم داشت نگاهم می کرد ولی نه با لبخند بلکه با اخم. بهش توجهی نکردم به مامان سارینا لبخند زدم. برگشتم سمت سارینا و بهش گفتم:

تو برو پیش مامانت منم میرم پیش الهام.

- الهام گیه؟

- همون عروس

- اهان باعشه

- خدافظ

- خداسعدی

بــــــــــــــــــــله؟ این نیم وجبی چه چیزایی میگه ها

- بچه برو پیش مامانت

با لجبازی گفت:

اصلا نمیلیم (نمیرم). به تو شه؟ (به تو چه؟)

- ادما باید به بزرگتر هاشون احترام بذارن مگه نه؟

- ادما به من شه؟

- وایی یعنی تو ادم نیستی؟

- نـــــــــــــــــــــه





- خیلی جیگره.

با چشمت حرفمو تایید کرد و به رقصش ادامه داد که طاهها اومد منو ازش جدا کرد و خودش باهاش رقصید. با این کارش دختر پسر دیگه هم اومدن و به جمع ما اضافه شدن. کنار رفتمو با نگاهم بین کسایی که می رقصیدن دنبال کیارمین گشتم. می خواستم ببینم اونم اهل رقصیدن هست یا نه ولی هرچی گشتم نبود. به صدلش نگاه کردم که اونجا هم نبود. با نگاهم بین کل مهمونا دنبالش گشتم که دیدم داره با نوید حرف میزنه. یه لبخند گوشه لبم جا گرفت. این ازون رفتاراش بود که خوشم میومد.

اومدم یه گوشه تا یکم خستگیم کم بشه که دیدم خالم داره میاد سمتم. اومد تو گوشم گفت که می تونم عکس طاهها و الهامو بچرخونم یانه؟ منم با کمال میل قبول کردم.

عکس رو از دم در تالار برداشتمو رفتم سمت جایگاه رقص که خلوت تر از اول مراسم بود. از فیگور عکسشون خوشم اومد. طاهها و الهام وایساده بودن و الهام دستشو انداخته بود دور گردن طاهها و گونه اش رو چسبونده بود رو گونه طاهها و یه لبخند خوشگل زده بود. طاهها هم خیلی شیک وایساده بود و یه لبخند گله گشاد زده بود.

یه 5 دقیقه ای با عکسشون رقصیدم و چون سنگین بود گذاشتمش کنار. دیگه برام کمر نمونده بود. داشتم داغون می شدم. همیشه هر وقت برقصم کمرم نصف میشه. رفتم بشینم ولی مامان ازم خواست که با هاش برقصم. آهم بلند شد. حالا من هی می خوام خودی نشون ندمو بشینم ولی مگه این بشر میذاره؟

- مامان خیلی خستم بذار بشینم

- مسخره بازی درنیار. بدو بیا ببینم.

- ماما!!!!!!

- یامان

برای اینکه ناراحتیش رو از دلش دربیارم قبول کردم. دیگه مجبور شده بودم با مامانم یه قری به این کمر لامصب بدم. ولی بابا که از چشم خستگی رو خونده بود مامانو کشید سمت خودشو باهاش مشغول شد.

از این کار بابا خیلی ممنون شدم و با یه چشمک ازش تشکر کردم. وقتی خواستم برگردم پیش عزیز دستی منو کشوند سمت خودش. وقتی نگاهش کردم دیدم یکی از فامیلای الهام ایناس. سریع خودمو ازش دور کردم ولی اون دنبال اومد و دستمو از پشت گرفت. دستمو سریع از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:

اقا ولم کنید

- من که هنوز نگرفتمت خانومی

- تو رو خدا بیا منو بگیر

- حالا بعدا می گیرمت. میای برقصیم؟

- نه

- چرااااااااااا؟

- چون که زیرا

- تو که با همه رقصیدی اینم روش

- یادم نمیاد با آقایون رقصیده باشم

- زن و مرد نداره که!

- پس بفرمایید با یکی از آقایون مشغول بشید

- فقط یه دور

صدایی از پشت سرم گفت:

بیخشید کاری داشتین؟

صدای تیرداد بود که منو از دست اون پسر نجات داد. همیشه و همه جا حواسش بهم بود. از این رفتارش خیلی خوشم میومد.

پسر - تیرداد بهش بگو یه دور با من برقصه. همین!

تیرداد - اگه بخواد خودش میاد. میبینی که نمی خواد. پس بیخیال شو

پسره - اچه...

تیرداد - گفتم بیخیال شو

- خب باشه میرم. چرا داد میزنی؟

رو به تیرداد گفتم:

وای تیری مرسی.

- خواهش می کنم ابجی. وظیفه بود. از یکتا چه خبر؟

- تو مگه دیروز باهاش قرار نداشتی؟

- خب اره

- پس دیگه چرا می پرسی؟ هرچی تو میدونی منم میدونم
  - اره خب راس میگی
  - راستی تیرداد کی میری؟
  - 5 شنبه این هفته نه هفته دیگه
  - یکتا پس چی؟
  - بهش گفتم صبر کنه تا برگردم. من نهایت 1 یا 2 ماه اونجا میمونم. بعدش برمیگردم ببینم باید چی کار کنم
  - چی رو چی کار کنی؟
  - یکتا رو میگم
  - می خوام بری خواستگاری؟
  - اره
  - چه مطمئن!
  - بده؟
  - نه نه اصلا. نوید کجاس؟
  - نمیدونم فقط یه بار دیدم داره با کیارمین حرف میزنه
  - باشه مرسی.
- از کنارش رد شدم و رفتم که بشینم خدا رو شکر همه نشسته بودن و خبری از بزن و برقص نبود فقط صدای موزیک بی کلام شادی بود که ارکس میزد. خواستم برم پیش مامان اینا بشینم که دیدم میزشون پره و جایی برای من نیست. مثل همیشه تنها شدم.
- ای بابا حالا کجا بشینم؟ این نویدم معلوم نیست الان داره مخ کدوم دختری رو میزنه!
  - داشتم با خودم زمزه وار حرف میزد و این طرف اونطرف می رفتم که نوید از پشت بازومو گرفتو نگهم داشت و گفت:
  - آآ غیبت؟
  - نوید \_\_\_\_\_ کجا بودی؟
  - همین دور و ورا



- مخشو زدی؟

- کی؟ من؟

- نه عمم

-اره زدم ولی خودم ازش خوشم نیومد.

- هه.. چه عجب. کجا بشینیم؟

- پسر عمه الهامو دیدی؟

- اسمش چیه؟

- کیارمین

-اره. ماشالله کیارمین خان چه معروف شده

- مگه میشناسیش؟

- ||||| فقط در حده سلامو علیک و چندتا تصادف و قدم زدن زیر بارون و دعوا و داد و بیداد. فقط همین

یه نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت:

خدایی نکرده به خونه خالی نکشیده؟

- نوی\_\_\_\_\_دا خجالت بکش

- والله به خدا

- حالا تو به اون چیکار داری؟

- می خواستم برم با اون شام بخورم گفتم اگه می خوای توام بیا

- عمر|||||

- چرا؟

- یه دختره رفته بود داشت باهاش حرف میزد اونم انگار بدش نیومده بود. شاید بخواد با همون غذا بخوره.

- هه...پ ندیدی چجووری دختره رو خیط کرد

- جدا؟

- بله. حالا میای یا نه؟

– نه

– نگمه

– نوید!!!!!!!

– درد و نوید. من اونجام. خواستی بیا نخواستی هم نیا

با نوید خیلی صمیمی بودم. درسته داییم بود ولی هیچ وقت حس نکردم داییمه. اونم مثل بقیه رفته بود رشته پزشکی و جراح عمومی شده بود و مجرد بود. خیلی دوشش داشتیم.

وقتی به خودم اومدم دیدم که رفته پیش همون فوضول خان. منم چون از تنهایی غذا خوردن تو جمع متنفر بودم  
مجبور شدم برم پیششون

– سلام

کیارمین – سلام

نوید – تو که می خواستی بیای چرا ناز می کردی؟

– نه که خیلی کشیدی!

– لوس————س! معرفی می کنم؛ ارغوان خواهر زادم

– من که گفتم ما هم دیگه رو میشناسیم

ادای زنا رو دراورد و گفت: اوا خواهر راس میگی!!!!!!!!!!!!!! دخترا که واسم حواس نمیدارن

کیارمین رنگ ناهش عوض شده بود و اخم نکرده بود. نوید با ارنجش اروم زد تو پهلو و گفت:

ارغوان پاشو بریم غذا بیاریم

با ناله گفتم:

– مگه خودشون نمیارن؟

– نه! میبینی که روی اون میز چیدن که خودمون بریم بیاریم. پاشو

– همیشه تو برای من بیاری؟

– شرمنده وجودت

– !!!!!!!!!!!!!ه

- کوفت!

- برو بابا توام

- باشه تنبل خانوم برات میارم ولی به یه شرط

- چه شرطی؟

- اینکه بعد از شام باهم یه دور برقصیم

- آی کیو! بعد شام میریم خونه. دیگه بزن و برقص تعطیل!

- اینم از شانس گندت. مجبوری خودت بری بیاری

کیارمین - اشکال نداره. ارغوان من برات میارم

وقتی کیارمین اینو گفت هول کردم چون اصلا ازش انتظار نداشتم. از جاش بلند شد و بشقابی که جلوم بود رو برداشت اما خودم قبل از این که برش داره گرفتمشو گفتم:

نه آقا کیارمین خودم میارم

نوید - کیارمین ولش کن پررو میشه. بعدشم چرا یه هو خواستی خودت بیاری؟

- تو که نمیاری پس خودم میارم

کیارمین - من میارم دیگه چرا بحث می کنین؟

- اخه زحمت میشه براتون

- نه بابا چه زحمتی

بعدم بشقابو از تو دستم کشید بیرون و رو به نوید گفت: بریم!

نوید یه چشمک بهم زد و با هم رفتن سمت بزرگترین میز سالن که وسط قرار داشت و چند نوع غذا روش بود. از میوه هایی که رو میز بود یه خیار برداشتمو پوستشو کردم و خوردم. یه شیرینی دانمارکی هم خوردم که دیدم سارینا داره میاد پیشم. بی تارف اومد روپام نشست و باهم حرف زدیم

- سلام خانوم خوشگله

- سلام علیکم

- خوبی؟

- اله تو خوبی؟

- منم خوبم

- خاله؟

- هوم؟

- شوهرل منو ندیدی؟

جانم؟ شوهرش؟ شوهرش دیگه کیه؟

- تو مگه شوهر داری؟

- اوهوم

جلل خالق! منو هیوا داریم ترشی میشیم ولی این فسقلی شوهر داره!

- حالا کی هست این مرد خوشبخت؟

- فکر نکنم بشناسی ولی اسمش کیارمینه

مخم داشت سوت می کشید. می دونستم که این خبرا نیست ولی خب اخه کی این حرفا رو کرده تو مغز این بچه؟

با تعجب گفتم:

- کیارمین میدونه؟

- شیو(چیو)؟

- اینکه تو زنش

- مگه میشه ندونه؟

- نمی دونم. مامانت اینا چی؟ اونام می دونن؟

- هم\_\_\_\_\_ ه می دونن!

یه نارنگی براش پوست کندمو دادم دستش که دیدم کیارمین داره با 2 تا بشقاب غذا و نوید میاد.

- سارینا شوهرت داره میاد

پشت سرشو نگاه کرد و گفت:

اخ جوووووون

می خواست بره سمتش که گرفتمشو نذاشتم که بره

- هیــــــــــــــــس. بشین تکون نخور

- چرا؟

- وقتی اون داره میاد تو چرا بری؟

- بازه(باشه)

کیارمین - بفرمایید

این رو گفت و بشقابمو که توش باقالی پلو با ماهی بود رو گذاشت جلوم. یعنی اون لحظه دلم می خواست خرخرشو به جوام. اخه این چرا ماهی آورده؟

سارینا رو از رو پام بلند کردم گذاشتم رو صندلی بغلی و با عصبانیت رو به کیارمین گفتم:

چــــــــــــــــرا!!!! ماهی؟

یه ژست مردونه گرفت و گفت:

- بده؟

- افتضاح!!!!!!

- باشه. میبرم عوضش کنم

خواست بشقابو برداره که سارینا گفت:

- مگه تو خدمتکالشی(خدمتکارشی)؟

یه چشم غره به سارینا رفت و با غیظ گفت:سارینــــــــــــــــا

- لاس میگم دیگه! هم دست داره هم پا هم کامل(کمر) هم چسبم(چشم) هم علق(عقل) هم سلیقه هم مماغ(دماغ)

نوید- ببخشید خانوم برای غذا آوردن این همه اعضای بدن لازمه؟

- بله که(که) لاسمه(لازمه)

کیارمین- استاد میشه توضیح بدید؟

- نگاه کن تو دست می خوای بلای اینکه بشقابو تو دستت بگیری. پا می خوای برای اینکه بری سمت میس(میز).

کامل سالم می خوای چون اگه وسط لاه کمرت بگیره اس درد میمیلی(میمیری) و نمی تونی ژلوتر (جلوتر) بری.

- صب کن. تو از کجا می دونی کمر من سالمه؟

- با اون قرایی که تو دادی معلومه مش(مث) فنر میمونه!

نوید با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:خب بقیه اش؟

- نمی ذارید بگم که

- بفرما

- چشم می خوامی بلای اینکه ببینی! علق می خوامی برای اینکه بفهمی با چگد(چقد) سیر میشی! سلیقه می خوامی بلای اینکه انتخاب کنی! مباح می خوامی برای اینکه بو بکسی ببینی خوس مزه اس یا نه! حالا فهمیدی؟دیگه کارای خودتو گلدن آگامون ننداس

چشام از تعجب از نلبکی گذشته بود شده بود اندازه دیس!

نوید- کل هیکل این بچه 1 متر نیست اون وقت زبونش 1678 کیلومتره

بعدم از ته دل خندید. به کیارمین اشاره کردم و گفتم:

مبارکه صاحبش

نگاهم به کیارمین افتاد که داشت از خنده منفجر میشد. یکی اینو بگیره

- نوید کیارمینو بگیر.....مُرد

سارینا- زبونتو گاس بگیر

- ||||| توام

به نوید نگاه کردم که دیدم اونم دست کمی از کیارمین نداره. انقدر خندیدن که منم از خنده اونا خندم گرفت. تنها کسی که عین اوشکولا فقط نگاه می کرد سارینا بود. بین خندمون کیارمین یه چیزایی گفت که نفهمیدم ولی یکی از اونا که فهمیدم این بود " فدات شم سارینا "

توی همون حالت خنده گفتم: بسه بابا برید یه چیزی برام بیارید.

خنده کیارمین کم شده بود که گفت:نه خیر شما همینو می خوری

اینو که گفت خندم کاملا قطع شد و با عصبانیت گفتم:

- بله...دیگه چی؟من لب به این نمیزنم

خیلی خونسرد گفتم:

- میزنی

- نمی زنی

- میزنی

- نمیزنی

- میزنی

- ن.....می.....ز.....نی

- می.....ز.....نی

سارینا- سل (سر) شوهرلم داد نسن (نزن)

- سارینا لطفا تو کار بزرگترا دخالت نکن

نوید- اتفاقا این کارتون کاملا بچگانه اس.....سارینا دخالت کن

- نوی.....دا!

- کوف.....ت

کیارمین- می دونی چرا ماهی اوردم؟

- نه

به گیج گاهش اشاره کرد و گفت:

برای اینکه اینجات یکم بیشتر کار کنه.

- ولی من پیشنهاد می کنم اینو خودتون میل کنید تا متوجه بشین که باید به یه خانوم محترم چه جوری حرف زد!

- حالا تو اینو بخور اگه اضافه موند من بقیه اشو می خورم!

- تو چرا نمی فهمی؟ من ماهی دوست ندارم

- اینا ماهی شون فرق داره. بخور عاشقتش میشی

نه مٹ اینکه این حرف حالیش نمیشه . بشقابمو از رو میز برداشتمو رفتم سمت کیارمین و بشقابش رو که توش زرشک

پلو با مرغ بود رو از دستش کشیدم بیرون . بعدم بشقاب خودمو محکم دادم دستش. برگشتم جای کیارمین نشستمو

شروع کردم به خوردن. در تمام این مدت کیارمین و نوید با چشمای گشاد شده فقط نگاه می کردن. ولی من اهمیت نمی دادم و فقط می خوردم و مهم ترین چیز این بود که از دست اون ماهی راحت شدم.

بعد از این کارم کیارمین اصلا به روی خودش نیاورد و بدون هیچ حرفی دست سارینا رو گرفت و رفت یه بشقاب زرشک پلو دیگه برای خودش آورد و با سارینا خورد.

سرم پایین بود و مشغول خوردن بودم که کیارمین رو به من گفت:

یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

قاشق رو گذاشتم تو دهنم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

تا چی باشه

- اون قاشقی که الان تو دهنه بود یه بار تو دهن من رفته

اینو گفت و یه لبخند ملیح زد. قاشق از دستم افتاد و نگران نگاهش کردم. یعنی دلم نمی خواست اون لحظه تیکه تیکه اش کنم. ایااااااااااا کوفتم کردی . من 7 ساله دهنی هیچکسو جز مامانم و خاطره نخوردم اون وقت با قاشق یه مرد غریبه دارم غذا می خورم؟

- چی گفتی؟؟؟؟ شوخی می کنی نه؟

خیلی جدی گفتم:

نه!

نزدیک بود هر چی خوردم بالا بیارم. لیوانمو پر اب کردم تا جایی که جا داشتیم اب خوردم.

- چرا از اول نگفتی؟

- تو مگه گذاشتی؟ تا اومدم یه چیزی بگم رفتی نشستنی خوردی

راس می گفت. ولی دیگه گذشت. کاریش نمیشه کرد.

غذامو نصفه ول کردم بازم اب خوردم که نوید لیوانو ازم گرفتو گفت:

بسه بابا شب تو جات بارون میاد

- بی ادب

- شوخو بود.

- به رفتاراتتون کاملا اشنام نوید خان



- آشنا نبودى جاى تعجب داشت

- بخور سرد شد

البته منظور این حرفم چیزی جز خفه شو نبود. حوصله حرف زدن نداشتم. یه لحظه یاد حرفای سارینا افتادم که می گفت کیارمین شوهر شه. دلم می خواست بدنم کیارمین چجوری به این قضیه نگاه می کنه. داشت می خورد و منم دیگه به اینکه دهنیش رو خوردم فک نکردم چون دیگه کار از کار گذشته

- راستی کیارمین...

از لحن صدام تعجب کردن چون از نگاهشون معلوم بود و حقم داشتن چون من به غیر از نوید و تیرداد هیچ پسری رو اینجوری صدا نمی کردم.

سارینا- کیسمیسم (کیشمیشم) دم داله والله

- خب بذارید بقیه اش رو بگم

نوید- بگو

- کیارمین خان

کیارمین- خب بگو چی می خوامی بگی؟

- تو واقعا شوهر سارینایی؟

اخخخخخخ اینو که گفتم نوید و کیارمین از خنده مٹ بمٹ منفجر شدن! از صدای خندشون تیرداد اومد سمت ما و گفت:

چه خبره بابا؟ یواش تر چتونه؟

بهبش چشمک زد و پرسید:

به چی می خندن؟

- هیچی بابا من فقط یه سوال پرسیدم که اینجوری بمبشون ترکید.

- چی پرسیدی؟

- پرسیدم سارینا راس میگه کیارمین شوهر شه یا نه؟ همین!

والله جوک سال رو برای اینا تعریف می کردی انقدر نمی خندن. تیرداد دست کمی از اونا نداشت.

کیارمین- دختر تو چرا انقدر ساده ای؟ ساری یه چیزی گفت تو چرا باور کردی؟

سارینا- یعنی تو شوهرلم نیستی؟ بازه کیالمین خان! بازه

بعدم سرشو گذاشت رو میز و های های گریه کرد. کیارمین رفت بغلش کرد و سرشو چسبوند به سینه خودش. ارو اروم موهاشو نوازش می کرد و بهش می گفت که اشتباه می کنه

الهی بمیرم گریه اش دلمو کباب کرد. بین گریه اش حرف میزد ولی من نمی فهمیدم چی میگه. از کیارمین خواستم که ترجمه کنه برام.

کیارمین- میگه تو دیگه دوسم نداری. تو از من خسته شدی. دلمو شکستی کیارمین جونم. میگه من هنوزم دوست دارم ولی تو نمی خوی که من زنت بشم. اخه مگه من چی کمتر از ارغوان دارم؟

کیارمین- هیچی کمتر نداری قربونت ب.....چی \_\_\_\_\_ می؟

سارینا رو از خودش جدا کرد و با عصبانیت ازش پرسید:

سارینا منظورت از این حرف چی بود؟

سارینا با حالت حق و هق و گریه جواب داد:

تو اس اون خوشت میاد. تو اونو دوس دالی نه منو! اس نگات ملومه

نوید- حرف راستو از بچه بشنو

انتظار هر چیزی رو از سارینا داشتم غیر از این. اما اخه چرا این جور می فکر می کنه؟ مگه کیارمین چی کار کرده جز فوضولی و حرص دادن؟

کیارمین- نوید بس کن

نوید- راس میگم دیگه! مگه نه تیرداد؟

تیرداد- چی بگم والله؟

- بس کنید دیگه یعنی چی؟ حالا اون به چیزی گفت شماها چرا جدی می گیرید؟ عقلتون رو دادید دست یه بچه؟ سارینا چند سالته؟

کیارمین- 4

- عقلتون رو دادید دست یه بچه ای که سنتون 7 برابرشه؟ خجالت بکشید

خیلی سریع و با عصبانیت از اونجا دور شدم که تیرداد دنبالم اومد.

- ارغوان؟ ارغوان یه لحظه صب کن

- بله؟
- بیا ماشینت
- برشتم سمتش. وای خداجووووون مرسی!
- تیرداد ممنون. خیلی خوشحالم کردی
- دیگه انگار همه چی یادم رفت. حتی حرف سارینا و قاشق دهنی کیارمین.
- خواهش می کنم ابجی! حالا کجا داری میری؟
- چمیدونم فقط می خوام جلو کیارمین نباشم
- چیز عجیبی نیستاااا
- چی؟
- اینکه از تو خوشش بیاد
- آگه از من خوشش میومد سرم داد نمیزد. با اخم نگاهم نمی کرد. سر غذا کل کل نمی کرد.
- هه... باشه هرچی تو بگی
- من میرم پیش عزیز
- نمی خواد برو حاضر شو بریم
- کجا؟
- مگه نمیبینی همه دارن میرن؟
- یه نگاه به مهمونا کردم دیدم همه دارن حاضر میشن که برن
- اهان باشه الان میام تو برو..... راستی ماشینمو کجا گذاشتی؟
- برات میارم جلو در تالار
- مرسی. تیرداد تو خیلی خوبی
- نه به خوبی خواهر گلمون
- تو لطف داری..... فعلا
- خدافظ

رفتم از فرناز مانتوم رو گرفتمو پوشیدم. با الهامو خاله و طاهها هم خدافظی کردموا از سالن خارج شدم.رفتم دنبال تیرداد گشتم که دیدم به ماشینم تکیه داده و داره با کیارمین حرف میزنه. با دیدن کیارمین نمی دونم چرا همه خوشحالیم فروکش کرد. رفتم سمتشون و دوباره سلام کردم.

کیارمین - سلام خانوم

رو به تیرداد گفتم:

بازم ممنون. پولش چقد شد؟

- چی کار داری؟

- خب می خوام بهت بدم

- پرداخت شده

- ||||| کی؟ بابام؟

- شاید

- درس حرف بزن. کی داده؟

- چی کار داری اخه؟

- خب می خوام بدونم این فرد فداکار کیه

- ادم مهمی نیست بیخیال

- باشه

رو به کیارمین گفتم:

راستی کیارمین تو تنها اومدی؟

- نه خیر. با مادرم و داداشم.

- پس چرا من ندیدمشون؟ پدرت چی؟

- اینکه شما زیارتشون نکردین به من مربوط نیست اما اینکه چرا پدرم نیومده به خاطر اینکه مادریزرگم فوت شده

این چرا یه هو رسمی شد؟

- خدا رحمتشون کنه.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه
- ولی چرا مراسم رو لغو نکردن؟
- چون مادربزرگم از فامیل های پدرم بودن ولی الهام از فامیل های مادرم. همچنین پدرم با داییم به مشکل کوچیک دارن که به زودی حل میشه
- ایشالله
- تیرداد- خب من دیگه برم مامان داره صدام می کنه. کاری نداری ارغوان؟
- نه فقط سوئیچ رو میدی؟
- اهان راس میگی. بیا!
- سوئیچ رو از تو جیب شلوارش دراورد و داد بهم بعدم سریع رفت.رو به کیارمین گفتم:
- مادرتون کجاست؟میشه ببینمش؟
- بله بفرمایید
- با هم راه افتادیم سمت جایی که مهمونا جمع شده بودن برای خدافظی. کیارمی مامانشو صدا کرد. وقتی مامانش رو دیدم اصلا فکر نمی کردم که کیارمین پسرشه چون اصلا شبیهش نبود. ولی تیپ مامانش مثل کیارمین عالی بود. چشمش مشکی و پوستش گندمی. چندتا تار سفید هم بین موهاش دیده میشد ولی موهاش رو فندقی کرده بود. یه مانتو بلند با شلوار لی و کفش پاشنه 10 سانتی پوشیده بود. تقریبا مثل مامان خودم لباس می پوشید.
- سلام خانوم جاوید.
- علیک سلام خانوووووم!خوبی؟
- ممنون. شما حالتون خوبه؟
- مرسی. چه خبرا؟چی کار می کنی؟
- سلامتی.
- ببینم تو بودی که زدی ماشین پسرمو ناقص کردی؟
- خانوم جاوید یه جوری میگی انگار خدایی نکره دستو پاشو ناقص کردم.دقیقا کاری که ایشون کرد
- اره میدونم چه بلایی سرت آورده. مامانت بهم گفت. درضمن من مهلقام
- چه اسم قشنگی

- لطف داری

کیارمین - مامان تو ماشین جا هست؟

مهلقا - متاسفانه نه

- ۱۱۱۱۱۱۱۱؟ پس من با چی بیام؟ اومدنی که جا بود

- اره ولی اون موقع کیانا نبود.

کیانا دیگه کیه؟ بذار بپرسم ولی خب شاید بگن به تو چه ولی مطمئنم که نمیگن

- ببخشید ولی کیانا کیه؟

کیارمین - خواهرم

- چند سالشه؟

- 32. قل کیانه

- بعد اون وقت کیان کیه؟

- داداشم

- پس دوقولوان! توام مثل من یه دوقولو تو خونتون هست

- تو خونمون بود. دیگه نیستن رفتن تو خونه خودشون

- ایشالله خوشبخت بشن

- همین سارینا هم که فکر کنم تو زیاد ازش خوشت نمیداد دختر کیانه

- جدا ۱۱۱۱۱۱۱۱؟ پس تو عموشی نه اقا بالاسرش

- بله

مهلقا - ارغوان جان؟ اسمت ارغوان بود دیگه درست گفتم؟

- بله. چیزی می خواستین بگین؟

- می خواستم بگم تو ماشین شما جا هست؟

- برای چی؟

- برای کیارمین







- پس به خاطر خودته
- صد در صد
- بلدم مواظب خودم باشم. شما برو
- کیارمین؟
- بله؟
- داری یخ میزنی....بیا بالا
- مهم نیس مزاحمت نمیشم
- تا صبحم این جا وایسی کسی نمی رسونتت
- پیاده میرم
- کیارمین انقدر اذیت نکن
- اتفاقا نمی خوام اذیت نکنم
- پس داری تارف می کنی؟
- من با کسی تارف ندارم
- دلیل قبول نکردنت چیه؟
- به خاطر اینکه دیر وقته نمیام
- ها؟ینی چی؟
- ینی همین
- اخه چه ربطی داره؟
- ربطش به اینه که الان ساعت تقریبا دوازدهه. تا تو منو برسونی شده 1. ساعت 1 نصفه شب تنهایی برگردی خونه خطرناکه. برو خودم یه کاریش می کنم
- از چیزی که گفت خوشم اومد. ولی خب با اصرار زیاد من راضی شد که برسونمش.

فلشم رو از تو کیفم بیرون کشیدم و البوم بهنام صفوی رو گذاشتم که از چشمای برق زده ی کیارمین فهمیدم که از بهنام صفوی خوشش میاد مث خودم. در تمام زمانی که موزیک پخش می شد هم من هم کیارمین بهنام رو همراهی کردیم.

- لیلی؟

- میشه ارغوان صدام کنی؟

- من هر جوری دلم بخواد صدات می کنم. کسی هم جلو دارم نیست

این دیگه کیه. به سنگ پا قزوین گفته زکی

- حرفتو بگو

- من به معذرت خواهی بهت بدهکارم

- بابت؟

- حرفای سارینا

- مهم نیس

- نمی خوام فکر و خیال الکی بکنی

- فکر می کنی بکنم؟

- نمی دونم

- فراموشش کن

- تو چرا اینجوری حرف میزنی؟

- چ جوری؟

- بعضی وقتا از فعل مفرد استفاده می کنی بعضی وقتا از جمع. بعضی وقتا میگی تو بعضی وقتا میگی شما. چرا؟

- چون تو هم همین کارو می کنی.

- من؟

- نیم من!!!!!!

- اره خب راس میگی. ولی اگه میشه از این به بعد من توام ، توام تویی! اوکی؟

- خودت فهمیدی چی گفتی؟

-اره. تو نفهمیدی به من مربوط نیست. قبوله؟

- قبول

تا خونشون چیزی نگفتیم و فقط صدای بهنام بود که سکوت رو شکسته بود. با راهنمایی های کیارمین ساعت یه ربع 1 رسیدیم خونشون. آپارتمانشون حدود 6-7 طبقه بود و خیلیم بزرگ بود. برجی بود واسه خودش. محو ساختمون بودم که کیارمین گفت:

بیا بالا

- مزاحم نمیشم. به مهلقا خانوم سلام برسون.

- ساعت 1 کجا می خوای بری؟ خطرناکه

- نگران نباش خدا بزرگه

- ببین اگه یه دفعه دیگه تصادف کنی یا بلایی سرت بیاد منم مقصرم

- پس به خاطر خودته

- حرف خودمو به خودم نزن

- تو اول حرف منو به خودم زدی

- کدوم حرف؟

- همین که اگه بلایی سرم بیاد تو مقصری

- دیوونه.....میای یا نه؟

- تو میگی شب خونه شما بمونم؟

- خونه ما نه. خونه کیانا.....طبقه پایینیه ماس شوهرش ماموریتته. تنهاس

- شاعر یا!!!!!!

- بحث و عوض نکن. بیا

بعدم پیاده شد و منتظر شد که من پیاده بشم. از توی ماشین بهش گفتم:

کیارمین ما همدیگه رو نمیشناسیم

- منظورت منو توایم؟

- نه منو خواهرت. هرچند تو رو هم زیاد نمیشناسم

- آشنا میشد. میای؟

- نمی دونم

- 3 ساعته دارم یاسین تو گوش خر می خونم؟

- درس صحبت کن||||||||||||

با لحن ملتمسانه گفت:

بیا دیگه. مطمئن باش کاری بهت ندارم

- تو رو خدا بیا کار داشته باش.....صب کن به مامان بگم. اگه قبول کرد چشم

- ممنون

گوشیمو از تو جیب مانتوم درآوردمو به مامان زنگ زدم. اولش اصلا قبول نکرد. وقتی به کیارمین گفتم ، خواست خودش با مامانم حرف بزنه که مامان با شنیدن صدای کیارمین معجزه شد و قبول کرد که اونجا بمونم. هر چند خیلی معذب بودم ولی خب کاریش نمیشد کرد. کیارمین یه دنده تر از این حرفا بود. تقریبا مثل خودم

ماشینو بردم تو پارکینگ خونشون که خیلی بزرگ بود. بعدم باهم سوار اسانسور شدیم . دکمه شماره 7 رو فشار داد و اسانسور رفت بالا. خودمو از توی ایینه اسانسور نگاه کردم و یه نگاهم به کیارمینانداختم. سرش پایین بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. شالمو مرتب کردم که یادم افتاد لباس راحتی ندارم. سر کیارمین داد زدم:

- لباس ندارم

- هیــس چه خبرته؟چرا داد میزنی؟ پ اینا چیه تنت؟

- لباس راحتی

- اینا لباس راحتین؟

- نــه. منظورم ایینه که لباس راحتی ندارم.

- اهــان. اشکال نداره کیانا داره.

- اندازه من میشه؟

- یه نگاه به هیکلم کرد و گفت:

اره.

- خونه شما طبقه چندمه؟

اینو که پرسیدم اسانسور وایساد و در باز شد. کیارمینم در حالی که می رفت بیرون گفت: 8. ساختمونشونم 8 طبقه بود  
ینی طبقه اخر میشینن.

- پنت هوس؟

-اره

- تهران زیر پاتونه. نه؟

- تقریبا

رفت جلوی واحد 14 وایساد و زنگ زد و زیر لب گفت:

خدا کنه نخواییده باشه

- ||||| خب پس میگم مزاحمش نشیم. من با اژانس برمیگردم.

کیارمین تا خواست جواب بده در باز شد.

کیارمین - سلام کیانا. خاب که نبودى؟

با یه لحن گنگ گفت:

کیانا- نه.

بعدم با سر اشاره کرد که من کییم؟

کیارمین - دختر عموی تیر داده. منو رسوند بعد می خواست تنهایی برگرده خونشون که من نداشتم. گفتم اگه ممکنه

امشب بیاد پیش تو. توام که تنهایی. اشکالی که نداره؟

- نه نه اصلا. خوب کاری کردی قدمش رو چشم.

بعدم رو به گفت: بیا تو

با کفش رفتم تو و جلو در کفشامو دراوردم. کیارمینم خدافظی کردو رفت. کیانا درو پشت سرم بست و راهنماییم کرد

برم تو پذیرایی.

خونشون خیلی خوشگل و بزرگ بود. یه ال سی دی بزرگ رو به روی اشپز خونه بود و یه دست مبل 7 نفره کرم قهوه ای دورش. 2 دست مبل دیگه هم بود که اونام خیلی شیک بودن. نشستم رو نزدیک ترین مبلی که بهم بود. کیانا هم رفت تو اشپز خونه .

- کیانا جان؟

- جانم؟

- اگه می خوای پذیرایی کنی باید بگم که دستت درد نکنه من میل ندارم

- چرا؟

- اونجا میوه و شیرینی خوردم. دستت درد نکنه

- چایی نمی خوری؟

- نه قربونت دستت مرسی

- باشه هر جور راحتی اصرار نمی کنم

بعدم اومد روبه روی من نشست و یکم باهم حرف زدیم

- اسمت ازغوانه درست میگم؟

- بله

- دانشجویی؟

- اوهوم

- چه رشته ای؟ پزشکی؟

- نه جامعه شناسی. ترم اخرم

- خوبه. چندسالته؟

- 22-23. شما چندسالته؟

- 32

- اخخخخ اره. کیارمین گفتا ولی یادم رفت. شوهرتون کجاست؟

- ماموریت

- بچه هم دارین؟
- اره
- خوابیده؟
- اوهوم.
- اسمش چیه؟
- مهیار
- چند سالشه؟
- 1 سال و نیم
- جدایی؟
- اره. تو ازدواج کردی؟
- نه بابا کو شوور؟
- ینی می خواوی بگی با این چشمای خوش رنگت کسی نمیداد خواستگاریت؟
- چرا خواستگار میداد اما...
- اما چی؟
- به من نمی خورن
- چرا؟
- نمی خورن دیگه
- حالا با کیارمین چجوری آشنا شدی؟
- تو یه تصادف
- پس اون دختری که ارمین می گفت تویی؟ اره؟
- ارمین؟
- همون کیارمین. بابام بهش میگه ارمین منم بعضی وقتا میگم
- اهان





در اتاقو محکم کوبیدم به چارچوبش. همزمان با بستن در اتاق در ورودیم با صدای بلند بسته شد. جوری که حس کردم تمام دیوارا و پنجره ها خونه لرزید

کیانا خدا خفت کنه...اخه این چه لباسی بود تو به من دادی؟ لباس قحط بود؟ کیانا میمردی خودت می رفتی خرید؟ پاهات قلم می شد تا سر کوچه می رفتی؟ اخه کیارمین تو کور می شدی چشمتو می بستنی؟ د اخه طاها مجبور بودی شامو دیر بدی که دیر بیایم و خسته بشم؟ د اخه کیارمین چی میشد میذاشتی من میرفتم خونمون؟ اصلا تو اینجا چی کار داشتی؟ اه. ایشالله همتون ذلیل بشین. برین زیر کامیون. کامیون اشغالی!

تو دلم به زمینو زمان بد و بیراه می گفتم. همه رو مقصر می دونستم جز خودم.

کیانا جوری که نگرانی تو صداس موج میزد اومد پشت در اتاقو چند ضربه به در زد. اروم صدام کرد و گفت:

- ارغوان جان؟ عزیزم؟ خوبی؟ بیا بیرون....رفت

از همون پشت در گفتم:

- واقعا رفت؟

-اره.

یه نفس عمیق کشیدم....لباسامو یه ذره مرتب کردم و گفتم:اومدم

درو اروم باز کردم و رفتم بیرون

- اوه اوه اوه....رنگت پریده....بخشید

- بیخیال.....گذشته ها گذشته

- کلاس داشتی؟

-اره.

- نمیشه نری؟

- بخوامم نمیرسم. تا حالا دیگه تموم شده

- اشکال نداره. بیا صبحونه بخور

باهم رفتیم تو اشپز خونه و صبحونه خوردیم. با اینکه اصلا میل نداشتم ولی چندتا لقمه خوردم. بعد از صبحونه رفتم

حاضر بشم که برم. کیانا خیلی اصرار کرد که نهار بمونم ولی قبول نکردم. ساعت 11 رسیدم خونه که طبق معمول

کسی خونه نبود. رفتم دوش گرفتم و کار های عقب موندم رو کردم.

\*\*\*

- فقط چند دقیقه

- نه

- خواهش می کنم

- هیربد نه یعنی نه

- خواسته زیادیه؟

لحنش پر از التماس بود. تا حالا که خیلی دلمو شکسته بود منم همینطور. هر چند من که دیگه دلی نداشتم برای شکستن پس فرقی نمی کرد

- نه نه نه \_\_\_\_\_ه

- ارغوان انقدر اذیتم نکن. باید باهات حرف بزوم.

این دفعه بغض داشت. ناخواسته گفتم:

- چی می خوای بگی؟

- اگه تلفنی میشد می گفتم

با کلافگی گفتم:

یا الان بگو یا هیچوقت

- اخه...

- اخه نداره بگو کار دارم

- اگه کار داری برو. بعدا میگویم

چون دلم نمی خواستم دیگه باهات حرف بزوم گفتم:

- تو حالا بگو \_\_\_\_\_و

- نه

ای بابا!!!!!! حالا ناز می کنه واسه من

- هیربد دارم بهت میگویم بگو



- نمی خواد بقیه هستن

- اخه...

- زود تموم میشه

- باشه

پشت سرش رفتم تو اتاقش. نسبتا بزرگ بود. رفت نشست رو تختش که رو به روش میز نقشه کشیش بود و کنارش میز لب تاپش. اشاره کرد بشینم پیشش. بی حرف رفتم با فاصله ازش نشستم.

- یه خواهی می خواستم ازت بکنم

- میشنوم

- شاید خواسته زیادی باشه ولی ازت می خوام تو این یه مدت که من نیستم دورادور حواست به یکتا باشه. مواظبش باش کسی اذیتش نکنه. تنها نباشه. باشه؟

- وظیفمه

- اصلا اینطوری نیست. ولی اینجوری خیالم راحت. توام تنها کسی هستی که می تونم بهش بگم

- مامانت اینا می دونن؟

- فعلا نه

- کی می خوای بگی؟

- وقتی برگشتم

- هر جور خودت صلاح می دونی.

- مرسی

بعدم از اتاق رفتم بیرون رفتم سمت اشپز خونه که به زنعمو کمک کنم.

مامانو دیدم که تو اشپز خونه مشغول بود. رفتم جلو و بهش سلام کردم.

- سلام مامان. خوبی؟

- سلام چرا انقدر دیر اومدی؟

- کلاس داشتم بعدش دیر نیست که.



- درست نیست من تو خونه مردم فوضولی کنم.

- خب فوضولی نکن.

انگار از بحث کردن با من کلافه شده بود. خواست از اشپز خونه بره بیرون که من سریع تو لیوان خودم براش اب ریختمو صداش کردم.

- کیارمین؟

برگشت سمتم و با نگاه منتظر حرفم شد. منم لیوانو گرفتم سمتشو گفتم:

- بیا بگیر

با تعجب نگام کرد و گفت: بله.....ه؟ من تو این اب بخورم؟

- پس تو چی؟ تو لیوان اب می خورن دیگه تو دست که نمی خورن

لیوانو از دستم گرفت و گفت: انگار یادت رفته تو یه بار توش اب خوردی.

و!!!!!! از کجا فهمیدی؟ وقتی من توش اب ریختم که این پشتش به من بود. نکنه پشت سرش چشم داره.

- .....چیزه.....از.....از کجا فهمیدی؟

لیوانو چرخوندو جایی که اثر رژ لبم بود رو نشونم داد و گفت:

این فک کنم جای لب شما باشه نه؟ پس شما یه بار تو این اب خوردی

- اصلا به فرضم که خورده باشم مگه چیه؟

- ممنون من دیگه تشنه ام نیست.

- امروز چندتا لیوان اب خوردی؟

- چطور؟

- تو بگو

- نمی دونم

- حدودا؟

- 3 تا

- پس باید 5 تا دیگه بخوری

با تعجب گفت:

5 - \_\_\_\_\_؟ چه خبره؟

- بله! مگه نمی دونی ادم باید در طول روز 8 تا لیوان اب بخوره؟ اینجا پره دکتره . اگه قبول نداری برو بیپرس

- ینی من الان باید 5 تا لیوان اب بخورم؟

- نه حالا 5 تا. همون یه دونه هم بخوری کافیه

- حالا نمیشه نخورم؟

- مشکلی نداره ولی اگه بخوری بهتره. من واسه خودت میگم

- چشم

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت به طرف سینک ظرف شویی که چندتا لیوان شسته و تمیز روش بود. لیوانی که من بهش دادمو گذاشت همونجا و یکی دیگه از لیوانا رو برداشت و باهاش اب خورد. بدجوری ضایم کرده بود. بعضی وقتا دلم می خواست چشماشو از تو کاسه دربیارم که اون لحظه هم یکی از اون لحظه ها بود. وقتی خواست از اشپز خونه بره بیرون سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

آنچه برای خود نمی پسندی برای دیگران نیز نپسند. امام علی علیه سلام

یه چشمکم چاشنیش کرد و رفت. میدونستم منظورش به اون شب و توی تالار بود. زیر لب اروم و با عصبانیت زمزمه کردم:

حالتو میگیرم کیارمین خان حالا ببین.

نوید - چه گناهی کرده اخه؟

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چرا امشب همه دارن منو می ترسونن؟ اون از کیارمین اینم از نوید. بلد نیستن عین ادم بیان

- !!!!!!! تو چته؟

- من چمه؟

- چرا یهو میای؟

- یهو نبود که

- بود

- نبود

- بود

- نبود

- بود

- نبود

- میگم بود

- میگم نبود

- ااااا ول کن بابا توام

- چرا می خوامی حالشو بگیری؟

- چون حالمو گرفت

- تو گوشت چی گفت؟

- چطور؟

- اخیه کل صحنه نمایشو دیدم ولی این تیکه رو کیارمین ضد حال زد.

بعدم خودشو لوس کرد و گف: بگو چی گفتم

چون حوصله بحث نداشتم بهش گفتم

- گفت اون چیزی که برای خودت نمی خوامی برای دیگران نخواه

- نباباااااااااااا؟ ..... از این حرفام بلده؟ ..... راس میگه دیگه

همیشه یه شیطننت تو صداس بود که خیلی اون شیطننتو دوس داشتم ولی الان خیلی رو اعصابم بود.

- برو بابا توام

- تیکه کلامت این نبوداااااااااااا

- کدوم تیکه کلام؟

- همش میگی برو بابا. قبلا می گفتمی راس میگی

- برو بابا توام

- دیدی دوباره گفتمی



- اااااااااا. دیوونه

- سارینا نیست؟

- نمی دونم

- میری پرسی؟

- از کی؟

- یه مرد خیکی

- کیارمین؟

- اره

- عمرااااا

- چرا؟

- محض اِرا

- درد

- تو جونت

- دلت میاد؟

- اره

- اجر پاره

- خشتکت پاره

- بی ادب

- تو با ادبی بسه

داشتیم کل کل می کردیم که مامان اومد و گفت:

چتونه همو ول نمی کنین؟

- از این داداشت پرسی مامان خانوم

نوید- به این دخترت بگو که به بزرگترش احترام بذاره

- مامان بهش بگو اگه ادم احترام خودشو نگه داره کسی هم بهش احترام نمیداره  
نوید- ولی در هر صورت که باشه باید به بزرگتر احترام گذاشت و ادب رو رعایت کرد  
به نوید اشاره کردم با چشم غره گفتم:
- ادب را از که اموختی؟ از بی ادبان
- مامان- بسه دیگه. مٹ بچه 4 ساله می پرین به هم
- اتنا گل کاشتی با این دختر بزرگ کردنت
- مامان- مگه دخترم چشه؟
- نوید- چش نی گوشه
- مامان نگاش کن! با توام بحث می کنه چه برسه به من...
- مامان- از دست شماها. اخه من بهتون چی بگم؟
- نوید- ولش کن بابا دلش از یه جا دیگه پره سر من خالی می کنه مهم نیس  
خوشم میاد نوید بیشتر وقتا حالمو می فهمه
- وقتی داشتیم بحث می کردیم کیارمین از تو اتاق تیرداد اومد بیرون و وقتی دید منو نوید داریم حرف میزنیم اومد  
سمتمون و گفت:
- چه خبره اینجا؟ چیزی شده؟
- چیز خاصی نیست.
- نوید- چی میگی واسه خودت؟ینی چی چیز خاصی نیست؟ همش تقصیر تو و اون زننه کیارمین جون
- چی تقصیر منه؟ زنم کیه؟
- سارینا دیگه. تقصیر شماست که این گیر داده به من
- کی گیر داده به تو؟
- نوید- کیارمین خوبی داداش؟
- اره
- کاملا مشخصه. چرا گیج میزنی؟

- گیج نمی‌زنم شما دست حرف نمی‌زنین

مامان - خجالت داره والله.....براتون متاسفم

بعدم سریع از پیش ما رفت و نشست پیش جاریش یعنی زنعموی من.

نوید- ارغوان این چشه امروز؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم.

کیارمین - حالا میشه تکلیف منو مشخص کنین؟

- تکلیف شما مشخصه. بفرمایید مزاحمتون نمیشیم

نوید- چی میگی تو واسه خودت. صب کن کیارمین خان. عیالت اومده یا نه؟

- نه

نوید- نگمه

- حیف شد کاش میومد.

کیارمین- ازش خوشت میاد؟

-اره چطور؟

-اونم از تو خوشش میاد

- جدا؟

- نه

- مسخره

ازشون دور شدم چون حوصله هیچکدومشون رو نداشتم. پسره روانی. فک کرده من خوشم میاد باهاش بحرفم. حالا درسته یه زمانی اقا بود ولی الان دیگه نه. فقط رو اعصابه. اما نمی دونم چرا هیچوقت نمی تونم درست حسابی جوابشو بدم.

\*\*\*

همه داشتم حاضر میشدن که برن. ولی من رو تخت تیرداد نشسته بودمو تکیه داده بودم به دیوار. زانو هامم تو بغلم گرفته بودم و اشکامم بی صدا میریخت رو گونه هام. بغض داشت خفم می کرد ولی من فقط اشک میریختم. دلم برای تیرداد از الان تنگ شده بود. فکر اینم که دیگه نمی تونم ببینمش دیوونم می کرد. یاد روزای بچگیمون افتادم که

همیشه باهم بودیم. یه روز برف اومده بود و داشتیم برف بازی می کردیم. نوید و تیرداد باهم بودن و منو تینا هم باهم. تیرداد یه گلوله برف خیلی بزرگ درست کرد و محکم به طرفم پرت کرد. منم مثلا می خواستم جا خالی بدم و سرمو مثل رکوع اوردم پایین اما فایده که نداشت هیچ درست خورد تو سرمو سرمم چند سانتی رفت پایین چون خیلی برفش بزرگ بود.

با یادآوری اون روز اشکام بیشتر شد و سرمو گذاشتم رو زانوم. چون در اتاق بسته بود کسی متوجه من نمیشد. حتی تیردادم داشت مهمونا رو بدرقه می کرد. اما یه دفعه در باز شد و منم هول کردم. سریع اشکامو پاک کردم و چشم دوختم به در ببینم کی داره میاد تو که دیدم کیارمین تو چارچوب در وایساده.

کیارمین - چرا گریه می کنی؟

- هیچی

- تو تالارم بهت گفتم؛ هیچکس برای هیچی گریه نمی کنه. چی شده؟ بارم هیربند زنگ زده؟

مهربون شده بود. اسم هیربند یادش بود. چه دقتی داره. از این دقتش خوشم میاد.

- نه

- پس چی؟

- اصلا تو واسه چی اومدی اینجا؟

- اومدم کیفمو بردارم.

- خب پس بردارو برو.

- تا نگی چی شده نمیرم.

- فوضولچه! اگه می خواستم بگم می گفتم.

- اما اگه منم بخوام بگی تو میگی

- خیلی پروویی

- باشه من پروو. تو بگو چی شده؟

مجبور بودم بگم. بدمم نمیومد با یکی حرف بزنم اما کیارمین...؟ بیخیال

یه اه بلند کشیدمو گفتم: کاش تیرداد نمی رفت

- پس به خاطر تیرداده. اره؟

- اوهوم

اومد با فاصله کنارم رو تخت نشست و مٹ خودم زانو هاشو بغل کرد و گفت:

چرا نمی خوای بره؟

- چون تنها میشم. اون از خواهرش اینم از خودش.

- می دونم واسه خواهرش چه اتفاقی افتاده. خدا رحمتش کنه

- همبازی و هم دمم بود.

- حالا کی گفته تو تنهایی؟

- خواهرام که ازدواج کردنو سرشون تو کار خودشونه. با مامانم که اصلا اہم تو یه جوب نمیره. بابامم که صب تا شب

بیمارستانه. دوستانم هر کدوم یه نامزد دارنو مشغولن.

- این یعنی تنها بودن؟

- اره. اما خوبی ای که داره میدونی چیه؟

- چیه؟

- اینکه همه جا یه دونه ای. هیچکس مٹ تو نیست. بیشتر تو چشمی

- تو چشم بودن رو دوست داری؟

- نه اونجوری که همه بهم نگاه کنن. نه! مثلاً روت حساب کنن. بهت اعتماد کنن. اینش خوبه. ایکه بدونن تو یه فرقایی

با بقیه داری خوبه.

- چه فرقی؟

- ببین الان تو فامیل ما همه که نه ولی بیشتریا رفتن زیر شاخه رشته تجربی. اما تعداد کمی هستن که چیزای دیگه

رفتن. مٹ منو تیرداد.

- خوبه

- ولی کاش نمی رفت

بازم بغض گلومو پر کرد. اشکام مٹ رودخونه جاری شد. دوست داشتم یه نفر میومد می گفت: من که هستم! من جاشو

برات پر می کنم. می گفت: من می تونم کنارت باشم

- من که هستم ارغوان. من کنارتم. شاید بتونم جاشو پر کنم. البته اگه خودت بخوای. نگران نباش گریه هم نکن

کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم. کیارمین همون چیزی رو که من خواستم گفت. شاید فکر مو خونده. شاید من بلند گفتم ولی من اصولا بلند فکر نمی کنم. شایدم قانون جاذبه اس. کسی چه میدونه؟

- دوستی؟

- نه بعدا راجبش حرف میزنیم

- کیارمین؟

- هوم؟

- دلم براش تنگ میشه

- میدونم که سخته

- بیچاره یکتا

- یکتا؟

- دوست تیر داده. قراره باهم ازدواج کنن که از قضا دوست منم هست

- پس یه عروسی افتادیم

- اره فقط خواهشا به عمو یا هر کس دیگه ای نگو

- چرا؟

- اخه قراره وقتی برگشت همه با هم برن خواستگاری. فعلا کسی چیزی نمیدونه

- باشه چیزی نمیگم.

- مرسی

- باشو حاضر شو همه رفتن

به ساعت نگاه کردم که 30/11 بود. از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت در. می خواستم برم بیرون که کیارمین با صدای بلند گفت:

صب کن صب کن صب کن صب کن صب کن صب کن صب کن....

- چته؟؟؟ نفس بکش. چرا اینجوری می کنی؟ چیه؟

- شیر پاک کن داری؟

واا این شیر پاک کن می خواد چی کار؟ حالش بده بیچاره. اصلا مگه مردام از شیر پاک کن استفاده می کنن؟ هر چند توی این دوره زمونه هیچی بعید نیست

- می خوای چی کار؟

- داری یا نه؟

- تو کیفم هست. حالا واسه چیته؟

- تو اینه خودتو نگاه کن

رفتم سمت اینه قدی تیرداد که روی دیوار بود. تو اینه خودمو دیدم که یه لحظه وحشت کردم. همه ریمل های چشمم ریخته بود. ارایشمم پخش شده بود. بیچاره کیارمین که منو با این قیافه دید. حالا چیکار کنم؟ اینجوری برم بیرون که خیلی بد میشه. شیر پاک کنم هم توی کیفمه که کیفمم اینجا نیست تو اون یکی اتاقست. کیارمینم فک نکنم بتونه کاری بکنه

کیارمین - به چی فک می کنی؟

- به اینکه چیکار کنم

- با یه شیر پاک کن حله. داری؟

- دارم ولی تو کیفمه

- خب باشه

- خب کیفم تو اون یکی اتاقه

- کدوم اتاق؟

- اتاق رو به رویی

- خب حالا چی کار کنیم؟ می خوای برم برات بیارم؟

- تو مگه میدونی کیف من کدومه؟

- مگه چندتا کیف اونجا هست؟

- اولاً الان همه خانوما دارن اونجا لباس عوض می کنن. دوما اونجا پر از کیف و وسایله. تو نمی تونی بری

- پس چیکار کنیم؟

- بذار به فرناز بگم برام بیارتش





- چی میگی واسه خودت؟ الان فکر بد میکنه که منو تو تنهایی تو اتاق چی کار می کنیم؟

- مگه داریم چی کار می کنیم؟

- می ترسم

- ترس نداره که. اگه پرسید راستشو میگی

- چی چی راستشو میگی؟ اصلا راستش چی هست؟

- من اومدم کیفمو بردارم که توام اینجا بودی. مگه نه؟

-اره ولی....

در باز شد و فرناز با چشمای گرد شده اومد تو.

فرناز - چه خبره اینجا؟

کیارمین - من توضیح میدم فر...

فرناز - ببشید اقا کیارمین یه لحظه هیچی نگید لطفا

بعدم رو به من گفت: ارغوان این چه قیافه ایه؟ چرا اینجوری شدی؟

- چیزه میگم بهت . میشه کیفمو بری بیاری؟

- همینو می خواستی بگی؟ چرا خودت نمیری بیاری؟

- با این قیافه؟

- حالا چرا ارایش پخش شده؟

- چمیدونم.

- کیفتو می خوام چیکار؟

- شیر پاک کن می خوام

- من دارم بهت میدم

بعدم سرشو کرد تو کیفشو دنبالش گشت. منم می خواستم به کیارمین بگم که دیگه مزاحمش نمیشم که دیدم تو اتاق

نیست. وای این چرا غیبت زد؟

فرناز - بیا صورتتو پاک کن عین جن شدی

- لوازم ارایشم داری؟

- لوازم ارایش می خوام چی کار؟ پاک کن بریم دیـــــره

- داری یا نه؟

- بیا تو کیفم هر چی می خوام بردار فقط بدووو

- باش تو برو منم الان میام.

- زود بیایـــــا

باشه ای گفتمو شروع کردم سر و صورتمو درست کردم. تو اینه به صورتم دقت کردم دیدم قیافم همچین بدک نیست. چشمم رنگش ابی بود. مژه هامم پر و بلند. ابرو هامم برداشته بودم و کشیده بودن. دهنم نه کوچیک بود نه زیاد بزرگ. لبامم همینطور اما لب پایینم نسبت به بالایی بزرگ تر نشون میداد. و چیزی که تو صورتم خیلی خود نمایی می کرد می شد گفت که چال گونه که هر دو طرف صورتم ایجاد میشد. پوستم سفید و گونه هامم برجسته بودن. دماغم خیلی وقت بود که عملشون کرده بودمو از این کارم راضی بودم. حالا نه اینکه بخوام بگم دماغم قبل از عمل بزرگ بود؛ نه! یه جورایی برام کلاس داشت. ( مایه داریه دیگه)

وقتی از صورتم راضی شدم روسریم دوباره مرتب کردم رفتم بیرون و حاضر شدم که بریم خونه.

همه مهمونا رفته بودن تو کوچه و اونجا داشتن با هم خدافظی می کردن. تقریبا آخرین نفری که از خونه ی تیرداد اینا خارج شد من بودم. وقتی از پله های راپله داشتم پایین میومدم کیارمینم داشت پشت سر من میومد ولی حرفی نمی زدیم. توی کوچه که تیرداد و دیدم دلم می خواست برم بغلش کنم ولی خب این کار از من بعید بود. دلم نمی خواست حجب و حیایی که داشتم جلوی اون همه ادم بیره. باورم نمیشد که کم کم باید تیرداد رو فراموش کنم. کسی که فقط و فقط برام یه برادر بود. بازم اشکام بی صدا ریخت. تیرداد از دور متوجهم شد و اومد پیشم و گفت:

- ارغوان جان گریه نکن. من برمیگردم مطمئن باش.

- دلم برات تنگ میشه

- دل منم برات تنگ میشه خواهر گلم

- بهم زنگ بزن

- رو چشمم

- زود بیا

- بازم رو چشمم

دختر خالش از پشت سرش صداش کرد و به کم باهش حرف زد بعدم با گریه خودشو پرت کرد تو بغلش. به لحظه حس کردم تیرداد داره مور مورش میشه چون بدنش به لحظه تکون خورد. حقم داشت. اخه کی دلش می خواد کس دیگه رو جز معشوقش بغل کنه؟ اونم کی؟ فرانک! اویزون همه پسرای فامیل. البته فقط این نیست. خیلیا هستن ولی این دیگه شورشو دراورده. دلم نمی خواست اونجا بمونم. سریع رفتم سمت ماشینمو روشنش کردم. همینکه در رو بستم دستی به شیشه چند ضربه زد. شیشه رو کشیدم پایین که دیدم تیرداده. سرشو آورد پایین و گفت:

پس فردا میای فرودگاه؟

-اره حتما. ساعت پروازت چنده؟

- 8 شب

- باشه میام.

- مرسی

- کاری نداری؟

- نه سلام برسون

- چشم. خدافظ

- خدافظ

\*\*\*

تیرداد رفت. به هفته از رفتنش گذشته بود و منم روی تختم دراز کشیده بودم که ساعت 12 شب کیارمین اس داد:

بیداری؟

نوشتم: اره چطور؟

- می خواستم با هم حرف بزنیم

- در چه مورد؟

- هر چی

- ایدی یا هو داری؟

- اره واسه چی؟

- پس بیا نت بحرفیم اونجا راحت ترم

- باشه ایدیت رو بده تا اد کنم

ایدمو بهش دادمو از رو تخت بلند شدم رفتم لب تاپمو از تو کیفش اوردم بیرون و روشنش کردم. به نت وصل شدم و منتظر شدم که ادم کنه. وقتی ادم کرد اول خودش پی ام داد:

- سلام

- سلام

- خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- خوبم چه خبر؟

- سلامتی تو چه خبر؟

- سلامتی رهبر. چی کار می کردی؟

- کی؟ الان؟

- اوهوم

- هیچکار. سارینا خوبه؟

- خوبه ولی باهام قهره

- اخی..... چرا؟

- هیچی مهم نیس.....چرا نخوابیدی؟

- همیشه دیر می خوابم

- ارغوان؟

- بله؟

- یه سوال بپرسم جواب میدی؟

- تا چی باشه

- جواب بده دیگه

- حالا تو بپرس

- میدی یا نه؟

- تو بیرس.....یا جواب میدم یا نمیدم

- باشه.....هیربد کیه؟

وایای این چه گیری داده به این بدبخت؟ من نخوام بگم کیو باید ببینم؟

- مهمه؟

- تا حدودی

- ینی چی؟

- ینی همین

- یه مزاحم

- فقط؟

-اره

- باور کنم؟

- چرا باور نمی کنی؟

- چون تا حالا ندیدم یه نفر با مزاحمش اونجوری حرف بزنه

- چه جوری حرف زد؟

- انگار خیلی چیزا ازت میدونست. نه؟

- نه

ولی دروغ میگفتم. خیلی چیزا می دونست. خدایا شکرت که به کسی چیزی نگفته. خدا کنه از این به بعدم نگه.

- دروغ نگو ارغوان

با سستی تایپ کردم:

- نمیگم

- امیدوارم

- کیانا خوبه؟

- خوبه سلام میرسونه
- 2 هفته دیگه محرمه! همیشه با تیرداد میرفتم هیات ولی امسال...
- امسال چی؟
- کسی نیست باهاش برم
- چرا؟.....مامانت، دوستات، خواهرات، خب با اونا برو
- دوستام که خیلی کم میرن هیات. فقط تاسوعا و عاشورا. خواهرامم خونه همسایشون برنامه دارن
- مامان بابات چی؟
- اونا معلوم نیست برن
- چرا؟
- بابا که بیمارستانه. مامانم اگه بابام نیاد اونم نمیاد. اگرم بیان ساعت 11-12 میرسن که تقریبا تموم شده.
- خب می خوام پیام دنبالت با هم بریم هیات؟ کیانا هم هست
- نمی دونم
- پیشنهاد بدی نبود. نمی دونستم قبول کنم یا نه. اما خب باید نذرمو ادا می کردم. نذری که برای فراموش کردن هیبرد کرده بودم. نذر کرده بودم هر سال 10 شب اول محرم رو برم هیات. حالا هر هیاتی می خواد باشه. امسال با وجود مزاحمت هیبرد هر جور شده باید اداش کنم. تنهاییم خوشم نیاد برم هیات پس مجبورم با کیارمین و خواهرش برم.
- نمی دونم نداریم. یا اره یا نه
- باشه میام
- کیارمین - پس من شب اول محرم بعد از نماز مغرب میام دنبالت. خوبه؟
- باشه.....راستی ماشینتو گرفتی؟
- اره.
- خدا رو شکر. کیارمین؟
- بله؟
- یه سوال بپرسم؟

- 2 تا بپرس.

- کسی تو زندگیت هست که بهش علاقه داشته باشی؟

- دختر؟

- اوهوم

- همه موجودات خدا دوست داشتنین. همیشه گفت اینو دوست دارم این دوست ندارم. مخلوق خدا دوست داشتنینه چون خالقش دوست داشتنیه. چطور؟

- هیچی همینجوری کنجاو شدم

ده دقیقه ای هیچی نگفت که گفتم: رفتی؟

- نه هستم. تو چی؟

- من چی؟

- کسی تو زندگیت هست؟

- اگه این سوالو اگه 7-8 سال پیش می پرسیدن گیج میشدم. نمی دونستم بگم کیو؟ حمیدو؟ شایدم مهردادو. نه نه نه اصلا نیما. نه بابا ارتین از همه بهتره. ولی هیرب چی؟ با اون بیشتر از همه موندم. با هرکدوم از اون پسرا 3 یا 6 ماه بودم. دیگه خیلی زیاد میشد 1 سال. ولی من با هیرب 3 سال بودم. آخرین پسری بود که دستمو لمس کرد. آخرین پسری بود که بهش گفتم دوستش دارم. آخرین پسری بود که بوسش کردم. آخرین پسری بود که دلمو شکست و به خاطرش گریه کردم. بعد از هیرب احساسم مرد. وقتی تو مدرسه بچه ها می گفتن که با یه نفر دوست شدن یا یه پسر تنهاشون گذاشته و بهشون خیانت کرده، از خنده می مردم. انقدر می خندیدم که از چشمام اشک میومد و با اون اشکام گریه میومد سراغم. دیوونه شده بوده بودم. اما الان خیلی وقته که همه چی تموم شده. وقتی احساسم مرد پس هیربدم باید باهاش بمیره.

نمی خواستم به کیارمین دروغ بگم پس بهش گفتم: قبلاره ولی الان دیگه نه

- کی بوده؟

نمی دونستم بگم یا نه. خیلی وقت بود کسی ازم چیزی نپرسیده بود. خیلی وقت بود که حرفام مونده بود رو دلم. خیلی وقت بود که با لیلی وجودم حرف میزد. اما باید به یه نفر می گفتم. تا کی باید سکوت کنم.

- هیرب

- چی؟ هیرب؟

-اره

- مگه نگفتی مزاحمه؟

-اره. الان مزاحمه ولی 7-8 سال پیش مزاحم نبود.

- 7 سال \_\_\_\_\_؟ همیشه توضیح بدی؟

- قصش مفصله

- دوست دارم بشنوم

- حوصله اشو داری؟

-اره

- پس زنگ بزنی حال تایپ کردن ندارم

-باشه

خیلی زود زنگ زد و ازم خواست تا براش تعریف کنم. منم بلند شدم رفتم یه گوشه از اتاق نشستمو تکیه دادم به دیوار. سرمو به تیوار تکیه دادمو پاهامو تو شکمم جمع کردم. سر درد دلم باز شده بود. بهش گفتم: از کجاش بگم؟

-از اولش

- باش. منم یه روزی مث همه دور و وریام بودم. بی قید و بند، ازاد، راحت... 13 سالم بود که با هیرید آشنا شدم. تا 16 سالگی باهاش بودم. اون 5 سال از من بزرگتر بود. خیلی دوسش داشتم. همه خونوادم می دونستن که من باهاش رابطه دارم. اما هیچی بهم نمی گفتن چون هم مواظبم بودن هم ایرادی توش نمی دیدن. هیرید رو می پرستیدم. دیوونش بودم. با هم می رفتیم پارک، سینما، شهر بازی، باغ وحش، کافی شاپ، ... وابسته هم بودیم. اما خب من فقط با هیرید نبودم. شونصد نفر دیگه هم شمارمو داشتن. بعضی وقتا 2 هفته یه بار خط عوض می کردم. تا اینکه نمی دونم هیرید از کجا فهمید که من با چند نفر دیگه هم دوستم. کم کم لحنش سرد شد. قربون صدقه رفتناش کم شد. نگاهش سرد شد. تا بالاخره گفت که از من متنفره. گفت از دخترای هرزه بدش میاد. گفت تحمل با من موندنو نداره. بهم گفت که من وجودم کثافته. خیلی بهش اصرار کردم. گفتم دور همه رو خط می کشم. گفتم ادم میشم. اما قبول نکرد. می دونستم اونم با نوشین و نازی و خیلیای دیگه ارتباط داره. اما هیچ وقت نفهمیدم چرا من نباید مث اون باشم؟ بهم گفت که نوشین خیلی بهتر از منه و اونو به من ترجیح میده. گفت حداقل هرزه نیست که هر دقیقه با یکی بپره. التماسش کردم که بمونه. اما اون سنگ دل تر از این حرفا شده بود. منم دیدم با این کارام فقط دارم خودمو خورد می کنم. تا یه مدت که افسرده بودم. تنهای تنها شدم. دور همه رو خط کشیدم. بدون هیرید برام هیچ لذتی نداشت. یه جورایی با همه تموم کردم. دیگه چشم دیدن هیچ پسری رو نداشتم. رفتم یه مدرسه ای که بچه های مدرسه قبلی اونجا نباشن.



که هی سوال پیچم نکنن. رفتم یه مدرسه ای که چادر اجباری بود. با اینکه مامان دوست نداشت ولی من هر جور که شده رفتم تو اون مدرسه. با خودم گفتم شاید بچه های اونجا کمتر از این کارا بکنن که همینطورم بود. بیشترشون مذهبی بودن. اما منو خاطره اینطوری نبودیم. خاطره سوم راهنمایی باهام بود و مامانم یه کاری کرد که پدر و مادر خاطره هم خاطره رو بیارن همون مدرسه من. من با خاطره بیشتر از همه رابطه داشتم تا اینکه یه دختر به اسم چکامه بهمون نزدیک شد. کم کم شد یکی از صمیمی ترین دوستام. نه خیلی مذهبی بود نه خیلی قرتی. متوسط بود. جنبه همه چی رو داشت. ازم خواست که براش همه چی رو تعریف کنم. چون میدید حال خوب نیست. میدید دیوونم. میدید وسط گریه می خندم و وسط خنده گریه می کنم. بهش همه چی رو گفتم ولی دور از چشم خاطره. دلم نمی خواست چیز زیادی ازم بدونه چون ممکن بود نگاهش نسبت به من عوض بشه. اما چکامه فرق داشت. میدونستم چکامه قابل اعتمادیه و می خواد کمکم کنه. خاطره هم قابل اعتماد بود اما چون می دونستم که می تونیم سالیان دراز با هم باشیم هر چیزی رو بهش نمی گفتم که بعدا ازش سو استفاده نکنه. چکامه اول ازم درباره اعتقاداتم پرسید. منم که به چیزی اعتقاد نداشتم. نمی دونستم چی بگم. می دونستم اگه بگم از خدا و پیغمبرش چیز زیادی نمی دونم ممکنه مسخرم کنه یا تنهام بذاره. بهش گفتم خدا رو قبول دارم و میدونم که هست. از نمازم پرسید از حجابم از روزه و ... خب منکه هیچکدوم از این کارا رو نمی کردم پس راستشو گفتم. دلم نمی خواست تظاهر به مسلمون بودن بکنم.

کمکم کرد. با دین خدا اشنام کرد. از ادم تا حضرت محمد(ص)، از امام علی (ع) تا امام زمان(عج) برام گفت. گفت کین و چیکار کردن. از خود خدا برام گفت و از قرآنش. کم کم خودم دلم می خواست که بدونم. رفتم دنبالش. تفسیر قرانو خوندم. احادیث رو خوندم. کتابای شهید مطهری رو خوندم. خسته بودم. از کارام، از زندگیم، از نبودن هیربده، از یادآوری خاطرات، از عروسک بودن، از همه اینا خسته بودم. دلم می خواست یه معشوق داشته باشم اما نه مرد. نه پسر. تنها بودم و می خواستم از تنهایی دریام. بهترین گزینه الله بود. نه مرده نه زن. مٹ ادما نیست که دل بشکنه. مٹ ادما نیست که تنها بذاره. مٹ ادما هیچکسو یادش نمیره. مٹ ادما خیانت نمی کنه.

اشکام بی صدا می ریخت و گونمو خیس کرده بود. چشمام می سوخت. از پشت شیشه اشک دنیا برام تار بود اما تاریک نبود. احساس سبکی می کردم. احساس آرامش و احساس اینکه یکی هست که به حرفام گوش بده و دم نزنه.

کیارمین - ناراحت نباش... اون روزا تموم شده... مهم نیس کی بودی؟... مهم اینه که الان چی هستی؟ مهم نیس چیکار می کردی؟ مهم اینه که الان چیکار می کنی؟ مهم نیس چی کار می خواستی بکنی؟ مهم اینه که الان چی کار می خواهی بکنی؟

- ولی خب قسمتی از زندگیمه نمی تونم بگم نبوده

- اره ولی حر که میدونی کی بود؟ دشمن امام حسین بود اما تو لحظه های اخر برگشت

- منم برگشتم اما من کجا حر کجا؟

- فرقی نمی کنه. اونم یه ادم بود مٹ بقیه

حرفاش بهم ارامش میداد. دیگه گریه ام قطع شده بود. حرفی برای گفتن نداشتم اما دلم نمی خواست قطع کنم.  
پرسیدم:

- کیارمین تو چند سالته؟

- 27. تو چی؟

- 23. بهت که گفته بودم.

- یادم نبود. ببخشید

- کیارمین به نظرت اگه هیربد زنگ زد چی بهش بگم؟

- جوابشو نده

کیارمین داری حرص منو درمیاری\_\_\_\_\_ ا. حالا من هی بحث بندازم وسط و این جواب کوتاه بده.

- اگه کلافم کرد چی؟

- خاموش کن

- اگه یه نفر کار واجب داشت؟

- بفرست تو لیست سیاهت

- ولی اچه...

- ولی چی؟

- دلش میشکونه

- مگه اون دلتو نشکست؟ توام یه بار دلشو بشکن

- ولی جواب بدی رو با بدی نمیدن

- این فرق داره

- چه فرقی؟

- اگه با هیربد راه بیای خدای نکرده ممکنه مثل قبل بشی. ممکنه دوباره دلتو بدست بیاره. اگه دل هیربد رو بشکنی انگار دل خدا رو بدست آوردی و دل شیطونو شکستی. اگه دل هیربد رو بدست بیاری انگار دل خدا رو شکستی و دل شیطون رو بدست آوردی.

- منظورت اینه که هیربد مت شیطونه؟

- نه وسیله ی شیطونه. گاهی وقتا خدا بنده هاشو امتحان می کنه. از روش های مختلفیم استفاده می کنه. قسمت توام اینه که اینجوری امتحان بشی.

- اره حق با توئه

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس

- چی شد که از این رو به اون رو شدی؟

- یه شبهه که تغییر نکردم.

- میشه تعریف کنی؟

- باشه! خب تو مدرسه که چادر اجباری بود. منم فقط تو مدرسه می پوشیدم. اولین بارم بود که چادر سرم می کردم. اصلا بلد نبودم جمش کنم. 4-5 بار خوردم زمین. بعدشم تاثیر دوستانم خصوصا چکامه. دختر خیلی خوبی بود. من همیشه فکر می کردم اونایی که مذهب دارن خیلی خشک و عصا قورت داده هستن. اما چکامه بهم نشون داد که تو هر قشری همه جور آدم هست. خیلی خوش تیپ و شیک پوش بود و خیلی هم شوخ. اما خب چند باری که باهاش بیرون رفتم خیلی باوقار بود و اصلا مثل وقتایی که تو مدرسه رفتار می کرد نبود. ازش خوشم میومد. دلم می خواست مثل اون بشم. یه روز بهش گفتم که می خوام نماز بخونم. خیلی خوشحال شد شاید اصلا فکرشم نمی کرد که من این حرفو بهش بزنم.

- خوبه. حالا خوندی؟

- نه

- چرا؟

- خب سخت بود برام.

- پس چی شد؟

- بیشتر نماز مغرب و اعشا رو می خوندم. بعضی وقتام تو مدرسه نماز ظهر و عصر. دیگه کم کم عادت کردم الان همه رو می خونم.

- الان بر اساس عادت می خونی؟

- اره

- به نظرت بهترین کار دنیا می تونه به عادت باشه؟

- یعنی چی؟

- بین ما توی اذان میگیم بشتابید به سوی بهترین کار. درسته؟

- اوهوم

- خب حالا به نظرت اگه بهترین کار دنیا فقط از روی عادت انجام بشه قشنگه؟

- نمی فهمم منظور تو.

- منظورم اینه که با عشق نماز بخون

...

- چی شد؟ چرا ساکتی؟

- سخته. خیلی سخته.

-اره ولی ممکنه

- نمی توئم. خیلیییییییییی سخته کیارمین

- اگه نمی تونی باید بتونی. اگه باید بتونی پس می تونی

- نمی دونم. سعی خودمو می کنم.

- افرین خانومی

چند روز دیگه محرم میشد. یادم افتاد لباس مشکی درست حسابی ندارم. باید می رفتم خرید ولی با کی برم؟ خاطره

اینا که اصلا انگار نه انگار من بردمشون نظر خواهی کنم. همش واسه خودشون خرید می کنن. هیچوقت نشد با اونا به

خرید درست حسابی داشته باشم. مامان اینا هم که همش سرکارن. تیردادم که نیست. می مونه کیارمین. نمی دونم

کار درستیه بهش پیشنهاد بدم بیاد یا نه. صدای کیارمین نداشت بیشتر فکر کنم

کیارمین - الو؟ هستی؟ صدا میاد؟

- ببخشید به لحظه رفتم تو فکر

- تو فکر چی؟

بگم یا نه؟ بیخیال میگم. مهم نیست چی میشه

- من باید برم خرید واسه محرم. لباس مشکی ندارم. کهنه شدن
- خب؟
- میشه یه خواهش کنم؟
- بفرمایید
- میای با هم بریم؟
- خرید؟
- اوهوم
- داشتی به چیه این فکر می کردی؟
- به اینکه با کی برم
- تنهایی نمی تونی؟
- نمیای بگو نمیام. چرا می پیچونیش؟
- نه نه اصلا. فقط یه سوال پرسیدم همین
- اخه اگه تنها برم شاید انتخابم بد بشه. بعدشم تنهایی هیچ کاری و هیچ جایی خوش نمیگذره
- اهان بعله.
- حالا باهام میای؟
- کی؟
- فردا
- فردا چند شنبه اس؟
- سه شنبه
- کار خاصی ندارم ولی خب قول نمیدم.
- چرا؟
- اخه شاید کار پیش بیاد.
- ای بابا.....باشه یه فکر دیگه می کنم

- منکه نگفتم نیام. گفتم قول نمیدم. ولی سعی خودمو می کنم که بیام.
- مرسی.....راستی کیارمین تو شغلت چیه؟
- مهندس it به شرکت بازرگانی
- بعد اونوقت تو شرکت تیرداد چی کار می کردی؟
- ساختمون شرکت ما دیوار به دیوارشونه و پارکینگمون هم یکیه. اون روزم با تیرداد کار داشتم
- خیلی با هم دوستین؟
- پیش دانشگاهی با هم بودیم. همین
- خوبه
- خوابت نمیاد؟
- نه. ساعت خوابم که بگذره دیگه خوابم نمی بره
- ساعت خوابت چنده؟
- 11\_12. تو چرا خوابت نمی بره؟
- من بیشتر شبا تا ساعت 3 بیدارم
- صبح سرحالی؟
- اره
- مگه میشه؟
- اره عادت کردم دیگه.
- روزاهم می خوابی؟
- اگه وقت بشه اره
- با یه لحن شیطون گفتم:
- عادتت خیلی بی خوده. از عادت های من یاد بگیر
- عادت شما عالیه ولی اگه عادت نباشه بهتره
- پس چی باشه؟



آمد دوباره مهتاب بالا

لالالا لایی لا لالایی لا لالایی...

لالالا لایی لا لالایی لا لالایی...

گل زود خوابید مثل همیشه

قورباغه ساکت، خوابیده بیشه

گل زود خوابید مثل همیشه

قورباغه ساکت، خوابیده بیشه

لالالا لایی لا لالایی لا لالایی...

لالالا لالایی لا لالایی لا لالایی...

جنگل لالا لالا

بر که لالا لالا

شب بر همه خوش، تا صبح فردا

شب بر همه خوش، تا صبح فردا

لالالا لالایی لا لالایی

لالالا لالایی لا لالایی

چشم باز کردم دیدم گوشیم تو دستمه و هندزفری هم تو گوشم. یاد دیشب افتادم که کیارمین برام لالایی خوند. بچه که بودم همیشه با قصه یا لالایی یا حتی نوازش خوابم می برد. الان فهمیدم هنوزم همینطوریم. از جام بلند شدم که دیدم ساعت یه رب به دهه. خدا رو شکر امروز کلاس ندارم. مامان هم دیگه باید رفته باشه. بابا هم که امکان نداره تو خونه باشه. رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین. حدسم درست بود و هیچکس خونه نبود. تلوزیون رو روشن کردم. شبکه های مختلفو دیدم ولی چیز جالبی نداشت که ببینم. کنترل ماهواره رو میز تلوزیون چشمک میزد. نمی دونستم نگاه کنم یا نه. حوصلم که سر رفته بود و تلوزیونم هیچی نداشت. اما ماهواره و اشالله انقد تنوع شبکه هاش زیاده که کم نیارن. شک داشتم بین نگاه کردنو نکردن. خیلی وقت بود که ندیده بودم. برنامه های مورد علاقه ام هم میدونستم که دیگه خیلی وقته پخششون نمی کنه. بیخیالش شدم و رفتم تو اتاقم. لب تاپمو روشن کردم و به نت وصل شدم. مسنجر رو باز کردم که دیدم کیارمین ان لاینه. خیلی خوشحال شدم. شاید اگه تیردادو میدیدم انقد خشحال نمیشدم. سریع پی ام دادم:





- خوبه...دیر نکنیا!!!!!!

- چشم.....حالا کجا می خوای خرید کنی؟

- 15 خرداد.....بهارستان.....کوچه برلن

با تعجب گفت:

- خوبی لیلی؟از قیطریه می خوای بری 15 خرداد و اونورا؟

- خب مگه چیه؟

- نمی دونم...ولی خب اطراف خودتون چیزای بهتری پیدا میشه نه؟

راس می گفت...این طرفا جنساش شیک تر بود ولی خب دلم نمی خواست برم اونجا...گفتم:

-اره درست میگی اما خب دلم می خواد برم وسط شهر...بین ادمایی از قشر متوسط...خسته شدم همش بین ادمای خر پول گشتم...من خیلی کم میرم 15 خرداد ولی خب خریدایی که از اونجا دارم خیلی بیشتر دوس دارم...فروشنده هاشون بهترین...حلال حروم سرشون میشه...پول اضافه نمی گیرن...معرفت دارن...سر ادم کلاه نمیدارن...دین و ایمون دارن...خسته شدم همش از پاساژای بزرگ و مرکز خریدای شیک خرید کردم...البته نمیگم اونا بدنا...اصلا...ولی دلم یکم تنوع می خواد...دلم می خواد حالا که دارم برای محرمو صفر خرید می کنم از جایی خرید کنم که مردمش هم درکم کنن

یه اسمایل دست و تحسین برام گذاشت و گفت:

- من چقدر خوشبختم که با یه همچین بانویی هم کلام شدم

بی اراده یه لبخند زدمو نوشتم:

- اختیار داری

چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:

- حالا همشو می خوای یه روزه تموم کنی؟

-اره مگه چیه؟

- خسته نمیشی؟

- خسته که میشم ولی می ارزه

- چرا؟

- چون دیگه وقت نمی کنم برم.
- اینجوری که از پا میوفتیم
- خب نمی خوای نیا
- ای بابا تو چرا اینجوری می کنی؟ جدی جدی انگار می خوای نیام. اره؟
- نه خیــــــــرم. اخه وقتی میای دیگه چرا انقد غر میزنی؟
- چشم دیگه هیچی نمیگم
- تازه کل خرید تو یه روز خیلی خوبه.
- چرا؟
- چون که اگه یه روز بری مانتو بری بعد روز بعدی کفشو روز بعدی ... به نظرم خوب نیست ینی من خوشم نمیاد.
- دوست دارم همه چیزم رو تو یه روز بخرم.
- چه جالب
- اوهوم.
- دیگه چه خبرا؟
- عقد خاطره بهم خورد
- چرا؟
- پدر بزرگ شوهرش فوت کرد
- خدا بیامرزتش
- هــــــــــــــــی (یه اسمایل اه هم گذاشتم)
- چرا اه می کشی؟
- فردا هم نوبت منه دیگه. می ترسم دست خالی برم
- ایشالله 120 سال زنده ای دست خالیم جایی نمیری
- همچنین.....سارینا چگونه؟
- خوبه.سلام میرسونه

- جدا از من بدش میاد؟

- نمی دونم

حرفی برای گفتن نداشتیم. دلم می خواست زودتر ساعت 4 میشد می رفتم. حالا با ماشین من بریم یا اون؟ هر چند خیلیم فرق نمی کنه ولی خب بذار بپرسم

- کیارمین تو میای دنبالم یا من بیام؟

- من میام. اگه تو بیای هم راه دور میشه همینکه من با یکی قرار دارم. بعدش باید برم

- دیرت که نمیشه؟

- مگه چقد طول می کشه؟

- نمی دونم

- اشکال نداره فووش کنسلش می کنم

- مرسی

- خواهش میشه

- کیارمین حوصلم سر رفته. الان وقت نداری؟

- الان؟

- اره مگه چیه؟

- الان بریم خرید؟

- نه.....بریم بیرون یه دور بزنیم

- شرمندتم

- باشه.....با خاطره اینا میرم.....کاری نداری؟

- می خوام بری؟

- اوهوم

- میشه بیشتر بخریم؟

- چرا؟

- همینجوری
- باشه بحرف
- چی بگم؟
- چه میدونم تو گفתי حرف بزنی
- لیلی یه سوال بپرسم جواب میدی؟
- باز این گفت لیلی. انگار علاقه خاصی نسبت به این اسم داره که من ندارم
- قبل ازین که سوال بپرسی من یه سوال بپرسم؟
- بپرس
- چرا بهم میگی لیلی؟
- دوست دارم به تو چه؟
- دلَم می خواست بگم گه خوردی که دوست داری ولی حیف که زشته وگرنه یه چیزی می گفتم که فکت می خورد زمین.
- بچه پررووووووووو
- مخلص شو ما بیم
- الان کجایی؟
- چطور؟
- هویزوری
- سرکار
- کیارمین من برم؟ اجازه هست؟
- نه
- .....چرا؟
- چون که زیرا
- حوصلم سر رفته خب



- راز دلم رو گفتم این نوع جواب شنوفتم / تو زواری پسر چقد نادونی اومدی زیارت یا که چشم چرونی؟

- اینم شد شعر اخه؟

- مگه چشمه به این خوبی؟ بحث و عوض نکن با ی بگو

- یاران چه غریبانه / رفتند ازین خانه / هم سوخته شمع ما هم سوخته پروانه

نگاه کن تو رو خدا.....صد رحمت به شعر خودم.....د اخه کیارمین جون کم آوردی بگو کم اوردم چرا اینجوری می کنی اخه؟ حالا با ه چی بگم؟ ای بابا انگار این دفه خودم کم اوردم

لیلی خانوم یادت باشه سر ر هم موندیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

خب حالا.....با ه چی بگم؟ اهان فهمیدم

- حسودا نمی خوان ما به هم برسیم / فقط از جدایی حرفی نزنو هرچی تو بگی

- بابا انقد ی ننداز.....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اه

- به من چه خب

چند دقیقه هیچی نگفت. انگار جدا چیزی یادش نمیومد. تا اومدم بهش بگم که سوختی ؛ "kiarmin is typing" ظاهر شد.

- یه چیزی بگو که نفهمم ازم داری میشی جدا/ولی هر چی بگی بازم عاشقتم مٹ دیوونه ها!!!!!!!!!!!!

- این قصه ما دوتاس می بینی چقد کوتاس / تقصیر تووا اشک تو چشم دیوونه ی بی احساس

- سلام ای ناله ی بارون سلام ای چشمای گریون / سلام روزهای تلخ من هنوزم دوستش دارم

خسته شدم.....دلم می خواست بگم بسه ولی شاید فک کنه بلد نیستم.....تا اومدم یه تیکه از اهنگ لحظه های مازیار فلاحی رو بگم گفت:

بسه دیگه خسته شدم.

خدا!\_\_\_\_\_این پسر چرا انقد خوبه؟ ولی خدا جون تو رو خدا وابستم نکنی\_\_\_\_\_ا.مرسی

- باشه

- بیا یه کار دیگه کنیم

- چی؟

- به تو وابسته شدم از قیصرو بلدی؟

- اوهوم

- یه بیت تو یه بیت من. قبوله؟

- باشه.....شروع کن

- من از این فاصله ها ، بیزارم ! من تو و عشق تو رو ، کم دارم

- من دلم میخواه ؛ کنارم باشی . میتونی ؛ همیشه یارم باشی

- میتونی فاصله رو برداری . یا منو ، تو حسرتت میذاری !؟

- تو که همصحبت این شبهامی ! آخرین دلخوشی دنیامی

- به تو وابسته شدم ، این روزا . تو رو هرشب میبینم ، تو رؤیا

- بگو درکم میکنی ، میفهمی . یا که بی تفاوتی ، بی رحمی !؟

- به تو وابسته شدم ، این روزا . تو رو هرشب میبینم ، تو رؤیا

- میدونی چقدر برات دلتنگم !؟ من با احساس خودم ، میجنگم

من با احساس خودم ، میجنگم

- کاش بتونم ؛ ببینم چشمتو . کاش بتونم ؛ بگیرم دستاتو

- آرزومه ! یه شب بارونی ، تو گوشم بگی : پیشم ، پیشم میمونی

- کاش بتونم ؛ با تو ، هم رؤیا شم . کاش اجازه ، بدی عاشق باشم

- من از این فاصله ها بیزارم ! من تو و عشق تو رو ، من تو رو کم دارم

- به تو وابسته شدم ، این روزا . تو رو هرشب میبینم ، تو رؤیا

- میدونی چقدر برات دلتنگم !؟ من با احساس خودم ، میجنگم

من با احساس خودم ، میجنگم

- کاش بتونم ؛ ببینم چشمتو . کاش بتونم ؛ بگیرم دستاتو

- آرزومه ! یه شب بارونی ، تو گوشم بگی : پیشم ، پیشم میمونی

- کاش بتونم ؛ با تو ، هم رؤیا شم . کاش اجازه ، بدی عاشق باشم



- من از این فاصله ها بیزارم ! من تو و عشق تو رو ، من تو رو کم دارم

- به تو وابسته شدم ، این روزا . تو رو هرشب میبینم ، تو رؤیا

- بگو درکم میکنی ، میفهمی . یا که بی تفاوتی ، بی رحمی !؟

- به تو وابسته شدم ، این روزا . تو رو هرشب میبینم ، تو رؤیا

- میدونی چقدر برات دلتنگم !؟ من با احساس خودم ، میجنگم

من با احساس خودم ، میجنگم

حس کردم داره حرف دلشو میگه. البته خیلی مطمئن نبودم اما تیکه هایی که به من افتاد یه جورایی شبیه احوالم بود. می ترسیدم. می ترسیدم که وابسته اش بشم. کیارمین خیلی خوب بود. ازش بدم نمیومد. می تونستم بهش تکیه کنم. از همه جهت عالی بود . حد خودشو می دونست. پاشو بیشتر از گلیمش دراز نمی کرد. دوسش داشتم. آرامش وجودش بی نظیر بود. درسته گاهی وقتا اذیت می کرد ولی اذیتاش بد نبود. بیشتر در حد شوخی بود تا اذیت. کیارمین اولین پسری بود که تونستم بعد از اون همه سال باهاش ارتباط برقرار کنم. نمی دونم چرا. شاید به خاطر دوستیش با تیرداد یا شایدم به خاطر نسبت دوری که با هم داشتیم. ولی این مهم نبود مهم این بود که اون تونست منو اهلی کنه.

گشنه ام شده بود. از کیارمین خدافظی کردم و لپ تاب رو خاموش کردم. از اتاقم اومدم پایین و رفتم تو آشپز خونه. صبحونه که نخورده بودم ساعت 5/1 بود. رفتم در یخچالو باز کردم تا یه چیزی بخورم. اصولا هر وقت ناهار تنها بودم چیز درست حسابی نمی خوردم چون مزه نمی داد الکی یه غذا حیف و میل می شد. یه شیرینی برداشتم خورمو زنگ زدم به خاطره. بعد از 4-5 تا بوق بالاخره دلش خواست که جواب بده

- الو سلام

- سلام. خوبی؟

- خوبم تو خوبی؟

- ممنون.....چه خبر؟

- هیچی.....بدبختی

- کجایی؟

- بهشت زهرا

- کی فوت کرد؟

- دیشب

- چجوری؟

- اسانسور خونشون خراب بوده و این خدا بیمارزم چشماش خوب نمی بینه. درای اسانسورم قفل نکرده بودن. اون بیچاره هم که نمی دونسته خرابه درو باز می کنه و 8 طبقه سقوط می کنه

- راس میگی؟.....الهی بمیرم

- خدا نکنه

- ارمان چطوره؟

- افتضاح.....خیلی بابا بزرگشو دوست داشت.

- پیش میاد دیگه.....حالا عقدتون چی میشه؟

- میوفته بعد از محرم و صفر.....شایدیم تا سالش صب کنیم.....ارغوان اگه ارمان بخواد تا سالگردش صبر کنه من دق می کنم

- نه بابا مگه دیوونس تا سالش صبر کنه؟.....ایشالا بعد محرم صفر عقد می کنین.

- خدا کنه.....من دیگه برم کاری نداری؟

- نه گلم. مواظب خودت باش

- همچنین. خدافظ

- خدافظ

بیچاره چقد بد مرده ها.خدایا بیمارزتس ولی خدایا نصیب هیچکس نکن.....آمین

یه فاتحه براش خوندمو رفتم تو حیاط تا به گلاب بدم. وقتایی که بیکار بودم بهترین کاری بود که می تونستم بکنم. وقتی به همشون اب دادم برگشتم تو خونه. تا 4 هنوز 5/1 ساعت مونده بود. داشتم از بیکاری می مردم. نمی دونستم چی کار کنم. زنگ زدم به یکتا تا یکم باهم حرف بزنینم.

- بله؟

- سلام

- علیـــک

- چه وضع جواب دادنه بچه؟

- چشمه مگه؟



- با کیارمین می خوامی بری خرید؟

خیلی تعجب کرده بود البته حقم داشت چون ندیده بود که من با یه پسر برم بیرون

- اوهوم

- حالا چرا اون؟

- خب کسی نبود.مجبور شدم

- من موزم؟

- بابا شماها که همش واسه خودتون می خرید. نمیدارید من خرید کنم.

- ارغوان میزنم لهت می کنم\_\_\_\_\_

- برو بابا !!!!!!!!!!!!!!!ه

- حالا کجا می خوامی خرید کنی؟

- 15 خرداد و بهارستان و برلن

- حالا الان چه وقت خرید رفتنه؟

- اخه چند روز دیگه محرمه منم لباس مشکی ندارم واسه همین.

- اهان. خب دیگه چه خبر؟

- فهمیدی عقد خاطره بهم خورد؟

-اره.بیچاره چقد حرص خورد

- اوهوم. از شیدا چه خبر؟

- فعلا که با از ما بهترن می چرخه

- کی؟

- امیر

- نامزدشه \_\_\_\_\_

- یعنی چی؟ ما رو باید فراموش کنه؟

- حالا نکه اون موقع که تیرداد بود همش ور دل من بودی!!!!!!!!!!!!!!

- اخ نیار اسمشو که دلم براش شده اندازه ی موژه پلک چشم چپ مورچه!

- یکتا \_\_\_\_\_؟

- هوم؟

- اینواز کجات دراوردی؟

- از توی سلول های خاکستری مغزم

- خدا شفات بده

- همچنین

تا ساعت 5/3 باهم حرف زدیم البته حرف که نزدیم چرت و پرت گفتیم. استرس گرفته بودمو هر چی ساعت به 4 نزدیک می شد منم استرسم بیشتر می شد. حتی بعضی وقتا دلم می خواست زنگ بزnm کنسلش کنم ولی نمیشد. حتما تا حالا برنامه ریزی کرده بود.

حالا لیاس چی ببوشم؟ یه مانتو سبز لجنی داشتیم که قشنگ بود ولی نازک بود. به درد پاییز نمی خورد. به جاش مانتو سرمه ایمو اوردم بیرون که هم شیک بود هم گرم. لبه استیناش و یقه اش سفید بود و پایینشم طرح کلوش بود. یه شلوار دمپای لی سرمه ای تیره پوشیدم با یه ژاکت سفید و شال سرمه ای. وقتی لباسمو پوشیدم رفتم جلو آینه تا یه کم به صورتم رنگ و رو بدم. یه کم کرم ضدافتاب زدم و بعدشم خط چشم کشیدم با یه رژ زرشکی. ارایشم هیچوقت بیشتر از این نمیشد ولی تو عروسیا و مهمونیای بزرگ همیشه ارایشم کامله کامل بود. چادر و کیفمو برداشتمو وسایلی که می خواستمو برداشتم. رفتم تا به مامان زنگ بزnm ببینم چیزی نمی خواد براش بخرم که گفت یه کیف قهوه ای ورنی براش بخرم. وقتی از همه چی مطمئن شدم دقیقا ساعت 4 بود که کیا (مخفف اسم کیارمین) اس داد.

- حاضری؟

نوشتیم - اره کجایی؟

- دم در

- اومدم

چادرمو پوشیدم و کیفمو از روی مبل برداشتم و رفتم تو حیاط. وقتی در حیاط رو باز کردم کیا تو ماشینش بود. یه لحظه فکر کردم تو ماشین من نشسته. سرش به گوشیش گرم بود و متوجه نشد که من اومدم بیرون. وقتی دیدمش همه استرسام برطرف شد. کلا وجودش آرامش بخش بود. رفتم نزدیک ماشینش و چندتا ضربه به شیشه زدم. سرش و آورد بالا و شیشه رو کشید پایین. یه نگاه به گوشیش کردم دیدم که داره اس ام اس بازی می کنه ولی با کی الله و اعلم

- کی تو رو اینجوری محو اساش کرده؟

- ها؟

- نفهمیدی؟

- نه

چقد خنگه. شایدم هنوز تو فکر طرفه.....کسی چه میدونه؟

- میگم با کی داری اینجوری اس ام اس بازی می کنی که حواست پرت شده؟

- من حواسم پرت نیست

شایدم پرت نیست و من انتظار داشتم که حواش به من باشه ولی دلم می خواست بدونم با کی حرف میزد

- باشه پرت نیست.ولی میشه بگی با کی حرف میزدی؟

- دختر همسایه.....الیکا

الیکا دیگه کیه؟

لیلی قاطی داریا.....داره میگه دختر همسایه بعد تو دوباره می پرسی الیکا کیه؟

ارغوان وقت گیراوردیا

- بیا سوارشو بریم

- باشه بریم

رفتم سوار شدمو راه افتاد و ضبط و روشن کرد:

احساسی که به تو دارم یه حس فوق العادست

من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و سادست

احساسی که به تو دارم به هیچکسی نداشتم

من اسم این حال دل رو عاشق شدن گذاشتم

این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره

بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره

این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره  
بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره

احساسی که به تو دارم یه حس عاشقانهست  
این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانهست

احساسی که به تو دارم خیلی واسم عجیبه  
چه نازنینی من دارم ببین چقدر نجیبه

این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره  
بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره

این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره  
بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره

( اولین باره از محمد علیزاده )

موزیک قشنگی بود. تا وقتی که برسیم چیزی نگفتیم و فقط صدای ضبط ماشین بود که سکوت رو می شکست. اول رفت پونزده خرداد و چون جای پارک مناسبی پیدا نکرد ماشینو برد تو یه کوچه خلوت و تاریک. تو باراز یه پاساژ بود که همیشه از اونجا خرید می کردم. راهی که باید می رفتیم تقریبا زیاد بود البته بدون ماشین. کنار هم شروع کردیم به قدم زدن. عطرش داشت دیوونم می کرد. واقعا خوش بو بود. همینطور که داشتیم می رفتیم پرسید:

سخت پسند که نیستی؟

- بستگی داره

- به چی؟

- به اینکه از چه چیزی خوشم بیاد. اگه خوشم بیاد که خب می خرم ولی اگه خوشم نیاد اعصابم خورد میشه و تا چیزی که نخوام پیدا نکنم ول نمی کنم.

- خدایا منو با دست و پای سالم به خونه برسون

تقریبا جیغ زدم:

چرا؟

- چراغعلی

- میگم چرا؟

- بابا اگه قرار باشه اینجا هی بریم بیایم که دست و پا واسمون نمیمونه

- خب حالا فک کردم چی شده.....نترس سعی می کنم خوشم بیاد

دیگه چیزی نگفتیم و فقط راه رفتیم. وقتی رسیدیم به پاساژ گفتم: طبقه اول چیزی که من می خوام نداره. بریم طبقه

دوم

- بریم

طبقه دوم بیشترش مانتو بود. بیشتر مانتو هامو از اونجا می خریدم.

با پله برقی رفتیم طبقه دوم. یه گشت تو کل طبقه زدیم و رفتیم تو یکی از مغازه ها. از مانتو هاش خوشم اومد چون تقریبا به روز بود. فروشندهش یه خانوم جوون بود که وقتی من رفتم تو مغازه توجه نکرد ولی وقتی دید کیا هم پشت سرمه سریع از جاش بلند شد و عرض ادب کرد. تو مغازه یه مانتو دیدم که چشممو گرفت. مشکلی بود پارچشم از جنس ساتن بود و یقه انگلیسی داشت. روی سینهش پر از نگین بود و یه کمر بند پهن و کلفت از جنس چرم دور کمرش بود.

به همون اشاره کردم و رو به فروشنده گفتم:

- ببخشید خانوم میشه اینو برام بیارید؟

- چه سائیزی عزیزم؟

- 38

اومد سمت مانتو و سائز چندتاشو نگاه کرد و یکی رو آورد بیرون و گفت:

- اینم 38



- این واقعا 38 ته؟

- اره چطور؟

- کوچیک نیست؟

- مگه واسه خودت نمی خوای؟

- خب اره

- اندازته

- مطمئنی؟

- اینجوری که معلوم نمیشه برو پرو کن

- کجا؟

- ایبا اتاق پرو اینجاست

و رفت سمت انتهای مغازه و به اتاق پرو اشاره کرد. کیا دم در وایساده بود و حواسش دوباره به گوشیش بود. قبل از این که برم امتحانش کنم رفتم سمت کیا و گفتم:

چطوره؟

- اینو می خوای برداری؟

- بده؟

- واسه محرم دیگه؟

- اوهوم

- بعد فکر نمی کنی این بیشتر به درد عروسی میخوره تا عذا؟

- وا.....مگه نمی بینی مشکیه؟

- چه ربطی داره؟ یه نگاه به مدلش بنداز! درسته رنگش مشکیه اما نگیناشو مدلش به درد یه ادم عذا دار نمی خوره. بعدشم این به نظر خودت زیادی تنگ نیست؟

- حالا بذار بپوشم بعد ایراد بگیر

- باشه برو بپوش

رفتم تو اتاق تنگ و تاریک پرو. همیشه حالم از این اتاق بهم می خوره از بس که کوچیکه. چادرو مانتومو دراوردم و پروش کردم. یه جورایی راست می گفت. همه ی برجستگی های بدنم مشخص بود. البته تنگ نبود کلا مدلش بود. ولی خب من وقتی چادر بیوشم که چیزی معلوم نمیشه. شالمو انداختم رو سرمو اومدم بیرون. کیارمین تا منو دید یه لبخند که نه یه پوزخند زد و اومد جلو. گفت:

- دیدی خوب نیست.

فروشنده- اقا چرا میگین خوب نیست؟ خیلی بهشون میاد که!

- چه ربطی داره خانوم؟ من خوشم نیومد.....درش بیار بریم

- چرا خوشت نمیاد کیارمین؟

- گفتم که! اصلا مدلش به کنار.....تنگه! در شان تو نیست

- خب چادر می پوشم روش

- چادرت جلوش بست است؟ نیست.....میره کنار

- خيله خب باشه.

خدا نکنه این بشه شوهر ادم. از بس ایراد گرفت اعصابم خورد شد. بیچاره زنش

برگشتم تو اتاق پرو و درش اوردم. وقتی اومدم بیرون کیا تو مغازه نبود و جلو در وایساده بود. مانتو رو گذاشتم رو میز فروشنده و معذرت خواهی کردم که گفت:

شوهرته؟

از این که حس کرده شوهرمه خیلیم بدم نیومد ولی سریع گفتم:

- این؟ نبابا.....خدا نصیب گرگ بیابون نکنه

- چشمه مگه؟

- ندیدی چه ضد حالی زد؟

- از دوست داشتن زیاده

- برو بابا دلت خوشه.....اصلا این کیه که بخواد بشه شوهر من

- بی افته؟

- نه

- نسبتون چیه؟

- یه آشنا.....شایدم یه فامیل

- باشه برو.....منتظر ته

با دلخوری از مغازه اومدم بیرون و رو به کیارمین گفتم:

بریم

- حالا قهر نکن. این همه مانتو! حتما باید دست میداشتی رو اون؟

- خب دوسش داشتم

- اگه می خوایش برو بخرش. من فقط نظر مو گفتم می تونی قبول نکنی. میل خودته

اره جون خودت. همچین با تحکم گفت برو درش بیار انگار داره با خدمتکارش حرف میزنه

- نه دیگه از چشمم افتاد

اما خب دروغ می گفتم. هنوز دلم می خواست بگیرمش اما دلم نمی خواست کیارمین از خریدم خوشش نیاد. دوست

داشتم اونم راضی باشه ولی چرا؟ چرا باید اون خوشش بیاد؟ مگه اون کیه؟

- ولی من حس می کنم تو اونو می خوایش.....نه؟

- نه

- باشه.....اون یکی مغازه رو ببین

- کدوم؟

- بیا بهت نشون بدم

راه افتاد به سمت ضلع غربی پاساژ و جلو یه مغازه وایساد و به یه مانتوی خیلی ساده اشاره کرد. خوش دوخت بود ولی

خب مث لباس معلما بود. بدم نیومد ولی خب به دلمم ننشست. کیارمین ازم پرسید:

خوبه؟

- بدنیست ولی خب اخه کیا این چیه؟ مث لباس معلمای مدرسه می مونه

- چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

- مگه چی گفتم؟ گفتم مث لباس معلماست

- نه نه قبلش

- قبلش چیزی نگفتم

- چرا گفتی یکم فک کن

- اممممممممممم..... گفتم که.....!!!!!!!!!!!! چمیدونم یادم نیست. چیز خاصی نگفتم که

- منو چی صدا کردی؟

- آهـــــــــــــــــــــــان! کیا رو میگی؟ ببخشید ناراحت شدی؟

- نه برام جالب بود

- چطور؟

- چون منو یا همون کیارمین صدا می کنن یا ارمین

- اخه کیارمین سخته..... کیا و ارمین راحت تره

-اره خب.....نگفتی نظرت چیه؟

- گفتم که....خوشم نیومد.....خیلی سادس

- به نظر من اصلا درست نیست که واسه امام حسین خودتو خوشگل کنی. وقتی میری هیات باید مثل عذادارا باشی.

خیلی شیک و ساده و مرتب. مگه نه؟

- درست‌ه ولی خب این دیگه خیلی سادس.....اون یکی رو ببین

به مانتویی که پشت سرش بود اشاره کردم. ساده تر از اونیه بود که خودم انتخاب کردم ولی خب قشنگ تر از اونیه که کیارمین انتخاب کرده بود. قدش تقریباً تا زیر زانو بود و حالت ساتن لخت داشت. پایی دامنش و سر استیناش با پاچه خودش حدود 5-6 دور گل های رز متوسط درست کرده بودن. همون گلا باعث شد که ازش خوشم بیاد. یه نگاه به کیا کردم دیدم ظاهراً بدش نیومده.

- چطوره؟

- خوبه

- بخرمش؟

- صاحب اختیاری.....بفرما



- اچه...

نذاشت ادامه بدم که گفت:

مانتو حل شد؟

- یه دونه کمه

- اگه مشکلی نیست بریم همون که سادس رو بخریم.....هوم؟

با بی میلی گفتم: باشه بریم.

اونم خریدم. البته خودم که نخردم کیا برام خرید. بعد از اینکه ازون مغازه هم اومدیم بیرون گفت:

اینم 2 تا مانتو. بریم یا بازم می خوای؟

- نه.....مانتو حل شد ولی من پالتو هم می خوام

- راستش من یه جا رو سراغ دارم که چرمای فوق العاده ای داره. اگه مایلی بریم اونجا

- قشنگن؟

- به نظر من اره

- پس بریم

قبل از این که بریم اون مغازه ای که کیارمین گفت؛ ازش خواستم بریم طبقه های سوم و چهارم رو هم ببینیم. طبقه سوم که بیشتر کیف و کفش بود ولی چندتا مغازه کنار هم بودن که همش روسری بود. مغازه اول که خیلی شلوغ بود. اصلا طرفشم نرفتم. اما مغازه های بعدی مثل اولی شلوغ نبودن. رفتم تو یکی از مغازه ها که فروشنده زن بود. ازش چندتا روسری خریدم که یکیش مشکی بود و دور تا دورش حاشیه های طلایی داشت و دو تا دیگه هم که مشکی ساده بود فقط طرحای محوی داشتن. پول روسری هارو خودم حساب کردم از پاساژ اومدیم بیرون. وقتی داشتیم می رفتیم به سمت اون مغازه ای که کیا می گفت چشمم به یه مانتوی ساده مشکی افتاد که تنها تزئینش خزه روی یقه اش بود. وقتی به کیارمین نشون دادم اونم خوشش اومد. بی برو برگرد برام خریدشو دیگه رفتیم که پالتو بخریم. کیارمین راست می گفت واقعا پالتو هاش قشنگ بودن. وقتی فروشنده کیارمینو دید باهاش گرم سلام علیک کرد و معلوم بود که قبلا همدیگه رو میشناختن. رفتم سمت پالتو هاشو نگاهش کردم که چشمم خورد به یه پالتوی قهوه ای سوخته ی بلند که اگه اشتباه نکرده باشم کت مانندشو یه جا تن کیا دیده بودم ولی یادم نیست کجا. همونو انتخاب کردم و رو به کیا گفتم:

- خوبه؟

- اوهوم.....منم مردونه اشو دارم

- پس همینو می برم.....اقا میشه حساب کنین؟

فروشنده- قابل شما رو نداره

بعد از کلی تارف تیکه پاره کردن اومدیم بیرون.

داشتیم برمی گشتیم سمت ماشین که کیارمین گفت: 10 دقیقه دیگه نمازه.....اگه اشکالی نداره اول بریم نماز بخونیم بعد برگردیم.

- اینجا مسجد هست؟

- مگه میشه نباشه؟

- بریم.....من حرفی ندارم

با کلی پرس و جو یه مسجد پیدا کردیم. وضو نداشتم و مجبور شدم برم تو دستشویی کثیف اون مسجد وضو بگیرم. وقتی وضو گرفتم رفتم تو مسجد و نمازمو خوندم. نمازشون جماعت بود ولی من دیگه فرادی خوندمو رفتم حیاط منتظر کیا.

اون مٹ من نمازشو فرادی نخوند و با جماعت همراه شد.یه لحظه یاد حرفاش افتادم که می گفت با عشق نماز بخون. حیف که یادم رفته بود وگرنه حتما امتحانش می کردم. یه چند دقیقه ای منتظرش شدم تا بالاخره اومد و گفت:

- خیلی وقته منتظری؟

- نه خیلی

- فرادی خوندی نه؟

- اوهوم

- باشه بریم

راه افتادیم سمت همون کوچه ای که ماشینو پارک کرده بود. بیشتر خریدا دست کیارمین بود. ازش خواستم چندتا شو بهم بده که نداد. البته نبایدم میداد؛ پس هیکل گنده کرده برای چی؟ برای عمه من؟

سمت راستش قرار گرفتمو قدم زنان رفتیم سمت ماشینش. هنوزم مست عطرش بودم.یه نگاه به سرتاپاش کردم. یه کت توسی تیره پوشیده بود با یه پیرهن سفید و یه شال گردن سیاه و سفید که کراواتی دور گردنش بسته بود. دکمه های کتشو باز گذاشته بود و استینای کتشم یه کوچولو چروک داده بود و رفته بود بالا و استیناش از زیر کتش اومده بود بیرون. عاشق تیپ و قیافش بودم. به قول بچه سوسولا دختر کسه.همون لحظه تو دلم اعتراف کردم که واقعا





- کجا؟

- چه بی اندازه می خوامت و این شر و ورا

این از کجا فهمید چی گوش میدم؟ علم غیب داره؟ نکنه این جنی چیزیه؟

- تو از کجا فهمیدی چی گوش میدم؟

با صدای بلند گفت:

- از زمزمه هاتون.....همیشه عادت داری تو خیابون اهنگ گوش بدیو بخونی؟

من که اروم زمزمه میکردم. جوری که خودمم نمیشنیدم پس این چجوری شنید؟

- تو چجوری شنیدی؟ منکه خودمم صدای خودمو نمیشنیدم

- منم اگه یه هندفون بذارم و صداشو زیاد کنم صدای هیچکسو نمیشنوم.

- خب صدام می کردی چرا وحشی بازی درمیاری؟

- کردم.....نشیدی.....درضمن این چه طرز حرف زدنه؟ وحشی بازی یعنی چی؟

- خب حالا توام

||||||||||||||||||||||| اه نمیندازه یه مین تو حال خودم باشم. خیره سرم دوشش دارم

لیلی اخه اینم شد ادم که دوشش داری؟

مگه چشه؟

چش نی گوشه.....اعصاب مصاب نداره

ارغوان تو یکی حرف نزن.....ادمایی که تو دوششون داشتیو دیدم

صد رحمت به اونا

لال شو ارغوان

هندزفری رو گذاشتم تو کیفمو دیگه چیزی نگفتم

در تمام مدتی که با هم قدم میزدیم به لبخند بی اجازه رو لبم بود. هر چند ازش ناراحت بودم ولی نمی دونم چرا هر کاری می کردم نمی تونستم به جای اون لبخند یه اخم رو صورتم بشونم. ماشینو تو یه کوچه تاریک پارک کرده بود. وقتی رسیدیم سر کوچه لبخندم جاشو داد به یه ترس. ترسی که چندبار حسش کرده بودم ولی اون لحظه خیلی

بیشتر بود. 4 تا سگ ولگرد و بزرگ و ظاهراً هار انتهای کوچه بودن. به جورایی نزدیک ماشین. همین که چشمشون به ما افتاد راه افتادن ستمون. از ترس دست پام می لرزید. نمی دونستم چی کار کنم. چند قدم رفتم عقب ولی اونا جلو تر میومدن. لب و لوجه اشون اویزون بود و اب دهنشون بیرون می ریخت. از ترس نزدیک بود سخته کنم. به نگاه به کیارمین کردم. هیچ عکس عملی نشون نمی داد. نمی دونستم بفهمم چه حالیه. دوباره سگا نگاه کردم. عقلم فرمان داد فرار کنم چون هر لحظه ممکن بود حمله کنن. نمی تونستم دیگه تحمل کنم. چادرمو جمع کردم و آماده ای دویدن شدم. همین که خواستم برم کیارمین تو یه حرکت دستمو چسبید و نداشت. تقلا می کردم دستمو ازاد کنم ولی خیلی سفت گرفته بود

- کیا ول کن بذار برم. الان تیکه پارمون می کنن

- بری دنبالت میـــــــــــــــان!!!!!!

بهم نگاه نمی کرد و تقریباً داد میزد. منم با یه لحنی که انگار دارم التماس می کنم گفتم:

- بیان.....تند تر میرم.....تو رو خدا بذار برم

- فک می کنی می تونی؟ با این ترست می تونی؟ بمون سرجات تکون نخور

بابا این چرا نمی فهمه؟ اینا دارن نزدیک میشن. مطمئنم اگه نزدیک تر بیان می کشنمون. خدایا منو از دست این نجات بده این پسر دیوونس. نه میذاره من برم نه خودش میاد. داخه احمق اینجا وایسی که چی بشه؟

یکی از سگا که رنگش سیاه محض بود جلو تر از اون 4 تای دیگه میومد. خیلی بهمون نزدیک شده بودن. قلبم افتضاح تند میزد. انگار می خواست از توی سینم بیاد بیرون. سگا چند قدم بیشتر از من فاصله نداشتن. اشکم داشت درمیومد که یه دفعه سگ سیاهه شروع کرد به پارس کردن. انقدر صداش بلند بود که از ترس موقعیت خودمو فراموش کردم خودمو انداختم تو بغل کیارمین. وقتی که رفتم تو بغلش چند لحظه بعد منو به خودش نزدیک تر کرد و سفت نگاه داشت. اصلاً نفهمیدم چی شد که اینکارو کردم. شاید از ترس زیاد بود. نمی دونم ولی هرچی که بود خیلیم بد نشد. چون یکم اروم گرفتم. وقتی اون سگه پارس کرد بقیه هم شروع کردن. صداشون کر کننده بود. چشمامو بستم و گذاشتم اشکام بریزن. کم کم اشکام با حق هق همراه شد. پیرهن کیارمین از اشکای من خیس شده بود. برای اینکه گریه نکنم گفتم:

لیلی جان اروم باش.....چیزی نیست الان میرن.....لیلی؟.....گریه نکن.....من اینجا.....من پیشتم.....نترس.....چیزی نیست

با گریه گفتم:

کیا من از سگ می ترسم.....می فهمی؟

-اره عزیزم می فهمم.....ولی اگه فرار کنیم دنبالمون میان.....اگه وایسیم خودشون میرن

- چقد دیگه وایسیم؟

- میرن

سگا هنوزم داشتن پارس می کردن که صداشون قطع شد. ولی حس کردم یه نفر چادرمو داره می کشه. از کیارمین جدا شدمو پشت سرمو نگاه کردم

دیدم چادرم تو دندونای سگه اس. یه جیغ بلند کشیدمو دوباره خودمو پرت کردم تو بغل کیا. انقد محکم رفتم تو بغلش که یه قدم رفت عقب. دستامو دور کمرش حلقه کردم بلند بلند شروع کردم به گریه کردن. بعد از چند لحظه صدای جر خوردن چادرمو شنیدم. برگشتم عقب که کیا با دستش دوباره سرمو گذاشت رو سینش

- کیا ولم کن

- دارن میرن صب کن

داد زدم:

- گفتم ولم کن

چیزی نگفت و دستاشو شل کرد. از بغلش اومدم بیرون و پشت سرمو نگاه کردم. دور شده بودن و داشتن از کوچه می رفتن بیرون. یه نفس راحت کشیدمو یه نگاه به چادرم کردم. پارش کرده بود پدر سگ

ارغوان خاک برسرت این که فحش نیست حقیقته

خب حالا توام

کیارمین رفت سمت ماشینو قبل از اینکه سوار بشم گفتم:

- چادر تو دربیار

واااااااااااااااا..... اصلا این به چادر من چیکار داره؟ مامان اینا کم بود اینم اضافه شد. خیره سرم فک کردم این دیگه کاری بهم نداره. البته تقصیر خودمه. اگه نمی رفتم تو بغلش شاید اینو نمی گفت. حتما فک کرده من از این دختراییم که از چادر به عنوان سر پوش استفاده می کنم. اخه چرا؟؟؟؟؟؟

- چرا باید این کارو بکنم؟

- به چند دلیل

1. نجسه

2. پاره اس

3. با این بری تو خیابون همه چپ چپ نکات می کنن و حکم جلب توجه رو داری

4. شلخته میشی اینجوری و اصلا خوب نیست

بازم بگم؟

خدایا! این پسر چرا داره با من اینکارو می کنه؟ اخه چرا؟ اصلا چرا من انقد زود قضاوت می کنم؟ در میارم. بیراه نمیگه

- باشه

- فقط همین یه بـــــــارا

اخـــــخ دلم یه جوری شد. فقط کنم قند اب شد. نمی دونم!

- چشم

- بی بلا.....سوار شو بریم خونه

- منکه خریدم تموم نشده هنوز

- با این حالت بازم می خوام بمونی؟

- الان خوبم

- اخه...

- اگه کار داری برو.....تنها میرم

- نچ.....شبه.....نمی دارم تنها بری.....ولی بری خونه بهتره هـــــــا.....بذار واسه فردا

- نه نه نه

- باشه.....فقط قبلش من یه کاری دارم باید منتظرم بمونی بعد بریم.....باشه؟

- باشه

چادرمو دراوردم گذاشتم رو صندلی های عقب. شالمو مرتب کردم سوار شدم. کیارمینم خریدارو گذاشت صندوق عقب و برگشت تو ماشین. بدون حرف راه افتاد رفت سمت همون پاساژی که ازش مانتو خریدم. معذرت خواهی کرد و رفت تو پاساژ. برام جای سوال بود که چرا دوباره برگشت. شاید یه چیزی یادش رفته. چه میدونم اصلا به من چه؟

حدود 20 دقیقه منتظرش بودم که توی این مدت هیربند چند بار زنگ زد. کلافه شده بودم از دستش. انگار نمی خواست قبول کنه که ما هیچ ربطی بهم نداریم. گوشیمو خاموش کردم انداختم تو کیفم. کیارمینم بالاخره برگشت.

وقتی اومد تو دستش یه کیسه خرید بود. ازش نپرسیدم توش چیه چون اگه می خواست خودش می گفت. اول رفتیم بهارستان بعدم کوچه برلن. از بهارستان 2 جفت کفش خریدم که یکیش ال استار مشکی بود و اون یکیم ورنی. یه پوتین توسی هم خریدم و یه کیف که با کفش ورنیم ست بود. برای مامانم یه کیف قهوه ای به سلیقه کیارمین خریدیم. تو بهارستان دیگه کاری نداشتیم و رفتیم سمت برلن. از اونجا هم 2 تا شلوار کتون مشکی خریدم. خیلی خسته شده بودم. نای راه رفتن نداشتیم به خاطر همین از کیارمین خواستم خریدارو بذاره پیش منو ماشینو بیاره اینجا که من مجبور نشم این همه راهو برگردم.

- تنبل خانــــــــــــــــوم!!!!

- خستم خــــــــــــــــب

- وقتی بهت میگم همه رو نذار تو یه روز گوش بده

با بی حالی گفتم:

- کیا بحث نکن

- جایی نرو همینجا وایسا الان میام

- کجا میری؟

- مگه نگفتی ماشینو بیارم اینجا؟

- اهان.....اره.....برو

دوباره فکرم رفت سمت کیارمین. ازش خوشم میومد. یا بهتر بگم دیگه بهش دل بسته بودم. کیا پسری نبود که بشه راحت ازش گذشت. فوق العاده بود. خوب درکم می کرد. عقیده هاش بهم نزدیک بود. درسته بعضی وقتا اذیت می کرد اما اذیتاشم قشنگ بود. به نظرم هر کدوم اذیت نبود یه جورایی تلنگر بود. ولی هیچ وقت نفهمیدم تو تالار چرا گفت "ماهی اوردم که مغزت یکم بیشتر کار کنه"؛ مگه مغزم چشه؟ اصلا مگه من چی کار کردم؟ مخش تاب داره یه ذره

ارغوان دلت میاد؟ مخ بچم تاب داره اخه؟

لیلی تاب داره دیگه! اگه نداشت که اینو نمی گفت

شاید یه منظوری داشته خب

لیلی تو چرا انقد طرفداریشو می کنی؟

اخه دوشش دارم

می خوام صد سال سیاه نداشته باشی

چیه حسودیت میشه؟

برو بابا توام

حوصلم سر رفت و گوشیمو روشن کردم. تکیه دادم به دیوار و شماره های گوشیمو بالا پایین کردم. به کیارمین که رسیدم هوس کردم اسمشو عوض کنم ولی چیز جالبی به ذهنم نرسید. یه دل می گفت بذار گلم یه دل می گفت بذار دیوونه. حالا من نمی دونم این دو تا چه ربطی بهم دارن! دل دیگه هیچی حالیش نیس

با صدای اس ام اس از افکارم اومدم بیرون. یکتا بود

- کجایی؟

نوشتم:

تو خیابون. چطور؟

- کیارمین کجاست؟ پیشته؟

- نه. رفته ماشینو بیاره

- خوش میگذره؟

- ای بد نیست. وای یکتا نمی دونی چی شده

- چی شده؟

- طولانیه نمیشه اینجا گفت

- زنگ بزن خب

- می ترسم کیارمین بیاد دیگه نتونم بگم. امشب میای نت؟

- اره میام

- خب اونجا میگم

- یه ذره شو الان بگو بقیه اشو تو نت. باشه؟

- باشه. فقط به کسی نگیا

- بنال دیگه توام

- هیچی بابا 4 تا سگ جلوم بودن که یکیشون چادرمو خورد

- چـــــی؟ خورد؟

- اوهوم

- نترسیدی؟

- سکنه کردم !! نترسیدم؟

- کیارمین چی کار کرد؟

- د جای مهمش همینجاست دیگه

سرم پایین بود و چشمم به گوشیم که حس کردم یه دستی رفت تو جیب ژاکتم. سر بلند کردم دیدم یه پسر از جلوم داره رد میشه. دستمو کردم تو جیبم دیدم که یه شماره اس که جلوش نوشته فرهاد. مطمئن بودم که اون این کارو کرده ولی چیزی بهش نگفتمو شمارشو ریز ریز کردم. تا بالاخره کیارمین اومد. از یکتا خدافظی کردم و سوار شدم. اعصابم خورد شده بود. میدونسم که چون چادر نداشتم اون پسر جرات کرد این کارو بکنه. بیشور

- چیزی شده؟

- چطور؟

- گرفته ای

- مهم نیس

- پس یه چیزی هست ولی مهم نیست. حالا چی هست؟

- بیخیال

- قبلا گفتم بازم میگم: وقتی من می خوام که تو بگی میگی. حتی اگه خودت نخوای. اوکی؟

- هیچی بابا یه نفر شماره انداخت تو جیبم

- تو چی کار کردی؟

- پارش کردم

- دیدیش طرفو؟

- فک کنم

- چیزی که نگفت؟

- نهج

- خب اتفاق خیلی عجیبی نیست. برای هرکسی اتفاق میوفته. مهم اینه که تو چجوری برخورد کنی

- ناراحتی من از این نیست

- پس چی؟

- اگه چادرم بود این کارو نمی کرد.

- اهان.....پس دردت اینه

- اوهوم

- بهش فک نکن.....دیگه گذشته

دیگه چیزی نگفتم و تا خونه به این فکر کردم که الان که چادرم پاره شده چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه مامان بفهمه عمرا بذاره دوباره چادر بخرم. چادر دیگه ای هم که ندارم. کاش میشد همین الان بخرم. ولی خجالت می کشم به کیارمین بگم.

به ساعت نگاه کردم که 10 دقیقه به 9 بود. یادمه کیا گفت با یه نفر قرار داره و بعد از اینکه خرید من تموم شد باید بره اونجا. خدا کنه هنوز وقت داشته باشه

- کیارمین؟

- جانم؟

واااای دوباره دلم به جوری شد. چرا اینطوری می کنی اخه؟

- تا کی وقت داری؟

- الان؟

- اوهوم

- چطور؟ کاری داری؟

- راستش چون چادرم پاره شده گفتم اگه میشه همین الان بخرم. اگه مامان بفهمه شاید نذاره

- راستش من 5/9 قرار دارم. الان اگه برگردیم دیرم میشه چون باید تو رو هم برسونم. شرمنده.....ولی نگران نباش.....حل میشه

- باشه.....تا همین جاشم که اومدی ازت ممنونم.....ببخشید مزاحم شدم





نچ.... تنهایی از گلوم پایین نمیره. فک کنم نخورم بهتر باشه اما اخه خیلی گشمنه پس چی کار کنم؟ ولش کن اصلا نمی خورم

یه اه کشیدمو گذاشتمش رو داشبورده ماشین. کیارمین متعجب نگام کرد و گفت:

چرا نمی خوری؟

- میل ندارم

- از ساعت 4 تا حالا چیزی نخوردی. قبلشم نمی دونم خوردی یا نه ولی الان باید گشت باشه. هوم؟

راس می گفت. ناهارم چیز درست حسابی نخوردم. ولی خب چی کار کنم تنهایی بهم مزه نمیده

- اره خب راس میگی اما تنهایی بخورم؟

- یعنی چی؟ می خوام یه گاز من بزوم یه گاز تو؟

- .....همون یه بار برام بسه

بلند زد زیر خنده و گفت:

- جزام که ندارم

- هر چی.....خوشم نمیداد

- اخه چرا؟

- خوشم نمیداد دیگه.....بعدشم اگه دختر بودی یه چیزی ولی پسر اصلا

- وسواس داری؟

- نچ

- بخورش حیفه

- تنهایی از گلوم پایین نمیره

- خب پس یه گاز من یه گاز تو

- کی.....اذیت نکن

- مگه نگفتی تنهایی از گلوت پایین نمیره.....خب من می خوام یه کاری کنم از گلوت پایین بره

- می خوام صد سال سیا نکنی

اه... اعصاب نمیذاره واسه ادم. پسرم انقد پررو؟ حالا که اینجوری شد تا تهشو تنهایی می خورم که چشمش دراد از رو داشبورده برش داشتمو پلاستیکشو کشیدم پایین. فلافل بود و شروع کردم به خوردن. تا دید دارم می خورم با شیطننت گفت:

نچ..... من نگرانتم..... می ترسم از گلوت پایین نره.

- میره نگران نباش..... راستی سسش کو؟

از جیب کاپشنش سسشو درآورد و داد بهم. ساندویچو گذاشتم رو پامو سسو باز کردم ریختم روش. کیارمین زیر چشمی داشت نگاهم می کرد که بالاخره گفت:

تعارف نمی کنی؟

چون دهنم پر بود صب کردم تا کامل قورتشون بدم بعد

- نچ..... می ترسم سیر نشم

- رو تو برم

تو دلم بهش خندیدم و یکم دلم خنک شد. یه گاز دیگه زدمو بیرونو نگاه کردم که حس کردم بوی عطر کیارمین بیشتر شد. برشگتم دیدم یه دستش به فرمونه یه دستشه ساندویچ من و ساندویچم تو دهنشه. تا من برگشتم سریع با دندون یه تیکه کند و با لبخند شروع کرد به خوردن. دلم می خواست جیغ بزنم ولی خیلی اروم گفتم:

- می گفتمی یکم برات سس بریزم

خندش عمیق تر شد و گفت:

نه خیلی ممنون

زیر لب زمزمه کردم: شنقل

- چی گفتمی؟

جانم؟ شنیدید؟ حالا خوبه درست نشنید

- چیز خاصی نگفتم

- پس یه چیزی گفتمی..... چندبار بگم لیلی خانوم؟..... وقتی من میگم بگو یعنی بگو..... دفعه اخریه که اینو میگم نه؟

- میشه بهم نگی لیلی؟

- اولاً بحث و عوض نکن دو ما چرا؟

- اخی کسی بهم نمیگه لیلی.....حس غریبی بهم دست میده

- خب کسیم به من نمیگه کیا.....درضمن من هرچی دلم بخواد صدات می کنم.....بعدشم بگو چی گفتی؟

- دلم نمی خواد بگم

یکم صداشو برد بالا و گفت:

- بگو

اه این چشمه؟ از یه طرف ساندویجو کوفتم کرد حالام که سرم داد میزنه.بیشور

- نمیگم

- شنیدم چی گفتی.....گفتی شنقل.....ولی می خوام بدونم یعنی چی؟

- بمون تو خماریش

تقریباً رسیده بودیم که ساندویجمو نصفه گذاشتم رو داشبورده و وقتی ترمز کرد اومدم درو باز کنم که گفت:

یه لحظه صب کن

دستشو از پشت صندلی من برد عقب و همون کیسه ای که تنها خریدشو داد بهم

- این چیه؟

- نگاش کن ببین چیه

چیزی که توش بود و کشیدم بیرون. همون مانتویی بود که سرش کلی غرزد با یه چادر. داشتم بال درمیآوردم. اصلاً فکرشم نمی کردم کیا بخواد همچین کاری بکنه. این پسر واقعا دیوونس. مجنونه به تمام معنا.یه لبخند نشست رو لبم که کیارمین با دیدن اون لبخند خودشم خندیدم. با خنده بهش گفتم:

- خدا شفای عاجل بهت عنایت کنه

- خیلی ممنون نظر لطفونته.....راستی.....این مانتو رو هر وقت من مردم بیوش

تو دلم گفتم خدا نکنه ولی به روش نیآوردمو پرسیدم:

منظور؟

- منظور خاصی نداشتم فقط گفتم هر وقت خواستی بیای مراسم سوم و هفتم و چهلم من با این مانتو بیا.



- اهان.....باشه

- میشه تو بهش زنگ بزنی؟

- چ فرقی داره؟

- چمیدونم والا

- نگران نباش. بچه که نیست. میاد

- باشه. کاری نداری؟

- نه سلام برسون.

- چشم حتما. خدافظ

- خدافظ

شماره کیا رو گرفتمو بعد از 2 تا بوق جواب داد:

سلام

- علیک سلام. کجایی شما؟

- من؟ تو خیابون. چطور؟

- کیانا نگرانت شده. یه زنگ بهش بزنی

تا اینو گفتم صدای خنده یه زن از اونور اومد. دلم می خواست بدونم کیه ولی اگه می پرسیدم شاید فکر می کرد برام مهمه. هر چند مهم بود اما به روی خودم نیاوردم. اما چیزی که بیشتر از همه حرصمو دراورد این بود که کیارمین در مقابل خنده ی اون زن بهش گفت "ارومتر عزیزم"

این عزیزمه اخرش خونمو به جوش آورد. خیلی کم پیش میومد کیا به من بگه عزیزم ولی خیلی راحت به اون دختره گفت. اصلا اون دختره کی بود؟ شاید همونیه که باهاش قرار داشته. اصلا شاید دوست دخترشه. اون که نگفت دوست دختر نداره. حاله ازت بهم خورد کیا. فک نمی کردم اینجوری باشی. خاک بر سر من که دوست دارم. اصلا تو چی داری که من دوست داشته باشم؟ یه پسر عین بقیه. مگه فرقی داری؟

- به کیانا زنگ بزنی خدافظ

منتظر جوابش نشدم. دلم نمی خواست صداشو بشنوم. من چقد احمقم که زود به خودم اعتراف کردم دوسش دارم. اصلا پسرا چی دارن که من بخوام دوسشون داشته باشم؟ اون از هیربدا اینم از کیارمین.

بغض داشتیم. یه بغض بزرگ که گلومو پر کرده بود. برای چی؟ برای یه عزیزم؟ برای خنده ی یه دختر؟ برای یه قرار شبونه؟ برای چی؟

ارغوان چی داری میگی؟ همه ی اینا کم چیزیه؟

اون که بهت تعهدی نداره. داره؟

نه نداره

پس حق داره هر کاری دلش می خواد بکنه

اره ولی حق نداره فیلم بازی کنه

چه فیلمی اخه؟

ارغوان ندیدی گفت بریم نماز؟ ندیدی برام چادر خرید؟ یادت نیست شالمو سرم کرد؟ همه ی اینا در حالیه که با یه نفر دیگه دوسته

تو اون دینی که ازش پیروی می کنی نگفته زود قضاوت نکن؟

اره گفته ولی...

دیگه ولی نداره. تو دین خدا ولی نیار. اون نه بهت گفته دوست داره نه بهت تعهدی داره. اون یه ادمیه که از زندگیت محو میشه. خیلی زود.

\_\_\_\_\_ کیا نباید حذف بشه. کیا باید بمونه.

مگه دست توئه؟

نه نیست.

پس خفه شو زندگیتو بکن.

صدای زنگ گوشیم نداشت بیشتر با خودم کلنچار برم. بازم کیانا بود:

- سلام

- سلام ارغوان جون. مرسی ازت

- برای چی؟

- ارمین الان زنگ زد گفت که بهش گفتی بهم زنگ بزنه

- ارمین؟

- همون کیارمین. بابام بهش میگه ارمین منم بعضی وقتا میگم ارمین

- اهان.

- میشه یه سوال بپرسم؟ باور کن قصدم فوضولی نیست. فقط برای کنجکاوی می پرسم

نکنه سوالش درباره گذشته

اخه اون از کجا میدونه چه بر تو گذشته؟

شاید کیا گفته باشه بهش

بهش نمیداد دهن لق باشه

- باشه بپرس

- امروز با کیارمین کجا رفتین؟

الهی بمیرم براش. فک کردم حالا چه سوالی می خواد بپرسه که اینجوری پیچش داد.

- خرید

- چـــــی؟ خریدی؟ دـــــ

والله این چرا جیغ میزنه؟ خرید مگه چیه؟ جنایت که نکردیم

- اشکالی داره؟

- اشکال که نه فقط عجیبه

- چیش عجیبه؟

- میدونی چیه؟ کیارمین اصلا خوشش نمیداد با خانوما بره خرید. همین چند روز پیش سپیده بهش گفت که اگه می

تونه باهش بره خرید ولی کیارمین قبول نکرد و بهونه ی کارو آورد

خدایـــــا سپیده دیگه کیه؟ می ترسم اگه پیش بریم ازینا و عشرت و عفت و طلعتم اضافه بشه. اون از

خودش که با یه دختر قرار میزاره اینم از سپیده خانوم که بهش پیشنهاد میده برن خرید و تـــــازه نمیدونم

الیکا بود ملیکا بود کی بود؟ داشت باش اس ام اس بازی می کرد. حالا معلوم نیست به غیر از اینا دیگه با کی رابطه داره.

والله منم یه روزی اینجوری بودم ولی نه اینکه همزمان با شونصد نفر.

- ببخشید می پرسم ولی سپیده کیه؟



- دوست خانوادگیمونه
- اهان باشه
- ارغوان چی کار کردی راضی شد؟
- برای چی راضی بشه؟
- خرید رفتن دیگه
- اهان.....اولا که اصلا مخالفت نکرد دوما کار خاصی نکردم
- عجیبیه والا
- چرا باید عجیب باشه؟
- دلَم می خواست بعدش بگم "واسه ایشون که با این همه دختر رفت و امد داره که عجیب نیست" ولی خب نگفتم  
زشته
- برای تو که نمیشناسیش عجیب نیست اما برای منکه خواهرشم عجیبه
- چه چیزا.....بیخیال.....پسرت چطوره؟ اسمش مهیار بود؟
- اره.....خوابیده
- همش خوابه که! اون شبم خواب بود
- کدوم شب؟
- همون شبی که اومدم خونتون
- اهان.....اره.....خدا رو شکر زود می خوابه
- پس ازونا نیست که تا صب بیدارن
- نه
- پس برو خدا رو شکر کن
- خدایا شکرت.....خوبه؟
- اوهوم.....کاری نداری؟
- نه گلم. بازم ممنون

- کاری نکردم که خدافظ

- خدافظ

هی دل.....کیارمین خان هم که مثل بقیه شد. چرا اخه؟ دلتم خوش بود فرق داره. ولی نه! اینم مٹ بقیه اس. منتهی یکم استعداد باز یگریش بهتره

لیلی انقد زود قضاوت نکن.....چند بار بگم اخه؟

این دیگه قضاوت کردن داره؟ همه چی روشنه

خب صب کن بعدا ازش پپرس تا مطمئن بشی

بگم چی؟ بگم چرا با سپیده و الیکا و فلانی و بقیه می گردی؟

اصلا با تو همیشه حرف زد

مگه ادم با خودش حرف میزنه؟

اگه اون ادم ادمی به دیونگی تو باشه اره

وسایلمو از روی میز جمع کردم و گذاشتم تو کشو که یه اس برام اومد. رفتم سمت گوشیم دیدم که یکتاست. نوشته بود:

پ چرا نمیای؟

- کجا؟

- خونه شجاع. یاهو دیگه بدو بیا تعریف کن ببینم چی شده

تازه یادم افتاد که بهش گفتم میام نت. سریع لپ تاپو روشن کردم و به اینترنت وصل شدم. تا رفتم تو یاهو یکتا پی ام داد:

علیک سلام

- بذار برســــم

- یه ساعته منو اینجا الاف کردی. بگو ببینم چی شد؟

- اما دگی داری؟

- مگه چیکار کردی؟

- رفتم تو بغلش

- هه هه هه ..... خندیدم

- باور نمی کنی؟

- معلومه که نه

- چـــــرا؟

- نکنه جدی جدی رفتی تو بغلش؟

- اره دیگه پ یه ساعته چی دارم میگم؟

- ارغوان خودتی؟

- اوهوم

- اخی یعنی چی رفتم تو بغلش؟ چجوری؟ قشنگ تعریف کن ببینم

- راستش الان خودم یه ذره عذاب وجدان دارم ولی برات میگم که فکر بد نکنی. داشتیم برمی گشتیم که تو یه کوچه

4 تا سگ جلومون بودن. من می خواستم فرار کنم که کیارمین نداشت. سگا هی میومدن جلو تا اینکه یکیشون شروع کرد به پارس کردن. انقدر صداش بلند بود که از ترس رفتم تو بغل کیا

- چه خودمونیم شده. میگه کیا..... ارغوان راه افتادیا

حیف که نمیشد بگم من چی بودم و چی شدم وگرنه شاید این حرفو نمیزد. تقریبا برای من عادی بود. برای منی که اغوش چندین نفرو تجربه کردم اما بعد از این همه سال حس عجیبی داشت. حسی که خیلی باهاش آشنا نبودم.

- هه..... اتفاقی بود

- تو گفتم منم باور کردم..... هر کاری می خواهی بکنی بکن ولی حداقل اون چادرو از سرت بردار که به قشر چادری ضربه نزنی

چی داره میگه این؟ نکنه فک کرده من از قصد خودمو انداختم تو بغلش؟ ارغوان خاک بر سرت که ... واقعا که!

- یکتـــــا؟ تو واقعا فک می کنی من همچین ادمیم؟ تو چرا نمی فهمی؟ فک کردی من خیلی دلم می خواد برم تو بغل یه مرد؟

- خب حالا چرا قاطی می کنی؟ یه شوخی بود همین

اره جون خودت

- دیگه تکرار نشه

چراغ ایدی کیارمین روشن شد و چراغ استرس منم روشن شد. نمی دونم چرا هر وقت می خوام باهش رو به رو بشم استرس میگیرم.

می خواستم بهش پی ام بدم که منصرف شدم. اگه تمایل داشت خودش پیش قدم میشد که شد

- سلام خانومی

دلم می خواست بگم درد و خانومی. خیلی از دستش ناراحت بودم ولی تصمیم گرفتم زیاد به روش نیارم

- سلام

یکتا گفت: ارغوان جون من دیگه میرم خیلی خوابم میاد. بازم معذرت می خوام بای

تو دلم گفتم: خوشم میاد به موقع میری

- بای

کیا- خوبی؟

- ممنون

- چادر اندازت بود؟

- نپوشیدمش

- اهان.....چه خبر؟

- سلامتی .....تو چه خبر؟

- هیچی فقط سرم خیلی درد می کنه

- خب برو بخواب.....خوب میشی

- از درد خوابم نمیبره

- برو دکتر شاید یه سر درد ساده نباشه

- نه بابا هر چند وقت یه بار میاد سراغم ولی خوب میشه

- از ما گفتن بود.....خود دانی

- مرسی از لطفتون

لطفتون؟ هه دیگه شدم غریبه؟

||||||| لیلی چرا انقد حساس شدی؟ حالا یه چیزی گفت.

- خواهش می کنم

- تو چرا انقد سر سنگینی؟

- من؟ نه.....چرا باید سر سنگین باشم؟

- نمی دونم. خودت بگو

- مهم نیس

- حالا دیگه واجب شد بگی.....اگه مهم نیس پس بگو

- ||||| گیر نده

- قرار بود من دیگه تکرار نکم که اگه من می خوام که تو بگی باید بگی؟ هوم؟

ای بابا این چرا انقد سیریشه؟ شاید من عادت ماهانه ام. باید حتما من بگم؟

حالا الکی بگو عادت می شاید بیخیال شد

ارغوا||||||| ان! می فهمی چی داری میگی؟

نه

پس خفه

خب چی می خوای بگی؟

میگم یاد سگا افتادم

- هیچی.....یاد سگا افتادم

- بیخیال بابا.....تموم شد

- اعصابم خورده

- برو بخواب گلم.....بخوابی بهتره

گفت گلم! نکنه دوسم داره؟

لیلی میزنم دهن تو پر خون می کنم \_\_\_\_\_ مگه دوست داشتن کشکه؟ یه نفر گفت گلم یعنی عاشقته؟ خوبه تجربه داریو بازم اینو میگی

خو اگه کشک نبود که من دوشش نداشتم

یعنی می خوام بگی هنوزم دوشش داری؟

نمی دونم

خیلی خری

مگه خودت نگفتی نباید زود قضاوت کرد؟

اره گفتم ..... ولی نگفتم که دوشش داشته باش

- ال \_\_\_\_\_ و؟ خوابیدی؟

- نه هستم

- می خوام برات لالایی بخونم بخوابی؟ شب بخیر کوچولو؟

- نه \_\_\_\_\_

- فقط اینو بدم

- منکه نمی خوام بخوابم

چند دقیقه چیزی نگفت و تا اومدم یه چیزی بگم **kiarmin is typing** ... ظاهر شد و منم صبر کردم تا اول اون بگه بعد من

- دارم دیوونه میشم لیلی

- چرا؟ چیزی شده؟

- سرم داره می ترکه

- مسکنی چیزی بخور خب

- خوردم ولی افاقه نکرد

- بخوابی خوب میشه ها

- نمی دونم.....میرم بخوابم کاری نداری؟

- نه بسلامت

- مواظب خودت باش خدافظ

20 دقیقه تو نت ولگردی می کردم که دیدم دوباره پی ام داد:

هستی هنوز؟

- چرا نخوابیدی؟

- خوابم نبرد

حوصله نداشتم تایپ کنم و زنگ زدم بهش

- جانم؟

- سلام..... حال تایپ ندارم بیا تلفنی حرف بزنیم

- چی بگیم؟

- کیا؟

- جانم؟

وااااای....دوباره دلم لرزید.....اخه چرا انقد با من بازی می کنی؟

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس

همیشه وقتی می خواستم بدونم هیربند دوسم داره یا نه اول می گفتم یه سوال بپرسم اونم می گفت بپرس و من می گفتم دوسم داری؟ دلم می خواست همینو بگم ولی می دونستم اگه اینو بگم فک می کنه دوسش دارم. هر چند دارم ولی نمی خواستم بدونم. اگه می فهمید بد میشد. خیلی بد. تصمیم گرفتم درباره خدا بپرسم. گفتم:

- خدا چه نقشی تو زندگیته داره؟

- همه زندگیمه.....همین!

- همین؟

- کم چیزیه؟

- نه ولی یکم توضیح میدی؟

- اول خدا بعدم بقیه

بعدم دختر!!

- یه چیزی داره مغزمو می خوره. بپرسم؟

- بپرس

- امروز با کی قرار داشتی؟

صدای خندش از تو پشت تلفن اومد و بعدم گفت: برات مهمه؟

- معلومه که نه!

- پس چرا داره مغز تو می خوره؟

- کنجکاو یه! همین

- همین؟

- همین

- تو گفתי منم باور کردم

با بیخیالی گفتم:

- باور نکن

- نمی کنم..... بمون تو خماریش

یه پوزخند زدمو گفتم:

- چیه فک کردی التماس می کنم که بگی؟

- نه خیر. فعلا 1-1 مساوی..... گل تساویو خودم زدم

- گل اول کدوم بود؟

- شنقل!..... ولی الان 1-2 به نفع من

- چرا؟

- خدا گوگل رو واسه همین وقتا افرید

پس فهمیده شنقل یعنی چی! اخه چرا انقد من بدشانسم؟



- حالا شنقل یعنی چی؟

- یعنی نمی دونی؟

- می خوام تو بگی

با لحنی که انگار کل دنیا رو حاکم شده گفت:

- اسکل یه پرنده ایه که غذاشو قایم می کنه و یادش میره کجا گذاشته و حالا شنقل غذاشو میده اسکل براش نگه داره

حیف که گوگل اطلاعات شخصی نمیداد وگرنه حالشو می گرفتم. حوصله جر و بحث نداشتمو تصمیم گرفتم خدافظی کنم

- می خوام بخوابم کاری نداری؟

- لالایی نگم؟

- سرت درد می کنه برادر

خیلی سرد گفت:

- شب بخیر

نه به اون وقتی انگار دنیا رو بهش دادن و نه به الان که انگار دنیا رو ازش گرفتن. حالا مگه من چی گفتم؟ اصلا هرچی گفتم حقش بود. به جنس مذکر نباید رو داد

\*\*\*\*

شب اول محرم که شد کیارمین با کیانا اومد دنبالم و باهم رفتیم هیات دوست کیا. 7 شب اول به همین روال گذشت اما شب هشتم کیارمین تنها اومد.

کنار ماشینم وایسادمو سرمو از پنجره کردم تو و گفتم:

- سلام

- سلام.....سوار شو بریم

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

- کیانا کو؟

- مهیار حالش بد بود نیومد.

- اخی. چش بود؟

- تب داشت

بعدم داد زد:

- سوارشو دی. ره!

- خب حالا چرا داد می زنی؟

در جلو رو باز کردم نشستم. تا رفتم تو ماشین عطرش زد تو صورتم و تا مغزم فرو رفت. عطرش آرامش خاصی بهم میداد مثل قبل. راه افتاد و ضبط و روشن کرد. به دنبال این کارش با تعجب گفتم:

- کیارمی. ن؟ از تو بعیده

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: چی از من بعیده؟

- تو محرم اهنگ گوش میدی؟

انگشت اشارشو گذاشت رو بینیش و گفت:

- هی. س هیچی نگوا!

صدامو یکم بردم بالا و گفتم:

چی چیو هیچی نگوا؟ حرمت مامان بزرگتو نگه نمیداریو میری عروسی؛ حرفی نیست. اما دیگه حرمت امام حسینو نگه دار و...

هنوز حرفم تموم نشده بود که خواننده شروع کرد به خوندن:

خیلی دعا کردم نشد ، مشک و بغل کردم نشد

داداش حسین شرمندتم، رفتم که برگردم نشد

چشمام نمیبینه داداش ، بدجوری دستام خاکیه

هر کار می شد کردم نشد ، شرمنده مشکم خالیه

از ناقه افتادم زمین ، دستام برام کاری نکرد

تا خیمه ها راهی نبود ، مشک ابروداری نکرد

دندون گرفتم عشقتو، سینه سپر کردم نشد

خواستم علم داری کنم ، رفتم که برگردم نشد

رفتم که برگردم نشد ، رفتم که برگردم نشد

خیلی دعا کردم نشد ، مشک و بغل کردم نشد

داداش حسین شرمندتم، رفتم که برگردم نشد

چشمام نمیبینه داداش ، بدجوری دستام خاکیه

هر کار میشد کردم نشد ، شرمنده مشکم خالیه

از ناقه افتادم زمین ، دستام برام کاری نکرد

تا خیمه ها راهی نبود ، مشک ابروداری نکرد

دندون گرفتم عشقتو، سینه سپر کردم نشد

خواستم علم داری کنم ، رفتم که برگردم نشد

(اهنگ نشد از علی عبدالملکی)

نه خوبه یه چیزایی حالیشه..... میشه روش حساب کرد.....خیلیم حرمت نمیشکنه.

- ببینم تو گفتی من حرمت مادر جونمو نگه نداشتمو رفتم عروسی؟

-اره

یه نفس عمیق عمیق کشید و گفت:

من عاشق مادر جون بودم. بعد از خدا اونو می پرستیدم.همه ی زندگیه من بود. اون روز که بهت زدمو پات شکست یادته؟

چیزی نگفتمو فقط سرمو به نشانه تایید تکون دادم و اونم ادامه داد:

- حالش بد شده بود برده بودنش بیمارستان. وقتی شنیدم انقد بهم ریختم که نفهمیدم سرعتم رو چنده و زدم به تو.اون روزم که با ماشین باهم تصادف کردیم داشتیم از مراسم برمی گشتم. طاقت دیدن نبودشو نداشتیم که دوباره با تو برخورد کردم. اما عروسی طاها.بهت گفته بودم که اونا فامیل مادریم هستن اما مادر جون پدرمه.نمیشد نرم چون الهام واقعا جای خواهرمه.بعدشم فک می کنم 2 هفته ای از فوت مادر جون گذشته بود. درسته مادر جون برام عزیز تر از عزیز بود اما زندگی جریان داره. چه با اون چه بی اون.عروسی رفتن بی حرمتی نیست. خندیدن بی حرمتی نیست. بی حرمتی بی تفاوت بودن.بی حرمتی قدر ندونستنه.

نمی دونستم چی بگم. راست می گفت.دلپلاش قانع کننده بود اما نه برای منی که بهش ایمان داشتیم.کیارمین هر چی می گفت من قبول می کردم چون می دونستم هیچ حرفی رو الکی نمی زنه. حرفش حرف بود.

با این حرفاش لال شدم. واقعا هم بعضی وقتا لال می کرد. انقدر خوب اون کارو توجیه می کرد که جای حرف باقی نمی موند.

- امروز دسته میره.....میای؟

- خانوما هم هستن؟

- نمی دونم شاید باشن شاید نباشن.به نظر من در هر صورت شما نیای بهتره

به این چه؟دلم می خواد بیام.....پررو

- چرا؟

- من میگم نیا بگو چشم



سکوت بینمون برقرار شد و تنها چیزی که این سکوتو می شکست صدای علی عبدالمالکی بود. تا برسیم به هیات چندبار پشت سر هم همون اهنگ نشد و گذاشت. منم بعضی وقتا اینطوری میشدم. گیر میدادم به یه اهنگ ولش نمی کردم. نقاط مشترک زیادی داشتیم و این برام یه نکته خیلی مهم بود. دوست داشتم کسی که باهاش هم کلام میشم از جنس خودم باشه. هر چند خیلی کم بودن ولی همونم غنیمته.

بعد از 20 دقیقه تو راه بودن رسیدیم. شب حضرت علی اکبر بود. این بزرگوارو خیلی دوست داشتم. تو اوج جوونی شهید شد.

از ماشین پیاده شدمو رفتم تو. کیارمینم رفت ماشینو پارک کنه. بعد از یه هفته رفت و امد به اونجا تقریبا همه جاشو بلد بودم. رفتم تو قسمت زنونه. چراغا خاموش بود ولی معلوم بود که خیلی شلوغه. بیشتر از همیشه. رفتم یه گوشه نشستم و روضه های مداح گوش دادم. بعد از چند دقیقه نشستن کم کم اشکم درومد. یه دختر جوونم کنارم بود که عطرش واسم خیلی آشنا بود. چون کنارم بود درست نمی تونستم قیافشو ببینم.

از فکرش اومدم بیرون که سینه زنی شروع شد. بعضیا ایستاده سینه میزدن ولی من خوشم نمیومد از جام بلدشتم. یه جورایی جلب توجه بود و من اینو دوست نداشتم. سینه زنی که تموم شد چراغا رو روشن کردن. دختر کناریم یه لحظه صورتشو به طرفم برگردوند. قیافش خیلی برام آشنا بود.

خدایا من اینو کجا دیدم؟ شاید تو خیابون..... شایدم تو یونی..... نمیدونم ولی خیلی برام آشنا بود

وقتی نگاش با نگاه متفکرم برخورد یه چند لحظه ماتش برد بعد یه هو جیغ زد:

- لیلی!!!!!!!!!!!!

تا صداش رفت بالا دستمو گذاشتم رو دهنش که صداش جلب توجه نکنه. هنوزم نفهمیدم کیه ولی وقتی اون منو شناخت قطعاً منم میشناختمش.

با دستش دستمو پس زد و بغلم کرد.

- چقد دلم برات تنگ شده بود..... هنوزم باور نمی کنم که خودتی

با شنیدن صداش فهمیدم کیه. چکامه!

همون کسی که اگه اون نبود من اینجا نبودم. همه زندگیمو مدیونشم

- چکامه \_\_\_\_\_! اوای باور کنم که خواب نیستم؟ کیارمین ممنونم ازت

تا اسم کیارمین اومد انگار پنجر شد. تمام خوشحالیش فروکش کرد و گفت:

- کیارمین کیه؟ منو بگو فک کردم با این چادر دیگه ازون کارا نمی کنی

پقی زدم زیر خنده که یه خانوم که کنارم بود گفت: خانوم یکم رعایت کن.....محرمه ها  
خب حالا توام.....ارث باباتو که نخوردم.همچین میگه محرمه انگار اهنگ سعید کرمانی گذاشتم دارم قر میدم.اصلا دلم  
می خواد بخندم به تو چه؟

با همه ی این فحشایی که تو دلم بهش دادم با شرمندگی گفتم:

- ببخشید

- خدا ببخشه

چکامه صورتمو چرخوند سمت خودشو با دلخوری گفت:

دربیار این چادرو.....ارایش می کنی.....دوست پسرم داری.....چادرم سرت می کنی.....هیاتم میری.....قبلا  
انقد موزمار نبودیا.....کی تو رو اینجوری کرده؟تو بدترین کارت شب خوابی با...

تا اومد بقیه اشو بگه انگشت اشارمو گذاشتم رو لبش و گفتم:

هی هی هی.....اولا اینجا جای این حرفا نیست.دوما تا از چیزی خبر نداری حرف نزن.سوما.....تو انقد رک  
نبودی.....چهارما.....کی گفته من شب می رفتم؟

- لیلی...

بازم پریدم وسط حرفشو گفتم:

ارغوان هستم

- خب حالا.....میزاری فک بز نم؟

- بگو

- اولندش که من از برنامه هاتون خبر نداشتم که کی میری کی میای دومندش بیا همه چیزو توضیح بده ببینم

همون لحظه کیا اس داد:

خانومی چرا نمیای؟

رو به چکامه گفتم:

- فعلا دوست پسرم دم در منتظرمه.شمارت؟

یه چشمکم چاشنیش کردم که با حرص گفت:

- نمیدم

- لوس نشو بده.

- تا همه چیو نفهمم نمیدم

- خب تا شمار تو ندی چجوری بهت بگم؟

- تو راه بگو

- برسونیمت؟

- نه خیر .....من با دوست پسرت جایی نمیام

- دوست پسرم کجا بود؟

- پ این یارو کیه می خوام باهاش بری؟

- میگم بهت .....هر کی باشه دوست پسرم نیست

- مطمئن؟

- میدی یا برم؟

- بنویس

شمارشو داد و منم سیوش کردم. فوری خدافظی کردیم و رفتم پایین. با چشم دنبال کیارمین گشتم اما پیداش نکردم. بهش اس دادم:

- کجایی؟ من دم درم

سریع جواب داد:

- اومدم تو بیا سر کوچه

جوابشو ندادمو راه افتادم

از در حسینیه اومدم بیرون و منتظرش شدم که بیاد. تعجب کردم که چرا فقط چند نفر دارن برمی گردن؟ همیشه وقتی برمی گشتیم عده زیادی باهامون میومدن ولی امروز...

اصلا اون دسته ای که کیا ازش حرف میزد کو؟ شاید رفته شاید من اصلا کنسل شده

با صدای بوق ماشین از افکارم اومدم بیرون. کیارمین جلو پام ترمز کرده بود و سلام کرد



- سلام

- سوار شو بریم

بدون حرف سوار شدمو راه افتاد. وقتی رسیدیم خونه از صندلی عقب یه ظرف غذا بهم داد و گفت:

اینم سهم شما

وااااا..... امشب که شام ندادن. پس این از کجا آورده؟ نکنه از جای دیگه آورده؟ شاید... چه میدونم

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- شام کجا بود؟

بدون توجه به سوالم گفتم:

- من باید باید برم دیرم شده...میشه پیاده بشی؟

روتو برم. جواب سوالمو نمیدی اون وقت بیرونم می کنی؟ پـــــررو

- صب کن ببینم. جواب منو ندادی

- فقط می تونم بهت بگم که مراسم هنوز تموم نشده. امشبم به همه شام میدن. منم به خاطر اینکه تو رو زودتر

کشوندم بیرون غذاتو برات اوردم.

باشه ای گفتمو پیاده شدم. برام مهم نبود که چرا این کار و کرده اما فقط می خواستم بدونم که چرا؟ چون دلم نمی

خواست سوالی تو ذهنم بی جواب باشه؛ قبل از اینکه بره برگشتم بهش گفتم:

- راستی..... چرا منو زودتر رسوندی؟

- دیرم شده لیلی بذار برم

داشت عصبانیم می کرد. صدامو بردم بالا و گفتم:

- کیـــــا باتوام! دفعه آخرت باشه وقتی دارم باهات حرف میزنم هی بگی می خوام برم!

خیلی خونسرد تو چشمام نگاه کرد و با صدای ارومی گفت:

- بفرمایید گوشم با شماست

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- الان کجا می خوای بری؟





- به من اس داده بیا بیرون بریم خونه بعدش بهم میگه مراسم هنوز تموم نشده. یه غذا هم داده دستم که مثلا حقم ضایع نشه.... دیوونس
- یکم فک کرد و گفت:
- پس چرا برگردوندت؟
- خودم برگشتم..... راستی تو چرا نرفتی دسته؟
- خوشم نمیاد. بعضی از آدمایی که میرن تو دسته به خاطر امام حسین نمیرن.
- با بهت نگاهش کردم و گفتم:
- پس به خاطر چی میرن؟
- تا حالا رفتی دسته؟
- نه
- خوبه..... جووناشون خیلی چش چرونن..... البته نه همشون..... خیلی کمن ولی به خاطر همونا نمیرم زیر لب زمزمه کردم: شاید کیارمینم واسه همین می گفت نرم
- چی گفتی؟
- میگم شاید کیارمینم واسه همین منو زودتر برگردوند خونه..... اخه قبلشم بهم گفت که نرم با این حرفم یه ذره تعجب کرد و با چشمای گشاد شده گفت:
- جدا؟
- اره..... البته اینم بگم..... الکی حرف نمیزنه..... این بهم ثابت شده
- من این کیارمین خان رو باید حتما ببینم
- می خوای نشونت بدم؟
- امروز؟
- امشب!
- ارغوان یه سوال بیرسم؟
- بیرس

- تو که چادر سرت می کنی دیگه چرا ارایش می کنی؟

دستمو گذاشتم رو پاشو گفتم:

- ارایشم زیاده؟ زننده است؟ جلب توجه می کنه؟

- نه ولی...

- دیگه ولی نداره.....اگه من این ارایشو نداشتم باشم میشم میت

- خدا نکنه

- ارغوان؟

تو چشمات نگاه کردم. حس کردم استرس داره. دستاشو گرفتم تو دستم که از سردی دستاش سردم شد. ولی دستشو ول نکردمو گفتم:

- بله؟

چند لحظه سکوت کرد. انگار اروم و قرار نداشتم. حس کردم چیزی می خواد بگه ولی نمی تونه. دوباره گفتم:

- چیزی می خوام بگی؟

نگاه مضطربشو بهم دوخت و گفت:

- تو این طوری نبود. می خوام بدونم چی شد؟ تو از این رو به اون رو شدی. هنوز فحشات تو گوشه می خوام بدونم چجوری؟ کی؟

از اول تا آخر همه چیو برایش تعریف کردم. وقتی تموم شد گفت:

- اصلا فکرشم نمی کردم

- ادما حق انتخاب دارن...درسته خانوادم دوست دارن من مثل خودشون باشم...اما بازم تا حدودی ازادم گذاشتن...درسته مامانم با چادر مشکل داره ولی با اصل حجاب مشکل نداره...هرچند خودش خیلی عمل نمی کنه

- خب چرا باهاش حرف نمیزنی؟ شاید بتونی اونم بکشی سمت خودت...هوم؟

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- بابام چندبار بهش گفته البته اصرار نکرده...فقط در حد یه پیشنهاد...اما مامان میگه من که قصد دلبری از کسیو ندارم...میگه دخترای جوون حجاب برایشون خیلی مفیدتره تا منی که یه سنی ازم گذشته

- مگه مامانت چند سالشه؟

49 -

- اوووووووو همچین میگی یه سنی ازش گذشته فک کردم 50 به بالاست
- من که نمیگم خودش میگه...البته نمیگه پیره میگه واسه ناز کردن و دلبری و افسونگری ازش گذشته...راستم میگه...شوهرشو کرده بچه هم که داره دامادم که 2 تا و چند وقت دیگه نوه دارم میشه
- ولی دین سن نمیشناسه...هرکسی در هر جایگاهی موظفه برای خوشبختیه خودش تلاش کنه...تلاش کردن فقط درس خوندن نیست...تو باید کمکشون کنی
- به نظر من هر کسی اختیار خودشو داره...من نمی تونم به کسی چیزی رو که قلبش قبول نمی کنه تحمیل کنم
- اره ولی می تونی اشناشون کنی
- جوری حرف میزنی انگار اونا از اسلام چیزی نمیدونن...مامان منم بعضی وقتا نماز می خونه...بعد از عادتش غسل می کنه...شاید تو ماه رمضان روزه نگیره اما توی همون ماه به خیریه کمک می کنه...بابام خمس نمیده اما حامیه 8 تا بچه ی بی سرپرسته...اونا با اصل دین مشکل ندارن...کلا با هیچ چیزش مشکلی ندارن اما حس می کنن دین یه چارچوبه...همین!...اونا منو ازاد گذاشتن تا خودم انتخاب کنم...چیزی رو بهم تحمیل نکردن...وقتی چادر رو به عنوان پوشش انتخاب کردم چیزی بهم نگفتن اما وقتی وارد اجتماع یعنی دانشگاه شدم بهم گفتن که بهتره این سرت نباشه چون دلشون نمی خواد دیگران فکر دیگه ای درموردم بکنن...مامانم میگه دختران از روی عفت می کنند چادر به سر/از زیر چادر می دهند نامه ها را دست پسر...من اینطوری نیستم....شاید یه زمانی بودم اما دیگه چادر سرم نمی کردم و نامه ها رو میدادم دست پسر...اما بعضیا این کارو می کنن...به خاطر همینم میگن نپوش که یه وقت پات نلغزه و کاری نکنی که برای اونا بد بشه...اونا به شخصیت ادما احترام میدارن...اما دیدن کسایی رو که با وجود چادر هم دیگران بهشون نگاه بد می کنن...خانواده ی من اینو نمی خواد...اونا می خوان حتی اگر کسی جرات کرد بهم چپ نگاه کنه نکه چادریه...حداقل اگه چادری نباشم میگن خب چادری نبوده اما اگه چادری باشم کسی این کارو بکنه میگن خودش خورده شیشه داره...خودش نخ داده که طرف جرات کرده جلو بیاد
- من شناختی از خانوادت ندارم پس هیچ حرفی ندارم که بزnm
- بهش لبخند زدمو ساعتو نگاه کردم.نزدیک 10 بود.به مامان اینا هم خبر نداده بودم کجام به خاطر همین مجبور شدم برم

- چکامه خیلی خوش حال شدم دیدمت...بازم میای؟

- اره من هرشب اینجام

- پس چرا من ندیدمت؟



- مهم نیست...راستی از فردا نمی خواد بیای دنبالم

با این حرفم چشماش از تعجب گرد شد و با حالت گنگ گفت:

- یعنی چی؟ اصل محرم همین فردا و پس فرداست...اون وقت تو می خوای نیای؟

با اعتماد به نفس کامل گفتم:

- من کی گفتم نمیام؟ گفتم شما دیگه نمی خواد زحمت بکشی بیای دنبال من.....من خودم میام مزاحم شما نمیشم

با این حرفم یکم اخماش رفت تو هم و با طعنه گفت:

- مگه نگفتی تهنایی جایی بهت خوش نمیگذره؟ چی شد پس؟

- اولاً اینجا جای خوش گذرونی نیست...دوما دیگه تنها نیستم...خدافظ

منتظر نشدم ببینم چه جوابی میده.سوار ماشین شدمو راه افتادم سمت خونه

\*\*\*\*

حوصله هیچ کاری نداشتم.کلید انداختم تو قفل درو بازش کردم. بدون اینکه چراغا رو روشن کنم رفتم تو اتاقم.تو تاریکی لباس عوض کردم پرت کردم رو تخت.مامان اینا هنوز نیومده بودن.اخه من نمی دونم چرا این دکتر عین ادم نمیرن سرکار؟ صب هر وقت دلشون به خواد میرن شبم ساعت 12 برمی گردن.مطمئنم اگه بابا کارمند بود یا کارخونه ای چیزی داشت عمرا می داشت مامان تا این موقع شب بیرون باشه.قطعا سه طلاقش می کرد اما خدا رو شکر خودشم دکتره و درک می کنه.حالا اصلاً اونا رو بیخیال.....کیارمینو چی کار کنم؟مطمئنم اون از من خوشش نمیاد یا اگر بیاد به خاطر گذشته داغونی که دارم عمرا بخواد با من ازدواج کنه....چون می دونم کسی که با اخلاق من جور درمیاد هیچ وقت یه همچین خربتی نمی کنه که با کسی ازدواج کنه که قبلاً هم محلش بهش می گفتن هرزه! یادمه به هر کی پا نمی دادم کلی پشت سرم حرف میزد که ارغوان اله و بله....با این کارشون فک می کردن دارن انتقام می گیرن.....هر چند من که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم پس گذاشتم هر چی می خوان بگن.....مجازاتم این بود که بکارتم از دستم رفت.....چیزی که اون موقع ها فک می کردم اگه نباشه اتفاقی نمیوفته اما الان می فهمم با ارزش ترین دارایی یه دختر همین بکارته.....که من با بچگی خیلی راحت از دستش دادم.....چیزی که هیچ وقت بر نمی گرده.....اخه بگو تو مگه چند سالت بود دختر؟.....کاش حداقل مامانم می دونست.....این چیزیه که هیچکس ازش خبر نداره.....فقط خودمو خدای خودم

هه.....فک کردی ماه همیشه پشت ابر می مونه؟اگه یه درصد فک کنی کیارمین با تو ازدواج می کنه؛وقتی بفهمه

بکارت نداری درجا طلاق میده....تو هیچی نداری دختر....تو حق ازدواج نداری.....حداقل برای حفظ ابروی

خودت.....پدر مادرت که جای خود دارن.خیلی بی جنبه ای ارغوان خیلییییییییییی!



دمر خوابیدم و سرمو کردم تو متکا و داد زدم:

بس کن بس کن بس کن —س کن! تا کی می خوی غلطی که کردم بزنی تو سرم؟ اصلا من هرزه من بیشور من انگل جامعه.... اصلا من هر چی تو بگی..... ولی حق نداری یادم بیاری کی بودم..... کیارمین میگه مهم نیست چی بودی؟ مهم اینه الان چی هستی؟ اون به گذشتم کاری نداره..... اون باید الان منو ببینه.... اره من بی جنبه ام اما خدا بنده هاشو می بخشه و گناهاشونو فراموش می کنه اما تو نمیداری من فراموش کنم.... شدی ملکه عذابم چرا ولم نمی کنی؟؟؟؟؟؟؟؟

حس کردم چراغ روشن شد. سرمو بلند کردم دیدم فریناز جلو در وایساده. یه لحظه جا خوردم. اخه این اینجا چی کار می کنه؟ اما خوب شد اومد. دلم نمی خواست تنها باشم. همین که دیدمش نذاشتم حرفی بزنه و سریع پریدم تو بغلش. تا حسش کردم گریه ام گرفت. خیلی وقت بود بغلش نکرده بودم. اروم زیر گوشم گفتم:

- چی شده خواهی؟ نبینم اشکاتو..... چی کار کردی انقد با خودت درگیری؟

- هیچی

از خودش جدام کردم گفت:

- هیچی نشد جواب.... بیا بشین ببینم

بعدم دستمو کشیدو رو تخت نشوندم

- بگو ببینم چی شده؟

اشکامو پاک کردم گفتم:

- هیچی نیست به خدا!

- قسم نخور. |||||

- تو چرا اینجایی؟

- ناراحتی برم

- نه..... تعجب کردم..... همین

- یکم حالم بد بود مامان گفت بیام اینجا که تنها نباشم. نمی دونست تو خونه نیستی

- چته؟

- دکتری؟

هه... تنها جایی که پزشکی به دردم می خورد اینجا بود که اونم... هعی از حال خواهرمونم نمی تونیم خبر دار بشیم..... هی خدا

- بده دارم حالتو می پرسم؟

- نه..... ولی فک کنم داری خاله میشی

ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خاله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ م ن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ نه!!!!!!!!!!!!

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟ ز-----ه!!!!!!!!!!

- نغمه-----

- جدی میگی فری؟

سرم داد زد و گفت:

- به خدا جلو بچم بهم بگی فری می کشمت!

- قسم نخور مامانی

با این خبر حالم جا اومد. اصلا به کل همه چی یادم رفت. فک کن..... خاله ارغوان! خاله قربونش بـــــــره

رفتم یه ماچ ابدار از مامان جدیدمون کردم که گفت:

- بسه بابا..... یواش تر..... راستی تا الان کجا بودی؟

- هیات

براشون عادی بود دیگه عادت کرده بودن..... خودشم با شوهرش قبلا می رفت ولی الانو دیگه نمی دونم.

- تنها که جایی نمیری پس حتما یکی باهات بوده..... با کی رفتی؟

یه اه کشیدمو گفتم:

- کیارمین...

- ببینم..... تازگیا خیلی با این می پری-----ا..... خبریه؟

زدم تو بازو شو گفتم:

- برو گمشو..... الکی حرف درمیاره واسه من. کی گفته من با این می پرم؟



اوهو.....چه دقیق شده این!.....خدایا من دوست ندارم راجب این بحرفیم.....حالا چجوری بحث و عوض کنم؟ اصلا این چند وقته بارداره؟

- اونو بیخیال.....چند وقتته؟

- 2 ماه

- اوغی.....کوچولو.....مامان میدونه؟

- نه

با صدای باز شدن در حیاط و بعدم صدای ماشین فهمیدم که یا مامان اومده یا بابا.....از جام بلند شدم رفتم سمت پنجره که دیدم سوزوکی مامان داره میاد تو حیاط.رو به فریناز گفتم:

- کی بهش میگی؟

- همین امشب

- پس خودتو آماده کن که مامان خانوم اومد

سریع اومد کنارم جلو پنجره و گفت:

- اخه امدگی می خواد؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- همینطوری گفتم.....بیا بریم پایین

از در اومدم بیرون و رفتم پایین پیش مامان.برخلاف موقعی که اومدم تو خونه بیشتر چراغا روشن بودن و میدونستم که کار فرینازه.فقط نمی دونم چرا وقتی اومدم ندیدمش؟

تا مامانو دیدم بهش سلام کردم که گفت:

- سلام.....فریناز کو؟

- بالاست.....الان میاد

از پله ها رفت بالا و رفت تو اتاقش تا لباساشو عوض کنه.منم رفتم تو آشپز خونه بینم چیزی برای خوردن هست یا نه!در یخچال رو باز کردم که دیدم یه قابلمه توشه. قابلمه رو اوردم بیرون بینم توش چییه. وقتی درشو برداشتم دیدم ماکارانیه.....بدم نمیومد ولی کاش می دونستم غذایی که کیارمین بهم داد و نگرفتم چی بود.....ولش کن بابا دیگه تموم شد.....چه گیری دادی به اون؟





- می دونی که ما اینجا خیلی راحت نیستیم. یعنی چجوری بگم... ما خیلی صبر کردیم که شماها بزرگ بشین بعد این تصمیمو بگیریم.... که الان حس می کنیم دیگه وقتشه... ارغوان جان خودت می دونی که از وقتی پاتو گذاشتی تو 14 سالگی ما می خواستیم بریم امریکا اما با وجود وابستگیه تو به...

یه چند لحظه مکث کرد... می دونستم منظورش هیربده... اما نمی خواست اسمشو بیاره... اینو خوب درک می کردم... بعد از چند لحظه مکث گفت:

کلا به خاطر تو یه جورایی کنسل شد... ولی الان دیگه حس می کنم وقتشه... ما باید بریم... منظورم منو مامانتو خواهراته... و همچنین خودت... بلیطمون برای یه ماه دیگه است... نمی دونم چقد موافقی که با ما بیای اما اینو میدونم که اونجا خیلی بهتر از اینجاست... فرناز و فریناز با شوهراشون میان... توام...

بابا چی داره میگه؟ کجان می خوان برن؟ چرا اینجا نمی تونن بمونن؟ مگه اینجا چی کم داره؟ آخه چرا؟..... نه من نمیرم..... من نمی تونم از کیارمین جدا بشم

تو باز رفتی تو فکر اون؟

اه... ارغوان گیر نده دیگه... من از اینجا جم نمی خورم... گفته باشم!

به من چرا میگی؟ به بابات بگو.

- چرا باید از اینجا بریم؟ اینجا چشمه؟ چه مشکلی داره؟

بابا کلافه دستشو کرد تو موهاشو مامان گفت:

- ارغوان جان خودت می دونی چرا...

نذاشتم حرفشو کامل بزنه و با عصبانیت گفتم:

- اگه به خاطر حجاب خانوماست... باید به عرضتون برسونم که من اینجا رو با هیچ جایی دیگه عوض نمی کنم

مامان - نه خیر فقط این نیست

- پس چیه؟

بعد از چند لحظه مکث کردن گفت:

- منو بابات برای تحصیل می خوایم بریم... و همچنین فرناز و فریناز

- شما رشتتون پزشکیه اما من چی؟ من که پزشکی نمی خونم... پس مجازم که نیام

بابا صداشو برد بالا و گفت:

- یعنی می خوای تنها بمونی تو این شهر پر از گرگ؟ می تونی؟

هه....همچنین میگه شهر پر از گرگ انگار اونجا همه مرغ و خروسن.....بابا جون دلت خوشه ها

فریناز دستمو گرفت و زیر گوشم گفت:

- اروم باش....خواهش می کنم

دستشو به فشار کوچیک دادمو چیزی نگفتم که مامان زیر لب گفت:

نگاه کن چجوری شب به این خوببو خراب می کنه!

وای!!!!!!!!!!!!!! اصلا یادم نبود امشب شب هشتمه محرمه!!!!!!!!!!!!!! امام حسین تو رو به علی اکبرت قسم بیخش که امشب

رقصیدم.....اصلا حواسم نبود.....می دونی که من ادمی نیستم که حرمت بشکنم.....خیلی

شرمندت.....حالا با چه رویی پیام در خونت؟ امام حسین شرمندم.....بیخشید

اه.....فریناز خدا خفت کنه.....چه وقته بار دار شدن بود اخه؟ بمیری

خدا نکنه دختر این چه حرفیه!

حالا اینو ول کن ..... امریکا رفتن اینا رو کجای دلم بذارم؟

من که نمیرم.....گفته باشم

د اخه مگه مهمونیه که میگی نمیرم؟ هم بلیط گرفتن هم اینکه ظاهرا می خوان برای همیشه اونجا بمونن.

بر خلاف چند دقیقه پیش ،سکوت سنگینی تو خونه حاکم شده بود که جرات شکستنشو نداشتم.هنوز دستم تو دست

فریناز بود. یه نگاه بهش کردم که نگرانی از چشماش می بارید.اون یکی دستشو گذاشت رو دستمو چیزی نگفت اما

من رو به مامان و بابا گفتم:

من میرم بخوابم.

از جام بلند شدم که بابا گفت:

تا هفته ی دیگه فکراتو بکن و جوابتو بگو

- از الان تا هفته ی دیگه جواب من یه کلمه است.....من نیام.....والسلام

این پست فقط به خاطر سیگاره



سریع از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. چراغو خاموش کردم و پریدم رو تخت. اعصابم کامل خورد بود. نمی دونستم این موضوع قراره دوباره زنده بشه... اگه اون موقع به خاطر هیبرید بود الان به خاطر کیارمینه... من نمیرم... ولی مگه می تونی؟ تو این خونه درندشت می تونی تنهایی زندگی کنی؟ اصلا از کجا معلوم خونه رو نفروشن؟ شایدم تا حالا فروختن و من خبر ندارم. اوای نه... من نمیرم... من هیچ جا نمیرم

اشکم درومده بود. همیشه خدا رو شکر می کردم که تو ایران زندگی می کنم ولی ...

خدایا کمکم کن

\*\*\*

- چرا نیام؟

- واسه اینکه من میگم

- د ا خه چرا؟؟؟؟؟؟؟ یه دلیلی باید داشته باشه. نه؟

همه حرصم رو کیبورد خالی می کردم و انگشتمو محکم رو دکمه ها فرود میاوردم. رو تختم دراز کشیده بودم و به اب میوه هم گذاشته بودم رو تخت. دلم نمی خواست بهش بگم نیا اما گفتم. چون دیشب گفتم نیا مجبور شدم سر حرفم وایسم.

- واسه اینکه دیگه تنها نیستم

- کی باهاته؟

- چکامه!

- تو همین هیات؟

- بله

- باشه... نیام اما...

- اما چی؟

- هیچی

کاش بهش نمی گفتم نیا... الان بهش احتیاج دارم. به آرامش حضورش... به آرامش کلامش... به منطق عقلش. درست وقتی که نباید باشه... قرار بود از زندگیم حذف بشه ولی اخه مگه میشه؟ مگه می تونی پسر به این خوبی رو به همین راحتی فراموش کنی؟



- میدونم اما...

یه چند لحظه مکث کرد و گفت:

- آخه اگه این ازدواج کنه دیگه با ما نمیاد

- خدا رو چه دیدی؟ شاید شوهرش راضیش کرد و دوتایی اومدن

وای این دفعه دیگه قراره کی بیاد خواستگاری من؟ ولی خیلی بدم همیشه ها.....یه ازدواج سوری می کنم و وقتی مامان اینا از اینجا رفتن ازش طلاق می گیرم. عین این رمانا...نه؟

باز تو چرت گفتی؟ باید یه کاری کنی اونا نرن.....نه اینکه خودتو موندگار کنی.....دوری از اونا سخت تر از رفتن باهاشونه

اره.....ولی حالا کی خواستگاری کرده؟

خودمو نزدیک تر کردم بهشون جوری که دیده نشم. مامان گفت:

- علی گوش کن.....کیارمین پسر خوبیه.....هیچ چیز بدی ازش ندیدم.....مطمئنم که می تونه ارغوانو راضی کنه

چی؟؟؟؟؟ کیارمین؟ یعنی خواستگار من کیارمینه؟ امکان نداره؟ نه امکان نداره.....یعنی میشه؟ کیارمین از من خواستگاری کرده؟ چرا به خودم نگفت؟ یعنی دوسم داره؟ میشه؟

صدای پر از تشویش بابا از فکر و خیال کشوندم بیرون:

- اتی می ترسم.....می ترسم ارغوان جواب مثبت بده و کیارمینم راضی نشه بیاد.....اتی می ترسم

- علی جان کیارمین پسر فهمیده ایه....فوقش نمیداریم باهم ازدواج کنن....هوم؟

- آگه جواب ارغوان مثبت بود چی؟

- به کدوم یکی از خواستگارش جواب داده که به این بده؟

- همچنین میگی به چند نفر جواب داده انگار به دوتاشون گفته بله به بقیه گفته نه!

- خب حالا توام

- در هر صورت خودت می دونی قبلیا با این یکی فرق دارن.....آگه فرق نداشت ارغوان باهاش نمی رفت این ور

اونور.....دیشب فریناز گفت با کیارمین رفته هیات.....با هیرید می رفت هیات؟

- نمی دونم علی

بابا با صدای بغض الود گفت:

- اتی نمیدارم دخترمو ازم بگیره.....نمیدارم

نه.....بابا خواهش می کنم.....بابا عشقمو ازم نگیر.....الهی قربون اون بغض مردونت.....با من این کارو نکن.....کیا دخترتو ازت نمیگیره....بابا

بغض داشت خفم می کرد.....دیگه نمی تونستم اونجا بمونم.....بابا داشت عشقمو ازم می گرفت.....نمیدارم....نمیدارم به این راحتی کیا از دستم بره....نمیدارم

\*\*\*

ساعت 4 بعد از ظهر تاسوعا بود.همون روز بود که فهمیدم کیارمین می خواد بیاد خواستگاری.و اولین شبی که بدون اون می رفتم هیات.وقتی فهمیدم کیارمین می خواد بیاد خواستگاری سریع رفتم تو اتاقمو خودمو زندانی کردم.از ساعت 10 صبح تا 4 بعد از ظهر تو اتاقم بودم.ناهارم نخوردم.گشتم بود ولی میلی نداشتم.تو اتاقم نشسته بودمو فکر می کردم.به این چند ماه اخیر.....به خواستگاریه کیا....به رفتن مامان و بابا از ایران.....همه چی تو هم پیچیده بود.....اگه من با کیارمین ازدواج کنم چی میشه؟اونم مجبورم می کنه بریم امریکا؟یا باهام تو ایران می مونه؟اگه بخواد بمونه بابا راضی میشه با هم ازدواج کنیم؟اگه نشه چی؟اصلا امکان داره نرن؟میشه بخواتر من بمونن؟میشه؟ چرا نشه؟تو دخترشونی.....هر چی باشی براشون عزیزی.....اونا بی تو نمیرن.....تو اگه نری هیچ جا نمیرن.....نمی تونن برن

تو فکر رفتن و نرفتن بودم که گوشیه در حالت سایلنتم که تو دستم بود لرزید.....وقتی لرزید دل منم لرزید چون کیارمین اس داده بود "لباس مشکیاتو تنت کن بیا بیرون"

بیرون؟کدوم بیرون؟هیات که نمیریم چون ساعت تازه 4 بعداز ظهره....مطمئن باشم که اشتباه به من نفرستاده؟  
نوشتم:

- با منی؟

سریع جواب داد:

- نمی دونم تو کی هستی اما من با لیلی خودم بودم

چی؟لیلی خودم؟یعنی من؟اسم من لیلی هست اما الان همه به دوست دخترشونم میگن لیلی.....ای گه تو دنت لیلی با این اسمت

گفتم:

- ارغوان یا لیلی؟





رومو برگردوندم سمتشو گفتم:

- نه خیر .....اخمای جنابالی رو اعصابه!

تو اتوبان زد کنار و گفت:

- اگه این اخما باز بشن حله؟

- اول بگو این اخما واسه چی هست؟

- یه مشکل خانوادگی

دلَم می خواست بدونم چه مشکلی داره.....فوضولم دیگه!

با کنجکاوی پرسیدم:

- می تونم بدونم مشکلات چیه؟

- به موقع اش.....راستی امروز تو یا هو صدام کردی بعدش رفتی.....چی شد یه هو؟

خوب بلدی بحث و عوض کنیا!!!!

- هیچی اب میوه ریخت رو تخت بردم بشورمش یادم رفت دوباره پیام

- باور کنم؟

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- نه یه مشکل خانودگیم بوجود اومد که اعصابمو خورد کرد

دنده رو عوض کرد و راه افتاد .....بعدش گفت:

- پس توام مٹ منی

- شاید.....راستی منو داری کجا می بری؟

- حسینیہ

چرا الان؟ حسینیہ؟ خ و بیشور می گفتمی به بابام بگم کجا میرم.....اه

- چرا الان؟ اصلا چرا نگفتمی بهم؟

- اگه می گفتم میومدی؟

راست میگه.....اگه می گفتم میومدم .....حق داره

ادامه داد:

- و واسه این الان میریم چون امشب تاسوعاست و قبل از نماز هم مراسم دارن..... فقط یه چیزی..... با چه مهری نماز می خونی؟

وااااا.....مهر مهره دیگه.....مگه نته که مثلا با چه مرورگری میای؟ مهر که انواع نداره.....میگم روانیه نگو نه!

- مهر مهره دیگه.....چه میدونم با چه مهری!

- منظورم اینه مهتر مهر کربلاست؟

- نمی دونم.....من تو اون خونه یه مهر پیدا کنم نماز بخونم هنر کردم.....کربلا پیش کش!

یه خنده شبیه به پوز خند زد و از تو جیبش یه مهر گرفت جلومو گفت:

- از این به بعد با این بخون

مهرو ازش گرفتمو گفتم:

- چرا؟

- چون مهر کربلاست

- چه فرقی داره؟ بعدشم مقصود خداست.....کعبه و بت خانه بهانه است

-اره ....اما بهترین چیز برای سجده مهر کربلاست.خاک کربلا نشونه ی عزت،نشونه صلابته ، نشونه شهادته.کربلا یعنی مقاوت در برابر محاصره نظامی جوری که 72 تا جلو سی هزار نفر.کربلا یعنی زیر سم رفتن اما زیر ظلم نرفتن.سجده رو این خاک علاوه بر یاد خدا، یاد اور عزت،شهادت،شجاعت،عصمته... این خاک خیلی با ارزشه.....دست کم نگیرش با این حرفش رفتم تو فکر.....چرا اینارو به من میگه؟اینا مستحباته دینه نه واجبات.....با نبودش هیچ مشکلی بوجود نیامد.....یعنی اینا رو نمیدونه؟

- کیا ببخشید اینو میگماااا.....اما نمازی که با خاک امریکا هم خونده بشه قبوله.....هوم؟

یه لبخند نشست رو لباش و گفت:

- من کی گفتم قبول نیست؟اولین چیزی که مورد قبولی نماز میشه حضور قلبه.....یعنی همون با عشق نماز خوندن.....حالا اگه نبود نماز های نافله هم به قبولی نماز کمک می کنن....اما اگه نخواستی نافله بخونی مهر کربلا باعث قبولیش میشه....اما اگه مورد اول که همون حضور قلب باشه نیازی به هیچ کدومش نیست.....اما مشکل همین حضور قلبه.....تو رو نمیدونم اما خلیا هستن که سر نماز به همه چی فک می کنن الا خدا.....اصلا اگه دقت کرده باشی یه فکرایه به سرت میزنه که هیچ وقته دیگه ای بهشون فکر نمی کنی.....اما فقط سر نماز سراغت میاد.....هوم؟



راست می گفت.....یادمه چند بار سر نماز یاد هیربد افتادم و صحنه های گذشته و خیلی چیزای دیگه یادم میومدم.....خاطره هایی که واسه چال کردنشون خیلی زحمت کشیدم اما بیشتر وقتا سر نماز یادشون میوفتادم.....اما  
خب این بازم دلیل خوبی نیست

- من قانع نشدم

نفسو بیرون داد و گفت:

- وقتی اسم کربلا میاد یاد چی میوفتی؟

- امام حسین(ع).....شهادت.....عزت.....سخ تی و خیلی چیزای دیگه

- خیلی خوب....حالا اگه تو نمازت جای اون چرت و پرتا اینا جلو چشمت بیاد بهتره یا اونا؟

- کدوما؟

- همین عزت و شهادت و همینایی که خودت گفتی

- یعنی تو میگی با مهر کربلا اینا به دست میاد؟

- شایدابه قول خودت مقصود خداست کعبه و بت خانه بهانه است....مهر کربلا یا هرچیز دیگه ای وسیله ای برای  
نزدیکیه.....همین

نمی دونم چرا این حرفارو برای بحث کردن انتخاب کرده اما هر چی که هست به دل مینشست و همین باعث میشد  
مشتاقت شنیدن حرفاش بشم.....حرفایی که اگه صاحبش همسرش بشه تا آخر عمر باهامه.....کاش بشه

- درست میگی

خودم ضبط و روشن کردم تو سکوت به راهش ادامه داد.وقتی رسیدیم یادم افتاد که چرا کیانا بازم نیومده؟  
قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

- راستی کیانا چرا نیومد؟هنوزم مهیار حالش بده؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- نه پدر شوهرش حلیم دارن رفته اونجا.....منم بعد از اینجا میرم.....می خوام بیای؟

- من که کسی رو نمیشناسم.....بعدشم بدون دعوت جایی رفتن خیلی زشته

- پارتی نمیریم که دعوت نامه بخواد

- اخه به خونه نگفتم

- دوره صفویان زندگی نمی کنیم.....یه اقایی به اسم الکساندر گراهام بل یه چیزی اختراع کرده اسمش یادم نیست ولی باهاش خیلی کارا میشه کرد...نه؟

یه لبخند کوچیک مهمون لبام شد.گفتم:

- باشه ببینم چی میشه....خدافظ

بعدم از ماشین پیاده شدمو رفتم تو حسینیه.....یه زنگ به چکامه زدم ببینم میاد یا نه که گفت بعد از نماز میاد.

مراسم بعد از ظهرشون که تموم شد همه رفتن برای نماز.....بعد از نماز چکامه اومد و بازم یه سینه زنی دیگه.ساعت 5/6 بود که مامان زنگ زد بهم:

- بله؟

صدای پر از عصبانیتش گفت:

- معلوم هست کجایی؟

والله!!!!!!ای یادم رفت بگم کجام.....تا الان حتما خیلی نگران شدن.....کیارمین خدا بگم چی کارت کنه!

چون صدای بلندگو ها خیلی زیاد بود مجبور شدم برم بیرون و تو کوچه حرف بزوم:

- ببخشید یادم رفت خبر بدم.....من هیاتم....امشب دیر میام

- یه ساعت دیگه خونه ای.فهمیدی؟

-مام.....ان.....یعنی چی؟

- یعنی همین.....یه ساعت دیگه خونه نباشی من میدونمو تو!فهمیدی؟

ای بابا.....ما رو باش می خواستیم بریم حلیم هم بزنی.....حالا با چی برگردم؟کیارمین که حالا حالا نمیره.....کیا الهی بمیری که هر چی می کشم از دست تو!!!

زبونتو گاز بگیر.....هی هیچی نمیگم!دفعه آخرت باشه بهش بد و بیراه میگی.....

!!!!!!!!اه لوسش نکن دیگه توام

مگه بچه داری تربیت می کنی که میگی لوسش نکن؟

مردا همشون بچن

حقا که دیوونه ای

- یا علی!

صدای کیارمین بود. اومدم تو کوچه دیدم یه عالمه مرد انتهای کوچه وایسادن و کیارمین زیر علمو گرفته و با چند نفر داره راه میوفته که برن. امشب برخلاف دیشب هیچ خانومی بینشون نبود. کیارمین علمو تا سرکوچه آورد ولی بعدش دیگه نتونست و یه نفر دیگه جاش اومد. ظاهرا خیلی سنگین بوده که کنار کشید.

مث دیشب رفت رو جدول نشست و سرشو تو دستاش قایم کرد. وقتی دسته از کوچه خارج شد رفتم بالا سرش وایسامو گفتم:

- چرا شونه خالی کردی؟

دستشو از رو صورتش برداشت و پاهاشو تو شکمش جمع کرد.

- نمی تونم نگهش دارم..... سرم درد میگیره..... هر وقتم بلندش می کنم تو میای و...

بقیه حرفشو خورد. حدس میزدم چی می خواد بگه. می خواست بگه تو میای و حواسمو پرت می کنی. با این تصور قند تو دلم اب شد.

چون دیدم دیشبم وقتی من اومدم جاشو داد به یکی دیگه و این برام شیرین بود

یه نگاه به بازوهاش کردم. چون پیرهن مشکیش اندازه ی اندازش بود هیکل ورزشکاریشو خوب نشون میداد. معلوم بود واسب زحمت کشیده. مث پسر بچه هایی که تو فوتبال گل خوردن لب جدول نشستند بود و رفتن دسته و نگاه می کرد.

احتمالا ازین که دنبالشون بره منصرف شده بود. خواستم برم کنارش بشینم که دیدم واسه یه خانوم زشته لب جدول بشینه. به کاپوت جلوی ماشین می که کنارش بود تکیه دادمو گفتم:

- دفعه اولته؟

بازم نگاهشو به انتهای کوچه دوخت و گفت:

- نه..... دوساله می برمش ولی امسال نمی دونم چرا نمی تونم..... حس می کنم گناه کارم که قسمتم نمیشه..... نمی دونم چه شده .... چند وقته حال خوب نیست..... نه جسمی نه روحی..... سر دردم یه طرف غر زدنای مامانم یه طرف..... بعضی وقتا دلم می خواد همه چیزو بذارم برم راحت شم

الهی بمیرم..... چقد مشکلات زیادن..... یکمشو بده من واست میارم..... انقد تحملت کمه؟ خجالت نمی کشی جلو اینا کمر خم می کنی؟ تو اینجوری می خوای بشی مرد زندگی من؟ گفته باشم من شوهر سوسول نمی خوام!..... اینا در مقابل زجرایی که من در مقابل مامان بابام می کشم هیچه

حالا همچین میگه زجر انگار تو خونه به صلیب می کشنش

- کجا بری؟ مگه کشککه؟ بعدشم..... اینا در مقابل مشکلات من نقل و نباته.

یه پوزخند زد و بازم بدون اینکه نگام کنه گفت:

- تو از مشکل چی می فهمی؟ مامان من و کیله و بابام قاضی..... تقریبا خانواده ی ما هم مث شما تو یه رشته تخصص دارن ..... منتهی ما به جای پزشکی زدیم تو فاز حق و حقوق و عدالت و این چیزا..... تا زمانی که مامانم و کالت می کرد همیشه تو خونه جنگ بود. یا بین مامان و بابا یا بین مامان بابا و ما بچه ها..... مامانم چون باید از حقوق مردم دفاع می کرد همیشه می خواست حقشو بگیره..... بابامم چون قاضی بود و با مشکلات مردم سر و کله میزد همیشه اعصابش خورد بود..... این خصوصیت رو مامان هم داشت. همیشه از اینکه مامان و بابام تقریبا همکارن متنفر بودم. از همون بچگی با خودم عهد کردم به هیچ عنوان نرم سمت انسانی و حقوق..... دلم نمی خواد بچه هام وقتی یه خطا می کنن همه دنیا رو بیام جلو چشمشون..... دلم نمی خواد بابای بدی برای بچه هام باشم..... دلم نمی خواد مث من بشن

- مگه هر کس که حقوق بخونه یا وکیل بشه عصبانی میشه؟

- نه اما از شانس بد من پدرم خیلی زود جوشه..... می ترسم منم مثل اون بشم

خندم گرفته بود..... یعنی نمی دونست که زود جوشه یا نه؟

- چی داری میگی؟ یعنی خودتو نمیشناسی؟ نمی دونی زود جوشی یا نه؟

سرشو برگردوند ولی بازم بهم نگاه نکرد و نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

- نمی خواستم اونجوری بشم

- حالا که نشدی..... مشکلات چیه؟

- هیچی مهم نیست..... شاید بعدا گفتم

یه نگاه به ساعت کردم که یک ربع به 7 بود..... یاد حرف مامان افتادم که گفت یک ساعت دیگه خونه باش..... حالا

چجوری به این گل پسر بگم؟ اصلا میاد یا نه؟

معلومه که باهات میاد..... ناسلامتی قراره زنش بشم

- یه چیزی بگم؟

- بگو

- راستش اون موقع که اومدی دم خونمون من به مامانم نگفتم کجا میرم چون نمی دونستم کجا می خوایم بریم و

اونام تا الان نمی دونستن من کجام..... واسه همین بهم زنگ زدو مامانم گفت که 1 ساعت دیگه برم خو...

- بر خلاف چند دقیقه پیش که اصلا نگام نمی کرد این دفعه نگاهشو با اخم محکم زد تو صورتو منم هول کردم. از ماشین که بهش تکیه داده بودم جدا شدمو ادامه دادم:
- اگه ممکنه منو برسون خونه.....اگه ماشین داش...
- از جاش بلند شد پرید وسط حرفم:
- مگه قرار نبود بریم خونه ی پدر شوهر کیانا واسه حلیم؟
- اره ولی اخه من به مامانم اینا نگفتم.....بعدشم بعید می دونم راضی بشن. درضمن من نمی دونم چجوری باید از اونجا برگردم خونه
- یه لبخند کم رنگ رو لبای خوش فرمش نشوند و گفت:
- مامان و بابات با من.....خودت می خوای بیای؟
- نمی دونم.....اخه باید تا صب هم بزنییم و یکم سخته
- لبخندش عمیق شد و گفت:
- تا صب که قرار نیست تو هم بزنی.....خانوما سر شب میان هم میزنن واسه حاجت.....بعدشم کار مرداست که هم بزنی تا ته نگیری . درضمن.....مگه فقط تو قراره هم بزنی که خسته بشی؟
- نمی دونم
- نگفتی.....خودت می خوای بیای یا نه؟می تونی بیای یه دور هم بزنی و بری خونتون.....ولی اگه بمونی صبح اول صبح پای دیگ حلیمو می خوری و این دومی بیشتر می چسبه.....ولی میل خودته.چه بیای چه نیای من براتون فردا صب حلیم میارم.
- مامانمو راضی می کنی؟
- یه لبخند اساسی زد جوری که تموم دندوناش معلوم شد.
- نوکرتم هستم
- باهم از کوچه خارج شدیمو بهم گفت که سر کوچه وایسم تا ماشینو بیاره.بعد از چند دقیقه اومد و بدون حرف خاصی رسیدیم خونه.قبل ازین که پیاده بشم گفتم:
- میای تو؟
- اممممم..نمی دونم...بیام؟

با توجه به این که بابا ظاهرا راضی به ازدواج ما نبود گفتم:

- نه به بابا بگو بیاد دم در.... اینجوری بهتره

- هر چی تو بگی.... ولی صب کن من با بابات صحبت کنم بعدش برو... باشه؟

ناچارا گفتم:

- باشه

بعدم ماشینو خاموش کرد و دو تایی پیاده شدیم. شونه به شونه کنار هم راه می رفتیمو من استرس اینو داشتم که نکنه بابا اجازه نده.

رفتم جلو و زنگو زدم. نمی دونم مامان بود یا بابا ولی هرکی بود فقط در و باز کرد. چون از تو ایفون دیده بودن که منم واسه همینم بدون حرف فقط درو باز کرد. خواستم دوباره زنگو بزنم که کیارمین زودتر از من دست به کار شد و زحمتو کم کرد. بعدم ازم خواست که جامو باهاش عوض کنم اون بیاد جلو ایفون.

- بله؟

مامان بود. از صداش معلوم بود تعجب کرده که چرا تا 2 دقیقه پیش من زنگ زدمو حالام کیارمین

- سلام خانوم شایسه..... با آقای دکتر کار داشتم.... تشریف دارن؟

- بله یه چند لحظه صبر کنید

بعدم گوشیو گذاشت.

دوست نداشتم سر پا و ایسم. دلم می خواست به یه چیزی تکیه بدم. قبلنا وقتی خسته میشدم 2 تا دستامو مینداختم دور گردن دوست پسرمو اویزونش میشدم. حیف که همیشه اویزون این گل پسر شد.

از فکر اویزون شدن به کیارمین اومدم بیرونو به دیوار تکیه دادم که بابا از تو ایفون گفت:

- بله بفرمایید؟

کیارمین رفت نزدیکتر و گفت:

- سلام آقای شایسته... همیشه چند لحظه بیاین دم در؟

- کاری داری پسرم؟

- بله.... ببخشید مزاحمتون شدم

- خواهش می کنم.. الان میام

- ممنون

بدون اینکه از دیوار فاطله بگیرم به یه جای نا معلوم خیره شدمو گفتم:

- به نظرت میذاره پیام؟

- اگه با من باشی اره

هه...چه خود شیفته!

می خواستم یه چیزی بگم که بابا درو باز کرد و اومد بیرون. منم از دیوار جدا شدمو زل زدم بهش. بابا اول نگاهش به کیا خورد بعد من. وقتی منو دید نگاهش سرزنش بار شد. می دونستم الان کلی نصیحت می کنه که چرا دیر اومدی و از این حرفای همیشگی.

بابا نگاهشو ازم گرفتمو به کیارمین چشم دوخت. گفتم:

- سلام پسرم. خوبی؟

وای گفتم پسرم. به شایان و شاهینم میگه پسرم. یعنی به غلامی من قبولش می کنه؟

- سلام ممنون شما خوبین؟

- خوبم. کاری داشتی؟

کیارمین یه نگاه به من کرد و گفت:

- اولندش که من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم...بابت اینکه بی خبر ارغوانو با خودم بردم

چه پیشوریه! اااااا...جلو بابام میگه ارغوان بعدش به خودم میگه لیلیه خودم.....پیشور

ادامه داد:

بعدشم اینکه ایندفعه اومدم دوباره ببرمش البته با اجازه شما

بابا یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- کجا؟

- خب امشب شب تاسوعاست و پدر شوهر خواهرم واسه فردا نذر دارن...نذرشونم حلیمه...میدونید که حلیم هم باید

بالا سرش وایساد و تا صب هم زد....اومدم اجازه بگیرم که اگه ممکنه دخترتون رو با خودم ببرم.....درضمن ما

خودمونم فردا شب که عاشوراست حلیم داریم....پس هم امشب هم فردا دخترتون پیش منه....البته اگه اجازه بدین

نگفته بود خودشونم حلیم دارن...عجب...چرا همه چیو نصفه میگه؟





کیارمین از کل کل منو بابام خندش گرفته بود....یه خنده ی اروم و بی صدا....رو و بیبره بود بچم  
منو بابا نگاهش کردیم و باهم گفتیم:

- نخندا!

خندشو به یه لبخند تبدیل کرد و گفت:چشم.....ادرسو براتون اس ام اس می کنم  
بابا- نمی خواد.....اگه لازم شد زنگ میزنم میگیرم

- پس با اجازه

- خدافظ

بابا هم خدافظی کرد و در رو بست.....رفتیم سمت ماشین که کیا گفت:

- راستی.....من میگم که تو فعلا برو خونه استراحت کن...من خودم ساعت 11 میام دنبالت....هوم؟

والله.....چرا؟چه فرقی می کنه؟اهان فهمیدم.....می خوام بری بقیه دخترایی رو که میشناسی رو جمع کنی که اکیپی  
بری حلیم هم بزنی....نچ....نمیشه کیارمین خان....منو نمی تونی دک کنی

- چرا؟

- خب اخه باید تا صب بیدار بمونی....سختت نیست؟

- نه خیر.....بعدشم من اگه برم ممکنه دیگه نیامم

چشماش گرد شد و گفت:چرا؟مگه بابات اجازه نداد؟

- بابا اجازه داد ولی مامانم که نداد....بابام تو این مسائل بر عکس مامانم خیلی کار نداره.....چجوری بگم.....یعنی بدش  
نیومده که من میرم هیات و حجابمو رعایت می کنم.....ولی مامانم نه....می فهمی چی میگم؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- بله.....پس بشین بریم

سوار شدم و راه افتاد. نمی دونستم جایی که میرم چجوریه.اولین بارم بود یه همچین جایی می رفتم . نمی دونستم تو  
خونه می پزن یا جای دیگه.اصلا نمی دونستم اندازه دیگ ها چقدره؟این سوالا داشت مغزمو می خورد.رو به کیا گفتم:

- کیا این جایی که میریم چجوریه؟چه شکلیه؟اصلا من چیکار باید بکنم؟

- تنها کاری که می تونی بکنی گریه اس....شکل خاصیم نیست.قبلا دیدیش.

ها؟ حالش خوبه این؟ هزیون نمیگه؟

- کیا؟

- جان؟

- معلوم هست چی داری میگی؟ من برم پای دیگ گریه کنم؟

بلند زد زیر خنده که گفتم:

- چه خبرته؟ امشب شب خنده نیستا

خندشو جمع کرد و گفت:

- بله بله درسته..... شرمنده ببخشید

با کلافگی گفتم:

- جواب سوال من این نبـــودا

-اره ولی الان که نمیریم اونجا

- پس کجا میریم؟

- هیئت..... الان واسه اونا خیلی زوده

شونه بالا انداتمو گفتم:

باشه

بعد از چند دقیقه رسیدیم و من پیاده شدم رفتم تو. کیارمینم رفت ماشینو پارک کنه. برعکس دیشب چراغا همه روشن بود و یه آقای سخنرانی می کرد ولی خیلی کم بودن کسایی که گوش می دادن. چکامه همون جای قبلی نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود اما کنارش جایی برای تکیه دادن من نبود چون 2 تا خانوم نسبتا جوان کنارش بودن. رفتم رو به روش نشستمو سلام کردم:

- سلام

با عصبانیت نسبی گفت:

- علیک سلام.... تو چرا هر شب هی میری و میای؟

- بابا تقصیر من نیست که.... این کیارمین هی منو میاره و می بره

یه ذره صداشو برد بالا و گفت:

- این کیارمین داره حرص منو درمیاره ها...اه...انقد کیارمین کیارمین نکن واسه من

- خب حالا.....حرص نخور شیرت خشک میشه

با دست کشی تو دستش بود اروم زد رو پامو گفت:

- دددددرد

یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم:

- تو جونت!

می دونست بحث با من بی فایده به خاطر همین گفت:

برو بابا توام

تا وقتی که کیارمین بهم خبر رفتنو بده باهم کلی حرف زدیم...از گذشته و اتفاقی که بعد از دوری چکامه افتاد...یه

قسمتی از گذشته خوب بود و یه قسمت دیگه بد...ما از خوبیش گفتم...از خنده هاش گفتم...حدود ساعت 8

کیارمین اس داد که برم پایین.

منم از چکامه خدافظی کردم و رفتم تو کوچه...ماشین کیارمین درست جلو در بود و خودشم تو ماشین.سوار شدم که

بعد از راه افتادن گفت:

- راستش الان میریم خونه ما بعدش میریم اونجا...اشکالی که نداره؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید چرا؟

- خب به خاطر اینکه من باید تا صب بیدار باشم...امروزم کلی این در اون در زدم واسه اجاق فردا...برم یکم بخوابم

بعدش میریم.باشه؟

یکم فک کردم و گفتم:

- خونتون کسی هست؟

یه لبخند زد و گفت:

- اری.....مادرمان حضور دارند

به خاطر لحنش یه لبخند نسشت رو لبم.هم به خاطر لحنش هم بخاطر مامانش.هم به خاطر اینکه مامانش خونست و هم به خاطر این که مامانش خیلی ماهه.عین اسمش

تا موقعی که برسیم فقط بیرونو نگاه کردم.از دیدن ادما لذت می بردم.از این که می دیدم انقد پر تکاپو این ور اون ور میرن.تو اکثر خیابونا یه هیئت بود و چند نفرم دورش جمع بودن.ایستگاه صلواتی که الا ماشالله... . ترافیکم که به جای خودش همچنان باقی بود.یه ترافیک سنگین که من دوسش داشتم.چون این ترافیک با عطر وجود کیارمین امیخته بود. وجودی پر از آرامش. هیچ وقت کنارش استرس نداشتم. حتی وقتی که توی اون کوچه سگا جلومون ظاهر شدن.چون اغوش کیارمین مامن من شد.مامنی حرام اما پر از آرامش.

بعد از نیم ساعت موندن تو ترافیک از دامش فرار کردیم.وقتی گره ی ترافیک باز شد کیارمین پاشو گذاشت رو گاز و یه چند دقیقه ازاده رانندگی کرد. کاری که منم هر وقت از ترافیک خلاص میشدم می کردم و این برام خیلی هیجان داشت.

رسیدیم و کیارمین ماشینو برد تو پارکینگ. باهم پیاده شدیمو با اسانسور رفتیم بالا. صدای ضبط شده یه خانوم اعلام کرد که طبقه ی 8 هستیم. در باز شد و اول من و بعدم کیارمین از اسانسور اومدیم بیرون. کیارمین رفت زنگ در و زد و بعد از چند لحظه مامانش درو باز کرد.یه لباس سفید مشکی استین بلند پوشیده بود با یه دامن مشکی که تا سر زانوش بود.موهاش فندقیشم جمع کرده بود و یه ارایش ملایم که معلوم بود همیشه گیاه داشت.

- سلام

مهلقا- سلام عزیز دلم...خوبی؟

- ممنون شما خوبین؟

- منم خوبم بیاین تو

رفتیم تو و در و پشت سرمون بست. تازه یادش افتاد که رو بوسی نکرده. اول دست داد و بعدم 2 طرف صورتمو بوس کرد. خوشم میاد که همه رسم و رسوما رو انجام میده اما اجتهاف نمی کنه. اون شب تو مراسم طاها دیدمش اما خوب نمی دونستم مامان کیارمیننه. یادمه لباسش پوشیده بود اما خب روسری نداشت.ارایششم اگه اشتباه نکنم خیلی ملایم بود.

با خوش رویی راهنماییم کرد تو پذیرایی.کیارمینم یه راست رفت تو اتاقش و فک کنم رفت بکپه.چادرمو دراوردمو گذاشتم رو دسته ی مبل. خودمم نشستم همونجا. مامان کیارمینم رفته بود تا برای پذیرایی یه چیزی آماده کنه.فک کنم کیا قبلا بهش گفته که قراره من بیام چون خیلی عادی برخورد کرد و چیزی از کیا نپرسید.

یه نگاه به خونشون کردم. مٹ ما دوبلکس نبود اما بزرگتر از خونه کیانا بود. وسایلش تکمیل بود و چیزی کم نداشت. رنگ دکوراسیونشون سفید بود. اما خیلی تمیز بود. برخلاف اینکه من فک می کردم تمیز نگه داشتن رنگ سفید خیلی سخته ولی مهلقا خوب تونسته بود خونشو تمیز نگه داره. معلومه کدبانوی خوبیه

بعد از چند دقیقه تنها موندن تو اون پذیرایی بزرگ و دل باز بالاخره مهلقا به یه سینی که توش 2 تا لیوان نسکافه بود اومد پیشم. کنارم نشست و سینی رو گذاشت رو میز و گفت:

- خوبی ارغوان جان؟

یه بار چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

- ممنون..... ببخشید مزاحم شدم

- نه بابا این چه حرفیه؟ مزاحمی عزیزم

یکی از لیوان هایی که توی اون سینی بود و برداشتم و شروع کردم به خوردنش. چون داغ بود و جبور بودم کم کم بخورم. مهلقا هم لیوانشو برداشت و گفت:

- شام خوردی؟

- نه

- بیارم برات؟ هستا

- نه مرسی..... گشتم نیست

- باشه هر جور راحتی.... خواستی بگو. تارف نکن

- چشم

هر لحظه دلم می خواست این کلمه عروس گلم رو ازش بشنوم. اما ظاهرا خیلی حواسش بود که سوتی چیزی نده. احتمالا می دونست که مامان اینا به من چیزی در این مورد نگفتن. به هر حال چیزی در این مورد نگفت و حتی اشاره ای هم نکرد.

- ارغوان جان میگم برو یه استراحتی بکن که شب سر حال باشی. هوم؟

- آخه خوابم نمیاد..... فک نمی کنم اونجام خوابم بگیره چون من کلا شبا دیر می خوابم

- آهان..... باشه.... خونه خودته.... راحت باش... دلم نمی خواد احساس غربت بکنی

با لبخند گفتم:

- من راحتتم... شما به کارتون برسین

بعدم یه قلوب از نسکافمو خوردم. مهلقا هم باشه ای گفت و از جاش بلند شد رفت تو اتاق کیارمین. منم با لیوان سکافم رفتم کنار پنجره و ایسادمو پرده رو یکم زدم کنار. می خواستم ببینم ازون بالا دیدن شهر چه حسی داره. بلند بود. الودگی هوا کاملا مشخص بود. برج میلاد بین گرد و خاک گم شده بود. باید اعتراف کنم که اگه یه روزی بخوام از این کشور برم فقط و فقط به خاطر هوای کثیف پایتختشه. نه چیز دیگه... دلم می خواست پنجر رو باز کنم اما می ترسیدم هوای خونه سرد بشه و مهلقا ناراحت. از پنجره فاصله گرفتمو رفتم سمت اشپز خونه. اشپز خونشون بزرگ بود. خواستم برم توش که دیدم اگه برم بازم فوضولیم گل می کنه و شاید بد بشه. اما بیشتر از همه فوضولیم می خواست تو اتاق کیارمین گل کنه. دلم می خواست بدونم اتقاش چه شکلیه؟

تو همین فکرا بودم که مامان کیارمین شال و کلاه کرده بود و از در اتاق اومد بیرون.

این کجا می خواست بره؟ می خواد تنهامون بذاره؟ میشه؟ نکنه همه ی اینا یه نقشه اس؟ نکنه می خوان بلایی سرم بیان؟ نه نه نه..... از کیا بعیده... اون هیچ وقت یه همچین کاری نمی کنه... نه... امکان نداره

- عزیزم من دارم میرم خونه پدر شوهر کیانا..... اگه بخوای می تونی با من بیای.... اگر نه صب کن با کیارمین بیا.... هر جور راحتی.

ترجیح دادم با مهلقا برم..... حداقل خیالم از همه چی راحت.

- اگه اشکالی نداره من با شما پیام

یه لبخند زد و گفت:

- باشه گلم.... هر جور راحتی

چادرمو از روی مبل برداشتمو رفتم جلوی اینه ای که رو به روی در ورودی بود. روسریمو یکم مرتب کردم بعدشم چادرمو سرم کردم. همون چادری بود کیا برام خرید. یه نگاه به صورتم کردم که دیدم رژ لبم کم رنگ شده. از تو کیفم اوردمش بیرون تا یکم بمالم رو لبام. تا اومدم بکشم روش مهلقا گفت:

- نزن... امشب واسه خودنمایی شب خوبی نیست

سرمو برگردوندم طرفش که دیدم با فاصله ای حدود 3 متر دور تر از من وایساده. یه لبخند زدمو گفتم:

- ولی من واسه استفاده نمی کنم

- می دونم..... کسی که تو اون خانواده بزرگ شده و چادر سرش می کنه اهل خودنمایی نیست.... اما یه امشب نزن... همون مدادی که به چشمت کشیدی کافیه.... باشه؟

یه نگاه به صورت خودش کردم که جز خط چشم چیز دیگه ای نداشت. راس می گفت... امشب فرق داره

ناچارا برش گردوندم تو کیفمو گفتم:

- چشم.....من حاضرم....بریم؟

- صب کن من به اژانس زنگ بزنم. بعد بریم

- باشه

رفت سمت تلفن و با اژانس تماس گرفت. 5 دقیقه معطل شدیم تا اینکه زنگ خونه به صدا درومد. باهم از خونه خارج شدیم و سوار شدیم. ساعت 10 شب بود. با اینکه حدودا دیر وقت بود اما هنوزم دسته ها و هیئت ها برنامه داشتن. کم شبی نیست که .... تاسوعاست ... شلوغ نبود باید تعجب می کردی. بازم تو ترافیک گیر کردیم اما این دفعه خیلی خوشایند نبود چون خیلی دوست داشتم زودتر برسیم بینم اونجا چجوریه. با ترافیک و شلوغیه خیابونا و کل مسیر سر جمع نیم ساعت تو راه بودیم. مهلقا به راننده گفت به پیچه تو کوچه ی مورد نظرش. بعدشم گفت که جلو یه اپارتمان نگه داره. کرایه رو خود مهلقا حساب کرد و پیاده شدیم. اپارتمانش 4 صبقه بود ولی شیک بود. مهلقا زنگو زد و رفتیم تو. خونشون طبقه سوم بود و نیازی به اسانسور نبود. از پله ها بالا رفتیم که دیدم یکی از درای اون طبقه بازه. مهلقا به همون در اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجاست

بعدم کفشاشو درآورد و رفت تو. منم کفشامو درآوردمو پشت سرش رفتم تو.....تعداد کسایی که اونجا بودن خیلی کم بود و همشونم خانوم بودن.

وااااا.....یعنی قراره اینا حلیم درست کنن؟ نمیشه که...مگه کیا نگفت مردا تا صب هم میزنن؟ کاش نمیومدم ااااااا.....تا صب باید حمالی کنیم.

تو همین فکرا بودم که کیانا اومد طرفمو بغلم کرد.

- سلام....خوبی؟

ازش جدا شدمو با لبخند گفتم:

- سلام. تو خوبی؟

- مرسی.....خیلی خوشحالم که اومدی

- خواهش می کنم...مزاحم که نیستم؟

یکم اخم کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ قدم رنجه کردی خانوم....بیا به مادر شوهرم معرفیت کنم





خودش رفت رو تخت نشست و منم کنارش نشستم.

- ببین ارغوان این حرفایی که میزنم نباید از این در خارج بشه....باشه؟

این چی می خواد بگه؟ چرا انقد نگرانه؟ آگه از در بره بیرون چی میشه؟

- باشه....چیزی شده؟

یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

- نه ینی...نمیدونم.....چیزه ....خب...آخه.....اممممم

- ای بابا.....خبر جنگ جهانی سوم نمی خواد بدی که! چی شده؟

- خب چجوری بگم؟ الان کیارمین حدود 26-27 سالشه....نمیدونم میدونی یا نه...ولی باید بگم....شنیدم که می خواین

بریم امریکا.... واسه همینه که باید بگم...می ترسم دیر بشه

- ای بابا....خب بگو دیگه....جون به سرم کردی

به چشمام خیره شد و بعد از کلی مکث گفت:

- می دونستی مامانم تو رو برای ارمین خاستگاری کرده؟

پقی زدم زیر خنده....با صدای بلند.....اونقدر خندیدم که کیانا عصبانی شد و اروم زد تو بازوم و گفت:

|||||||.....به چی می خندی؟

با خنده گفتم:

- همینو می خواستی بگی؟

-اره...کجاش خنده داشت؟

- خب آخه من می دونستم

- کی بهت گفت؟

- هیچ کس.....خودم فهمیدم

- از کجا؟

- گوش وایسادم

بعدم یه لبخند پت و پهن زد که گفت:

- چه افتخارم می کنه!
- خب مگه چیه؟ تو همینو می خواستی بگی که من زحمتتو کم کردم. بد کردم؟
- اینا رو ول کن..... نظرت چیه؟
- راجب چی؟
- حسنعلی قفازی!.... خب کیارمین دیگه
- یکم فک کردم و گفتم:
- خب راستش من حرفی ندارم..... کیارمین ادم فوق العاده ایه.... فقط یه چیزی خیلی عذابم میده
- چی؟
- با نگرانی گفتم:
- یه سوال بپرسم راستشو میگی؟
- اره خانومی... بیپرس
- کیارمین دختر بازه؟
- حالا نوبت اون بود که بخنده.... انقدر خندید که اشک از چشمش اومد.... این بدتر از منه که!
- چرا می خندی؟ سوال پرسیدم
- تو همون حال خندش گفت:
- ارمینو دختر بازی؟؟؟ محالیهههههههه
- ولی خودم دیدم
- چشماش گرد شد و گفت:
- خودت دیدی؟ کجا؟
- خودم دیدم داشت اس ام اس بازی می کرد.
- با کی؟
- الیکا... گفت دختر همسایه اس
- بازم زد زیر خنده.... دیگه داشت اعصابمو خورد می کرد..... گفتم:

- کیانا وقت واسه خنده زیاده....جواب منو بده

به زور خندشو جمع کرد و گفت:

- میدونی الیکا چند سالشه؟

- نه

- همین دیگه.....اون 12 سالش بیشتر نیست.....ادم که نمیره با کسی دوست بشه که سنش نصف کمتر از خودشه...میره؟

- خب نه اصلا الیکا هیچی....اون شب که تو زنگ زدی سراغشو ازم گرفتی من زنگ زدم بهش...وقتی گفتم بهت زنگ بزنه یه دختر از پشت تلفن خندید که کیارمین بهش گفت ارم باش عزیزم...اینو چی میگی؟

- ههههههه.....از دست تو....اون عمم بود.....وقتی اومد خونه گفت که با عمه شیرینمون رفته بوده بیرون....عمم گوشیش راب شده بود داده بود کیارمین بره براش درست کنه....اون شبم رفته بوده بهش بده....خوشم میاد حواست به همه چی هست!

تو دلم گفتم: ادم وقتی یه نفرو دوست داشته باشه شیش دنگ حواسش به اونه

- ما اینیم دیگه

- حل شد؟

- نه

- دیگه چیه؟

- سپیده کیه؟

یکم صداشو برد بالا و گفت:

- همه رو می خوای بشناسی؟

- اااااااااا.....خب باید بدونم با کی می خوام شوهر کنم

- پس می خوایش؟اره؟مبارک\_\_\_\_\_ه!

- اااااا توام.....الکی می بری و میدوزی.....جواب منو بده

- قبلا گفتم که....دوست خانوادگیمونه

- چرا می خواست با کیارمین بره خرید؟

- غیرتت منو کشته.....خب واسه اینکه داداشم تکه....لنگه نداره.....عین تو ابده؟

- نه خب...

نزدیکتر شد و گفت:

حالا جوابت چیه؟

خواستم جواب بدم که در باز شد و مهلقا اومد تو

- چی کار می کنین؟ پاشین برین پایین بلغورا رو ریختن.....پاشین

کیانا از جاش بلند شد و منم دنبالش از اتاق رفتم بیرون. کیانا بهم گفت منتظر باشم تا حاضر بشه و باهم بریم. چادرمو پوشیدمو بعد از چند دقیقه هم کیانا اومد. خانومایی که اومده بودن خیلی کم بودن اما از بین همونا هم 2 نفرشون بالا بودن. که یکی شون مادر شوهر کیانا بود و اون یکی هم نمیشناختم.

با کیانا و مهلقا رفتیم پایین که دیدم کیارمینم اومده و داره با یه ملاقه ی خیلی بزرگ بلغور میریزه تو دیگ. 2 تا دیگ خیلی بزرگ بود....یه گوشه از پارکینگ فرش انداخته بودن و چند نفر اونجا نشسته بودن. از بین همشون من فقط خانواده ی جاوید رو میشناختم. چند نفرم قیافه هاشون آشنا بود اما نمیشناختمشون. کیانا و مهلقا رفتن سلام علیک کردن منم ی گوشه وایساده بودم و به هر کی که سلام می کرد فقط اروم و زیر لب جوابشو می دادم. وقتی به همه سلام کردم رفتم سمت کیا و گفتم:

- سلام

می خواست ملاقه بعدی رو بریزه که گفت:

- سلام....بیا اینو تو بریز

بعدم ملاقه رو گرفت به سمتم. خیلی خیلی بزرگ بود.....تا حالا ملاقه به اون بزرگی ندیده بودم. با اینکه سرش بزرگ بود اما دسته اش به نسبت کوچیک بود اما قطرش تقریبا زیاد بود. ازش گرفتمو گفتم:

- سنگینه!

اومد سمتمو یه گوشه از دستشو گرفت گفت:

- کمکت می کنم

بعدم باهم بلندش کردیمو ریختیم تو دیگ.....ملاقه دومو می خواستم تنهایی بریزم.....بهش گفتم:

- بعدیو خودم میریزم

- باشه

ملاقه رو کردم تو بلغورای خیس از اب... تا نصفه پرش کردم و اروم ریختم تو دیگ... خواستم سومی رو هم بریزم که کیانا گفت:

بسته بده من!

ناچارا ملاقه رو سپردم دستشو رفتم دست به سینه یه گوشه و ایسادمو کارشو نگاه کردم. کیارمین اومد کنارم و ایساد و گفت:

- چرا نمودی باهم بیایم؟ نا سلامتی بابات تو رو سپرده دست من

نمی خواستم بگم که بهت اعتماد نداشتم... هر چند داشتم ولی می ترسیدم... نمی دونم از چی؟ اما ترجیح دادم تنها نمودم باهش. مجبور بودم یه بهونه بیارم. گفتم:

- خب اخه دوست داشتم هر چه زودتر پیام اینجا

اومد رو به روم و ایساد و گفت:

- باور کنم؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- باور نمی کنی مشکل خودته

با دلخوری نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت پارو ها تا باهش محتوای دیگ رو هم بزنه چون تقریبا همه ی بلغور ها رو ریختن. وقتی کیا ازم دور شد کیانا جاشو گرفت اروم زیر گوشم گفت:

- ارمین چی می گفت؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- هیچی... میگه چرا با من نیومدی

- جدا؟

صداش بوی تعجب میداد... نگاهش کردم و گفتم:

- خب مگه چیه؟

- این کیارمین یه چیزیش شده

- چطور؟

منو کشوند طرفی که کسی نباشه....یه جای خلوتی که اونجا یه قابلمه بزرگ دیگه که روی اجاق بود وجود داشت .  
فوضولیم گل کرده بود بدونم توش چیه ولی صدای کیانا نداشت:

- ببینم ارمین دوست داره؟

ها؟چی داره میگه این؟حالش بده ها

- چی داری میگی؟من از کجا بدونم؟

- بهت چیزی نگفته؟

اخم کردم و گفتم:

- به نظرت کیارمین میاد یه همچین حرفی به من بزنه؟

- نه خب اما به نظرم یه خرابایی هست...اون هنوز نمی دونه مامان واسش رفته خاستگاری

- واقعا؟من فک می کردم میدونه ولی به روی خودش نمیاره....چرا بهش نگفتین؟شاید اون منو نخواد

ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

- شک ندارم که می خوادت

- از کجا انقد مطمئنی؟

- بماند....بریم اونور الان شک می کنن

بعدم بدون توجه به من رفت سمت بقیه...اما من همونجا موندم....هنوزم می خواستم بدونم تو اون قابلمه چیه؟...شاید

حلیم باشه.... اما کیا مگه نگفت که حلیمو باید هم زد که ته نگیره؟پس چرا کسی بالا سر این نیست؟

کیانا دو قدم بیشتر نرفته بود که گفتم:

- صبر کن یه دقیقه...تو این دیگ چیه؟حلیمه؟

کیانا یه نگاه به من کرد و یه نگاهم به دیگ...اما سوالمو بی جواب گذاشت. به جاش سری به نشانه تاسف تکون داد و

راهشو ادامه داد

واا...سوال پرسیدما...کری مگه؟

سریع دوییدم رفتم رو به روش وایسادمو گفتم:

- با تو بوده...میگم تو اون دیگ چیه؟

بازم جواب نداد اما این دفعه فقط نگام کرد... حس کردم هنوز درگیر کارا و احساسات داداششه... حقم داشت... با این کارش یاد روزایی افتادم که تازه شروع کرده بودم به نماز خوندن... با اینکه دست و پا شکسته می خوندم اما همونم واسه مامان و بابام تعجب اور بود... فرناز و فرینازم درست رفتار کیانا رو داشتن... نه جواب سوالمو میدادن... نه نگام می کردن... انگار بدشون اومده بود من بشم جزیی از همونایی که بعضی وقتا سوژه خندشون بودن... چه روزایی بود!

برای اینکه جواب بده مجبور شدم یکم پیاز داغشو زیاد کنم... با التماس گفتم:

- ببین کیانا... از همون لحظه ای که منو کشوندی اینجا و چشمم به اون دیگ افتاد؛ همه حواسم پی اون بود... دلم می خواد بدونم توش چیه؟ دارم دیوونه میشم... خواهش می کنم بگو

چشماشو ریز کرد و گفت:

- ایاااااااا؟ 2 دقیقه نشده ما اینجااییم و تو دلت می خواد بدونی تو اون دیگ چیه؛ اما حدود 2 ماهه با داداش من رفت و امد داری نمی خوای بدونی تو دلش چیه؟ واقعا که!... خیلی دلت می خواد بدونی تو دیگ چیه؟ خب برو درشو باز کن ببین... این دیگه پرسیدن داره؟

- 2 ماه... نه... 2 ماه

حرفمو بی جواب گذاشت و با ناراحتی از کنارم رد شد... راس می گفت... من هیچ وقت نخواستم بدونم تو دل کیا چیه... حتی امتحانم نکردم... اما من پررو تر از این حرفا بودم که با این حرفا دست از فوضولیم بردارم... من باید بفهمم تو اون دیگ چیه!

رفتم سمتشو با اعتماد به نفس کامل درشو برداشتم... اصلا حواسم نبود که قابلمه رو اجاقه و داغه... برداشتن در دیگ همانا و جیغ زدن منم همانا... دستم داشت اتیش می گرفت... انقدر صدای جیغم بلند بود که حس کردم گوشای خودمم کر شد... مخصوصا اینکه تو پارکینگم بودیمو صدا می پیچید... در قابلمه با صدای وحشتناکی افتاد زمین و این باعث شد جیغ دومو بزنم... دستم بدجور می سوخت... سوزشش انقدر زیاد بود که نمی تونستم رو پام وایسم... همونجا رو زمین نشستمو زار زدم... دست راستم سوخته بود و منم با دست چپم مچ دستمو گرفته بودم... وقتی دور و ورمو نگاه کردم دیدم همه دورمو گرفتنو می خوان بدونن که دلیل جیغم چی بود که وقتی می دیدن در قابلمه رو زمین افتاده خودشون درک می کردن که دستم با اون سوخته... اولین نفری که کنار خودم حس کردم کیانا بود. بعدشم کیارمین و بقیه... کیانا از همه بیشتر ترسیده بود... کیا هم هول شده بود نمی دونست چی کار بکنه... مهلقا با خونسردی اومد کنارم نشست و گفت:

- ببینم دستتو... چی کار کردی با خودت؟

بعدم دستمو گرفت تو دستش و یکم فوتش کرد... هر کس یه نظری میداد... یکی می گفت ابریزین روش... یکی دیگه می گفت پماد سوختگی بزنین... کلا هر کی یه تزی میداد... منم همچنان گریه می کردم تا اینکه کیارمین با عصبانیت گفت:

- به جای اینکه هی نظر بدین یه کاری بکنین...داره میمیره از درد

مهلقا گفت:

- ارغوان جان پاشو بریم بالا یخ بذارم روش سوزشش کم میشه...پاشو عزیزم

اصلا نای بلند شدن نداشتم فقط داشتم گریه می کردم و مچ دستمو فشار میدادم....یکم دور و روم خلوت تر شده بود اما کیارمین و مهلقا هنوزم کنارم نشسته بودن.... مهلقا بازومو گرفت و بلندم کرد...می خواست منو تا طبقه سوم ببره بالا که با هق هق گفتم:

- من بالا نیام...نمی تونم پیام بالا

بعدم ناله کردم:می سوززه!

مهلقا: عین بچه ها گریه نکن |||||...زشته دختر

این دفعه با صدای بلند جیغ زدم:می سوززه

کیارمین با صدای بلندی گفت: ماما انچه تو این وضعیت درس اخلاق میدی؟ نمی بینی حالشو؟

بدون توجه به جر و بحث اونا قطعه قطعه گفتم:رو...رو...روغن

کیارمین - روغن چی؟

- ب...بر...بر...بریز...بریز...روش...روغن بریز...

نداشت حرفمو کامل بزدم...یادمه وقتی بچه بودم دست یکی از دوستانم تو مهد کودک سوخت و مربی مهدمون رو دستش روغن ریخت و خوب شد....کیا دو تا پا داشت دو تا دیگه هم غرض کرد و دوید سمت دیگه ای از پارکینگ....نمی دونم از کجا یه بطری روغن آورد و درشو باز کرد...مهلقا منو نشوند رو زمینو کیارمین روغن ریخت رو دستم...یه دفعه جیغ زدم چون سوزشش بیشتر شد اما فقط چند لحظه بود...بعد از چند ثانیه یکم از سوزشش کم شد و این باعث شد که هق هق بگیرم قطع بشه اما هنوز از درد اشکام بی اختیار می ریخت...نصفه روغن ریخت رو لباسم...بازم می سوخت و منم ناله می کردم...فک می کردم با روغن خوب میشه اما هنوزم سوزششو داشت...کیانا وقتی دید هنوز اشک می ریزم رفت بالا تا برام پماد سوختگی بیاره...کیارمینم کنارم نشسته بود و دستمو فوت می کرد...چون محیط پارکینگ گرم بود مهلقا به کیا گفت که منو ببره بیرون تا به دستم هوا بخوره...دلیم می خواست کیا زیر بغلمو بگیره و بلندم کنه ...خب لباس تنم بود دیگه...دستش که با بدنم تماس مستقیم بر قرار نمی کرد...حتی تو اون حالمم زد تو ذوقم

به جای اون مهلقا با یه دختر دیگه که فهمیدم اسمش سپیدست زیر بغلمو گرفتن و بلندم کردن...کیا هم رفته بود تا در پارکینگو باز کنه



در تمام این مدت یه چیزی برام خیلی شیرین بود...اینکه برای کیا مهمم و دلش نمی خواد که تو سختی باشم...بعضی وقتا درد کشیدن خلیلیم بد نیست... اونجاست که می فهمی واسه کی مهمی و کی بهت اهمیت نمیده

از پارکینگ رفتیم بیرون .... تو محوطه ساختمونشون چندتا درخت و سبزه و گل بود .... یه تا بم سمت راست حیاط بود.... مهلقا منو برد اونجا و نشوندم رو همون تاب...سپیده هم نشست کنارم و مهلقا پرسید:

- هنوزم می سوزه؟

با دست چپم اشکامو پاک کردم فقط سرمو تکون دادم....کیارمین در پارکینگ و بست و اومد سمتون.... مامانشو کنار زد و نشست پیشم...با نگرانی دستمو نگاه کرد و گفت:

- می خوای بریم دکتر؟

- نه

- اخه اینجوری که همیشه...کباب شدی

مهلقا بدون توجه به مکالمه ی منو کیا رو به سپیده گفت: برو یه ظرف با چند تا تیکه یخ بزرگ بردار بیار....بدو!

اشکام همچنان می ریخت و توان جلوگیریشو نداشتم....دستم از شدت درد داشت می کشتم....دلم می خواست بمیرم ولی اون درد و تحمل نکنم...خیلی اروم گفتم:

- با یخ درست نمیشه

مهلقا برگشت سمتمو گفت:

- از هیچی که بهتره

بعدم سپیده سریع رفت سمت ساختمون تا یخ بیاره....یه لحظه به ذهنم خطور کرد که سپیده کی می تونه باشه؟ینی همون دوست خانوادگی شونه؟اگه اون باشه که...

سوزش دستم اجازه نداد بیشتر فکر کنم و اروم ناله کردم که مهلقا گفت: من برم ببینم کیانا کجا رفت....کیارمین مواظبش باش

منظورش من بودم...کیارمینم پلکاشو رو هم گذاشت و مهلقا رفت...حالا تنها شدیم...تو چشمم زل زد و گفت:

- به گوشتا چی کار داشتی؟

پس تو قابلمه گوشت بوده....با این اتفاقی که افتاد اصلا یادم رفت که ببینم توش چی بوده و چرا درشو برداشتم....به چشمای روشنش نگاه کردم و گفتم:

- تقصیر کیانا بود

- به اون چه ربطی داره؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

- اگه عین ادم می گفت توش چیه مریض نبودم درشو بردارم

با صدای ارومی گفتم:

- حالا حتما باید می فهمیدی؟

با همون صدای بلند گفتم:

- داشتم می مردم از فوضولی

بعدم شروع کردم به هق هق کردن... صدای گریه هر لحظه بالاتر می رفت... کیارمین کلافه سرشو تکون داد و گفت:

- لیلی گریه نکن... خواهش می کنم

با گریه داد زدم گفتم:

- می سوزه می فهمی؟

لال شد... یه لحظه دلم برآش سوخت... تو چشمات زل زدم... حس کردم اشک تو چشمات داره برق میزنه... شاید من اشتباه می دیدم چون پرده ی اشک نمیذاشت درست ببینم... بعد از کلی سکوت صدات گوشمو نوازش کرد:

- خیلی می سوزه؟

فقط چشمامو یه بار باز و بسته کردم... کیا می خواست یه چیزی بگه که سپیده با یه ظرف پر از یخ اومد سمتمون... ظرفو گذاشت رو تاب و بهم گفت:

- یکی از این یخا رو بگیر تو دستت

دلم نمی خواست این کار و بکنم اما ناچارا مجبور به اطاعت شدم... با دست چپم یه تیکه برداشتمو گذاشتم تو دستم... یه ذره بهتر شد اما بازم می سوخت... کاش مامان اینجا بود... کاش یکی بغلم می کرد... کاش میشد سرمو بذارم رو پای یکی... کاش هیربدا اینجا بود... بعضی وقتا واقعا دلم هواشو می کرد... با اینکه فراموش شده بود اما گاهی اوقات خلع نبودشو کاملا حس می کردم... کاش یه داداش بزرگتر داشتم... حیفا!

وقتی که یخ تو دستم بود احساس بهتری داشتم... حداقلش اینکه گریه نمی کردم... مهلقا هم چند دقیقه بعد از سپیده اومد و می خواست پماد سوختگی بزنه که کیا نداشت... می گفت جاش می مونه... نمی دونستم راس میگه یا نه اما ریسک نکردم... دلم نمی خواست جای سوختگی رو دستم بمونه... دوست داشتم دستم بدون نقص می موند... هر چند اگه جاش می موند برام یه خاطره میشد اما بازم دوست نداشتم و به همون یخ اکتفا کردم... مهلقا و کیارمین وقتی

دیدن حال خوبه رفتن تو پارکینگ تا حلیمو هم بزنی... سپیده هم می خواست بره اما نداشتیم...نگهش داشتیم تا هم تنها نباشم هم اینکه باهاش حرف بزنی

- سپیده جان میشه شما بمونی؟

- آره عزیزم...بهتری؟

به چهره ی معمولیش نگاه کردم...چشمش قهوه ای بود و پوستش سفید...رو چشمش ریمل کشیده بود و چمشای درشتشو بهتر نشون میداد...لباش نازک بودن اما خوش فرم...دماغش عملی بود و سر تا پا مشکی پوشیده بود. لبخند بی جونی به روش زدمو گفتم:

- مرسی...چند سالته؟

- 25...تو چی؟

- 23...ازدواج کردی؟

از قصد این سوالو کردم تا بفهمم حسی نسبت به کیا داره یا نه

- نه ولی قصدشو دارم

- کیستشو چی؟اونم داری؟

چشمک زد و گفت:اوهوم

یه لحظه حس کردم ته دلم خالی شد...یعنی کی می تونه باشه؟کیارمینه یا...؟

- کی هست؟

- نمیشناسی...از دوستامه...خیلی افاست

کلمه "نمیشناسی" باعث شد قلبم دوباره کار کنه...خیلی برام مهم نبود طرف کیه...فقط کیا نباشه

- خوشبخت باشی

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس

- اسمت لیلیه یا ارغوان؟

- هر دو

- خب ینی چی؟ من چی صدات کنم؟

- با ارغوان راحت ترم

- پس چرا ارمین بهت میگه لیلی؟

خیلی سریع و بدون فکر گفتم:

- چون دیوونس

یه خنده اروم کرد و گفت: بگو مجنون

ها؟ مجنون؟ لیلی؟ مجنون من؟ میشه؟ نه میشه... لیلی باید باکره باشه..... هیچ مجنونی لیلی فاحشه نمی خواد

لیلی چرا چرت میگی؟ مگه لیلی نظامی با ابن سلام ازدواج نکرد؟ ولی باز مجنون دوشش داشت... لیلی بودن به باکره بودن ربط نداره

خودت داری میگی ازدواج کرد... من که...!

سپیده با صدای خودش منو از دست از اون افکار بیهوده نجات داد:

- من برم تو... اشکالی که نداره؟

به روش لبخند زدمو گفتم:

- عزیزم... برو

- حالت خوبه دیگه؟ خیالم راحت؟

- راحت

- وقتی یکمی از این یخا اب شد... یکی شونو بگیر تو دستت بعدم دستتو بذار تو ابش... بهتر میشه

- چشم حتما... امر دیگه؟

- ارضی نیست... من برم؟

- برو

سریع دور شد و رفت تو پارکینگ... دستمو کردم تو جیبم بینم گوشیم همراه هست یا نه که بدبختانه نبود... 10 دقیقه ای میشد تنها رو تاب نشسته بود... کم کم داشت حوصلم سر می رفت... حال و حوصله فکر کردنم نداشتم... دلم می خواست کیارمین میومد پیشم... اصلا کاش نمیومدم اینجا... اومده بودم حلیم هم بزنم که به لطف خودم زدم خودمو ناقص کردم... د اخه بگو نونت نبود... ابت نبود... در قابلمه برداشتنت چی بود؟

چشم به در پارکینگ دوخته بودمو با خودم حرف میزدم که در باز شد و کیا اومد بیرون...سرتا پا مشکی تنش بود و یکمم ته ریش داشت ... با قدم های کوتاه اومد سمتم...رو به روم وایسادمو گفت:

- خوبی؟

- بهترم

- می تونی حلیم هم بزنی؟ البته بعید می دونم بشه

- خوبه خودت می دونی...با یه دست که همیشه

اومد لبه ی تاب نشست و گفت:

- اگه من کمکت کنم چی؟ می زنی؟

با چند ثانیه مکث گفتم:

- خب ... نمیدونم...میشه؟

- چرا نشه؟ من بالای پارو رو میگیرم تو پایینشو...قبوله؟

- مگه رو حرف تو همیشه حرف زد؟

حس کردم چشاش برق زد و یه لبخند محو رو لباش نشست که به راحتی دیده نمی شد... از جاش بلند شد و گفت:

- پس پاشو...باهم یه دور هم میزنیم بعدم برو بخواب

از جام پاشدمو گفتم:

- نه دستم میذاره بخوابم نه خودم خوابم میاد

- ینی می خوام تا صب بیدار بمونی؟

- اشکالی داره؟

- نه...بریم

شونه به شونه هم رفتیم طرف پارکینگ...وقتی وارد شدیم چشما چرخید سمت ما...نه مهلقا پایین بود نه کیانا...از بین خانومایی که میشناختم فقط سپیده بود و مادر شوهر کیانا که داشت یکی از دیگ هارو هم میزد.یکی از اقایون با صدای بلند گفت:

- خانوم حالتون بهتره؟

وای خدا چقد خوبه همه بهت توجه می کنند... خوب شد دستم سوخت وگر نه تا صب کسی نگاهم نمی کرد.

رو به همون اقا گفتم:

- خیلی ممنون...یکم بهتره

- والا اونجوری که شما جیغ زدی من فک کردم خدایی نکرده دیگ افتاده روتون.

مادر شوهر کیانا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- سعید این چه حرفیه؟ خدا رو شکر که مشکل خاصی بوجود نیومد

کیارمین: اره واقعا...زهرا خانوم میشه بدین ما هم بزنینم؟

- بیا پسر

بعدم پارو رو ثابت نگه داشت تا کیارمین بگیرتش. کیا رفت سمتشو بعد از اینکه از زهرا خانوم تشکر کرد بهم گفت:

- لیلی بیا

اروم رفتم کنارش وایسادمو گفتم:

- چی کار کنم؟

- کاری نمی خواد بکنی فقط پایین پارو رو بگیر.

کیارمین سمت راستم بود. واسه اینکه راحت بتونم با دست چپ پارو رو بگیرم مجبور شدم برم سمت چپش وایسم.

جامو عوض کردم پارو رو گرفتم. کیارمینم با یه دستش گرفته بود. قبل ازین که بزنش تو دیگ گفت:

- هر جهتی که گفتم همون جهت هدایتش کن.

- باش

- اول مستقیم میزنینم بعدم می چرخیم

- ینی چی می چرخیم؟

- ینی دور دیگ می چرخیم تا همه جاش هم بخوره

ناچارا گفتم باشه و با فشار دست کیارمین فهمیدم باید هم بزنام. چون تو یه دستم یخ بود و با یه دست دیگه داشتم

هم میزدنم نمی تونستم چادرمو جمع کنم. به خاطر همین پابینش ولو بود و رو زمین کشیده میشد.

دست چپم به خاطر هم زدن بالا پایین میشد و منم مجبور بودم با هر پارویی که میزنم یه قدم تو محیط دیگ برم جلو. چون کیارمین این کارو میکرد و منم مجبور بودم ازش پیروی کنم. یخ تو دستم به خاطر گرمای اجاق داشت کم کم اب میشد. پارو ول کردم و پشت به دیگ وایسادم که کیا گفت:

- خسته شدی؟

- نه... یخه داره اب میشه... می خوام برم یکی دیگه بردارم

- خب به سپیده بگو برات بیاره.

- نه بابا... به خاطر من خیلی این ور اون دویید... زشته

- نه بابا این حرفا چیه؟

بعدم سپیده رو صدا کرد... سپیده کنار یه مرد نسبتا مسن نشسته بود و با صدای کیا گفت:

- بله؟

- میشه یه لطفی کنی؟ یخ لیلی داره اب میشه... براش یخ میاری؟

- من اون همه یخ اوردم... پس کو؟

به جای کیا جواب دادم:

- نه... این که تو دستمه داره اب میشه... بقیه شون هنوز تو حیاطن

- اهان... باشه گلم... میارم برات

- ببخشیدا

- خواهش می کنم

بعدم از پارکینگ رفت بیرون. به محض اینکه خارج شد کیا رو به جمع گفت:

- شما یه بویی احساس نمی کنین؟

زهرا خانوم: چه بویی؟

- نمی دونم... یه چیزی شبیه سوختگی

یکی از اقایون گفت: سوختن چی اخه؟

- چه میدونم... تو چی لیلی؟

صورت‌مو برگردوندم طرفشو با شک گفتم:

- یکم

زهرا خانوم: زیاد جدی نگرین... چیز خاصی نیست... ارغوان جان بیا اینا سرپا خسته میشی

روی فرش‌ی که انداخته بودن نشست‌ه بود و اشاره کرد کنارش بشینم... با سرعت رفتم طرفش اما 2 قدم بیشتر نرفتم  
بودم که کیارمین با صدای اروم اما نگران گفت:

- لیلی چادرت!

برگشتم سمتشو با تعجب گفتم:

- چادرم چی؟ خوبی؟

به پایین چادرم اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

- سوخست... حواست کجاست؟

پایین چادرمو نگاه کردم که دیدم ای دل غافل... دار و ندارمون امشب به باد رفت.

سریع درش اوردمو محکم تکونش دادم. چون سوختگیش زیاد نبود سریع خاموش شد اما دلم بیشتر سوخت... چون چادری بود که کیارمین برام خرید... چه 4 شنبه سوریه امشب... دستم، چادرم، و از همه مهم تر دلم... همه با هم سوزیدن.

با کلافگی نشستم رو فرش. دلم می خواست هر چه زودتر برم تا اتفاق دیگه ای نیوفتاده. انقد کلافه بودم که نفهمیدم کیارمین دیگ رو سپرده به یه پسر جوون دیگه و رو به روم نشست‌ه. با صدایش که منو مخاطب قرار داده بود به خودم اومدم که گفت:

- حواست کجاست؟ امشب حالت خوب نیستا... ولی خوش به حالت... عذاب جهنمو چشیدی

با اخم بهش گفتم:

- برو بابا توام... دلت خوشه ها... عذاب جهنم چه ربطی به من داره

- ربط داره دیگه... تو جهنم اینجوری اتیشمون میزنن... تو یه کچولوشو چشیدی

- به چه چیزایی فک می کنی تو

- ادم باید همیشه این چیزا جلو چشمش باشه



خودم هیچ وقت تا حالا به این فکر نکرده بودم که عذاب جهنم چقد درد داره....ینی واسم خیلی مهم نبود چون می دونستم بالاخره به سلامی بهش می کنم

طرز تفکرش برام جدید بود. هم جدید بود هم عجیب و هم قشنگ. حداقل برای من. به چیزایی فکر می کرد که هیچ وقت به ذهن من نمی رسید. به نظرم فکر خلاقى داشت.

ساعت 2 نصف شب بود. کیارمین داشت حلیم هم میزد. دوست داشتم بازم هم بزیم ولی با دست چلاقم نمی شد. مجبور بودم فقط ناظر باشم. روی یه صندلی کوچیک نشسته بودم و یخ تو دستم بود. حدودا 7-8 تا مرد تو پارکینگ بودن اما از خانوما فقط من بودم و کیانا. کیانا که سرش به حلیم گرم بود. دور و ورمو دید میزدم که یه خانوم تقریبا 40 ساله اومد تو پارکینگ. با چند نفر سلام علیک کرد و بعدشم اومد نشست پیشم و باهم گرم صحبت شدیم:

- سلام خانوم

- سلام حال شما؟

- ممنون شما خوبی؟

- متشکر

-چه خبرا؟ خوش میگذره؟

- ممنون....! اینجا که جای خوشگذرونی نیست

- بعله درسته....چرا تنهایی؟ هم زدی؟

- دستم سوخته....نمی تونم اما به کمک اقا کیارمین یکم زدم

اقاش تو حلقم

- ای وای چرا سوخت؟

- حواسم نبود در قابلمه داغه....درشو برداشتم که این شد

- الان خوبی؟ نمی سوزه؟

- نه خیلی

یه نگاه به دور و ورش کرد....دلم می خواست بدونم با کی دارم حرف میزنم. اروم صداش کردم و اونم روشو برگردوند سمتم....گفتم:

- ببخشید شما چه نسبتی با خانواده جاوید دارین؟

- خواهر مهلقام.....ماهرخ

- اسماتون خیلی قشنگه

- ممنون ..... حالا من یه سوال بپرسم؟

- بفرمایید

یکم چشماشو ریز کرد و گفت:

- نسبتت با مهلقا اینا چیه؟

هه.....دقیقا سوال خودمو از خودم پرسید.....دلم می خواست بگم ایشالا عروس ایندشونم اما حیف که نمیشد.

- تقریبا هیچی....یه نسبت فامیلی دور داریم ولی اصلا به چشم نمیاد....از خانوادم فقط من با این خانواده رفت و امد دارم.

- واقعا؟ به هر چیزی فکر می کردم جز این

- مثلا به چی؟

- مهم نیست.....چند سالتنه؟

دیگه حالم داشت از این سوال بهم می خورد.شیطونه میگه با یه ماژیک پشت مانتوم بنویسم"این جانب 23 سال دارد.لطفا سوال نفرمایید"

با یه خنده زورکی گفتم:23

صداشو آورد پایین و گفت:

- ازدواج کردی؟

خانوم گل اگه پسر داری زودتر بگو که معطلت نکنم. من با کسی شوهر نمی کنما....گفته باشم!

- نه

- چرا نه؟

- خب اخه خواستگار مناسب نداشتم.

- اگه داشته باشی قبول می کنی؟

می خواستم بگم نه من فقط کیارمینو می خوام اما کاش میشد بگم.پدر غرور بسوزه

- چرا که نه!

با صدای کسی که ماهرخ رو مخاطب قرار داد برگشت. ازش خواستن که یکم حلیمو هم بزنه اونم معذرت خواهی کرد و رفت. به محض اینکه اون رفت کیا هم منو از انتهای پارکینگ صدا کرد و ازم خواست که برم پیشش. از جام بلند شدم و رفتم به طرفش. کنار همون دیگی وایساده بود که دستم باهاش سوخت. رو به روش وایسادمو گفتم:

- هوم؟

- می خوری؟

به محتوای دیگ اشاره کرده بود. به گوشتایی که داخل دیگ بودنو چشمک میزدن نگاه کردم گفتم: با کمال میل! بعدم دستمو بردم توش تا یه تیکه بردارم که صدای بلند " نه " کیارمین باعث شد دستمو عقب بکشم.

- داغه ها!.....امشب حواست کجاست؟ تا امشب خودتو جزغاله نکنی ول کن نیستی نه؟

صداش هر لحظه داشت بالاتر می رفت. در حد صدای خودش گفتم:

- مگه از قصده؟؟؟؟؟؟

کلافه سرشو تکون داد و گفت:

- بیا بخور

با قاشقی که تو دستش بود یه تیکه برداشت و داد بهم. قبل از اینکه بگیرمش نمک پاشی که کنار پاش بود رو برداشت و یکم روش نمک زد. از دستش گرفتمو یکم فوتش کردم. بعدم اروم گذاشتم تو دهنم تا حداقل زبونم نسوزه. وقتی خوردمش از کیا خواستم چندتا قاشق دیگه هم بهم بده. حس یه بچه کوچولو بهم دست داد که باباش داره بهش غذا میده.

تو دیگ چندتا قلمه هم بود. یکیشو برداشتو گذاشت تو یه ظرف دیگه. نشست رو زمین و گوشتای دور قلمه رو خالی کرد تو ظرف. گوشتایی که توش بودن رو هم با قاشق دراورد. وقتی کارش تموم شد گفت:

- می خوری؟

- مگه میشه نخورم؟

رفتم رو به روش نشستم رو زمین و سرمو انخداتم پایین عین گاو خوردم. خیلی چسبید. نمی تونستم اون همه چربی رو ببینمو نخورم. تقریبا اخرش بود که کیا گفت:

- بسه بابا.....فشارت میوفته

- مهم نیس...یه شب که هزار شب نمیشه

یه اه بلند کشید و گفت:

- دست رو دلم نذار که خونه!

سرمو اوردم بالا و با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- امشب دیگه رفت... تا سال دیگه باید صب کنم

- واسه چی باید صب کنی؟

- برای اینکه دوباره شب تاسوعا برسه

- که چی بشه؟

- که علمو بلند کنم

- خب فردا بلند کن... چرا سال دیگه؟

- نه... هر وقت زیر علمو می گیرم با صدای بلند میگم " من علمدار ابولفضلم که جان قربان او / او علمدار حسین بن علی در نینواست " .... اما امسال نشد

دوباره یه اه دیگه کشید که دلم برآش سوخت. تو چشمات زل زدمو گفتم:

- حالا اشکال نداره فردا شب بگو " این علم را پاس میدارم چو جان خویشتن / چون که یاداور ز مولایم عزیز مصطفی است " ..... هوم؟

حس کردم چشمات برق زد... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- یه بار دیگه بگو

- این علم را پاس میدارم چو جان خویشتن / چون که یاداور ز مولایم عزیز مصطفی است

دندونای خوشگلش با لبخندی که زد مشخص شد..... اخخ چی میشد با اون دندونا گازم بگیره..... فدای بشم الهی

- خیلی ماهی

- توام خیلی کوسه ای



- بازم شرمنده ولی میشه یه خواهش کنم؟

- چه خواهشی؟

- میشه بری بالا؟

ای بابا.....چه گیری داده ها....باشه بابا فهمیدم با غیرتی....ول کن دیگه...اه

- اخه برم بالا چی کار کنم؟ من فقط اینجا با تو راحتم.....مهلقا جون که نمیاد پیش من بشینه....کیانا هم احتمالا با بچش سر و کله میزنه....بقیه هم که من نمیشناسم....اینجا بمونم بهتر نیست؟

- من با اس ام اس باهات حرف میزنم.....خوبه؟

بدجوری گیر داده من اینجا نباشم.....انگار نمیشه موند.....مجبورم برم...به خاطر کیا هم که شده میرم....چه کنیم دیگه...مجبوریم...مجبور

- باشه

- ممنون بابت همه چیز

- همه چیز؟ منظورت چیه؟

- همون بیت شعر و اینکه اومدی باهم این گوشتا رو خوردیم و از همه بیشتر اینکه به حرفم گوش کردی

خندم گرفته بود.....واسه چه چیزای بیخودی تشکر کرد....دیوونس

- فقط می تونم بگم دیوونه ای...منتظر است هستم...خدافظ

\*\*\*

- ارغوان جان؟ خانومی؟ پاشو....پاشو حلیم تموم شدا....پاشو

صدای مهلقا بود. اروم چشمامو باز کردم که دیدم رو کاناپه خوابیدمو یه پتو گلبافت رومه. یه کش و قوسی به بدنم دادمو دوباره مچاله شدم تو کاناپه....دلم نمی خواست پاشم اما مهلقا ول کن نبود.

- ارغوان؟ الان نخوری دیگه تمومه ها....پاشو عزیزم

بدون اینکه نگاهش کنم با همون حالت گفتم:

- خوابم میاد

- بیا برو حلیمتو بخور بعد بیا بگیر بخواب

\_\_\_\_\_ - ن

- ارغوان منو نگاه کن

اروم چشمامو باز کردم که دیدم کنارم نشسته. باید یکم ابرو داری می کردم. خونه خاله نبود که عین خرس بخوابم.

- ساعت چنده؟

- 5 و نیم

5 و نیم؟؟؟؟؟ چ خبره؟؟؟ هنوز هوا روشن نشده. خروسم مگه من؟

- مهلقا جون خیلی زوده بذار یکم بخوابم

- یکی از دیگا داره تموم میشه... کجا زوده؟

سرجام نشستم و پتو رو زدم کنار که دیدم گوشیم زیر پتو بوده. مهلقا وقتی دید بیدار شدم بلند شد رفت تو اشپز خونه. منم گوشیمو برداشتم و یاد دیشب افتادم که کلی با کیارمین اس ام اس بازی کردم. وسطاش خوابم برده بود که کیا 3 تا اس داده بود:

- خانوم خوابی؟

- دیدی بالاخره خوابیدی؟

- شب خوش

حس خوبی بهم دست داد. اینکه جواب ندادن من براش مهم بود برام خوب بود. با نیرویی که اس های کیا بهم داد از جام بلند شدمو رفتم دست و صورتمو شستم. سریع حاضر شدمو رفتم تو پارکینگ. اولین کسی رو که دیدم کیارمین بود. داشت نماز می خوندم. قربونش برم الهی..... اون لحظه دلم می خواست فقط پیرم بغلش و بوسش کنم. چقد این پسر خوب بود. اما می ترسم نتونم در حدش باشم. کیارمین یکم از سرم زیاد بود... یکم که نه خیلی... اما چرا من خودمو به اون نرسونم؟ چرا نتونم مث اون بشم؟ البته خیلیم ازش عقب نیستم. اون چی داره که من ندارم؟

اگه اون نماز می خونه خب منم می خونم. اگه اون میره هیات خب منم میرم. اصلا اون چی داره که من ندارم؟ حتازه خیلیم ازش سر ترم... من چی بودمو چی شدم اما فک نمی کنم اون گذشته منو داشته باشه... اون همینطوری که هست بزرگ شده... اما من چی؟ کلی بدبختی کشیدم تا این شدم... اون چه میدونه که یه دختر یه روز با کلی ارایش میاد بیرون و الان مجبوره همه زیبایی هاشو بیوشونه چقد سخته؟ اون چه می دونه که جلب توجه نکردن چقد سخته؟ چه میدونه چق سخته جلو خودتو بگیری که به کسی که چشمتمو گرفته شماره ندی یا شمارشو نگیری؟ اصلا چه می دونه چقد سخته که تمام توانتو بکار بگیری که یه وقت با ناز حرف نزن و باز ناز راه نری؟ من خیلیم ازش بهترم.





- اوهوم

پس حلیم حضرت ابوالفضل... خدا رو شکر امروز تعطیل هست... یه نگاه به ساعت کردم که دیدم 20 دقیقه 6. نمی دونم چی شد که یه دفعه یاد شوهر کیانا افتادم... از وقتی او دم اصلا ندیدمش... رو به کیارمین گفتم:

- کیا؟

- بله؟

- شوهر کیانا کجاست؟

- چطور؟

- اخه ندیدمش... خبری ازش نبود

- میشناسیش مگه؟

- نه

یه فاشق گذاشت تو دهنشو گفت: دم در پارکینگ وایساده... اوناهاش

بعدم با چشمش بهش اشاره کرد... مسیر دیدشو دنبال کردم که رسیدم به یه مردی که قیافش خیلی آشنا بود... خدایا من این مرد و کجا دیدم؟ تو پارک؟ تو خیابون؟ تو دانشگاه؟ نه... سام... فهمیدم سام... راه سامه... خودشه... خدایا چرا من انقد بدبختم؟؟ اخه چرا الان؟ خدایا کمکم کن

سام آخرین پسری بود که باهاش دوست بودم... زمانی که با هیرب بودم چند نفر دیگه هم دورمو می گرفتن... بیشترشونم خونشون نزدیک خونمون بود... هیرب خونشون دورتر بود و برای همین هم جرات می کردم با چند نفر دوست بشم... فکر می کردم نمی فهمه اما خب فهمید... جدا شدن از پسرای دیگه هم طول می کشید... سام آخرین نفر بود... چون سنش ازم خیلی بیشتر بود راحت تونستم دست به سرش کنم... خیلی دوست داشتم... اما به خاطر اختلاف سنی زیادمون قبول کرد که تموم کنیم... قبلا باهاش احساس راحتی می کردم... خوب درکم می کرد... می دونستم با هر کسی ازدواج کنه خوش بخت میشه... دوست داشتم خوش بختیشو ببینم اما نه الان... نه اینجا... نه با کیانا... نه با خواهر کسی که دوستش دارم... اگه بیاد با کیا درمورد من حرف بزنه چی؟

لیلی چرا چرت میگی؟ مگه خودت بهش همه چیو نگفتی؟ نگران چی هستی؟

- کجایی؟

صدای کیارمین بود که منو از افکارم بیرون کشید... بهش نگاه کردم که گفت:

- چرا نمی خوری؟

یکم ازش خوردمو گفتم:

- نه می خورم

- بازم می خوام بریزم؟

- نه همین بسه

دیدن سام کوفتم کرد... دوباره نگاهش کردم... اما اونجا نبود... داشت میومد سمت ما... نفسم تو سینه حبس شده بود... قلبم تند تند میزد... چند لحظه بدون نفس بودمو بعدش شروع کردم به تند تند نفس زدن... ینی چی کار داشت؟ خدا کنه منو شناسه

وقتی نزدیک شد رو به مهمونا گفتم:

- کسی حلیم نمی خواد براش بریزم؟

چند نفر جواب منفی دادن اما ماهرخ و سپیده خواستن که براشون بیاره... اونم با کمال میل قبول کرد... در تمام مدت حرکاتشو زیر نظر داشتمو نگاهش می کردم... وقتی خواست بشقاب رو بهشون بده سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهم با نگاهش تلاقی کرد... چند لحظه به چشمام خیره شد... بدم میومد یه پسر به چشمام خیره بشه... اما اون که پسر نبود... دیگه مرد شده... زن و بچه داره... اما هر چی باشه یه نامحرمه... سریع نگاهمو جمع کردم و به حلیمی که جلوم بود خیره شدم... بعدشم یه قاشق ازش گذاشتم تو دهنم... صدای سام که منو مخاطب خودش قرار داد باعث شد که دوباره نگاهش کنم:

- ببخشید من شما رو جایی ندیدم؟

یا ابولفضل... شک کرده... یادمه حافظه ی خوبی داشت... اگه یکم فکر کنه مطمئنم منو یادش میاد... وای خدا... ینی چی میشه؟... سام نامرد نبود... سام هیچ وقت دلمو نشکوند... هیچ وقت اذیتم نکرد... ممت برادرم بود... سام خواهش می کنم خودتو خراب نکن... خاطره های خوبمونو خراب نکن... قول میدم به کیانا چیزی نگم... اما توام نگو... سام اگه حرفی بزنی زندگی هر دو مون خراب میشه... بیشترم زندگی خودت... من چیزی واسه از دست دادن ندارم... فقط کیا رو دارم... اما تو خیلی چیزا داری... مهیار... کیانا... ابروت... زندگیته... نگو... سام خواهش می کنم نگو می دونستم رنگم پریده اما سعی کردم عادی باشم... سرسری نگاهش کردم گفتم:

- نه فک نمی کنم

دیگه جوابی نداد و رفت سر دیگ... احتمالاً با خودش درگیره که منو کجا دیده... اگه من ظاهرهم مثل گذشته بود صد در صد در نگاه اول میشناخت اما الان با این پوششی که دارم شک کرده

یاد چادرم افتادم که دیشب اینجا جاش گذاشتم... رو به کیا گفتم:

- کیارمین؟
- بله؟
- چادرم کجاست؟
- فراموشش کن ... همیشه پوشیدش دیگه
- حیف شد....دومین چادریه که وقتی با توام یه بلایی سرش میاد
- بعد از 7-8 سال هنوز نمی دونی چطوری باید جمش کنی؟
- تازگیا اینطوری میشه....نمیدونم چرا
- چون حواست پرتی خانوم
- حرفشو بی جواب گذاشتمو بجاش گفتم:
- کی میریم؟
- به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- یه ساعت دیگه
- حلیمشو کامل خورده بود و دوباره رفت سمت یکی از دیگا....خواست ازش برداره و بخوره که سام بهش گفت:
- ارمین جان از اون یکی بخور...این داره تموم میشه
- نه من از این می خوام
- چه فرقی داره؟
- فرق داره
- بعدم از پدر شوهر کیانا خواست براش بریزه....صدای ملاقه ای که به کف دیگ می خورد نشون میداد که تقریبا تموم شده اما به اندازه یه بشقاب مونده بود
- کیا برگشت و رو به روم نشست...دوست داشتم بدونم چرا براش فرق داره که از اون دیگ بخوره...حلیم حلیمه دیگه...چه این دیگ چه اون دیگ....ا\_\_\_\_\_خ...یادم نبود مشکل روانی داره....بیخیالش
- کیانا وارد پارکینگ شد و با دیدنش یاد سارینا افتادم...رو به کیا افتادم:
- زنت کجاست؟

حلیم پرید تو گلوش و بعد از چندتا سرفه با تعجب گفت:

- زخم؟ زخم کجا بود؟

- سارینا دیگه

چند نفری که شاهد مکالمه ما بودن با حرفی که من زدم خندیدن و کیا گفت:

- مسخره می کنی؟

- نه... خودش گفت زنته... حالا کجاست؟

- نیومده

- نبابا؟؟؟؟ خوب شد گفتی... نمی دونستم... خوب چرا نیومده؟

- چون مامان باباش نیومدن

خدایا منو بکش از دست همه راحت کن... عین ادم جواب بده دیگه!

با کلافگی گفتم:

- کیا حوصله مسخره بازی ندارم..... درست جواب بده

- حالا بعدا بهت میگم

هنوز کنجکاور بودم بدونم چرا از اون یکی دیگ نخورده... گفتم:

- کیارمین چرا از اون یکی دیگ نخوردی؟

با من من گفت:

- خوب... چیزه... اممم... اچه... خوب فرق داشت دیگه

- چه فرقی؟

- لیلی بیخیال

می خواستم جوابشو بدم که سام صدام کرد:

- ببخشید می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

قلبم شروع کرد به تکنو زدن... یعنی چی کارم داشت؟... خدایا کمکم کن

- البته... بفرمایید در خدمتم

- آگه ممکنه همراهم بیاین

از جام بلند شدم... رفت سمت حیاطشون... دنبالش رفتم... حدود 10 متر جلوتر از من می رفت... وقتی رسید به یه جای خلوتی که خیلی تو دید نباشه برگشت طرفم... صبر کرد تا بهش برسمو گفت:

- خیلی عوض شدی

یا ابولفضل... شناخت! حالا چه گلی بریزم به سرم؟ آگه به مهلقا اینا چیزی بگه بدبختم... آگه بگه یعنی... کی...؟  
... پ... از دو ایا...؟ ... پ... ای... ان موندن؟... پ... کلا زندگی پرپرا... سامی پرمون ندی یه وقت!

جواب حرفش چیزی جز سکوت نبود... نمی دونستم چی باید بگم... اصلا نمی دونستم گذشته رو تکذیب کنم یا تصدیق... انکار کنم یا اقرار؟... مسلما نمی تونم بهش بگم که نمیشناسمت... آگه منو یادش نیومد میشد چیزی نگفت ولی الان نمیشه!... چاره ای جز اینکه اعتراف کنم ندارم

- منو یادت میاد؟

با ترس و لرز گفتم:

- اوهوم

- اینجا چی کار می کنی؟ واسه چی برگشتی؟

عین باز پرسای آگاهی حرف میزد... شرایط طوری بود که حس می کردم مجرمم... با صدای ارومی گفتم:

- خب هوس حلیم کرده بودم... این شد که اومدم

یه پوزخند زد و با طعنه زیر گوشم گفت:

- و یار بارداریه؟ مگه بازم باردار شدی؟ دفعه چندمته؟ حالا اصلا اینا به کنار... دیگه با چادر چرا؟ قبلا چیز مقدسی ازت نمی دیدیم... می گفتیم فاحشه همینه دیگه... قداست نداره که... هر کاری بخواد می کنه... حرمتم نمیشکنه... ولی الان داری حرمت میشکنی خانوم خوشگله!

دیگه نمی تونستم حرفاشو تحمل کنم... دستم بی اختیار اومد بالا و محکم رو صورتش فرود اومد... قبلا هر کی هر چی بهم می گفت باکی نبود... چون می دونستم خودم باعثش شدم و آگه حساس بشم بدتره... اما الان فرق می کرد... خیلی وقته حرفای گذشته تو گوشم زمزمه نشده بود... کسی حق نداشت به من تهمت بزنه... من هیچ وقت باردار نشدم... فاحشه شدم اما باردار نه... سیلی ای که بهش زدم حقش بود... پاشو خیلی بیشتر از گلیمش دراز کرده بود... با عصبانیت گفتم:

- حرف دهننتو بفهم!

از کارم جا خورده بود... دستام اونقدر قدرت نداشت که اثری رو صورتش بمونه... با نفرت و طعنه گفت:

- ببینم این مخ زنیات تمومی نداره؟ از پسرای تو جوپ خیابون رسیدی به ادم حسابی... بچه مسلمون... کیارمین... خوردی مخشو یا نه؟

یه پوزخند زد و ادامه داد:

- معلومه که مخشو زدی... اگه زنده بودی که اینجا نبودی... همشم که دور و بر اون می پلکی... خیلی پیشرفت کردیا... استعدادت عالیه

خون خونمو می خورد... شنیدن این جملات اونم با این لحن از طرف سام خیلی دل می خواست... از تحمل من خارج بود... سام پسری نبود که بخواد با کسی اینطوری حرف بزنه یا کسیو تحقیر کنه... رفتم تو غالب همون ارغوان سابق... همون دختری که پسرا واسه یه نگاهش جون میدادن:

- بین آقای محترم... من نیومدم اینجا مخ کسیو بزنم... بعدشم... در کل یه همچین کاری تو ذات من نی... هر کس منو بخواد خودش پیش قدم میشه... اگر بیاد باس تا اخرش واسه... ببین اقا برادر... بذار همین اول یه چیزو حالت کنم... به خدا به پیر به پیغمبر من دیگه این کاره نیستم... الانم که می بینی اینجام فقط واسه اینه که به کیارمین دل بستم... دوستش دارم... این دوست داشتن با اون دوست داشتنای قدیم فرق می کنه... نمی دونم خبر داری یا نه اما تو آخری نفری بودی که اسم دوست پسر روش می داشتیم... بعد از تو دیگه تموم شد بخاطر یه ادمی که نابودم کرد... اما کیارمین برعکس اون ادم منو زنده کرد... قلبمو کار انداخت... بهم فهموند که این گاراج دوباره می تونه بشه سقفی برای عاشق بودن... ببین... من 7 ساله دل به کسی ندادم... با کسی دوست نبودم... از کسی شماره نگرفتم... من عوض شدم... من دیگه اون ارغوان 7 سال پیش نیستم... باور کن نیستم!

- ببینم این کیارمینی که دم از دوست داشتنش میزنی میدونه چه هرزه ای بودی؟ بهش گفتم؟ احتمالاً نگفتمی... هوم؟ اگه گفته بودی که کیارمین تو این خونه رات نمیداد

با اطمینان گفتم:

- اتفاقاً می دونه... اون قدر عاقل هست که بفهمه ادمای تغییر می کنن

- اینم می دونه که ازدواج نکرده خانوم شدی؟ مگه نمیگی که میدونه؟ اشکال نداره دوباره بشنوه؟

وای نه... این از کجا می دونه؟ قبلاً اگه پسرای محل حرفی میزدن و شایعه ای درست می کردن می گفتم از روی حسودیشونه... اما این یکی شایعه نبود... حقیقت بود و من شایعه جلوه اش دادم... الان با یه آزمایش خیلی راحت ثابت میشه... اما خب اگه سام بخواد حرفی بزنه پای خودش گیره... هم من با اون دوست بودم هم اون با من... اگه به مهلقا یا هر کس دیگه ای حرفی بزنه خودش میره زیر سوال... کیانا هم بهش مشکوک میشه... پس چیزی نمیگه... اما اون می تونه حرفشو ثابت کنه من چی؟ من که هیچ مدرکی ندارم... اما حداقل می تونم تهدیدش کنم که چیزی نگه... نه نمیگه

حالا نوبت من بود که مٹ باز پرسا حرف بزئم... قاطع و محکم گفتم:

- کیانا چی؟ اونم می دونه تو یه روزی عاشق من بودی و عزیزم از دهنتم نمی افتاد؟ می دونه؟

رنگش پرید... پس نمیدونه... خیالم یکم راحت شد... ادامه دادم:

- آقای سام فروزنده خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم... خانواده من تا یکی دو ماه دیگه میرن امریکا... من خیلی راضی به رفتن از این کشور نیستم... حالا اگه من تا اون موقع با کیارمین ازدواج کردم که کردم... اما اگه نکردم تو مسببش بودی باید بگم که ازت نمیگذرم... میرم... با خانواده میرم اما خاکستر یه زندگی رو هم برای تو و هم برای کیانا و مهیار به یادگار میذارم... کیارمین میدونه من چه جور آدمی بودم... اگه حرفی بزنی خودتو خراب کردی... شاید مدرک واسه این حرفات داشته باشی اما اگه لام تا کام راجب من با کیارمین یا هر کس دیگه ای حرف بزنی میشه مدرک جرم خودت... دیگه خود دانی... خراب کردن زندگی من برابر میشه با خراب شدن زندگی خودت... به دست خودت... اگرم یه وقت دیدی من پیاز داغشو زیاد کردم ناراحت نشو... چون من تا انتقام نگیرم اروم نمیشم... زندگی خودتو خراب نکن حس کردم می خواد جوابمو بده اما من سریع دور شدم تا از ریزش اشک احتمالی جلوگیری کنم... نمی خواستم خودمو ضعیف نشون بدم... سام اگه قبلا یه همدرد بود الان شده خود درد... یادمه می گفت قبل از من فقط با یه نفر بوده که اونم ولش کرده و با من دوست شده تا اونو فراموش کنه... دقیقا مٹ من... دوستای بعد از هیربدم یا واسه وقت گذرونی بود یا واسه اینکه هیربدم و یادم نیارم تا شاید از افسردگی کم بشه ولی نشد که نشد... الانم که یکی ازونا شده مانع... مانعی میان منو معشوق... اما فقط این نیست که... مشکل رفتن به امریکا... بکارت خودم... نگفتن مهلقا به کیا... اگه منو پس بزنه چی؟... اگه مامان امروز فردا خبر خواستگاریو بهم بگه و کیارمین بازم ندونه چی؟ اگه من قبول کنم که بیان و کیا نخواد چی؟ اون وقت کسی که خورد میشه منم

اما کیانا چیز دیگه ای می گفت... می گفت رفتاری که کیارمین با من داره متفاوته

اخه چه تفاوتی؟ عین یه خواهر رفتار می کنه باهام

پ می خواستی عین چی رفتار کنه؟ غیر از این بود که دوشش نداستی... داشتی؟

معلومه که نه... ولی عشق یه طرفه به چه دردی می خوره؟

نمی دونم... از اینکه نمی تونم با کسی حرف بزئم دارم می میرم... خیلی از حرفا مونده تو گلوم که نمی تونم بگم... اخه من چرا هیچکسو ندارم؟ خدایا پس کجایی؟... مگه نگفتی کسی که توبه کنه رو می بخشم... پس چرا الان دارم تاوان گذشته رو میدم؟ خدایا می خوام زندگی جدیدمو با عشق شروع کنم... خدایا کیا مٹ عشق اول می مونه... بعد از ایمان قلبی ای که به تو اوردم کیارمین اولین عشقمه... خدایا نذار فک کنم راهی که او مدم اشتباه بوده... بهم ثابت کن کنارمی... ثابت کن از رگ گردن نزدیک تری... تنهام نذار خدا

بغض داشت خفم می کرد... نسیم صبحگاهی اروم می وزید ... هوا رو به سردی بود و اشکای بی صدای من گونه هامو به داغی می کشوند... هم بغض داشتم و هم اشک می ریختم... برای دومین بار داشتم مرگ زندگیمو می دیدم... تو هوای گرگ و میش صبح محیط حیاطو طی می کردم و اشک می ریختم... انگار همه درآ بروم بسته بود... تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که صبر کنم... باید صبر می کردم بینم چی میشه

\*\*\*

- کجا رفته بودی؟

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- هیچی رفتم یکم هوا بخورم

- سام چی کارت داشت؟

حس کردم قلبم وایساد... اصلا انتظار نداشتم یه همچین سوالی بپرسه... چه دقتی داره... به همه کار ادم کار داره

چشمامو دوختم به زمینو گفتم:

- هیچی

- واسه هیچی کشوندت بیرون؟

- نه خب... یه سوال داشت

- چه سوالی؟

نه می تونستم دروغ بگم نه راست... مغزم فرمان هیچ کاری رو نمی داد... می خواستم از صحنه فرار کنم ولی ترسیدم از

سام چیزی بپرسه... موندم ولی با خودم گفتم: کیارمین چی کاره منه؟

هنوز هیچی

پس حق نداره منو سین جیم کنه

این دفعه با عصبانیت نگاهمو محکم کوبیدم تو صورتشو با جسارت گفتم:

- چرا باید جواب بدم؟

- چون می خوام بدونم

- اگه به تو ربطی نداشته باشه چی؟

از جوابم جا خورد اما کم نیاورد:



- چیزی که به تو ربط داره به منم ربط داره

ته دلم ارزید... این یعنی می خوامت... یعنی دوست دارم... یعنی تو مال منی... یعنی میام خواستگاریت... یعنی نمیذارم از کنارم جم بخوری... اره... همینه... دوسم داره... اگه دوسم نداشت اون شب شالمو سرم نمی کرد... اگه دوسم نداشت منو نمی برد خونه کیانا... اون شب ازم نمی خواست که باهش حرف بزنم... برام لالایی نمی خوند... نمی داشت تو بغلش بمونم... برام مانتو و چادر نمی خرید... منو نمی برد هیات... منو نمیآورد اینجا... اره دوسم داره... کیارمین مال منه به خودم اومدم دیدم یه لبخند رو لبشه که ناشی از لبخند مسری من بود... خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- چطور به این نتیجه رسیدی؟

- بماند... میگی یا نه؟

با پرویی گفتم:

- نه!

بعدم از کنارش رد شدمو رفتم طرف دیگ حلیم که تقریبا اخرش بود... هوای پارکینگ گرم بود چون هم اجاق روشن بود هم یه عالمه ادم اونجا بودن و کیارمین هم ازین فرصت استفاده کرده بود و بعد از این که من از بیرون اومدم تو پارکینگ اومد طرفمو شروع کرد به سین جیم کردن... از کسی که حلیم می ریخت خواستم برام یه بشقاب بریزه... بشقاب حلیمو ازش گرفتمو رفتم بیرون تو حیاط رو تابشون که سمت راست حیاط بود نشستمو شروع کردم به خوردن... چون هوا سرد بود می چسبید... ولی یادم رفته بود شکر و دارچین رو حلیم بریزم... حسش نبود برم بیارم... بدون شکر و دارچینم که اصلا مزه نمیداد... به کیارمین مسج زدم:

- یه لطفی می کنی؟ من تو حیاطم... دارم حلیم می خورم ولی شکر دارچین ندارم... لطف می کنی برام بیاری؟

بعد از این که ارسال کردم یادم افتاد که تنهایی دلم نمیاد بخورم... خواستم دوباره اس بدم که برای خودتم حلیم بیار اما خیلی زود جواب داد:

- تنها تنها؟

خواستم جواب بدم که از پشت سرم صدای کیارمین گفتم:

- از این به بعد تک خوری ممنوع... اوکی؟

باهاش بد حرف زده بودم... بعد در کمال پرویی ازش خواستم برام شکر دارچین بیاره و اون اینطوری جواب داد... خیلی گرم و صمیمانه... خیلی با معرفت بود... هیچ وقت دلمو نشکوند... هر چی بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر عاشقش می شدم... کیارمین خدایی واسم زیاد بود... لیاقتش بیشتر از منه

ولی یه چیزی خیلی واسم عجیب بود که چجوری انقد سریع اومد بیرون؟... به دستای خالیش نگاه کردم... احتمالا تو حیاط بوده... دور و ورشو نگاه کردم که ببینم سام هم هست که خوشبختانه نبود... بهش گفتم:

- تا وقتی که تو دست خالی میای مجبورم تک خوری کنم

مات و مبهوت فقط نگام کرد و گفت:

- دستت چطوره؟

چه ربطی داشت؟ بچه برو حلیم بیار بخوریم دیگه... |||||

- خوبه... میری حلیم واسه خودت بیاری یا نه؟

- باشه میرم

ازم دور شد و رفت سمت پارکینگ... خیلی دور نشده بود که گفتم:

- شکر و دارچینم بیار

بدون اینکه نگاهم کنه یا برگرده به سمتم گفت: چشم

تو دلم گفتم بی بلا و منتظرش شدم... بعد از 5 دقیقه اومدو باهم حلیممونو تو سکوت خوردیم... حرفی نداشتیم که بزنیم... هوا هم از گرگ و میشی درومده بود و خورشید طلوع کرده بود... مردمم تو حیاط حلیم میاودنو می بردن... البته بیشتر می بردن... منم حلیمو گذاشته بودم رو پامو با دست چپ می خوردم... دست راستم که کاملا فلج شده بود... هیچی نمی تونستم تو دستم بگیرم... وقتی تموم شد کیا گفت:

- برو حاضر شو تا بریم... شبم ساعت 8 میام دنبالت بریم هیات... اگرم خواستی یه راست بیا خونه ما ولی اگه نخواستی برو خونه استراحت کن بعد بیا... میای دیگه نه؟

سوال اخرش واسه این بود که مطمئن بشه میام یا نه... نمی دونم چرا ولی انگار شک داشت... حس می کردم خیلی حالش خوب نیست... ازش پرسیدم:

- کیا؟

فقط نگام کرد و منتظر ادامه حرفش شد... منم گفتم:

- چیزی شده؟

- چطور؟

با من من گفتم:

- اچه... چیزه... خب... حس می کنم... حس می کنم خیلی حالت خوب نیست...ها؟

به اسمون نگاه کرد و بعد از یه نفس عمیق گفت:

- نه... این روزا خیلی سنگینه... حداقل واسه من... خیلی دوشش دارم ولی تموم کردنشون یکم سخته

به حق چیزای نشنیده... مگه تموم کردن به روز سخته؟

- وای... یعنی چی که سخته؟ حرفایی میزنیا

- تو دیگه چرا؟... خب ادم وقتی منتظره و ناراحته صدای تیک تیک ساعت بلند تر میشه... عقربه ها دیر تر حرکت می کنن... مخصوصا وقتی که سرکار نری و تعطیل باشی... حالا فک کن اون روز بشه تاسوعا... خیلی دیر میگذره... خیلی...

کاملا درکش می کردم... همیشه تاسوعا و عاشورا احساس سنگینی می کردم و فقط با گریه یکم سبک میشدم اما امسال اینطوری نبود... امسال برام لذت بخش بود... قبلا خیلی تنها بودم... همیشه حس می کردم یه چیزی کم دارم... حتی وجود تیرداد هم این حس رو تسکین نمیداد... اما از وقتی که با کیارمین هم کلام شدم قضیه فرق کرد... اون شب تو اتاق تیرداد وقتی گفت که می تونه جای خالیه تیرداد و پر کنه فهمیدم که هنوزم میشه به کسی اعتماد کرد... راستی تیرداد چرا هنوز برنگشته؟... گفت یه ماه ولی الان تقریبا شده 2 ماه... وای یکتا... نکنه یه وقت قطع امید کنه از تیرداد... باید یه زنگ به تیرداد بزنی دیگه نمیشه منتظرش موند... خیلی دیر کرده

تو فکر تیرداد بودم که کیا گفت:

- کجایی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم که دیگه به تیرداد فکر نکنم و تو اولین فرصت به زنعمو یه زنگ بزنی از خبر بگیرم... اصلا چرا زنعمو؟ شاید کیارمین از خبر داشته باشه... با یه حالت مبهم از خبر پرسیدم:

- کیارمین؟ تو از تیرداد خبر داری؟

یه چشمک زد و گفت: به اون فکر می کردی؟

- خب اره... خبر داری ازش؟

- اره دیروز باهم حرف زدیم

- خب؟ کجا بود؟

- کجا باید باشه؟ سوئد دیگه

- نگفت کی میاد؟

- گفت واسه 5 شنبه هفته بعد بلیط داره... حالا چی شد یه دفعه یاد اون افتادی؟



بعدم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- حجابت که کامله... فقط لنگه یه چادری که سوخته؟ د اخه اونو که نمیشد پوشید... اندازه کف دست من یه دایره اون وسط درست شده بود... اخه وقتی بلد نیستی جمعش کنی چرا سرت می کنی؟ اون دفعه هم به خاطر چادر جمع نشده شما ما یه شب رفتیم بازداشتگاه .... بشین بریم دیره

عجبا... منتهم میذاره... حالا خوبه سرعت خودش رو هزار بود و من گنده رو ندید

با کلافگی و عصبانیت گفتم:

- یادت رفته اون دفعه که بدون چادر بودم چی شد؟

- نه... چی شد؟

- بابا همون موقع که یه نفر شماره انداخت تو جیبم

با بی خیالی گفتم:

- خب بابا اون موقع سر شب بود همه ولو بودن تو کوچه خیابون... یه نفرم یه غلطی کرد... اون که نمی دونسته تو چادر سرت می کنی... بعدشم این دفعه خودم عین بادیگارد پیشتم... چیزی نمیشه... سوار شو

ای بابا... انگار من هر چی بگم این یه چیزی میگه

- اصلا همه اینا به کنار... مامانمو چیکار کنم؟

چشماش برق زد و گفت:

- به خونوادت نمیاد رو این مسائل گیر باشن... گیر میدن؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- نه خیر به نپوشیدن گیر نمیدن... به پوشیدن گیر میدن

پقی زد زیر خنده و بین خنده هاش گفت :

- یعنی چی؟

- یعنی همین

یکم خندشو جمع کرد و با لبخند گفت:

- لیلی خانوم!... چه به خوای چه نخوای اون چادر الان بین پوست خیار و موزه... تا الانم هزار تا گربه ازش رد شدن... اگه دلت می خواد میرم از شهرداری میگیرمش... اصلا چرا راه دور بریم؟ شاید هنوز نبرده باشنش... میرم از تو سطل میارمش برات

دستش رفت به شاسیه در ماشین و خواست پیاده بشه که گفتم:

- نمی خواد... بشین بریم

- حالا شد... بشین تو ماشین حرف میزنیم راجبش

بعدم سوار شدمو راه افتاد سمت خونه

وقتی وارد خیابون اصلی شد گفتم:

- خب؟ مشکلت با مامانت چیه؟

- ببین کیارمین خان... الان اگه مامان من ببینه که بدون چادر برگشتم خونه کلی متلک بارم می کنه... مثلا میگه وقتی با کیارمین میری بیرون شیک میری ولی امل باز یاتو میذاره واسه ما و از این چیزا... مامان خودمو میشناسم دیگه!

بعدم رومو برگردوندم سمت خیابون و بق کرده نشستم... بیشتر ازین ناراحت بودم که کیارمین اون چادرو خریده بود... ولی خب روم نمیشد بهش بگم... چادری که کیا خرید دانشجویی بود... چادر قبلیمم که اون سگه پاره کرد ساده... بخاطر ساده بودنش یهو ولو شد وسط خیابونو اون سگه خوردش... ولی این یکی رو نمی دونم چی شد که سوخت... این همه ادم کنار دیگ وایمیسن هیچیشونم نمیشه فقط چادر من باید بسوزه

با صدای کیارمین برگشتم طرفش که گفتم:

- حالا قر نکن... خودم یکی برات می خرم... فدا سرت

وای خدا این پسر چجوری فکرای منو می خونه؟ همین کارا رو می کنی که دیوونت شدم دیگه!

من که تارف تو کارم نبود اما گفتم:

- نه نمی خواد خونه یکی دیگه دارم

با لجبازی گفتم:

- نه خیر این چادر فرق داشت... من ازون ادمایی نیستم که واسه یه نفر 2 تا کادو عین هم بگیرم اما خب لیلی خانوم فرق داره... مگه نه؟

دلم می خواست همین الان یه چیزایی از زیر زبونش بکشم بیرون... ببینم این اصلا منو دوست داره یا من خودمو سرکار گذاشتم

- چه فرقی؟

- همون فرقی که بین اون 2 تا دیگ بود

هنوزم نفهمیدم چه فرقی بین اون 2 تا بود... خیلی دوست داشتم بدونم و بالاخره می فهمم

- خب چه فرقی بین اونا بود؟

- دیگه دیگه... اگه یکم دقت می کردی متوجه میشدی

- کیا حوصله فک کردن ندارم... بگو

- عمرا... اول بریم خونه خواهرات... ادرس؟

مثلا می خواست بحث و عوض کنه... ادرسو تقریبی بهش گفتم.... دلم می خواست حالا که داریم واسه مامان بابا و ابجیا می بریم واسه عزیزم می بردیم... اخیه حیغم میومد عزیز ازین حلیم نخوره

- کیا؟

- بله؟

می میره بگه جانم؟ اه... همه حرفاشو میزنه فقط این یه کلمه رو دریغ می کنه... گناس!

- میگم میشه یه خواهش کنم؟

- بفرمایید

خواستم خودمو یکم لوس کنم ولی به خودم تشر زدم: ااااااا... دختر حیا کن... ادم که واسه نامحرم خودشو لوس نمی کنه... خودتو جمع کن!

با سردی گفتم:

- میشه واسه عزیز هم حلیم ببریم؟

- مامان بزرگت؟

- اوهوم

- رو چشمم

دلَم می خواست بپرَم بوسش کنم... از بس که این پسر فهمیدس... خوشم میاد بهونه نمیاره... دمش گرم... واسه اینکه یکم تارف کنم گفتم:

- واسه دوستات کم نمیاد؟ مشکل نداره؟

- نه خب یکیش واسه دوستم بود... همون که ازش ماشین گرفتمو خوشونم نزدیک شماست... یکی دیگه اشم واسه بابام و کیان بود ... ولی خب اشکال نداره دوباره برمی گردم میارم... مشکلی نیست

- خب خدا رو شکر... بپیچ دست راست.

تا خونه خواهرها چیزی نگفتم و من فقط اشاره می کردم کجا بره... چون اول صبح بود می دونستم فرناز و اللخصوص فریناز خوابن اما شایان و شاهین بیدار بودن... خدا رو شکر خوشونم تو یه اپارتمان بود ... بعد ازونا نوبت عزیز بود... عزیز خونش یکم دور تر بود ... تو ماشینم فقط مداحی پخش میشد... نزدیک بود اشکم دربیاد اما چون عادت نداشتم جلو مرد گریه کنم خیلی جلو خودمو گرفتم... وقتی رسیدیم به خونه عزیز دلَم می خواست همونجا بمونم با عزیز درد و دل کنم... از کیارمین خواستم که حلیم مامان و بابا رو تنهایی ببره... اولش قبول نکرد اما با اصرار من ناچار شد قبول کنه... منم رفتم خونه عزیز... به کیارمینم گفتم که شب بیاد اینجا دنبالم ... کلا دلَم نمی خواست برم خونه... می ترسیدم دوباره بحث امریکا پیش بیاد و یه بی احترامی به پدر و مادرم بکنم... ترجیح دادم تا روشن شدن قضیه کیارمین و ازدواج خیلی جلو چشمشون نباشم

\*\*\*

از صبح که کیارمین منو گذاشت خونه عزیز تا ساعت 4 خونه عزیز بودم... ساعت 4 بود و من با یه فنجان چایی رفتم سمت پنجره... هوا گرفته بود... بارونم نم نم میومد... یاد اولین باری که با کیارمین زیر بارون قدم زدم افتادم... اون موقع عاشقش نبودم اما خب شب خوبی بود... حداقل یادآوری بوی عطرش بهم حس خوبی میداد... رفتم تو اشپزخونه و فنجونمو گذاشتم اونجا... بعدم حاضر شدم که برم بیرون ... عزیز رفته بود حموم و منم یادم رفت بهش خبر بدم که میرم بیرون... قربونش برم سوادم نداشست براش یادداشت بذارم یا اس بدم بهش ... رفتن براش گوشی خریدن فقط بهش گفتن چجوری زنگ بزنه و جواب بده... یادم باشه حتما حروف الفبا رو باهش کار کنم... پس فردا خواستیم شوهرش بدیم بگیم حداقل سواد خوندن نوشتن داره... البته نکه سواد نداشته باشه... سواد قرانی داره... فقط قران می تونه بخونه... قربون قران خوندنش بشم... وقتی مانتومو پوشیدم تازه یادم افتاد چادر ندارم... رفتم سر کمذ عزیز... می دونستم گاهی اوقات چادر سرش می کنه... خدا رو شکر قدشم کوتاه نبود که چادرش بهم کوتاه باشه... تقریبا هم قد بودیم... یه چادر مشکی ساده ... خدا رو شکر کردم که گل گلی نیست... همونو سرم کردم رفتم بیرون... یه لحظه یادم افتاد که شاید عزیز راضی نباشه ... رفتم سمت حموم در زد... عزیز از تو گفت:

- جانم؟



چون اب باز بود می دونستم که صدام خیلی ضعیف میره برای همین داد زدم:

- عزیز من دارم میرم بیرون... با اجازت چادر تو برداشتم... خدافظ

- باشه عزیزم... زود بیا شام یخ نکنه

- چشم

سریع از خونه زدم بیرون تو هوای بارونی چندتا نفس عمیق کشیدم... هوا هوای دو نفره بود اما من تنها بودم... از کوچشون خارج شدم و رفتم سمت اتوبان... بدون ماشین یکم راهش زیاد بود اما من اصلا زیادی راهو متوجه نشدم... پاهام بی ارده حرکت می کردن... بارون یکم شدیدتر شده بود... اما شلاقی نمیزد... از حالت نم نمش یکم خارج شده بود... بعد از چند دقیقه قدم زدن کنار خیابون یه ماشین پشت سرم بوق زد... برگشتم طرفش... دلم می خواست ماشین کیارمین پشت سرم باشه اما خاطره بود... همین که سام و هیربند نبودن کلی خدا رو شکر کردم... رفتم سمت ماشینش که پیاده شد و گفت:

- سلام... این ورا؟

- سلام... کدوم ورا؟

- کم پیدایی... ستاره شدی... تو مهتاب میشه پیداتون کرد

راس می گفت... فقط تو دانشگاه همدیگه رو می دیدیم... حق داشت این حرفو بزنه... خواستم جوابشو بدم که گفت:

- ماشینت کو؟ بشین می رسونمت

- جایی نمی رفتم... اومدم یکم قدم بزنم... زیر بارون

- شوهرت کو؟ بفهمه تنهایی ناراحت میشه ها... از ما گفتن بود

- شوهرم کجا بود خواهر؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- هر کی ندونه من که میدونم گلوت پیش کیارمین خان گیر کرده... باهاش میری خرید... هیات... حلیم... یاهو... پس فردام

تخت خواب شرعی دیگه... هوم؟

این از کجا میدونه؟ خاک به سرم امارمو همه دارن

- تو از کجا می دونی؟ کی اینا رو بهت گفته؟

- کمی تا قسمتی یکتا... کمی تا قسمتیم مامانت

دست مامان و یکتای گلمون درد نکنه...ارامش نداریم از دست این زنا که...تا همو گیر میارن میشینن محله رو میشورن...گناه داره خواهر گناه!

- دست گلشون درد نکنه...مزاحمت نمیشم...برو به سلامت

- پیشمون بیا...خوشحال میشیم

- چشم

- خدافظ

راهمو به سمت اتوبان ادامه دادم...وقتی رسیدم کنار عرض اتوبان قدم هامو کوتاه کردم و ارومتر راه رفتم...اون زمان تنها مسئله ای که ذهنمو درگیر می کرد کیا بود ... شاید اون نخواست بیاد امریکا...اصلا اگه سام حرفی بزنه چی؟...اون وقت صد در صد منو پس میزنه... اون دختری مٹ منو نمی خواد...با من کنار نییاد...حداقل با وضعیت من کنار نییاد...از یه طرف سفر مامان و بابا از یه طرف دیگه خودم... مهم تر از امریکا خودم بودم... اصلا به فرضم که اون قبول کنه بریم امریکا...چجوری بهش بگم من دختر نیستم؟... این چیزا رو که همیشه پنهون کرد... بابامو چیکار کنم؟اگه مخالفت کنه چی؟اگه بگه واسه ازدواجت دیر شده و ما می خوایم بریم چی؟ یادمه گفت یه ماه دیگه میرن... تو یه ماه که همیشه ازدواج کرد... خدایا تنهام نذار...الان بیشتر از هر موقعی بهت نیاز دارم...نذار حسرت اغوش عاشقانه ی کیارمین رو دلم بمونه...گل عشق رو تو دلم پژمرده نکن...بذار این عشق ابدی بمونه...خودت میدونی که اگه این گل خشک بشه دیگه سبز نمیشه...خدایا به حق این ماه عزیز...به حق لب تشنه ی عباس...به حق همین بارون...دست رد به سینم نزن...اگه صلاحمه کیارمینو به من ببخش...اگرم به صلاح نیست که...

راضیم به رضای تو

\*\*\*\*

نزدیک 2 ساعت بود بیرون بودم...دیگه وقتش بود برگردم...حس پیاده رفتن نداشتمو تا کسی گرفتم...جلو در خونه پیاده شدمو در و با کلید باز کردم...کلید خونه عزیزو همیشه داشتم...وقتی رفتم تو خونه بلند سلام کردم و دم در چادرمو اویزون کردم...وقتی جوابی نشنیدم دنبال عزیز تو خونه گشتمو صداس کردم...وقتی رفتم تو اتاقش دیدم داره نماز می خونه...قربونش برم...نشسته بود و ذکر می گفت... از پشت سر بوسش کردم و از کلماتی که اروم زمزمه می کرد فهمیدم داره سلام میده...وقتی نمازش تموم شد گفتم:قبول باشه عزیز رفت سجده و وقتی سرشو بلند کرد گفت: قبول حق...کجا رفتی؟

- رفتم زیر بارون یکم با خدا درد و دل کنم...ما رو دعا کردی عزیز؟

دستمو گرفت و گفت:

- مگه همیشه دعا نکنم؟ تو نماز خوندی؟

- نه!

- پس برو بخون تا شامو بیارم

- رو چشمم

از جام بلند شدمو بعد از این که لباسامو عوض کردم وضو گرفتم... وقتی نماز می خوندم همه سعیمو کردم که به قول کیارمین عاشقانه بخونم و تا حدودی موفق شدم... بعد از نماز از اتاق اومدم بیرون که دیدم عزیز میز شامو چیده... به ساعت نگاه کردم که دیدم تازه 6 ته... رو به عزیز گفتم:

- عزیز خیلی واسه شام زوده... بذار دو ساعت دیگه... هوم؟

عزیز سالاد و گذاشت رو میز و گفت:

- 2 ساعت دیگه اقا کیارمین میاد دنبالت که باهش بری... الان بخوری بهتره... بیا یخ نکنه

بعدم نشست پشت میز و برای خودشو برای من برنج کشید... منم پشت میز نشستمو گفتم:

- اچه عزیز دلم من که گشنه نمی مونم... خیابونا پره از نذری... خونه مهلقا خانوم یه چیزی واسه خودن پیدا میشه داشت برای خودش خورشت قیمه می ریخت که با حرف من دست از کارش کشید و نگام کرد... گفت:

- یعنی تو اینجا باشی و من تنها شام بخورم؟

- نه... من میگم زوده

- اصلا هم زود نیست... بخور بینم

سرمو کج کردم و گفتم:

- چشم

شروع کردم به خوردن ... واقعا دست پخت عزیز بی نظیره... مشغول خوردن بودم که یه دفعه یادم افتاد شاید بتونم از عزیز کمک بگیرم... شاید بتونه بهم بگه چیکار باید بکنم... یه قاشق از برنجو گذاشتم تو دهنمو گفتم:

- عزیز؟

- با دهن پر؟

قورتش دادمو گفتم:

- ببخشید... شما چقد از کیارمین اشنایی دارین؟

- تقریبا هیچی... اما خب چیز بدی ازش نه شنیدم و نه دیدم... چطور؟

- یه چیزی بگم به کسی نمیگین؟

- معلومه که نه

بی هوا گفتم:

- دوسش دارم

عزیز می خواست اب بریزه تو لیوان که خشکش زد... با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- جدی میگی؟

- جدیه جدی

به جای تعجب صورتش رنگ و بوی خوشحالی گرفت... با لبخند عمیقی گفت:

- پس مبارکه... مامانت بهم گفته جریانو... البته فک کنم تو نمی دونی... نه؟

با خونسردی گفتم:

- خواستگاریو؟.. مامان نگفته ولی هم خودم شنیدم هم خواهر کیارمین بهم گفت... ولی اخه...

- اخه چی؟

- مامان اینا دارن میرن... اولاً که من نمی خوام برم... دوما اینکه تو یه ماه که همیشه ازواج کرد... میشه؟

- خیلی سخت میگیری... تو یه ماه میشه کوه رو جا به جا کرد... اونا میان و توام میگی با اجازه بزرگترا بله... بعدم باهم

میرین امریکا

عزیزم دله خوشی داره ها

- حالا اگه اون نخواست بیاد چی؟

- خب تو می مونی اینجا ور دل شوهرت

- اگه بابا نداشت؟

- ادم نقد رو ول نمیکنه بچسبه به نسیه... پسر خوب حاضر آماده جلو دره... مگه می تونه نذاره؟ تازشم... بابات به من گفته اگه از محیط اونجا خوشم نیاد یه لحظه هم نمی مونم... گفت حتی نمیذارم شایان و شاهین بمونن... چه برسه به زنشو دختراش... نگران نباش .... همه غم بابات اینه که تو جواب رد بدی... هرچند تا حدودی می دونست که نمیدی

ها؟ مگه بابا نگفت که اگه من با کیارمین ازدواج کنم کیا نمیذاره برم امریکا؟ پس چیشد؟

- عزیز؟ تا اونجایی که من یادمه بابا از اینکه من با کیارمین ازدواج کنم خیلی راضی نبود... چی شد یهو؟

- مگه باهات حرف زدن؟

- نه... گفتم که... خودم شنیدم

- حالا دیگه گوش وایمیسی اره؟

با اعتراض گفتم:

- ایا... عزیز... خودشون بلند بلند حرف میزدن... گوش دیگه می شنوه

- از دست تو... نه خیر... پدرت مخالف نیست... نبایدم باشه... پسر به این خوبی... کجا گیرش میاد؟

به اسمون اشاره کرد و گفت: هم خدا راضیه

بعدم به من و گفت: هم خلق خدا... چی از این بهتر؟

- عزیز ساده ایا... اونا پس فردا می خوان برن... به این زودی میشه شوهر کرد؟... نمیشه دیگه... قبول کن... اصلا معلوم نیست کیارمین شرایط ازدواج داشته باشه... خونه... ماشین... پول... کار... موقعیت... از کجا معلوم داشته باشه؟

- تو مگه باهات رفت و امد نداری؟

- خب چرا

- تو نمیدونی کار داره یا نه؟ نمی دونی ماشین و خونه و پول و غیر و ذالک رو داره یا نه؟ نمی دونی؟

- چرا می دونم اما من که نمی دونم معیارش برای ازدواج چیه؟... شاید من اونمی نباشم که اون می خواد

- اما اون چیزیه که تو می خوای... یعنی 50٪ قضیه حله... مگه نه؟

- نمی دونم عزیز... دیگه دارم کلافه میشم... نمی دونم چی کار کنم

- می خوای به بابات بگم سفرشو عقب بندازه؟

فکر بدیم نیست... اگه بشه 6 ماه عقب بیوفته حافل میشه عقد کرد... اره همینه... اگه یکم دیرتر برن میشه یه کاری کرد

- واقعا میگی عزیز؟

- اره چرا نگم؟...اگه بگم حل میشه؟

- تا حدودی

- پس مشکل اصلیت سفر خانوادته که اونم حل شد

- حالا شما با بابا حرف بزنین...شاید قبول نکرد

- حرف منو زمین نمیزنه...ناسلامتی مادر زنشم

- بر منکرش لعنت

\*\*\*

سر میز ناهار نشستیم بودیم و مشغول خوردن شام بودیم...2 هفته مونده بود به سفر بابا اینا...تقریبا ناامید شده بودم و مجبور بودم که برم...بابا خونه رو نفروخته بود...اما به هیچ وجه اجازه نداد که تهران بمونم...بهش گفتم با عزیز زندگی می کنم اما بازم راضی نشد...شاید اگه کیارمین میومد خواستگاری موضوع فرق می کرد...احتمالا مامان و بابا بهش جواب رد دادن...چون آخرین باری که همدیگه رو دیدیم شب عاشورا بود که واسه حلیم خونشون بودم...اون شبم اتفاقی نیوفتاد و خیلی عادی گذشت...با بابای کیارمینم آشنا شدم...دلیل نیومدنشون تو شب تاسوعا گرفتاری های فردا شب خودشون بود...خانواده ی خوبی داشتن...هیچ دلیل برای رد شدنشون نمی دیدم...اصلا شاید کیارمین منو نخواسته...ولی اچه چرا؟

با غذام بازی می کردم و حوصله هیچی نداشتم...دلم واسه کیارمین تنگ شده بود...دوست داشتم قبل رفتن یه بار ببینمش و ازش خدافظی کنم...خدافظی کنم و به خودم قول بدم که هیچ وقت عاشق نشم

مامان که دید غذا نمی خورم گفت:

- چرا نمی خوری؟

- میل ندارم

مامان با کمی تامل گفت:

- مهلقا خانوم زنگ زد

به معنای واقعیه کلمه حس کردم قلبم وایساد...بعد قلبم محکم کوبید به سینم...جوری که تک تک ضربانشو حس می کردم...بدجور میزد لامصب...چشمم به دهن مامان بود که بقیه حرفشو بزنه که بابا ادامه داد:

- تو رو واسه پسرشون خواستگاری کردن

تو شوک بودم... چرا بعد از 2 هفته دارن به من میگن؟ اصلا چرا الان؟ چرا حالا که داریم میریم؟ چرا انقد دیر؟

اب دهنمو قورت دادمو سعی کردم عادی باشم... به بشقاب غذا نگاه کردم و گفتم:

- خب؟

بابا بعد از یه نفس عمیق صدا دار گفت:

- فردا شب میان اینجا... اشکالی که نداره؟

نمی دونستم چی بگم... اصلا باورم نمیشد... بعد از 2 هفته انتظار؟ دیگه وقتی برای این کار نداریم... ما داریم

میریم... چجوری میشه اخه؟

- اشکال که نه اما اخه چرا الان؟ مگه ما نمی خواهیم بریم؟

4 چشمی زل زده بودم به بابا اما اون اصلا نگاه نمی کرد و خیلی عادی غذاشو می خورد... هر چقدر من متعجب بودم

مامان و بابا عادی بودن... قلبم هنوز تند و محکم میزد... تا وقتی که بابا حرف بزنه حس کردم 1 سال گذشت

- بله ما داریم میریم ولی نه الان

- پس کی؟

- چند ماه عقب افتاد

یکم اروم تر شده بودم... یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- دقیقا چند ماه؟

- 4 ماه... البته اگه جواب تو به کیارمین مثبت باشه که میدونم هست... مگه نه؟

- شما از کجا انقد مطمئنین؟

مامان پرید وسطو گفت:

- از رفتار متعصب... بهش بی میل نیستی... تازه بعد از چندسال داری با یه پسر رفت و امد می کنی... خب معلومه که

جذب کرده... ناسلامتی دخترمونی... تو رو نشناسیم باید بریم بمیریم

- دور از جونتون... اما من که نمی تونم الان بگم جوابم مثبته یا منفی... بعدشم یه سوال ازتون دارم... اگه من با کیارمین

ازدواج کنم می تونم ایران بمونم؟

بابا دست از غذا کشید و زل زد تو چشمام... خیلی شمرده گفت:

- اتفاقا یکی از شرط های من برای این ازدواج اینه که هم تو هم کیارمین با ما بیاین ... اگه قبول کرد که کرد...اگه نکرد ما رو به خیر... اونا رو به سلامت

واااا...یعنی چی؟شاید پدر و مادرش نخوان که از پسرشون جدا باشن...چه شرطیه اخه؟!!!!!!

- بعد اون وقت اونا میدونن ما داریم میریم؟

مامان - بله میدونن

- کیارمین خودشم میدونه قراره بیاد خواستگاریه من؟

- بله میدونه...مگه میشه ندونه...حرفایی میزنیا

خب کیانا گفت نمی دونه به من چه؟

- خیلیه خب باشه...حالا قبول کرده با ما بیاد؟

بابا- فعلا این شرطو بهشون نگفتیم

- یه سوال...میشه بدونم کی تماس گرفتن؟

مامان - سه هفته پیش

سه هفته پیش.....ش؟چرا انقد دیر دارن میگن پس؟

با تعجب و کمی عصبانیت گفتم:

- پس شما چرا الان دارین به من میگین؟

بابا- به خاطر اینکه درگیر عقب انداختن سفر بودم...گفتم اگه درست شد بهت خبر بدیم

ظاهرا همه کارای ما باید رو محور این سفر بچرخه...انقد مهمه؟

- بابا شما چرا انقد اصرار دارین ما بریم اونجا؟نظر من براتون مهم نیست؟

بابا قاشقشو پرت کرد تو بشقاب و گفت:

- د اخه عزیز من...من که بده شما رو نمی خوام...دوست دارم بچه هام پیشرفت کنن

- پیشرفت یعنی امریکا؟شما مثل اینکه یادتون رفته رو چه خاکی دارین قدم میذارین...یه عالمه جوون به خاطر این

خاک خون دادن...بعد اون وقت شما حتی حاضر نیستین روی این خاک به این مقدسی زندگی کنین...اگه قراره کسی

پیشرفت کنه تو افغانستانم می تونه... شما انگار یادتون رفته این مردم واسه ازادیه ما چه کارا که نکردن...



خواستم حرفمو ادامه بدم که بابا با عصبانیت گفت:

- راجب چیزی که ندیدی حرف نزن... تو کی دیدی خون اون جوونا رو؟... اینارو میگم که فک نکنی بابات بی غیرته... منم اون زمان می خواستم برم... می خواستم بشم جزء همونایی که تو میگی... همونایی که جون دادن... اما نداشتن... کی نداشت؟ همین مامان خانومت... نمی خواست کشته بشم... چون دوسم داره... نمی خواست بچه هاش بی پدر بشن... چون نمی تونست تنهایی بزرگشون کنه... اگه اونا به خاطر عشقشون و خاکشون رفتن من به خاطر عشقم نرفتم... این کشور دکتر مهندس می خواست... شهیدا رفتن تا من این کشورو بکشم بالا... رفتن تا منو امثال تو این کشورو به اوج برسونیم... منم می خواستم بشم مثل اونا اما نرفتم تا آینده ی این خاکو درست کنم... چیزی که بیشتر بهش نیاز داریم... الانم که دارم میرم فقط به خاطر این خاکو مردمشه... می فهمی؟... بیمارستانای اونجا ازم دعوت کردن که بهشون کمک کنم... دارم میرم که فک نکنن ایران کشور عقب مونده ایه... حالا چی میگی؟ هنوزم نمی خوای بیای؟

حرف بابا رو بی جواب گذاشتمو از سر میز بلند شدم... خواستم برم سمت اتاقم که بابا گفت:

- ارغوان؟

برگشتم سمتشون... اخمام تو هم بود و بدون اینکه به بابا نگاه کنم منتظر ادامه حرفش شدم... بابا گفت:

- فردا صب یا بعد از ظهر؛ فرقی نمیکنه... فقط قبل از اومدنشون باشه... برو با کیارمین حرف بزن... راجب معیاراتون... خواسته هاتون... ارزو هاتون... هدف هاتون و هر چیزی که فکر می کنی تو زندگیه مشترک لازمه رو بیان کن... بهش بگو که ما داریم میریم... باشه؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چرا انقد زود؟ خب فردا شب که اومدن باهم حرف میزنیم دیگه

مامان که تا اون لحظه ساکت بود گفت: دیر میشه ارغوان... ما اونقدر وقت نداریم که شما یه هفته باهم رفت و امد و کنید و درباره این چیزا حرف بزنید... باید هرچه زودتر تکلیفت مشخص بشه... میدونم کار اشتباهیه که انقد زود همه چیو پیش ببریم اما کیارمین ادمی نیست که بشه به راحتی بهش جواب رد داد... با شناختی که من از خانوادش و خودش دارم به نظر خیلی ایده اله... پس رد کردنش کار درستی نیست... ما می خوایم شما دو تا زودتر حرفاتونو بزنید و تو یکی 2 جلسه مراسم خواستگاری تموم بشه... باشه؟

- مامان چی داری میگی؟ یعنی من فردا شب جواب مثبت و منفی رو اعلام کنم؟

بابا- اگه ممکنه!

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

- بابا؟؟؟؟؟ اصلا میشه یه همچین چیزی؟... شما فرض کنید من ساعت 9 صبح تا 12 باهاش حرف بزدم... یعنی از ساعت 12 تا موقعی که بیان خونه ما من باید فکر کنم و تصمیم بگیرم... یعنی کمتر از 1 روز... 1 روز که چه عرض کنم کمتر از 12 ساعت... میشه؟ خودتون بگید... میشه؟

بابا هنوز رو صندلی نشسته بود و کلافه صورتشو بین دستاش پنهون کرد... مامان هم مشغول جمع کردن میز شد... انگار خودشون متوجه شدن که خواسته شون نامعقوله... اما خب یه جورایی حق داشتن... وقتی نداشتیم و همین الانشم دیر بود... یکم فکر کردم سعی کردم چیزی رو بگم که هم حرف من باشه هم حرف اون... پس گفتم: من با کیارمین فردا حرف میزنم اما قول نمیدم که جوابمو شب بگم... اگه کیارمین انتظار و خواسته ی بزرگی و سختی داشت مهلت می خوام... اما اگه مشکلی نبود من موافقتمو فردا شب اعلام می کنم... مشکلی که نداره؟

جوابی ندادن و منم این سکوتو رضایت ترجمه کردم و شام نخورده رفتم تو اتاقم... اون شب تا صبح بیدار بودمو با خاطره چت می کردم ... دلم می خواست مسئله هایی که پیش اومده رو به یه نفر خبر بدم... کی بهتر از خاطره؟

\*\*\*

ساعت 10 صبح بود... تو پارک قیطریه منتظر کیارمین نشسته بودم... دیشب به کیا گفته بودم که راجع به چی می خوام حرف بزمن اما نمی دونستم چجوری بیانش کنم... بعد از 10 دقیقه انتظار بالاخره اومد... یه کت کرمی با یه پیرهن قهوه ای سوخته تنش بود... یه شلوار لی مشکی و یه عینک دودی هم رو چشمش بود... کیف چرمی که دستش بود نشون میداد از سرکارش داره میاد... اومد جلو و سلام کرد... با فاصله رو نیمکت نشستیم که گفت:

- خب... چی باید بگیم؟

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- می دونی چرا اینجایی؟

- با توجه به حرفای دیشب شما بله... قراره در مورد ازدواج بحث کنیم... درسته؟

- بله درسته... کیارمین تو میدونی ما داریم میریم امریکا؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

- مامان یه چیزایی بهم گفت

- میدونی اگه ما بخوایم باهم زندگی کنیم باید بریم اونجا؟

عینکشو گذاشت رو موهاش و گفت:

- بهتر نیست این موضوع رو بذاریم اخر سر؟ بیا اول راجع به معیارمون برای ازدواج حرف بزنی... باشه؟

با کلافگی گفتم:

- کیارمین موضوع کوچیکی نیست که بذاریم اخر...من دلم نمی خواد برم

یه نگاه مهربون کرد و گفت:

- خيله خب باشه اما مسئله های مهمتری هم هست

نگاهمو به زمین دوختمو گفتم:

- باشه اول تو شروع کن

کیارمین یه نفس عمیق کشید و شمردن گفت:

- از نظر من ازدواج یعنی تکامل...کامل شدن به وسیله ی یک فرد جدید...من اگه تا الان مجرد موندم به خاطر این بود

که کسی رو پیدا نمی کردم که بتونه منو کامل کنه...اما الان حس می کنم تو می تونی مکمل من باشی

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- چرا فک می کنی من می تونم تکمیلت کنم؟

- چون عقایدمون شبیه هم دیگه اس

خواستم جوابشو بدم که گفت:

- تو معیاره برای انتخاب همسر چیه؟

تو ذهنم یه بار مرورشون کردم و گفتم:

- صداقت ... ایمان ... عشق ... محبت ... مردونگی ... غیرت...

یکم فکر کردم تا شاید چیز دیگه ای یادم بیاد اما خب به همین بسنده کردم و گفتم:

- فعلا همینا...تو چی؟

پای راستشو انداخت رو پای چپشو گفت:

- حیا ... عفت ... عشق ... صداقت ... وفاداری ... و از همه مهمتر خیانت نکردن و راز داری

حس کردم خیانت نکردن و منظور دار گفت...منظورش این بود دوستای قدیمتو فراموش کن و فقط منو بخواه...اینکه

خواستنه زیادی نیست...اونای دیگه هیچ جایی تو قلب من ندارن...قبلنا هم نداشتن...یه عشق بدلی و تند و آتشی بود که

زود فروکش کرد...اینای رو میشه قبول کرد...هرچیزی رو که می گفت داشتیم...حیا...عفت...عشق...صداقت..داشتیم

دیگه...اصلا مشکل اینا نیست...مشکل رفتن ماست...که ایا کیارمین میاد یا نه؟

- من این چیزایی که میگی رو دارم که منو انتخاب کردی...نه؟

یه لبخند زد و گفت:

- اگه نداشتی که اصلا طرفت نمیومدم

خب این که حل شد...حالا بریم سر اینکه چرا می خواد ازدواج کنه؟...اصلا خودش منو خواسته یا مامانش انتخاب کرده...اگه خودش خواسته که فیه...اما اگه مامانش خواسته شاید موضوع فرق کنه

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس

- یعنی 2 تا سوال دارم که بهم ربط دارن...اول اینکه چرا می خوای ازدواج کنی؟دوم اینکه من انتخاب خودتم یا خانوادت؟

پنجه هاشو تو هم قفل کرد و گفت:

- خب ازدواج سنت پیغمبره...با ازدواج دین ادم کامل میشه و یه همدم پیدا می کنه...از طرفی می تونه یه نسل جدید رو تشکیل بده... جواب سوال دوم هم اینکه خب من تو رو قبلا انتخاب کرده بودم و مامان زودتر پیش قدم شد ... حالا من یه سوال بپرسم؟

- بپرس

سریع و بدون مکث گفت:

- به من علاقه ای داری؟

شکه شدم...اصلا انتظار یه همچین سوالی رو نداشتم...نمی دونستم چی باید بگم...بازم قلبم رفت رو تکنو...وقتایی که اینطوری میزد حس می کردم اطرافیانم هم صداشو میشنون...یه نگاه شرمنده به کیارمینی که منتظر جواب من بود کردم و گفتم:

- تو چطور؟

چند لحظه چشمای پاییزیشو مهمون نگاهم کرد و با چشمای بسته گفت:

- دارم

ته دلم قنچ رفت...می دونستم دوسم داره اما وقتی بی پرده گفت مطمئن شدم...نمی دونم چرا اما اون لحظه یه بغض کوچیک فضای گلمو اشغال کرد...چشمامم نزدیک بود تر بشه اما برای اینکه کیارمین پی به حالم نبرده روموازش گرفتمو طرف دیگه ای رو نگاه کردم

- جواب منو ندادی

با صدایی که سعی کردم بغضی توش نباشه گفتم:

- خودت چی فک می کنی؟

- به من نگاه کن

خواستم نگاه نکنم اما مگه میشد از فرمایش سر پیچی کرد؟ شاه قلبم بود... حرفش برام ارزش داشت... نگاه اشک الودم به چشمای پاییزیش سپردمو خواستم از تو نگاهم بخونه... واسه اینکه شکی نکنه یه بار پلکامو محکم باز و بسته کردم... با این کارم یه قطره اشک سر خورد روی گونه ام... وقتی چشمامو باز کردم دیدم یه قطره هم روی گونه ی کیا داره سر سره بازی می کنه... این اتفاق باعث شد هم زمان اشکارو پاک کنیم و باهم بزنیم زیر خنده... فک نمی کردم اینجوری اعتراف کنم که دوسش دارم... چند لحظه ساکت بودیمو چیزی نمی گفتیم تا اینکه کیا گفت:

- لیلی؟

فقط نگاهش کردم... نمی دونستم بگم بله یا جانم؟

- با من ازدواج می کنی؟

دوباره یه اشک دیگه هوس بازی و کرد و نتونستم جلوشو بگیرم... بازم حرفی نزدمو بازم پلکمو رو هم گذاشتم و تایید کردم... جواب من که معلوم بود... چه فرقی داره الان بگم یا فردا شب... سرمو انداختم پایین و به زمین خیره شدم... حرفی نداشتم بزنیم... بعد از چند لحظه سکوت کیا گفت:

- لیلی؟

بازم فقط نگاهش کردم و گفتم:

- یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو

با من من گفتم:

- اممم... چیزه... تو... تو دیگه... خب چجوری بگم... تو دیگه حسی نسبت به هیبرد نداری؟

وای خدا... این چرا شک داره؟ چرا فک می کنه هنوزم به اون فک می کنم؟ چوری باید ثابت کنم؟

- چرا فک می کنی هنوزم بهش تمایل دارم؟

- نمی دونم

- کیا؟

- جانم؟

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

- اگه به من شک داری همین الان بگو... بگو تا نه اینده من خراب بشه نه تو... کیارمین من ادم پستی بودم... خیانت می کردم... بد بودم... همه ی اینا رو قبول دارم... اما اگه تو حتی یه درصد احتمال میدی من دروغ میگم و عوض نشدم... یا اصلا بدتر از اون موقع دارم زیر چادر کارای گذشتمو تکرار می کنم بهم بگو... اصلا همین الان مخالفتتو اعلام کن... دلم نمی خواد بعد از 2 سال با یه بچه از هم جدا بشیم... کیارمین اگه به من اعتماد نداری بگو... الان بگی خیلی بهتر از اینه که....

اومد وسط حرفمو گفت:

- لیلی!... کی گفته من به تو اعتماد ندارم؟ من فقط یه سوال پرسیدم که جوابشو ندادی... تو هنوز به اون علاقه داری؟

گریه ام گرفت... مٹ قبل قطره قطره نبود... شیرش باز شد... عادت نداشتم جلو دیگران گریه کنم اما اینکه کیارمین یه همچین فکری می کنه داغونم کرد... یعنی 7 سال دوری از هیربد نمی تونست بهش ثابت کنه که من دیگه هیچ صنمی با اون نامرد ندارم؟ از همین اول راه داره بهم میگه هرزه... وای به حال اخرش

سرمو انداختم پایینو گفتم:

- نه

- لیلی؟ ناراحت شدی؟

شیطونه میگه برم دندوناشو تو دهنش خورد کنم... مر تیکه روانی... هر چی دلش بخواد میگه بعد می پرسه ناراحت شدی؟ بز نم لهش کنم!!!!

- خودت چی فک می کنی؟

- ببخشید... منظوری نداشتم

سرمو بلند کردم و نگاهمو کوبوندم تو چشماش... با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- تو به من اعتماد داری؟

اروم و خونسرد گفت:

- بیشتر از چشمام

- پس دیگه این سوالو نپرس

- چشم... بحثمونو ادامه بدیم؟

کلافه گفتم:

- کدوم بحث؟

- ازدواجمون دیگه

فدای تو بشم که جمع می بندی!

لیلی خوبی؟ یه بار می خوام بکشیش یه بار قربون صدقش میری؟

دوست دارم به تو چه؟

- باشه... تو هر چی دلت می خواد بپرس

اخه چی بپرسیم از هم؟ بگیم ماشین داری؟ خونه داری؟ خب اینا به چه دردی می خوره وقتی قراره بریم؟ اینا رو که همیشه اونجا برد... ای بابا من چرا همش به رفتن فک می کنم؟ همه ذهنمو اشغال کرده... باید راجبش حرف بزنم... نمی تونم بذارم آخرین حرفم باشه... از نظر من مهمترین مسئله همینه... البته جدای از خانوم بودن من... که اونم یه جریان مفصل دیگس... قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- کیا؟

- جانم؟

فدای جونت

- ببین من نمی تونم به سفر بابام و خانوادم فکر نکنم... بیا همین الان راجبش حرف بزنیم... باشه؟

نفسو با صدا فوت کرد و گفت:

- خيله خب باشه... مشكلت چيه؟

با شك و دودلی گفتم:

- تو میدونی که اگه بخوای با من ازدواج کنی باید همراهمون بیای؟

نگاهشو به درخت رو به رومون دوخت و گفت:

- نه..... ولی حدسشو میزدم

- تو حاضری قبول کنی؟

برگشت طرفمو با مهربون ترین حالت ممکن گفت:

- تو هر جا باشی منم می خوام همونجا باشم... اسمون همه جا یه رنگه

- خب من می خوام اینجا باشم... دوست ندارم برم جایی که دولتش دشمن وطنم محسوب میشه

- تو مگه می خوای تو دولتش زندگی کنی؟

- نه ولی...

اومد وسط حرفمو گفت:

- دیگه اگر و اما ولی و غیره رو بذار کنار... تو باید جایی باشی که خانوادت هست... دوری از اونا خیلی سخت تر از اونجا

زندگی کردنه .... می فهمی چی میگم؟

حس کردم این حرفشو یه بار به خودم زده بودم... اگه حدسم درست باشه یعنی افکارمون بهم نزدیکه و این میشه یه پوئن مثبت ... یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- من اگه برم توام میای؟

- اگه شرایط جور بشه اره

- اگه نشه چی؟

- نمیریم

- اگه بابام نداشت؟

- شرایطو جور می کنم

خوشم میاد حرف از ازدواج نکردن و جدا شدن نمیزنه... بعدشم اصلا این شرایطی که میگه چی هست؟ انقدر مهمه؟

- منظورت از شرایط چیه؟

لباشو رو هم فشار داد و گفت:

- نمی دونم بهت گفتم یا نه اما من علاوه بر اینکه تو شرکت کار می کنم یه جا هم انیمیشن میسازم... مدل سازی و بعضی وقتا متحرک سازی یه انیمیشن با منه... این کار و بیشتر برای تفریح انجام میدم اما خب پول خوبی توشه... این کارم همیشه یه نفره انجامش داد... یعنی نه اینکه نشه.. همیشه اما خب اگه گروهی کار بشه هم کیفیتش میره بالاتر هم فروشش بهتر میشه... خب من با یه گروه انیمیشن سازی قرار داد بستم... باید یه فیلم 20 دقیقه ای کار کنیم... قرار دادمون 8 ماهه اس... یه تا الان 2 ماهش رفته... نمی دونم شما کی می خواید برید اما خب من نمی تونم این پروژه رو ول کنم... باید تموم بشه... بعد از این که تموم شد تا هر جا که تو بگی باهات میام... درضمن باید با شعبه اصلی



شرکت‌مون که تو امریکاست هماهنگ بشه برای اشتغال... به چیزیم تو پرائنز بگم... این کاری که من میکنم، یعنی همین انیمیشن سازی تو ایران پول خوبی نداره... یعنی نسبت به کشور های دیگه دستمزدش خیلی کمتره... چون کار داخل صادر نمیشه... ولی خب فیلمای خارجی وارد کشور میشن... پس صد در صد فروششم بالاتره... یعنی ما اگه بریم اونجا و من اونجا مشغول بشم وضعیت مالیم خیلی پیشرفت می کنه و می تونیم به زندگی بهتر و شکیل تری رو شروع کنیم .... هرچند الانم وضعیتم نسبت به تازه عروس دومادای معمولی خیلی بهتره... پول خرید یه خونه 150 متری و یه مراسم ابرومند رو دارم ... ولی خب تصمیم با تو... من هیچ اصراری برای موندن یا رفتن ندارم... هر جا تو راحتی اونجا میشه محل سکونت ما

اخـــــخ این ازون لحظه هاییه که دلم می خواد 4 چنگولی ببرم بغلشو تا جا داره ماچش کنم...عقل و شعور داره تگرگی ازش می باره...خدایا واسم نگهشدار

- من که اینجا راحتیم اما خب ما 4 ماه دیگه میریم... یعنی قرار بود 2 هفته دیگه بریم اما خب عقب افتاد... 2 ماه دیرتر رفتنم فک نمی کنم مشکل ایجاد کنه

- پس یعنی حله؟

- اوهوم

- خیالت راحت شد؟

نیشم شل شد که گفتم:

- اوهوم

به اسمون نگاه کرد و گفت:

- خدا رو شکر

به ساعتیم نگاه کردم... حدود 1 ساعت از اومدنش گذشته بود... زیر لب زمزمه کردم:

- چقد زود می گذره

- وقتی کنار من باشی معلومه که زود میگذره

بله؟ یعنی شنید؟ من دو متر ازش فاصله دارم... تازه صدامم که خیلی اروم بود؟ چه گوشایی داره این... مات نگاهش کردم و گفتم:

- اوهو... اعتماد به سقفت تو حلقم

با این حرفم مثل یه اقا، شیک و قشنگ یه خنده کوچولو کرد... خنده ای که از دیدنش دلم ضعف رفت... دوباره به ساعت نگاه کردم... داشت دیر میشد باید میرفتم خونه تا به مامان کمک کنم... ناسلامتی امشب مهمون داریم من اینجا نشستم دارم گل میگم گل میشنوم... از جام بلند شدمو گفتم:

- خب من دیگه میرم... چیزایی که باید می گفتمو گفتم... البته چیزایی که نباید می گفتمم گفتم... امشب می بینمت چادرمو رو سرم یکم جا به جا کردم و خواستم برم که کیا گفت:

- چه چیزایی رو نباید می گفتمی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- حالا...

اومد رو به روم و ایساده و گفت:

- بعد از اینکه جواب تو و خانوادت قطعی شد اینو بخون

یه پاکت نامه جلوم گرفته بود... یه پاکت مستطیلی سفید... سفید و بدون هیچ تزئینی... از دستش گرفتمو گفتم:

- چی هست؟

عینکشو رو چشمش گذاشت و گفت:

- بخونی می فهمی

بدون حرف گذاشتمش تو کیفمو گفتم:

- باشه... کاری نداری؟

- می رسونمت

- ماشین دارم

- باش... مواظب خودت باش

- توام همینطور... خدافظ

\*\*\*

یه تونیک ببری داشتم که توری بود و یه استر قهوه ای زیرش داشت... پایینشم یکم چین خورده بود... اونو با یه شلوار لی مشکی پوشیدم... موهامو شونه کردم و رفتم جلو اینه... موهام یکم حالت داشت... دلم می خواست اتوش کنم اما وقتی می خواد بره زیر روسری چه فایده ای داره؟ لوازم آرایشمو برداشتمو شروع کردم به آرایش کردن... یه رژ قوه ای

پر رنگ زدم و رفتم سراغ چشمام...یه خط چشم نازک کشیدم و یکم سایه قهوه ای زدم...خواستم رژگونه هم بزنم اما خب می ترسیدم غلیظ بشه پس بیخیالش شدم... ابرو هامم یکم پررنگ کردم و رفتم سراغ روسری هام...دنبال یه روسری قهوه ای می گشتم که یه نفر اومد تو اتاق...سرمو بلند کردم دیدم مامانه...تا منو دید گفت:

- این چه ریختیه؟ پاک کن ارایش تو ببینم...بدو!

چی؟ این مامان منه؟ ارایشمو پاک کنم؟ چرا؟ مامان چش شده؟ 23 ساله دارم ارایش می کنم هیچی نمیگه حالا امشب که خیلی مهمه داره میگه پاک کن...حالش خوبه؟

با تعجب گفتم:

- مامان؟ چی داری میگی؟ چرا پاکش کنم؟

- پاک کن تا بهت بگم

- اول شما بگو چرا تا من پاک کنم

- ارغوان بحث نکن...پاکش کن

ناچاراً سر کج کردم و گفتم:

- چشم

رفتم سمت اینه و شیر پاک کن رو از تو کشو لوازم ارایشم اوردم بیرون و شروع کردم به پاک کردن اثر هنریم...داشتم پاک می کردم که مامان اومد سمتمو خودش شروع کرد به پاک کردن...با خودم حدس زدم شاید مامان از رنگ و مدلش خوشش نیومده اما گفت:

- ادم که شب خواستگاریش ارایش نمی کنه...پسر بیچاره چهره نقاشی شدت رو می بینه و اونو می پسنده...پس فردا که رفتین خونه خودتونو صب اول صب قیافه بدون ارایش تو دید یهو پشیمون میشه و با خودش میگه این چرا انقد زشته؟ این که این شکلی نبود

با اخم و تخم گفتم:

- مامان؟؟؟؟ یعنی شما به خاطر این دارین میگین که ارایش نداشته باشم؟

مامان برعکس من خیلی خونسرد و بود گفت:

- پس چی؟

- بره بمیره ادمی که منو بخاطر قیافم می خواد

- چیز کوچیکی نیست...مردا با چشمشون عاشق میشن بعد رفتار طرف...به خاطر همینه که دخترا ارایش می کنن

- وایا... خب شاید یه نفر به خاطر خوشگلی بخواد از ایش کنه... نه به خاطر عاشق کردن یه مرد

- خوشگل باشه که چی بشه؟ ادما نگاهش کنن و دوش داشته باشن... هوم؟

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

- شاید

مامان شیر پاکن رو داد دست خودمو گفت:

- بیا بقیه اشو خودت پاک کن... بذار یه بار این اقا کیارمین چهره اصلیتو ببینه

- همچین میگی چهره اصلی انگار من نقاب میزنم رو صورتم

مامان خندید و از اتاق رفت بیرون... یه نگاه به صورتم کردم... بدون از ایشم بد نبودم اما حس می کردم یه چیزی

کمه... با بیخیالی شوونمو انداختم بالا و زیر لب گفتم: به درک که یه چیزی کمه!

صدای زنگ ایفون باعث شد یکم بجنبم... به ساعت نگاه کردم که حدود 8 شب بود... از تو کشو یه شال بزرگ و ساده ی قهوه ای پوشیدمو رفتم پایین. مامان بابای کیارمین جلو در بودن و داشتن با مامان بابای من سلام علیک می کردن... کیانا و جاری ایندم هم با خواهرام و کیان و سام هم با شایان و شاهین مشغول بودن... کیارمینم تازه داشت میومد تو... رفتم جلو و به تک تکشون سلام کردم و اخر از همه هم به کیا... دسته گلی که آورده بود و گرفتمو تشکر کردم... یه کت توسی و یه پیرهن سفید پوشیده بود... با یه شلوار لی مشکی... همیشه تپش ساده و مردونه بود... با اون عطر همیشگیش مستم کرد و از جلوم رد شد و رفت تو پذیرایی... پشت سرش رفتمو دست گلشو گذاشتم رو میز... خواستم همونجا تو جمع بشینم که فرناز از تو اشپزخونه صدام کرد... رفتم پیشش و گفتم:

- بله؟

چندتا فنجون از کابینت آورد و گفت:

- بیا چایی بریز ببینم

- زوده حالا... بذار برسن

- تا بریزی طول می کشه... بعدشم صدفبار باید عضو کنی تا رنگش خوب بشه

- وایا

- والا

رفت سمت سماور و قوری رو گذاشت روش... بعدم از اشپزخونه رفت بیرون... قبل ازین که کامل خارج بشه گفت:

- وقتی چایی دم کشید بریز... فقط حواست باشه نجوشه... هر وقت مامان یا کس دیگه ای گفت بیارش... باشه؟

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

- فرناز؟

برگشت سمت من و گفتم:

- هوم؟

- میشه تو چایی بریزی؟

چند لحظه فقط نگاه کرد و گفتم:

- چایی ریختنم بلد نیستی؟

- نه خیر... می ترسم رنگش بد بشه

اومد جلو و یه ضربه به شونم زد .... گفتم:

- چاییای تو همیشه خوش رنگ بوده... فقط خیلی غلیظ نریز یا

منتظر جوابم نشد و رفت پیش مهمونا... یعنی برم بمیرم با این خواهرام

بعد از 10 دقیقه در و دیوار نگاه کردن و یکم اس ام اس بازی با تیردادی که تازه برگشته بود؛ رفتم چایی ریختمو منتظر شدم تا بزرگترا بهم اذن ورود بدن... 2 تا فنچون مونده بود که فریناز اومد تو اشپزخونه کنارم و ایساده و گفتم:

- داری عروس میشیا... این دفعه شیرینی می خوریم دیگه نه؟

یه سقلمه به پهلویش زدم و خواستم چیزی بگم که گفتم:

- هوی چته؟ بچم افتادا!

اخ اصا حواسم نبود این ابجیمون حاملس... قریبون بچش بشم که انقد پا قدمش خوبه و قراره منو به کیا وصل کنه

- حواس نمیدارن که واسه ادم

- کیا؟

- کیا!

- ها؟ کیا؟

- بابا کیارمین دیگه

- اوهو...چه خودمونیم شده

بعد ازین که تو اون 2 تا فنجونم چایی ریختم رو به فریناز گفتم:

- فری رنگش خوبه؟

دوباره امپرش زد بالا و گفت:

- به من نکو فری...هزار بار...یاد فریدون میوفتم

زدم زیر خنده و گفتم:

- بهت میاداااا...ازین به بعد بهت میگم فریدون...چطوره؟

با یه حرصی که حس کردم دود داره از گوشاش خارج میشه گفت:

- بمیری ایشالا

- اخه قربونت برم عروس که با کفن نمیره خونه بخت...دلت میاد یه تازه عروسو به کشتن بدی؟

خواست چیزی بگه که مامان اومد تو اشپز خونه و گفت:

- چیکار می کنی؟ چایی رو بیار یخ کرد

با خوش حالی گفتم:

- چشم!

مامان به حالت اخطار انگشت اشارشو آورد بالا و گفت:

- ارغوان حواستو جمع کن سوتی موتی ندی...یکمم سنگین باش!

هه...مامان به کی میگه سنگین باش...من سنگین نباشم کی سنگین باشه؟

مامان و فریناز از اشپز خونه رفتن بیرون و منم بعد از مرتب کردن سر و وضعم چایی بدست رفتم تو پذیرایی...پیش به

سوی کیارمین

چایی رو بردم تو سالن پذیرایی که با دیدن من صدای تحسین مهلقا بلند شد...منم در جوابش فقط لبخند زدم...از

بالای مجلس که اقایون نشستند شروع کردم به تعارف کردن تا اینکه رسیدم به کیا...خیلی خونسرد یه چایی

برداشت و تشکر کرد...عین یه مهمون ساده بود ... هیچ استرس و اشفتگی ای تو صورتش نبود...حتی تو چشماشم

نبود...نمی دونم چرا ولی بهم برخورد...انگار خیلی مطمئن بود که جوابم مثبته...شاید به خاطر اعتراف امروزه...حس

کردم خیلی ارزونم...درست عین 7 سال پیش...اون موقع هم ارزون بودم...دوست شدن با من کار سختی نبود ... الانم

ظاهرا بدست آوردن من برای کیارمین کار سختی نیست ... چیزی که اسون بدست بیاد اسونم از دست میره ... اما من اگه کیا رو بدست بیارم به هیچ قیمتی نمیذارم از دستم بره...وقتی به همه تارف کردم خواستم سینی چایی رو ببرم تو اشپز خونه که فرناز از دستم گرفت و بهم گفت بشینم تو جمع...منم از خدا خواسته رفتم پیش فریناز نشستم که داشت با زن کیان حرف میزد...بحثشون سر حاملگی فریناز بود که بین حرفای ندا(زن کیان) اسم سارینا رو شنیدم...تازه یادم افتاد که سارینا نیست...رو به ندا گفتم:

- ندا خانوم راستی سارینا کو؟

با لبخند گفت:

- ترسیدم شر بشه نیاوردمش

بعدم یه چشمک زد...ولی اخه چه شری؟

- چه شری؟

- میدونستی میگه کیارمین شوهرشه؟

اهان...پس قضیه اینه...چقد مسخره...از مسخرگیش خندیدمو گفتم:

- اره می دونستم...اما خب اون بیچاره از بچگی یه چیزی گفته شما چرا جدی میگیرین؟

- از رو بچگی چیه؟ یه روز مادرشوهرم می خواست سارینا رو اذیت کنه برگشت بهش گفت فردا عروسی عموته حاضر شو بیا...حالا تلفنی بهش گفتا...اما این بچه انقد گریه کرد انقد گریه کرد که چشاش از جا درومد...حالا منو کیان هی بهش می گفتیم مامادر جون شوخی کرده اما مگه باور می کرد؟...یه بارم خواهرم خواست سر به سرش بذاره...بهش گفت شوهرت اومده خواستگاری من...سارینا هم نگذاشت نه برداشت یه دمپایی پرت کرد تو صورتش...خیلی غیرت داره رو ارمین

اوه اوه اوه...فک نمی کردم مسئله انقد جدی باشه...نمردیمو هوو دارم شدید...خدا اخر عاقبت ما رو با این دختر بخیر کنه

بعد از حرف زدن راجب هر چیزی جز ازدواج منو کیا بالاخره بابای کیارمین همه رو دعوت به سکوت کرد و گفت:

- اگه ممکنه صحبتای متفرقمونو تموم کنیم و بریم سر به قول معروف اصل مطلب...راستش منو مادر کیارمین خیلی زودتر از اینا منتظر یه همچین مجلسی بودیم اما خب کیارمین یکم سخت پسندده...و هر کسی رو قبول نداره...

اخ یعنی با این حرف باباش ذوق مرگ شدمو سرمو انداختم پایین اما تو دلم غوغایی بود...باباش ادامه داد:

- من از پسر هم هیچ بدی ای ندیدم و تا به الان ازش خیلی راضیم... امیدوارم مورد قبول خانواده شایسته هم قرار بگیره... اما برای اشنایی بیشتر من پیشنهاد می کنم جوونا یه توضیح مختصر راجب خودشون بدن تا ببینیم چی پیش میاد... کیارمین جان بفرما

تو دلم با خودم غر زدم: مگه خانوما مقدم نیستن؟ چرا اول اون؟ چرا من نه؟

ارغوان چه فرقی داره حالا... توام میگی

کیارمین یه اهمی کرد و گفت:

- خب من نمی دونم چی بگم... خب... چیزه ... من مهندسی IT خوندم و الان تو یه شرکت بازرگانی مشغولم... درکنار این کار تو انیمیشن سازیم یه سهمی دارم... در حد مدل سازی و بعضی اوقات متحرک سازی... الانم با یه گروه قرارداد 8 ماهه دارم که تا 6 ماهه دیگه تموم میشه

یعنی کشته مرده این سیاستش بودم... کاملاً درک می کردم که منظورش ازین 6 ماه چیه... به طور غیر مستقیم داشت به بابام می گفت که ما اگه قراره امریکا زندگی کنیم 2 ماه دیرتر از شما میایم

بابا در جوابش گفت:

- ببخشید ولی شما میدونی که ما 4 ماه دیگه بلیط هواپیما داریم؟

مامان که دید بحث داره وارد مسائل غیر ضروری میشه گفت:

- علی جان بهتر نیست بچه ها اول باهم حرفاشونو بزنی بعد راجب این موضوع بحث کنیم؟

بابای کیارمینم از حرف مامان بل گرفت و گفت:

- خب پس این دو تا جوون برن باهم اختلاط کنن تا ببینیم تکلیف ما چیه... اجازه هست آقای شایسته؟

- بله اجازه مام دست شماست

بعدم رو به من گفت:

- ارغوان جان راهنماییشون کن

لیلی دیدی نداشتن منم حرف بزنی... دیدی؟

چشمی گفتمو از جام بلند شدم... نمی دونستم برم تو اتاق یا تو حیاط؟... خودم خیلی دوست داشتم تو حیاط حرف بزنی... تو فضای باز مغزم بهتر کار می کرد... اما خب برای اینکه اتاقمو ببینه رفتم سمت پله ها... کیارمینم اروم دنبالم میومد... نصفه پله ها رو رفته بودم که یادم افتاد چندتا عکس بدون روسری و با لباس دکلمه رو دیوار زدم... رو همون پله عقب گرد کردم که ببرمش تو حیاط اما کیا همون لحظه گفت:



- همیشه بریم تو حیاط حرف بزنییم؟

جونم تفاهم!

- منم می خواستم همینو بگم... بریم

پشت سرش راه افتادم و باهم رفتیم تو حیاط... به پیشنهاد من روی میز و صندلی ای که رو تراز بود نشستیم ... اصلا نمی دونستم چی باید بگم... کلا از نظر من با مهمونی و ورور کردن همیشه ازدواج کرد و طرفو شناخت... باید باهاش زندگی کنی تا بفهمی چجور ادمیه ... اگه قرار بر حرف زدن باشه من همین الان می تونم خیلی چیزا راجب خودم بگم و اونم باور کنه اما شاید چیزی نباشم که میگم... یا اصلا شاید اون یه چیز دیگه برداشت کنه... پس برای شناخت همدیگه باید یه کار اساسی کرد... ولی اچه چه کاری همیشه کرد؟ ... خواستم چیزی بگم که کیا زودتر از من شروع کرد و گفت:

- راستش من الان نزدیک به 2 هفته اس که دارم به طور جدی به این ازدواج فکر می کنم و به این نتیجه رسیدم که نه شما منو اونطور که هستم میشناسید و نه من شما رو ... من یه پیشنهاد میدم... اگه خواستید قبول کنید اگر نه که میل خودتونه

این چرا انقد رسمی شد؟

با اعتراض گفتم:

- همیشه انقد شما شما نکنی؟ اینجوری حس می کنم یه ادم غریبه ام

- باشه چشم

- مرسی... حالا پیشنهادت چی هست؟

لباشو رو هم فشار داد و گفت:

- قبلش من یه سوال ازت بیرسم؟

- بیرس

- در نگاه اول نظرت نسبت به من چیه؟

درست متوجه سوالش نشدمو پرسیدم:

- یعنی چی؟

- یعنی وقتی فهمیدی ازت خواستگاری شده چه جوابی رو تو ذهنت مرور کردی؟ با خودت گفتی که این به درد من نمی خوره یا گفتی که بد نیست همیشه روش فک کرد؟

خوشم میاد صریح و واضح به خودش نمیگه ادم خوبیه... اما همین باعث میشه خوب باشه

- منکه صبح بهت گفتم

- یعنی در نگاه اول جوابت مثبته؟

تو اون جور مواقع یه دختر باید غرور داشته باشه و هیچ جوابی نده... نه بگه اره نه بگه نه... اما خب جواب منکه از کسی پنهون نیست ... همینکه قبول کردم بیان یعنی بله... اما نمی تونم الان جواب سوالشو بدم... هر چند میدونستم اما دلم نمی خواد فکر کنه من منتظرش بودم تا بیاد خواستگاریم

- در نگاه اول شاید این باشه اما خب ممکنه تغییر کنه

- به نکته خوبی اشاره کردی... این حرف اخر من بود که تو اول زدی... راستش پیشنهاد من اینه که اگه مایلی یه صیغه محرمیت خونده بشه تا هم من هم تو بتونیم یکم بهم نزدیکتر بشیم... من هیچ وقت نتونستم با حرف زدن و یه رفت و آمد ساده شخصیت یه ادمو بشناسم... وقتی شناخت کافی پیدا کردیم متوجه میشیم که برای هم ساخته شدیم یا نه... نظرت چیه؟

یه روح در دو جسم که میگن همینه... بعضی وقتا حس می کنم می تونه فکرمو بخونه... کار اساسی ای که دنبالش می گشتم همین بود... چه بخوایم چه نخوایم برای ازدواج این صیغه خونده میشد ولی با این زمانی که ما داریم هر چه زودتر بهتره

- باورت میشه منم یه همچین چیزی تو ذهنم بود؟

خنده مهمون لباش شد و گفت:

- پس حله؟

در جوابش فقط یه چشمک زدم که گفت:

- پس بریم تو دیگه هوم؟

- بریم

خواستم از ام بلند بشم که دیدم زوم کرده روم... هیز نبود... انگار داشت دنبال یه چیزی می گشت

- به چی نگاه می کنی؟

- حس می کنم عوض شدی

خوشم میاد ازین مردا نیست که اگه یه ستون اضافه بشه به خونه نمی فهمن... متوجه صورت بدون ارایشم شد... دمش گرم

- صورت خودمه...ملات اضافه نداره...پاکه پاکه

با تعجب گفت:

- یعنی ارایش نکردی؟

لبخند زدمو گفتم:

- نه!

صورتش رفت تو هم و حس کردم بهش برخورد...اروم گفتم:

- چیزی شده؟

یه پوزخند زد و با عصبانیت کنترل شده گفت:

- چرا ارایش نکردی؟ فقط واسه پسرای تو خیابون صورتتو رنگ می کنی؟اره؟

از حرفش خندم گرفت...چی داره میگه واسه خودش؟...خواستم حرفی بزنم که گفت:

- بایدم بخندی...خنده دارم هس!

خندمو جمع کردم با حرص گفتم:

- چی میگی تو؟واسه خودت می بریو می دوزی!...بذار منم حرف بزنم خب!

با تحکم گفت:

- بگو!

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- مامانم نداشت!

چشاش گرد شد و با تعجبی که از سر روش می بارید گفت:

- مامان تو؟امکان نداره!

تو دلم یه پوزخند زدم...چرا همه راجع به خانواده من یه جور فکر می کنن؟...حق دارن که از این مملکت برن!

- بله مامان من...گفت شب خواستگاری قیافه خودمو ببینی...ببینی در اصل چه ریختیم که یه وقت اول صبح که منو

دیدي پشیمون نشی

یه لبخند زد که از عمق وجودش بود...عصبانیتش خیلی زود فروکش کرد...بد نبود ولی خیلیم خوب نبود که یهو گر بگیره و با یه اب سرد خاموش بشه... این شاید یه نکته منفیش بود...بالاخره همه که کامل نیستن...احتمال میدم زود عصبانی شدن کیا هم یکی از نقاط ضعفش باشه...ولی نکته مثبت همین نقطه ضعف زود فروکش کردنشه!

به تبعیت از من از جاش بلند شد و شونه به شونه هم رفتیم سمت در ورودی...هوا یکم سرد بود و ابری...منم که لباس درست حسابی ای تنم نبود...داشت سردم میشد که خوشبختانه داشتیم می رفتیم تو و نیازی نبود که کیا هندی بازی دربیاره و کتشو بده به من...زیر زیرکی به کیارمین نگاه کردم که متوجه شدم تقریبا یه 20 سانتی ازش کوتاه ترم...به درودی که رسیدیم دستمو گذاشتم رو دستگیره در تا درو باز کنم که کیا سریع گفت:

- صب کن یه لحظه...ما الان بریم تو بگیریم چی؟

خیلی خونسرد گفتم:

- میگیرم می خوایم محرم بشیم

یه خنده کوچولو از همون مردونه ها کرد و گفت:

- به همین صراحت؟ خب چه کاریه بگو جوابم مثبته

اخم کردم و گفتم:

- من کی گفتم جوابم مثبته؟

تعجب کرد و با مظلومیت گفت:

- نیست؟

- من نگفتم جوابم مثبته...گفتم در نگاه اول نظر خوبی نسبت بهت دارم که بعد از آشنایی بیشتر ممکنه نظرم عوض بشه...فک کنم خودتم همینو گفتی ... هوم؟

با این حرفم دهنش بسته شد و برای اینکه بحث و عوض کنه گفت:

- خیلی خب باشه...حالا اگه رفتیم تو انقد مستقیم نگو

با تعجب گفتم:

- من بگم؟؟

- نه پس من بگم؟؟

- اچه من چطوری بگم؟

- چطوری نداره که... یکم مقدمه سازی کن بعدشم بگو می خوایم چی کار کنیم دیگه... هوم؟

- همیشه تو بگی؟

- چه فرقی داره؟

- د فرق داره دیگه... من بگم میگن دختره هوله... تو بگی بهتره

- اصلا می خوای یه کاری کنیم... یه جمله من بگم یه جمله تو... چه طوره؟

سری به نشانه تاسف تکون دادمو با تمسخر کاذب گفتم:

- نمی خواد شما زحمت بکشی خسته میشی... خودم میگم

نیشش شل شد و منم دستمو که هنوز رو در مونده بود به سمت پایین هدایت کردم و رفتم تو!

کیارمین یاالله بلندی گفت و مامان من در جوابش گفت:

- بفرمایید

پشت سر کیا وارد سالن پذیرایی شدم که بابا به صندلی کنار خودش اشاره کرد که اونجا بشینم... یه نگاه به جمع کردم که دیدم همه یه ظرف میوه دستشونه و دارن از خودشون پذیرایی می کنن... خواستم به مامان اشاره کنم که برای منو کیارمینم بیاره که بابا زیر گوشم اروم گفت:

- بله رو گرفت یا نه؟

مث خودش اروم گفتم:

- شما از کیارمین هول ترین که... صب کنید میگم حالا... هرچند نظر شما شرط اوله

- منکه حرفی ندارم

دیگه جوابشو ندادم که دیدم کیانا با 2 تا بشقاب میوه اومد سمت من... یکیشو گذاشت جلوم و منم با کلی تارف که چرا شما اوردین و بقیه میاوردن ازش گرفتم... اون یکیشم گذاشت جلوی کیارمین... وقتی داشت بر می گشت تو اشپزخونه یه نگاه به تپیش کردم... لباسش پوشیده بود اما روسری نداشت... ندا هم همینطور بود... اما خواهرای من ولنگ و واز تر بودن... داشتم باهم مقایسهشون می کردم که متوجه سنگینی نگاه فرد رو به روم شدم که کسی نبود جز سام که مهیارم بغلش بود... داشت با دستای باباش بازی می کرد... اما تمام حواس سام به من بود... برای اینکه از دست اون نگاه خلاص بشم از اونجا بلند شدمو کنار مهلقا نشستم... دیگه از سام ترسی نداشتم چون اگه می خواست چیزی بگه زودتر از اینا گفته بود و نمیداشت کار به اینجا بکشه... صدای بابام که منو کیا رو مخاطب قرار داده بود از فکر بیرونم کشید:

- خب نتیجه چی شد؟

قبل ازین که برم پیش مهلقا بشینم کیارمین به طور واضح تو زاویه دیدم نبود اما الان دقیقا رو به روم بود و کنار کیان نشسته بود.. یه نگاه به من کرد و با چشمکی که زد منو دعوت به صحبت کرد...منم با اعتماد به نفس بالا سیخ نشستمو گفتم:

- خب راستش منو اقا کیارمین به این نتیجه رسیدیم که با صحبت و یه رفت و آمد ساده نمیشه از شخصیت یه ادم شناخت کافی پیدا کرد ... اگه بنا به حرف باشه با توجه به حرف مردم همیشه ازواج کرد...بنابراین ما تصمیم گرفتیم که یه کار اساسی تر بکنیم که کیارمین خان خودشون توضیح میدن

رسمما در عمل انجام شده قرارش دادم...حرف اصلشو رو گذاشتم رو دوش اون...دیگه بقیه اش به من ربطی نداره...تا بینیم چجوری می خواد بگه که ما دلمون می خواد محرم بشیم

یه نگاه به کیارمین کردم که از تعجب چشماش گرد شده بود و هول کرده بود...معلوم بود خیلی غیر منتظره این حرفو زد اما سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- خب راستش...رضایت بزرگترا تو این تصمیم شرط اوله...تصمیم مونم اینه که با اجازه شما یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا ما بیشتر باهم رفت و آمد داشته باشیم و بینیم اصلا به درد هم می خوریم یا نه...پدر و مادر من که خودشون واردن و میدونن که سر یه قضاوت نا به جا و سریع یا اصلا یه انتخاب نادرست چه مسائلی پیش میاد...ولی خب ما کاری رو می کنیم که شما دستور بدین بابای من با روی باز جوابشو داد و گفت:

- اتفاقا به نظر من خیلیم خوبه ولی میدونی که ما می خوایم هر چه زودتر مراسم...  
کیا اومد وسط حرف بابام و گفت:

- بله خبر دارم...منو ارغوان خانوم قول میدیم زیر 3 ماه ،نظر نهاییمونو اعلام کنیم.  
بابای منم ناچارا گفت:

- باشه من حرفی ندارم...شما چطور اقای جاوید؟

بابای کیارمینم با خوش رویی گفت:

- منم حرفی ندارم....مبارکه!

همین یه کلمه کافی بود تا خونه با صدای دست و جیغ و کل و سوت و خلاصه هر چی سر و صدا بود بره رو هوا...اگه میدونستم عروسی من انقد مهمه زودتر دست به کار می شدم

\*\*\*

ساعت 11 صبح پنجشنبه بود... با کیارمین قرار گذاشته بودیم که باهم بریم گردش... فقط 2 روز از محرمیتمون میگذشت... اوائل اذر بود... تو ماشین نشسته بودیم و هیچ حرفی نمیزدیم... هوا گرفته و ابری بود... هر لحظه ممکن بود بارون ببارد... از پنجره ی ماشینی که تازه دودی شده بود مردم تماشا می کردم... یکم شیشه رو دادم پایین که باد ملایمی خورد تو صورتم... نمی دونستم کیارمین کا می خواد بره... همین که کنارش بودم برام بس بود... آرامش حضورش فوق العاده بود... یه لحظه دلم خواست نگاهش کنم... مستقیم زل زدم به چشمای عسلیش... متوجه سنگینی نگاهم شد اما بهم نگاه نکرد و بجاش دست راستشو گذاشت روی پام... با این کارش موهای تنم سیخ شد... دستش داغ بود... یه فشار کوچیک به رون پام داد و تو یه ثانیه نگاهم کرد و دوباره چشم به جاده دوخت... متنها این دفعه یه لبخندم رو لباس بود... دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم:

- کیارمین؟

بجای اینکه جواب بده گفت:

- میشه تو بهم بگی کیا؟

یه تای ابرومو انخداتم بالا و گفتم:

- چرا؟

- اخه تو فقط بهم میگی کیا... همیشه بگو کیا... منم همیشه میگم لیلی... باشه؟

ناچارا گفتم:

- باشه

- خب حالا چی می خواستی بگی؟

یادم رفت واسه چی صداس کردم... واسه اینکه ضایع نشم گفتم:

- کجا داریم میریم؟

- یه جای خلوت و اروم

زیر لب گفتم:

- کاش تهران ساحل داشت

چشاش برق زد و گفت:

- ساحل؟

با ناامیدی گفتم:

- اوهوم

کمر بندشو بست و گفت:

- پس سفت بشین که می خوام ببرمت دریا

با جیغ گفتم:

- دریا...؟

- اره... بده؟

یه لبخند زدمو گفتم:

- نه...!

شیشه ها رو داد بالا و گفت:

- کمر بند تو ببند... می خوام تند برم

- جریمه نکنن؟

- فدا سرت

با این حرفش ته دلم قنچ رفت... کمر بندمو بستم ضبطو روشن کردم... اهنگ آرامش بهنام صفوی فضای ماشینو پر کرد و گفتم:

- راستی من لباس ندارم

- نمی خوامم بریم سفر قندهار که... الان میریم شبم برمی گردیم

بعدم جوری که انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت:

راستی من یه اهنگ به تو بدهکارم

بعدم دنبال یه اهنگ بین البوم بهنام گشت و وقتی به اهنگ "چه بی اندازه می خوامت" رسید گفت:

- شرمنده اون شب نداشتم گوش کنی

بعدم صداشو تا جایی که کر نشیم زیاد کرد

خودمو زدم به بیخیالی و به صدای بهنام گوش دادم:



چه بی اندازه می خوامت چقد زود عاشقم کردی

تو از تو خلوت شب هام یه دنیا بغضو کم کردی

چه بی اندازه درگیره نگاه آسمونیتیم

چه تو خواب و چه بیداری به دنبال نشونیتیم

یه دنیا از تو ممنونم برای این همه شادی

چه سرشارم از عطر تو تو به من زندگی دادی

چه بی اندازه خوشحالم جهان مال منه امشب

کسی خوشبختی ما رو بهم نمی زنه امشب

چه بی اندازه آرومم چشات از عشق لبریزه

بین امشب برای ما چقد خاطره انگیزه

واسه این عشق رویایی یه دنیا از تو ممنونم

تو هم حس منو داری تو چشمت اینو می خونم

چه بی اندازه می خوامت چقد زود عاشقم کردی

تو از تو خلوت شب هام یه دنیا بغضو کم کردی

چه بی اندازه درگیره نگاه آسمونیتم

چه تو خواب و چه بیداری به دنبال نشونیتم

یه دنیا از تو ممنونم برای این همه شادی

چه سرشارم از عطر تو تو به من زندگی دادی

چه بی اندازه خوشحالم جهان مال منه امشب

کسی خوشبختی ما رو بهم نمی زنه امشب

حق داشتم بلند بلند زمزمه کنم... حرف دلم بود... ولی کیا هم حق داشت اونجوری رفتار کنه... ادما وقتی یه اشتباه می کنن باید قبولش کنن... حتی اگه از قصد نباشه... تو فکر اون شب و رفتار عجیب کیا بودم که گفت:

- این اهنگو خیلی دوست دارم

بی هوا گفتم:

- چرا؟

- چون حرف دل منه

رسماً داشتم از تعجب می مردم... این یه جنی چیزی هست... اخیه چه جوری میشه یه نفر فکر منو به زبون بیاره بدون اینکه من چیزی بگم؟

داشتم با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

- جن دیدی؟

دیگه خندم گرفته بود... خیلی عجیبه... اصلا فکرشم نمی کردم که کیا اینطوری باشه... دقیقا حرفی رو بزنه که فقط تو مغزم به اندازه یه صدم ثانیه حضور داشته... قانون جاذبه یعنی این!!!!!!

با لبخند گفتم:

- می دونی به چی می خندم؟

خدا رو چه دیدی شاید می دونست... بعید نیست

- نه

- هیچی بیخیال... یه زنگ به مامان اینا بزن نگران نشن

گوشیشو گرفت سمتو گفت:

- گوشیم دستتو می بوسه

ازش گرفتمو به مهلقا جون و مامانم خبر دادم که میریم شمال... مهلقا ازم پرسید کی برمیگردیم که رو به کیا گفتم:

- کیا کی برمیگردیم؟

- امشب دیگه

- خب ساعت چند؟

- 10.11 تهرانیم

به مهلقا گفتمو خدافظی کردم... به خاطر اخر هفته بودن تو ترافیک گیر کردیم... اخی من نمیدونم ملت تو هوای سرد پاییز شمال رفتنشون دیگه چیه؟ یکی نیست به این اقامون بگه اگه من سرما بخورم تو جواب میدی؟

هنوز دستش رو پام بود و کم داشت بارون میومد

شیشه رو دادم پایین و دستمو از پنجره بردم بیرون... دوست نداشتم موقعی که بارون میاد زیر چتر و سقف و یا هر چیز دیگه ای باشم... دوست داشتم بارونو لمس کنم و تو هوای پاکش نفس بکشم... کیارمین انگار متوجه حالم شد و سقفو باز کرد... چند لحظه بعدم برای اینکه ازون ترافیک روون فرار کنه؛ تو اولین فرعی پیچید و با سرعت 120 تا رانندگی کرد... لحظه بی نظیری بود... همه چیزای دوست داشتنی توش وجود داشت... بارون... سرعت... صدای بهنام... هوای خنک... شمال... و از همه مهمتر کیارمین... خدا رو برای تمام اینا شکر کردم... وقتی کیا پاشو گذاشت رو گاز و سرعت گرفت یه جیغ از سر هیجان زدم و گفتم:



- این همه اب اینجا هست تو می خوای بری تو ویلا وضو بگیری؟

راس می گفت... دستمو ازاد کردم رفتم سمت دریا... استینامو بالا زدمو جورابامم دراوردم... با هر بدبختی ای بود وضو گرفتمو برگشتم سمت کیارمین... رو به روی دریا وایساده بود... کنارش وایسادمو گفتم:

- من حاضرم... فقط یه چیزی... اینجا جک و جونور نداره؟

تو چشمم زل زد و گفت:

- چطور؟ می ترسی؟

سرمو به نشانه تایید تکون دادمو گفتم:

- کمن... خیلی نیست

- یه سوال... چیزی نمیندازیم زیرمون؟

دماغمو کشید و گفت:

- نه... غر نزن خانوم لیلی!

با اعتراض گفتم:

- من کی غر زدم؟

- خیلیه خب باشه یه لحظه صب کن... اینور که شماله

180 درجه چرخید و گفت: اینورم که جنوبه

به اندازه 45 درجه چرخید سمت راست و گفت: اینم عربستان و مکه... بخونیم؟

- دنبال قبله می گشتی؟

خیلی عادی گفتم:

- نه... داشتم به جک و جونورا ادرس عربستان و مکه رو میدادم

- مسخره

- بخونیم؟

نمی خواستم از زیر نماز در برم اما گفتم:

- کیا میگم میای بریم تو بخونیم؟ من می ترسم یه عنکبوتی چیزی بیاد این دور و ورا... نماز ظهر و عصرم ماشالا 8 رکعت... چجوری دووم بیارم اخه؟

با شیطنت گفت:

- خانوم ترسو... یه نگاه به زمین بنداز... تو جونور می بینی؟ بعدشم نماز شکستس ... کلا میشه 4 رکعت نه 8 تا! یه نگاه سطحی کردم و گفتم:

- اخ اره اصلا حواسم نبود ... ولی در هر صورت من می ترسم

- از چی می ترسی؟ وقتی من هستم تو باید بترسی؟ رو هیکل ما حساب کن!

- اخه...

یه چشمک زد و گفت:

- من هستم!

از جایی که وایساده بود یکم اومد بالاتر و از دریا فاصله گرفت... کفشامونو دراوردیمو گذاشتیم کنار هم... مهرمون ساحل بود و سجادمون دریا... صدای امواج دریا هم زیر صدای نماز مون بود... رو به قبله وایسادیمو کیارمین با الله اکبر بلندی که گفت نمازو شروع کرد... منم همراهش شروع کردم به خوندن... کیارمین یواش تر از من می خوند... منم دلم نمی خواست یکی جلو باشه یکی عقب... سعی کردم باهاش هماهنگ باشم... با هم رفتیم رکوع ... سجده ... قنوت ... تشهد ... سلام... تشهدم تازه تموم شده بود و می خواستم سلاممو شروع کنم که تازه اونجا بود که فهمیدم از هر چی بترسوم سرم میاد... یه موجود نسبتا درشت داشت جلوم رژه میرفت ... سیاهه سیاه بود... 20 سانت باهام فاصله داشت... رو یه خط مستقیم حرکت می کرد... زبونم داشت ذکر می گفت اما همه ی حواسم به اون جونور سیاه بد شکل بود... بعد از چند قدم راه رفتن راهشو کج کرد و اومد سمت من... بی شرف تندم راه می رفت... دیگه داشتم سخته می کردم... ذکرمو تند تند گفتم... از ترس انقد حواسم پرت بود که نفهمیدم صدام هر لحظه داره بلند میشه ... وقتی جمله اخرمو گفتم سریع ازون جا فرار کردم... چند لحظه تو شوک بودم... وقتی مطمئن شدم که از دستش راحت شدم یه نفس راحت کشیدمو کفشامو پوشیدم... نمی خواستم نماز عصرمو اونجا بخونم... با اینکه فضای خوبی بود اما خب من از مورچه هم می ترسیدم چه برسه به این یکی

دست به سینه رو به دریا ایستادم... با صدای کیا که می گفت: "چادرت خاکی شده" فهمیدم نمازش تموم

شده... برگشتم سمتش... با دیدنم گفت: رنگت پریده ها... اتفاقی نیوفتاد که!

پشت چشمی نازک کردم و دوباره به دریا نگاه کردم... کیا گفت:

- چادرت خاکیه ها

حوصله تمیز کردنشو نداشتم...گفتم:

- مهم نیس

با دقت پشت چادرمو نگاه کرد و گفت: یه چیزی داره روش راه میره

حدس زدم یه جونور دیگه باشه که کیا دوباره گفت: شبیه عنکبوته!

همین کافی بود تا من یه جیغ بزدمو چادرمو از رو سرم پرت کنم رو زمین...دیگه داشت اشکم در میومد...اخه این موجودات ریز چه علاقه ای به من دارن؟

بغض کرده بودمو دلم می خواست داد بزدم...کیارمین خیلی خونسرد و اروم گفتم:

- میذاشتی برش دارم خوب...چرا اینطوری می کنی؟

همینم موند بر داره بندازه تو یقم...که مثلا ترسم بریزه...با عصبانیت گفتم:

- می ترسم می فهمی؟ می ترسم!

بجای جوابم نزدیک تر اومدو منو تو بغلش گرفت و این بارم یه فشار کوچیک بهم داد و منو به خودش چسبوند...زیر گوشم اروم گفتم:

- اخه دیوونه من که باهاتم!

اغوشش بهم ارامش داد...بوی عطر تنش و بلعیدم و چشمامو بستم...به لحظه یاد 7 سال پیش افتادم و یه قطره اشک از چشمام فرار کرد...دیگه اون موقع واسم هیچ ارزشی نداشت...الان برام مهم بود...مهم بودن کیا بود...ازش فاصله گرفتمو با بغض گفتم:

- کیا؟

اشکمو پاک کرد و گفت:

- اخه عزیز دلم گریه نداره که...جانم؟

- هیچ وقت تنهام نذار

دوباره منو تو بغلش گرفت و گفت:

- اگه بخوامم نمی تونم

با صدای گرفته گفتم:

- میگن خواستن توانستن است...هیچ وقت نخواه...باشه؟

- چشم

بازم چند قطره اشک از چشمام سرازیر شدن و لباس کیارمین و تر کردن...کیارمینم بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- بریم بالای صخره بشینیم؟

ازش جدا شدمو گفتم: کدوم صخره؟

به صخره ی بزرگی که درست بین دریا و ساحل قرار داشت اشاره کرد و گفت: اون...

- بریم

دستمو گرفت و رفت سمتش...وقتی رسید بهش گفت: میای بریم بالاش؟

- باشه فقط تو دستمو بگیر

دستمو سفت تر گرفت و یه قدم بلند برداشت...منم پشت سرش رفتم بالا...وقتی رسیدیم به بالاترین نقطه ی صخره  
کیا گفت:

- من عاشق اینجام...بیشتر وقتم تنها میام...حس می کنم اسمون این ساحل و دریا با جاهای دیگه فرق داره...خلوت و  
ارومه...بی نظیره

- ویلای خودتونه؟

- نه مال عمومه...استادتون

با تعجب گفتم:

- جدا؟؟؟ نمی دونستم استاد انقد با سلیقه اس

- چطور؟

نگاهمو از کیارمین به دریا سپردمو گفتم:

- به قول خودت خیلی اروم و بی نظیره

دستشو گذاشت رو کمرمو گفت:

- سلیقه منه نه سلیقه عمو...موقع خریدش باهاش بودم...چون من از اینجا خوشم اومد خرید

- پس معلومه خیلی دوست داره

- معلومه که دوسم داره....بشین



بعدم روی همونجایی که وایساده بود نشست... منم کنارش نشستمو سرمو گذاشتم رو شونه اش... کیارمینم سرشو گذاشت رو سرم... دستشو دور حلقه کرد و گفت:

- تو واقعا به خاطر اون عنكبوت داشتی گریه می کردی؟

به خاطر اون نبود... نمی دونم به خاطر چی بود اما می دونستم به خاطر اون عنكبوت نبود... گفتم:

- نه

- پس چرا گریه کردی؟

- نمیدونم... بعضی وقتا دلم میگیره و اشکم میریزه... بیخیال

حاقه دستشو تنگ تر کرد و گفت:

- یه سوال دیگه بیرسم؟

- بیرس

- از چه حیوونی نمی ترسی؟

بی درنگ گفتم:

- سگ!

با این حرفم بلند زد زیر خنده و گفت: چی؟ سگ؟

سرمو از روی شونه اش بلند کردم و متعجب گفتم: اره مگه چیه؟

بین خنده هاش گفت:

- که از سگ نمی ترسی... پس اون شب عمه ی من بود از ترس اینکه سگا نخورنش اومد بغل من! اره؟

اخم کردم و دوباره سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

- اونا که سگ نبودن... گرگ بودن... بعدشم منظورم سگ خونگیه... هر چند نجسه اما خب من ازش نمی ترسم

بدون اینکه سرش بذاره رو سرم گفت:

- چرا نمی ترسی؟

- اخیه قبلا یه دونه داشتم

- خب؟

- دادمش به هیربد

با تعجب پرسید:

- چرا؟

یه اه کشیدمو گفتم:

- اخه دوشش داشت... تولدش بهش گفتم خودت بگو چی می خوای... گفت هر چی بگم میدی؟... گفتم اره... اونم گفت پتی رو بهش بدم... منم چون قول داده بودم بهش دادم

کیا بعد از چند لحظه مکث گفت:

- یه سوال می پرسم... خواهشا صادقانه جواب بده... باشه؟

- چشم

- بی بلا... اممم... اگه قرار باشه زمان برگرده عقب و هیربدم یه ادم درست حسابی شده باشه؛ از بین منو اون کی رو انتخاب می کنی؟

صداش می لرزید... انگار از بیان این سوال می ترسید... حقم داشت... منم اگه جای اون بودم راحت نمی تونستم این سوالو بپرسم... می دونستم جوابم چیه... می دونستم که من کیارمینو انتخاب می کنم... می دونستم بهتر از کیارمین پیدا نمی کنم... یه مردی که عقایدش بهم نزدیک باشه... یه مردی که تفکراتش بهم نزدیک باشه... یه مردی که درکم کنه... مردی که شبیه من باشه... این مرد تک بود... لنگه نداشت... به جز کیا کی می تونست باشه؟... ولی به سرم زد اذیتش کنم... تا حالا عصبانیتشو ندیده بودم... واسه اینکه ببینم چه عکس العملی نشون میده گفتم:

- خب به هر حال هیربد برام اولین بود... به قول احمدوند میگن هیچ عشقی تو دنیا مٹ عشق اولی نیست... درسته که 7 سال گذشته اما خب خاطرات شیرینی که باهم داشتیم برام خیلی لذت بخشه... جوابشو نمیدم اما وقتی زنگ میزنه هنوزم قلبم تند تند میزنه...

یه نگاه به چهرش کردم... اخماش تو هم بود و دستاشو مشت کرده بود... ادامه دادم:

- درسته بهم بد کرده ولی هنوزم...

با صدای بلندی که از عصبانیت نشعت می گرفت گفت:

- بس... دیگه... تا تهشو خوندم

بعدم بدون توجه به من از صخره رفت پایین...یه لحظه شوکه شدم...انگار خیلی تند رفتم...فک نمی کردم اینجوری سرم داد بزنه...از جام بلند شدمو رفتم دنبالش

- کیا؟...کیا یه لحظه صب کن بذار توضیح بدم...

برگشت سمتمو با چشمایی به خون نشسته گفتم:

- هر چی لازم بود بدونمو فهمیدم...تو هنوزم به اون فکر می کنی...این حرفاییم که میگی عوض شدم همش کشکه...یه مشت دروغ سر هم کردی تحویل من دادی که منو خر کنی...مطمئنم هنوزم که هنوزه خیلیا دور تو گرفتن...این چادرم یه سرپوشه رو همه ی کثافت کاریات...خوشم میاد بلدی کیو چجوری خام کنی...خجالت نمی کشی این لباس مقدسو می پوشی و کنارش هزار تا غلط دیگه می کنی؟...ها؟اگه اینجوری نبود که به یه پسر غریبه پیشنهاد خرید نمیدادی...به راحتی با یه پسر هم کلام نمیشدی...اصلا کدوم دختر پاک و باخدایی به خاطر ترس از 4 تا سگ میپره تو بغل نامحرم؟اگه با خدا بودی خودتو به خودش می سپردی نه من...چادر سرت می کنی ولی سرخاب سفیدابتم داری...اینه پاک بودن؟عوض شدن یعنی این؟بهتر نشدی که بدتر شدی خانوم

نفرت...خشم...داد...حسرت...غم...افترا...هر چی بگی تو صداهش بود...هر چی از دهنش درومد بارم کرد...انگار اینا رو دل مونده بود و منتظر یه جرقه بود تا حرفشو بزنه...با حرفایی که زد یه لحظه با خودم فک کردم نکنه راس میگه؟شاید اون راس میگه و این منم که خودمو نمیشناسم...حرفاش تا ته وجودمو سوزوند...گریه ام گرفته بود...فکر نمی کردم اینطوری بشه...یا من خیلی تند رفته بودم یا کیا خیلی پر بود...هر چی بود مقصر من بودم

تو چشمایی که رنگ خون بود زل زدم...دستاشو مشت کرده بود...شاید اگه مشت نبودن روی صورتتم فرود می اومدن...نمی دونستم باید چی بگم...حرفاش لالم کرده بود...گفتم:

- چی شد؟خودتم قبول داری؟حداقل از خودت دفاع کن که فک نکنم انتخابم غلطه

بعدم زیر لب زمزمه کرد:هرزه...

روشو ازم گرفت و از صخره رفت پایین...کنار دریا وایساد...هنوز مات و مبهوت بودم...نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم...نمی دونم چند لحظه گذشت اما دیدم دستش رفت گوشه چشمشو انگار که اشکشو پاک کرد...نمی تونستم ببینم یه مرد گریه کنه...برای من گریه ی یه مرد یعنی اخر دنیا...یعنی همه چی تموم...حالا اگه اون مرد همه زندگیم باشه میمیرم...اشک صورتمو خیس کرده بود...از صخره رفتم پایینو دویدم سمت کیا...وقتی رسیدم بهش دستشو کشیدمو مجبورش کردم بهم نگاه کنه...با اشکای بی صدام گفتم:

- بذار منم حرف بزنم...هر چی دلت خواست گفتمی و بارم کردی...حالا بذار منم بگم...اول از همه از هیربید شروع می کنم...هیربید هنوزم برام مرده...هنوزم ازش متنفرم...اگه اون حرفو زدم فقط و فقط به خاطر این بود که می خواستم ببینم عکس العملت چیه...می خواستم ببینم چقد دوسم داری...چقد روم غیرت داری...بعدش من هیچ دروغی به تو نگفتم...شاید یه چیزایی رو نگفته باشم اما دروغ نگفتم...این از این...بریم سر ارایش من...من اگه ارایش می کنم به

خاطر این نیست که جلب توجه کنم ... فقط به خاطر این که صورتم عین میت نباشه... اونقدرم زیاد نیست که همه محو من بشن ... حالا بریم سر اینکه من چرا به تو پیشنهاد خرید دادم... ببین آقای محترم من میشناسمت و بهت اعتماد دارم و اینم میدونم که حد خودتو رعایت می کنی... به یه سری چیزا احترام میداری... افکارت منحرف نیست... فرصت طلب نیستی... تا حالا هم ندیدم که به چشم بد نگاهم کنی... نگاهت هیچ وقت الوده به هوس نبوده... حتی اون روز که خونه کیانا با اون سر و وضع منو دیدی هم اینو حس نکردم... یه زن نگاه الوده رو می فهمه... نگاهی که از روی هوس باشه رو می فهمه... ولی من چیزی از تو ندیدم... اینم از این... حالا میرسیم به سگا و اغوش تو... اگه درک کنی و بفهمی که ترس چیه این حرفو نمزنی... یه ادمی ک ترسیده نمی دونه چیکار کنه... فقط می خواد ازون جو خلاص بشه... من اون لحظه می خواستم فرار کنم و برم اما دستای تو می گفت بمون... وقتی پارس کرد مرگ و جلوی چشمام دیدم... خوبه امروز دیدی که من از یه موجود 1 سانتی وحشت دارم چه برسه به اون سگای غول پیکر... کیا من شجاعت تو رو ندارم... تو تنها کسی بودی که می تونستم بهش پناه ببرم... بعدشم خودت دیدی که می خواستم ازت جدا بشم ولی خودت نداشتی... حالا خودت بگو... من هرزم؟ یه دختری که ترسیده هرزس؟ اصلا تو چا میگی هرزه؟ راحت باش... بگو فاحشه... یه فاحشه همیشه فاحشه است... همیشه گناه کاره... هیچ وقتم درست نمیشه یه بند داشتم حرف میزد... انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم همه چی رو لو دادم... کیا بالاخره فهمید... وقتی اسم فاحشه رو شنید رنگش پرید... انگار فکر اینارو نکرده بود... انگار فکر نکرده بود من تا کجا ممکنه رفته باشم... مات و مبهوت زیر لب گفت:

- فاحشه؟

چشمامو به علامت تایید رو هم فشار دادمو گفت:

- اره فاحشه... نه یه کلمه کمتر نه یه کلمه بیشتر... فکر اینجاشو نمی کردی نه؟ حالا فهمیدی من کیم؟ من هرزه نیستم کیا... هرزه واسم کمه... من دختر نیستم... من خانومم... خیلی وقته خانومم... اما نداشتیم کسی بفهمه... اما تو باید می فهمیدی... که خب فهمیدی... می خواستم یه جوری بهتری بهت بگم اما دیگه نشد... الانم برو... قرار بود همدیگرو بیشتر بشناسیم که شناختیم... تو فهمیدی من کیم منم فهمیدم که تو خیلی زود قضاوت می کنی... برو کیا سخت بود بهش بگم بره... اما میدونستم دیگه منو نمی خواد... انگار از اولشم نمی خواست... می خواست چیزی بگه اما من زودتر گفتم:

- تو برو... منم میرم... با بابام میرم... میرم جایی که خانوم بودن گناه نباشه... میرم جایی که اگه گفتم من کیم به چشم یه موجود اضافی نگاهم نکنن... توام برو بگو ما به درد هم نمی خوریم... برو بگو این دختر چیزی که نشون میده نیست... برو

نفس کم آورده بودن... بیان اون جمله ها سخت بود... اما باید می گفتم... من دلم کسی رو نمی خواست که دلش با من نباشه... اشکایی که عین سیل میومدنو پاک کردم و گفتم:

- وقتی رفتم اونجا برات یه دعوت نامه می فرستم که بیای و وضعیت مالیت بهتر بشه...

ازش دور شدم...رفتم سمت دریا...چادرم همون جایی که نماز خوندم افتاده بود...بیخیالش شدم...اروم اروم رفتم سمت اب...مهم نبود کیارمین داره چیکار می کنه...مهم نبود لباسم بچسبه به تنمو اندامم مشخص بشه...من ارامش می خواستم...ارامشو تو دریایی می دیدم که خودش بی قراره...ارامشو تو دل موجایی میدیم که خودشونو به در و دیوار میزنن...برام مهم نبود دریا ارومه یا نه...مهم این بود که من اروم بشم...رفتم توش...رفتم تو دریا...هوا عین دل من گرفته بود...اسمون بغض داشت...انگار خدا برای من بغض کرده بود...انگار خدا هم از اینکه با من اینطوری رفتار شد ناراحته...اب سرد بود...اما لحن کیا سرد تر...دریا بی قرار...اما دل من بی قرار تر...هدفم انتهای دریایی بود که انتهای معلوم نبود...فقط می رفتم و حواسم به عمقی که با هر قدم بیشتر میشد نبود...فقط می خواستم برم...می خواستم از زمین و زمان جدا شم...می خواستم از واقعیت ها فرار کنم...فقط می خواستم برم...

می خواستم نباشم...قدم بعدیو برداشتم که یه اهنگ تو ذهنم پلی شد...یه اهنگی که وصف حاله بود...اما فقط چندتا از بیتاش یادم بود...اما زیر لب زمزمه کردم:

دیدم اشکام روی گونه م می ریزه چیزی نگفتی

دیدم راحت اینو گفتم داری از چشم میفتی

یادم نبود بقیه اش چیه اما میدونستم توش یه همچین بیتی داره:

داره حالا باورم میشه منو دوسم نداشتی

دیدم چه آسون و بی هوا یهو بی دل بریدی

دیدم دلم تیکه پاره شد آخه اینم ندیدی

دیگه دوسم نداری

با اشک و اه می خوندمو جلو می رفتم...قدمام سنگین شده بود...اب تا کمرم رسیده بود...صورتتم هنوز از اشک خیس و داغ بود...شایدم هنوز اشک می ریختم...حالم دلم خوب نبود...نمی دونستم دارم چی کار میکنم...فقط می رفتم...اونقدر جلو رفتم که اب تا زیر سینم رسیده بود...نفسام سنگین شد...یه قدم جلوتر رفتم...اب اومد بالاتر...زیر لب با خودم اون اهنگ و زمزمه می کردم...دیگه تحملم تموم شد...با ریتمو همون اهنگ بلند داد زدم:

چرا دوسم نداری؟

خواستم قدم بعدیو بردارم که صدای کیا متوقفم کرد...انگار دادی که زدم باعث شد متوجه من بشه...داد زد:

- لیلی...لیلی...چه غلطی داری می کنی؟؟؟؟ برگرد دیونو...ه...ال ان غرق  
میشی...لیلی!!!!

اهمیت ندادم...داشتم به خدا نزدیک میشدم...قدم بعدیو برداشتم...اب تا زیر گلوم بود...از زمین زیر پام جدا شدم...تو اغوش یکی از نشانه های خدا بودم...تو اغوش بحرش...تو اغوش خدا...صدای شیرجه زدن یه نفرو شنیدم...برگشتمو ساحل و نگاه کردم...خیلی دور شده بودم...یه نفر داشت به سمتم شنا می کرد...اشنا بود...دیگه پاهام یاری نمی کرد...درست رو اب بودم...شمام بد نبود...اما نمی خواستم خودمو نجات بدم...من اومدم تو دریا تا اروم بشم...اومدم تا برای همیشه اروم بشم...اما یه چیزی تو گوشم زنگ زد:

وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ...وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ...وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ...خود کشی نکنید...خود کشی نکنید (سوره نسا ایه 29)

خواستم برگردم ... من می خواستم برگردم اما یه موج بلند روم فرود اومد و دیگه متوجه چیزی نشدم...صداهای اطرافمو میشنیدم اما می دونستم زیر ابم...من زیر ابم...

نمی تونستم نفس بکشم...چشامو باز کردم اما شوری اب باعث شد دوباره ببندمش...دست و پا میزد...من می خواستم برگردم...من نمی خواستم خود کشی کنم...خدایا خودت دیدی من پشیمون شدم...خدایا ببخش

\*\*\*

یه چیزی از زیر اب منو می کشید پایین...یه دست...یه موجود...یه جاذبه...نمی دونم چی بود...ولی داشتم ته دریا رو میدیدم...یه اقیانوس بزرگ با یه عالمه ماهی...من که اونقدر جلو نرفتم...من فقط می خواستم یکم اروم بشم...اما دارم آرامشی که نداشتم از دست میدم...می خواستم پیام بالای اب که یه ماهی نسبتا بزرگ اومد سمتم...از ترس اینکه گاز بگیره یا بهم برخورد کنه یه جیغ کشیدم و چشامو باز کردم...تو اب نبودم...تو خواب بودم...خواب دیدم...یه نفس راحت کشیدمو خواستم دوباره چشامو ببندم که متوجه شدم جایی که هستم برام آشنا نیست...تا حالا ندیده بودمش...نیم خیز رو تخت نشستمو اطرافمو دید زدم...تو یه اتاق 12 متری ساده بودم...خیلی شیک نبود...خیلیم فقیرانه نبود...ساده ی ساده...یه لاحاف کرسی روم بود...از سنگینیش حس کردم نمی تونم خوب نفس بکشم...حس کردم تو گوشم پر از ابه...دست کردم تو گوشم که یادم افتاد من تو دریا در حال غرق شدن بودم...من الان باید مرده باشم...پس ایجا چی کار می کنم؟...کی منو نجات داد؟...کیارمین دیگه!...پرسیدن داشت...حالا کجاست؟ خواستم یه گوشه از پتو رو کنار بزنمو از جام بلندشم که فهمیدم لباسی تنم نیست...نمی دونستم واسه چی اونجام...هنوز زنده بودم...یکم به مغزم فشار اوردم و بالاخره یادم اومد که با کیارمین دعوا شده...احتمالا اینجا هم ویلاشونه...خواستم دوباره بخوابم که در اتاق باز شد و کیا اومد تو...پتو رو دوباره کشیدم رومو خودمو بخواب زدم...حوصله بحث و جدل نداشتم...حس کردم کیا اومد سمتمو با فرو رفتن تخت فهمیدم رو تخت نشسته...دستشو کرد تو موهامو گفت:

- لیلی جان؟ خوابی هنوز؟

لحنش مهربون بود... اما غم داشت... صدایش غم داشت... شاید بغض داشت... نمی توانستم جوابشو ندم... خیلی سرد گفتم:

- هوم؟

- پس بیداری... چه کاری بود با خودت کردی؟ می دونستی داری چیکار می کنی؟

منظورش تو اب رفتن و غرق شدن بود... تقصیر کیا بود ... اگه داد نمیزد... اگه صب می کرد تا قشنگ توضیح بدم... اگه زود قضاوت نمی کرد... اگه...

چشامو باز کردم تا ببینمش... چشماش قرمز بود... تو نگاهشم غم بود ... من چیکار کردم با این پسر؟ اچه مگه من چی گفتم؟

دلہ نمی خواست حرف بزنم... اما کیا تا دید چشمامو باز کردم گفت:

- علیک سلام خانوم!

خانومشو بی منظور و بدون لحن خاصی گفت ... اما من از حرفش ناراحت شدم... اون حق نداشت به روم بیاره

رومو ازش گرفتمو پشتمو بهش کردم... دوباره چشمام پر از اشک شد... نمی دونم چرا چند وقتی بود گریه هام حق هق نداشت ... فقط اشک بود و اشک و اشک... چندتا از قطره هاش ریخت رو بالشی که زیر سرم بود... کیا هم چیزی نمی گفت... سکوت عجیبی بینمون حاکم بود... یه سکوت سنگین که فقط صدای بالا کشیدن بینی من می شکستش... اشکامو پاک کردم... نمی خواستم گریه کنم ... می خواستم بخوابم... بخوابم دیگه بیدار نشم... پتو رو کشیدم رو سرم اما کیا پتو رو گرفت و نداشت... با صدای غم داری گفت:

- ساعت 4 بعد از ظهره... خورشید کم کم داره غروب می کنه ... من کنار دریام... اگه خواستی بیا ... یه دست لباس گذاشتم تو اتاق ... اگه خواستی بیای بیوششون ... لباسات خیلی خیس بود... تو این هوای شرجیم به این زودیا خشک نمیشه ... گوشیتم سوخته ... تو جیب مانتوت بود ...

بعدم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون... پتو رو زدم کنار و رو تخت نشستم... دنبال لباسایی می گشتم که کیا گفت برام گذاشته ... یه پیرهن مردونه ی سفید و یه شلوار شیش جیب با یه ژاکت توسی رو مبل اتاق بود... یه نگاه به هیکل خودم کردم که دیدم فقط لباس زیرم تنمه که اونم خیس خیس ... از جام بلند شدمو رو به روی آینه ای که جلوی در اتاق بود وایسادم ... موهام خیس بود و چشمام پف داشت ... دستی به موهام کشیدم که در باز شد و کیا تو چارچوب در ظاهر شد... تا منو تو اون وضعیت دید بدون حرف و خیلی بی تفاوت در و بست ... برام مهم نبود ... محرم بودیم دیگه ... وقتی لباسمو درآورده یعنی به طور کامل وارسیم کرده که یه وقت نقص عضو نداشته باشم ... حالا دیگه چه فرقی می کنه یه بار دیگه ببینه ... رفتم سمت لباسایی که برام گذاشته بود ... پیرهنشو برداشتمو پوشیدم .. از عطرش فهمیدم مال خود کیارمینه... شلوارو ژاکتشم پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون ... رو به روم 2 تا در بود که حدس

زدم حموم و دستشویی باشه... اهمیت ندادمو رفتم تو پذیرایی... کسی نبود... نمی خواستم کیارمینو صدا کنم... در ورودی رو باز کردم... دریایی که داشتم توش غرق میشدم اروم شده بود... هوا خیلی گرفته نبود... کیارمینم رو همون صخره نشسته بود... خواستم برم بیرون اما یادم افتاد روسری ندارم... حوصله نداشتم دنبالش بگردم... در و بستمو برگشتم تو... پشت در نشستم... پاهامو تو شکمم جمع کردم سرمو گذاشتم رو پاهام... اب دهنمو قورت دادم که حس کردم هنوز اب تو گلومه... از جام بلند شدم که برم از تو اشپز خونه یه چیزی بخورم... چند قدم با اشپز خونه بیشتر فاصله نداشتم که دیدم رو اپن یه مار لاغر و کوتاه داره حرکت می کنه... کپ کردم... اول فک کردم دارم اشتباه می بینم... اما وقتی یه تکون خورد جیغ خیلی بلندی کشیدم که حنجرم درد گرفت... سریع از اونجا دور شدمو درو باز کردم... با جیغ و داد گفتم:

- کیــــــــــــــــا؟ کیــــــــــــــــا مــــــــــــــــار! مــــــــــــــــار... کیا تو رو خدا بیــــــــــــــــا... کیا

دویدم طرفش... با جیغ و گریه صداش می کردم.. تا دید من با این وضع دارم صداش میکنم از صخره اومد پایین و اومد سمتم... دویدم طرفشو خودمو پرت کردم تو بغلش... یادم رفت که از دستش ناراحتمو حوصله حرف زدن باهاشو ندارم... من فقط به اغوشش نیاز داشتم... اغوشی همیشه برام لذت بخش و آرامبخش بود... سرمو گذاشتم رو سینشو زار زار گریه کردم... هم از ترس... هم از تنهایی... هم از گناه کار بودن! اون لحظه تنها چیزی که می تونست ارومم کنه صدای قلبش بود... قلبی که تند تند میزد... قلب منم تند میزد... حتی تند تر از قلب کیا... صداشو میشنیدم... هم صدای قلب خودمو هم صدای قلب کیا رو... باهم مسابقه گذاشته بودن... هر کدوم می خواستن بگن من عاشق ترم... اما می دونستم قلب کیا یکم نسبت به من سرد شده... شاید بیشتر از یکم... ولی صدای قلبش اینو بهم نمی گفت... صدای قلبش بهم می گفت من هنوزم دوست دارم

این دفعه اشکم هق هقم داشت... لا به لای گریه هام با صدای گرفته گفتم:

- کیا من می ترسم... کیا ولم نکن... کیا تو رو خ...

اومد وسط حرفمو درحالی که موهامو نوازش می کرد گفت:

- هیــــــــــــــــس... هیچی نگو... من کنارتم... لیلی من... گریه نکن... عزیزدلم... نگران هیچی نباش... کیا پیشته... کیا نمیداره اذیت بشی... کیا هنوزم دوست داره

تو گوشم زمزمه می کرد اما چون این دفعه گریه با هق هق بود درست نمیشنیدم... فقط می دونستم داره حرف میزنه... وقتی دید گوش نمیدم منو از خودش جدا کرد... با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد و خیلی مهربون گفت:

- لیلی... گلم... بسه... تو الان باید از اون مار ممنونم باشی

دماغمو کشیدم بالا و گفتم:

- چــــــــــــــــرا؟



از غم نگاهش کم شده بود... یکم شیطون میزد ... مهربونم بود... دیگه ازش ناراحت نبودم... حداقل ته دلم که اینو می گفت ... وجود اون مارم فراموشم شد ... بخاطر وجود اون زدم بیرون اما دیگه واسم مهم نبود ... الان مهم این بود که کیا چه فکری راجع به من می کنه؟ ... کیا دوباره منو کشید تو بغلشو گفت:

- اگه خودشو به تو نشون نمیداد که اینجوری نمیومدی بغل من... با این لباسای گلگشاد ... با این موهای ژولیده و خیس... با این داد و فریادا ... می دونی یاد چی افتادم؟ ... یاد همون شبی که بخاطر اون سگ اومدی بغلم ... با اینکه گناه کردیم ولی خیلی چسبید ... یادم باشه روز قیامت به خدا بگم که بذاره من جای تو بسوزم

دیگه گریه نمی کردم... یه نیشخند زدمو گفتم:

- ولی میگن اون روز همه به فکر خودشونن

چنگ زد تو موهای خیسمو گفت:

- توام یه تیکه از وجود منی ... تو نباشی منم نیستم... درضمن فک کنم خدا بخشیدت

- چطور؟

- اخه شب تاسوعا بدجوری دستت سوخت!

یه خنده کوتاه از ته دل کردمو گفتم:

- دیوونه!

زیر گوشم زمزمه کرد:

- می تونی مجنون صدام کنی

خودمو ازش جدا کردم به روش لبخند زدم... اونم برام چشمک زد و پیشونیمو بوسید ... این بوسه خیلی بهم چسبید ... معلوم بود از روی هوس نیست... نمی دونم عشق بود یا نه اما هوس نبود ... من هوس رو خوب میشناختم... این بوسه هر چی که بود هوس نبود

یه نسیم سرد اومدو صورتمو نوازش کرد ... یه نگاه به سر تا پای کیا کردم ... لباساشو عوض کرده بود ... یه پلیور سرمه ای تنش بود ... ولی موهاش خیس نبود ... دلم می خواست برم لب دریا ... ولی نمی خواستم برم توش ... حس یه الت قتاله رو داشتیم نسبت بهش ... اما دوسش داشتیم ... دریا هم عاشق بود ... موجا رو می فرستاد لب دریا تا به ساحل برسن ... اما ساحل پششون میزد ... شاید اگه می دونستن انقد راحت پس زده میشن هیچ وقت نمیومدن ... خب خشکی از سنگه... سنگ که دل نداره ... نمی فهمه داره چیکار می کنه... عین من ... کار کیا هم عین پس زدن بود ... اما مگه کیا از سنگه؟... شاید باشه... ولی چرا جوری برخورد می کنه انگار نه چیزی گفتیم نه شنیدیم ... چراشو نمی دونم اما اون به طور مستقیم و غیر مستقیم گفت که منو نمی خواد ... پس دیگه این مسخره باز یاش چیه؟

ازش جدا شدمو رفتم سمت دریا ... یکم سردم بود ... دست به سینه شروع کرد به قدم زدن ... هنوز به قدم نرفته بودم که کیا بازومو گرفت و گفت:

- اگه خواستی بری تو اب خیلی جلو برو... باشه؟

فقط نگاهش کردم و رومو ازش گرفتم ... به راه خودم ادامه دادم... پشت سرم اومد ... بهش توجه نکردم اما خیلی دلم می خواست بدونم چرا یهو ازین رو به رو شد؟ مگه عصبانی نشد؟ چی شد یهو خنثی شد؟... خواستم ازش بپرسم ولی نمی خواستم بدون مقدمه به همچین چیزی رو بپرسم... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من هرزم؟

از حرکت ایستاد... خیلی بد پرسیدم... می دونستم سوالم خیلی غیر منتظرس... اگه ازش می پرسیدم "چرا یهو همه چی یادت رفت" شاید تعجب نمی کرد... برگشتم سمتش... تو چشمش زل زدمو منتظر جواب بودم... سرشو به علامت نفی تکون داد ... درونم پر از داد بود... پر از فریاد... می خواستم سرش داد بزنمو بگم د اخه بیشور چرا کنترل زبونتو نداری؟ نمی فهمی من به دخترمو تا آخر عمر اون هرزه ای که زیر لب گفتی تو گوشم زنگ میزنه؟

اما جلو خودمو گرفتمو با یه عصبانیت کنترل شده گفتم:

- پس چرا گفتی؟

سرشو انداخت پایینو گفت:

- عصبانی بودم به چیزی گفتم... شما به بزرگی خودت ببخش... باشه؟

یه پوزخند زدمو نفسمو تو صورتش خالی کردم... با طعنه گفتم:

- باش تا بشه!

برگشتم و به راهم ادامه دادم... متنها با قدمای تند... کیا سریع دنبالم اومد و گفت:

- ببخش دیگه... حالا من یه غلطی کردم به چیزی گفتم... نفهمیدم ... تو به بزرگی خودت ببخش

بی تفاوت گفتم:

- فاحشه بزرگی نداره

با صدایی که حس کردم تمام توانشو برای بالا بردنش داره گفت:

- نشوم ازت این کلمه رو ... یه کاری کردی تموم شده رفته ... دیگه یاداوریش نکن

هر چقدر اون عصبانی بود و داد میزد من اروم بودم... با آرامشی که از صدای امواج دریا می گرفتم گفتم:

- تموم شده؟...نه ارمین خان... تازه شروع شده ... فقط کافیه یکی از اقوامتون بفهمه من پرده ندا...

اومد وسط حرفمو با همون عصبانیتش گفت:

- بس کن لیــــــــــــلی...تمومش کن...کسی قرار نیست بفهمه

- پس واست مهمه کسی بفهمه...اگه بفهمن منو بیخیال میشی؟

چنگ زد تو موهاشو اروم تر از قبل گفت:

- میشه حرف نزنیم راجع بش؟

- نه...این مسئله هم به اندازه مهاجرت خانوادم مهمه...باید همین اول کار راجع بش حرف زد

با طعنه گفت:

- خیلی چیز افتخار امیزیه که می خوای راجع بش حرف بزنی؟

اشک تو چشم جمع شد...اما نداشتم بریزن...بس بود هر چقد جلوش شکستمو غرورمو له کرد ... با صدای تقریبا

بلندی گفتم:

- هر چی که هست باید حرف زد ... باید! ... تو که پدر و مادرت تو کار وکالت و دادگاه خانوادن باید بهتر بدونی که

بخاطر همین یه مسئله خیلیا طلاق گرفتن!

سرشو انداخت پایینو گفت:

- با یه عمل جراحی حله

بعدم با لحن خودم گفت:

- تو که پدر و مادرت دکترن باید بهتر بدونی که اینجور چیزا حل میشه

با طعنه گفتم:

- تجربه داری؟

امپرش زد بالا... اختیار زبون منم دست خودم نبود ... می دونستم کیا اهلمش نیست ولی نمی دونم چرا این حرفو زدم

با صدایی که نزدیک بود گوشام کر بشه گفت:

- می فهمی چی داری میگی؟فک کردی همه مٹ خودتن؟...هرچند راس میگن که کافر همه را به کیش خود پندارد ...

من مٹ تو نیستم خانوم!

با صدای بلندی که بغض داشت گفتم:

-اره من یه خانومم... یه زن... یه زنی که شوهر نداره ... باکره نیست... این منم ... کسی که چادر می پوشه و یه پرده دور خودش می کشه تا مبادا کسی بفهمه پرده نداره ... به قول تو یه سر پوشه واسه همه کثافت کاریاش ... این دختر با اینکه توبه کرده و نخواستسته مث قبل زندگی کنه هنوزم صفت فاحشگی رو به دوش می کشه یه پوزخند زدمو گفتم:

- یه جا خوندم که دکتر شریعتی می گفت من به باکره بودن فکر فاحشه ها و فاحشه بودن فکر باکره ها ایمان دارم ... اما من چی؟.. هم فکرم فاحشه اس هم جسمم... من هیچی ندارم که تو منو بخوای ... هیچی ندارم که تو دوسش داشته باشی ... من یه موجود اضافیم ... یه موجودی که اگه یه نفر بفهمه چی نداره هر چیزیم که داره ندیده میگیره... چرا؟ چون چیزی که نداره سند گناهشه... زنی که الان به تو محرمه با تو زن نشده ... زنی که الان به تو محرمه اینطوریه ... یه انگ بزرگ داره ... هیچکس قبولش نداره ... هیچکس

عصبانی نبود ... چشاش دوباره رنگ غم گرفته بود ... منم گریه نمی کردم فقط بغض داشتم ... حرفام همش درد و دل بود ... درد دلی که تازه دل شده بود ... با وجود کسی که رو به روم بود جون گرفته بود ... تمام هدفم این بود که به همین ادمی که رو به رومه ثابت کنم دوسش دارمو تا همیشه کنارش باشم ... اما اون چی ؟ همچنین هدفی داره ؟ با وجود چیزی که ندارم؟ هنوزم منو می خواد؟

بدون اینکه حرفی بزنه منو کشید تو بغلش ... بازم همون فشار همیشگی رو به تمام بدنم داد ... آرامش عجیبی و فوق العاده ای ازش گرفتم ... انگار اغوشش یه مسکن بود ... یه مسکن بی نظیر ... عطری که چاشنیه اغوشش بود به همه ی وجودم آرامش تزریق می کرد ... یه عطر ملایم و همیشگی... عطری که از قبل عاشقش بودمو وقتی از کیا استشمامش می کردم بیشتر عاشقش می شدم... چشامو بستمو به صدای قلبش گوش دادم... اروم میزد و این به این معنی بود که کیا ارومه ... می دونستم گوشاش خیلی تیزه... به خاطر همین با صدای ارومی گفتم:

- کیا؟

مهربون گفت:

- جانم؟

دل لرزید... یعنی هنوزم دوسم داره؟

با بغضی که نمی خواستم قورتش بدم گفتم:

- هنوزم دوسم داری؟

چنگ زد تو موهامو گفت:

- همیشه دوست داشتم

- ولی اخی من یه ...

اومد وسط حرفمو گفت:

- بسه لیلی ... من وقتی از گذشتت خبر داشتمو انتخابت کردم یعنی پای همه چیت هستم

- پس چرا وقتی بهت گفتم تعجب کردی؟

- اخی فک نمی کردم حدسام درست باشه

سرمو بلند کردم تو چشماش زل زدم...اروم گفتم:

- یعنی انتظارشو داشتی؟

- کمو بیش...بریم رو صخره؟

می خواست بحث و عوض کنه ... استقامتی نکردمو باهم رفتیم همون جایی که نشسته بودیم ... خورشید داشت غروب می کرد .. غروب خورشیدو خیلی دوس داشتم... خواستم چیزی بگم اما عطسه ای که کردم مانع شد و همین باعث شد که کیا بگه:

- وقتی دیوونه بازی درمیاری همین میشه دیگه ... سرما می خوری ... پاشو بریم تو

- من بمیرم پامو تو اون خونه نمیدارم

- چرا؟

- انگار یادت رفته اونجا چی دیدم ... حالا معلوم نیس به غیر از اون دیگه چی داره... هرچند همونم چیز کمی نیس

یه نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولی متاسفانه مجبوریم شب اینجا بمونیم

با تعجب نگاهش کردم با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفتم:

- چی؟ شب؟ اینجا؟

خونسرد گفت:

- اوهوم

با یه لحن محکم گفتم:

- عمــــرا

- چرا؟

- تو بگو چرا؟

با مکث گفت:

- چی چرا؟

- چرا شب باید اینجا بمونیم؟

دستاشو دورم قلاب کرد و گفت:

- اخه من خستم... بعد از ظهر نخوابیدم میتروسم به اتفاقی بیوفته

سرمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم:

- خب من رانندگی می کنم

سریع گفت:

- به رانندگی خانوما اعتماد ندارم

سرمو بلند کردم با اعتراض گفتم:

- کیــــــــــــا... تو به رانندگی من اعتماد نداری؟

ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

- نه!

با شیطنت گفتم:

- اگه رانندگی من نبود که تو الان اینجا کنار من نبودی

چشاشو ریز کرد و گفت:

- چطور؟

- اگه من با اون سرعت نمی رفتم که تو با من آشنا نمیشدی... بعدشم ما خانوما رانندگیمون خیلیم بهتر از شماست

به مسخره گفت:

-اره دیدم!

- خودتو مسخره کن!

دوباره سرمو گذاشتم رو شونه اش که گفت:

بشتاب، درها را بشکن، وهم را دو نیمه کن، که منم هسته ی این بار سیاه.

اندوه مرا بچین، که رسیده است.

دیری است، که خویش را رنجاندهایم و روزن آتشی بسته است.

مرا بدان سو بر، به صخره ی برتر من رسان، که جدا ماندهام.

به سرچشمه ی «ناب» هایم بردی، نگین آرامش گم کردم، وگریه سر دادم

فرسوده راهم، چادری کو میان شعله و باد، دور از همهمه خوابستان؟

و مبادا ترس آشفته شود، که آبشخور جاندار من است.

و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانه ی زیبای من است.

صدا بزن، تا هستی بپاخیزد، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی کند.

ترا دیدم، از تنگنای زمان جستم، ترا دیدم، شورِ عدم در من گرفت.

و بیندیش که سودایی مرگم. کنار تو، زنبق سیرابم.

دوست من ، هستی ترس انگیز است.

به صخره ی من ریز، مرا در خود بسای، که پوشیده از خزه ی نامم.

بروی، که تری تو، چهره خواب اندود مرا خوش است.

غوغای چشم و ستاره فرو نشست ، بمان تا شنوده ی آسمانها شویم.

بدرا، بی خدایی مرا بیاگن، محراب بی آغازم شو.

نزدیک آی تا من سراسر «من» شوم.

نه خوشم اومد... اهل شعرم که هست... خوب خوندم... بدون تیق... بدون شک... باید جوابشو می دادم... دوست داشتم مٹ خودش جواب بدم... منتهی نه با سهراب:

- خسته شدم می خواهم در آغوش گرمت آرام گیرم.

خسته شدم بس که از سرما لرزیدم...

بس که این کوره راه ترس آور زندگی را هراسان پیمودم زخم پاهایم به من میخندد...

خسته شدم بس که تنها دویدم...

اشک گونه هایم را پاک کن و بر پیشانیم بوسه بزن...

می خواهم با تو گریه کنم ...

خسته شدم بس که تنها گریه کردم...

می خواهم دستهایم را به گردنت بیاویزم و شانه هایت را ببوسم...

خسته شدم بس که تنها ایستادم

کیارمین پیشونیمو مٹ دفعه قبل بوسید و گفت:

- الهی کیا بمیره که لیلیش خسته اس... دربست نوکرشم!



خودمو بیشتر بهش چسبوندمو گفتم:

- چرا کیا بمیره؟ مجنون واسه لیلی باید بمیره... نه کیا!

با مهربونی گفت:

- تو که را به را به من میگی دیوونه... حالا دیوونه با مجنون چه فرقی داره؟

یه لبخند تلخ زدمو به غروب خورشید نگاه کردم... شاد نبودم... اون چیزیم که کیا می خواست نبودم... هیچوقت دوست نداشتم خودمو به کسی تحمیل کنم... هیچوقت این کارو نکردم... شعری که خوندم حرف دلم بود... خسته بودم... نمی دونم از چی ... ولی خسته بودم ... خسته بودم از اینکه همیشه با همه فرق داشتم... با بچه های مدرسه فرق داشتم... چون صفت قرنی روم بود ... فرق داشتم چون همه پسرا میومدن سمت من... هیچ وقت چراشو نفهمیدم... همیشه فرق داشتم... تو فامیل شبیه کسی نبودم... نه قیافم نه اخلاقم ... هیچکس تو فامیل چشم ابی نبود ... هیچکس چال گونه نداشت ... هیچکس تو نوجوونیش خانوم نشد ... هیچکس از این رو به اون رو نشد ... هیچکس انسانی نخوند ... هیچکس...

خسته بودم ... از تنها بودن ... از معشوق نبودن ... از بی تفاوت بودن ... از ایستادگی در برابر مخالفت ... خسته بودم ... منی که هر روز از دهن یه نفر جمله دوست دارم رو میشنیدم الان بعد از 7 سال از دهن کسی که همه دنیام بود شنیدم... منی که همیشه معشوق بودمو ناز می کردم الان بعد از 7 سال تازه یادم اومده بود ناز چیه... عوض شده بودم اما داشتم بر می گشتم به ارغوان سابق... ارغوان عاشق... منتهی این دفعه بدون پنهون کردن هوس تو کلمه عشق... ساکتی؟

یه اه از ته ته دلم کشیدمو گفتم:

- حرفی نیست...

یه بوسه به موهام زد و گفت:

- نگران این نیستی الان یه نامحرم ببینت؟

تازه یادم افتاد روسری سرم نیست... یکم هول شدم اما وقتی به این فکر کردم که کیارمین این موضوع رو جدی نمیگیره و صرفا به عنوان حرفی میزندش که چیزی گفته باشه ؛ فهمیدم شاید خیلی مهم نبوده که کیا چیزی نگفته ... البته من از وقتی که وارد ویلا شدم هیچ فرد غریبه ای ندیدم... خب وقتی ویلا مال خودشونه کسیم نمیاد... پس نامحرمیم منو دید نمیزنه... گفتم:

- وقتی تو برات مهم نیس یعنی کسیم نیست!

با لبخند گفت:

- دلیلت كاملا موجهه

- می دونم

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- بالاخره شب می مونی یا نه؟

دماغمو که کم کم داشت ابریزشش شروع میشد بالا کشیدمو گفتم:

- نمی دونم...2 تا مشکل دارم

- چی؟

- یک اینکه از جک و جونور می ترسمو هر لحظه ممکنه یکیشون روم قدم بزنه...و دو اینکه خانواده هامون فکر بد نکنن؟

ادای منو دراورد و گفت:

- یک اینکه بغل خودم می خوابی و از شر هر چی جونوره در امانی ... و دو اینکه مردم حق دارن راجع به ما هر چی که دلشون می خواد فکر کنن ولی ما حق نداریم چیزی باشیم که اونا فک می کنن...اوکی؟

عجب دلیل قانع کننده ای... جای مخالفت نداشته بود...بعد از چند لحظه سکوت و لمس اغوشی که توش غرق بودم کیارمین گفت:

- میای بریم تو؟

بریمی گفتمو از جامون بلند شدیم...به نگاه به دمپایی هایی که موقع فرار از دست اون مار پوشیدم، کردم...2 برابر پام بود...دست کیا تو دستم قفل شده بود و اروم و با قدم های کوتاه می رفتیم سمت ویلا...وقتی به در ورودی رسیدیم گفتم:

- کیا تو اول برو اون ماره رو پیدا کن بعد من میام

خندید و گفت:

- ترسووا!

پامو کوبیدم زمینو گفتم:

- ااااا...اره اصلا ترسوام...که چی؟

دماغمو کشید و گفت:

- درستشم همینه...زن باید ترسو باشه که تا تقی به توقی خورد پیره بغل آقاش...مگه نه؟

از حرفش خندم گرفت...برای اولین بار از ترسو بودن خودم خوشم اومد

در حالی که می رفت تو گفت:

- باش تا پیام!

یه لبخند زدمو گفتم:

- مرسی

جوابمو نداد و رفت تو...دم در وایسادمو نگاهش کردم...اشپزخونه درست رو به روی در ورودی بود و کامل دیده میشد...کیا وسط پذیرایی وایساد و گفت:

- کجا بود؟

به اشپزخونه اشاره کردم و گفتم:

- رو این

رفت سمت این...وقتی رسید با دقت نگاه کرد و بلند زد زیر خنده...مار رو گرفت تو دستشو گفت:

- تو ازین می ترسی؟

وقتی دیدم گرفتش با جیغ گفتم:

- کیا بهش دست نزن...چندشهبه

بازم خندید و گفت:

- ترسو خانوم این که مار نیس

با ترس گفتم:

- پ چیه؟

اومد نزدیکمو من رفتم عقب...هر قدمی که میومدم من عقب تر می رفتم...حواسم به پله هایی که ویلا و از زمین جدا می کرد بود ... سریع از پله ها رفتم پایینو گفتم:

- کیا به من دست بزنی من میدونم و تو ه\_\_\_\_\_

از از اومد بیرون و گفت:

- خانومم این ماکت ماره...ازین مار پلاستیکی ها که نرمه...بیا دست بزن

باور نکردم...من دیدم تکون خورد...خودم دیدم...من مطمئنم...یه قدم رفتم عقبو گفتم:

- دروغ میگی...خودم دیدم تکون خورد...نزدیک من نیا

به حرفم توجهی نکرد و جلوتر اومد و منم دیدم اینجوری نمیشه...سریع دویدم سمت دریا...ویلا نسبتا فاصله زیادی تا اب داشت... لب اب که رسیدم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم...کیارمین همونجا وایساده بود و با یه خنده عمیق داشت منو نگاه می کرد و یه چیزی رو تو دستش می چلونند ... همون ماری بود که من ازش ترسیده بودم...انگار واقعا مار زنده نبود ... اما من با چشمای خودم دیدم که تکون خورد ... کیا با قدمای بلند و اروم اومد سمتم...دیگه نمی ترسیدم...کیا سر و ته ماره رو گرفت و کشید...بعدم گفتم:

- دیدی مار نیست؟

با لکنت گفتم:

- خب ... اخه ... خب...خودم دیدم تکون خورد

- توهم...توهم...توهم

پامو کوبیدم زمینو گفتم:

- توهم نیست

- فعلا که هست...بیخیال...بیا بریم تو...هوا داره تاریک میشه

بعدم دستمو قاپید و منو دونبال خودش کشوند...یکم تند می رفت و با اعتراض من که گفتم "یواشتر" یکم اروم تر قدم برداشت...وقتی رسیدیم به ویلا دستمو ول کرد و گفت:

- هنوزم نمی خوای بیای؟

با شک گفتم:

- امنه؟

سر کج کرد و گفت:

- تو اصلا بشین کنار من جم نخور...باشه؟

ناچارا رفتم تو اما هر لحظه حس می کردم یه موجود ریز قصد حمله بهم رو داره...رفتم رو یکی از مبلا نشستمو گفتم:

- به مامان اینا گفتمی؟

در حالی که می رفت تو اشپزخونه گفت:

- چیو؟

- اینکه شب اینجاییم

رفت سمت یخچالو به بطری اب برداشت... درشو باز کرد و چشمک زد ... یعنی اره... با خیال راحت لم دادم رو مبل و در دیوارو نگاه کردم... خونه قشنگی بود ... ست کرم و زرشکی بد نبود... پرده های زرشکی و فرشای کرم... کابینتای اشپزخونه هم کرم بود اما مبلاش زرشکی... به کیارمین نگاه کردم و گفتم:

- تو اون ماره رو گذاشته بودی اینجا؟

یه خنده کوچولو کرد و گفت:

- نه... مال ساریناس

چشام از تعجب گرد شد و گفتم:

- سارینا؟ جدا؟

- اوهوم

از اشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت تلوزیون... گفتم:

- اخه اون فسقل بچه رو چه به این کارا؟

داشت دنبال یه شبکه مناسب می گشت که گفت:

- ساریناس دیگه... کاریش نمیشه کرد... البته بگما... من براش خریدم

با یه لحن سرزنش بار گفتم:

- کیا اخه این چه کاریه؟

رو صندلی گهواره ای که رو به روی تلوزیون نشست و گفت:

- مگه چیه؟

- بچه روحش لطیفه... حیف نیست با این چیزا خرابش کنی؟

- تفنگ که نخریدم براش... یه ماره... خیلیم نازه... مهیار انقد دوشش داره

ابرو انداختم بالا و گفتم:

- سارینا رو؟

خندید و گفت:

- نه این ماره روا!

صدای تلوزیونو زیاد کرد و گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

- فقط 1 سوال!

با تعجب گفتم:

- کیا؟ همه میگن 2 تا بپرس تو میگی فقط یه دونه؟

تو چشم زل زد و گفت:

- من که همه نیستم! حالا چی می خواستی بپرسی؟

قبل از اینکه سوالمو بپرسم رفتم سمت کلید برق و چراغارو روشن کردم چون خونه خیلی تاریک شده بود... بعدم

رفتم سمت تلوزیونو با یه دکمه خاموشش کردم و گفتم:

- چرا سارینا میگه که تو شوهرشی؟

لب پایینو با دندونش گاز گرفتو گفت:

- لیلی؟ از تو بعیده... اخیه ادم به بچه 4 ساله حسودی می کنه؟ حالا یه دقیقه هم اون زن من باشه... چی میشه مگه؟

- چه ربطی داره اخیه؟ زشته از الان این چیزا رو یاد بگیره

عین یه پسر بچه مظلوم شد و گفت:

- خب حالا من یه روز یه غلطی کردم یه چیزی بهش یاد دادم... ببخشید

از تعجب چشم نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون... سرش داد زدمو گفتم:

- تو بهش یه \_\_\_\_\_ دادی؟

عین موش خودشو تو صندلی قایم کرد و گفت:

- ایاااااااا بچه که زدن نداره!

با عصبانیت گفتم:

- اگه اون بچه 2 متر قد داشته باشه و يه همچين كاري كنه داره... خوبشم داره

اداي بچه اي كه بغض كرده بود و درآورد و گفت:

- بد!

از حركتش خندم گرفت و گفتم:

- خب حالا... شامو چيكار مي كني؟

ازون حالت بچگونه درومد و گفت:

- اشپزيم صفره... مواد اوليه دستتو مي بوسه

با لحن طلبكارانه گفتم:

- من اشپزي كنم... مٲ اينكه تو منو اينجا نكه داشتني

- باشه بابا چرا ميزني؟... از بيرون ميگيرم

- اين شد يه چيزي

كيارمين پاي راستشو انداخت رو پاي چپشو گفت:

- غذا كه درس نمي كني... حداقل يه چايي بهمون بده... گلوم خشك شد

چش غره اي بهش رفتمو از جام بلند شدم رفتم سمت اشپز خونه... كتري اي رو كه رو گاز بود و پر از اب كردمو گذاشتم

تا جوش بياد... يه نگاه به دور و ورم كردم كه شايد چايي ساز و پيدا كنم اما نبود... رو به كيا گفتم:

- چايي ساز ندارين؟

- نه... با چايي ساز دوس ندارم با همون كتري قوري بذار

چيزي نگفتمو يه نگاه به ريخت و قيافم كردم... لباسام خيلي گشاد بود ... موهامم از خيسي بهم چسبيده

بودن... صورتمم قربونش برم بدون ارايش عين جنازه بود... با اينكه تو اينه خودمو نديدم ولي حدس ميزدم خيلي زشت

شدم... رو به كيارمين گفتم:

- كيا مياي بريم من لباس بخرم؟ اين خيلي گشادن... خوشم نمياد

كيا اومد تو اشپز خونه و گفت:

- خيليم بهت مياد

ابروهامو توهم گره زدمو گفتم:

- برو گمشو

بعدم از کنارش رد شدمو رفتم تو همون اتاقی که خوابیده بودم... کیارمینم دنبالم اومد و تو چارچوب در وایساد... تو اینه خودمو نگاه کردم ... حدسم درست بود ... صورتم رنگ و رو نداشت... حاله داشت از خودم بهم می خورد... به کیارمین نگاه کردم و گفتم:

- حقا که مجنون صفت خوبیه برات!... حاضر شو بریم لباس بخریم

- خیلی ممنون... من حاضر م

بعدم به لباسام اشاره کرد و گفت:

- شما اگه می تونی با این لباسا تو خیابون رژه بری من مشکل ندارم

راس می گفت... لباسای خودم که اصلا معلوم نبود کی خشک بشه... اصلا نمی دونستم کجان... ناچارا به کیا گفتم:

- یه کاری می کنی؟

سرشو تکون داد و گفت:

- چی؟

- خودت برو برام یه چیزی بخر... سر راهم برو غذا بگیر بیا

از حرف تعجب کرد... نمی دونم چرا... با تعجب گفت:

- انقد زود ترست فرو کش کرد؟ اگه یه سوسک بیاد بخورت چی؟

وااااای... راس می گفت نمی تونستم تنها بمونم تو خونه... پس چیکار کنیم اخه؟ دلم نمی خواد اینجوری باشم

یه اه کشیدمو گفتم:

- ای بابا... پس چیکار کنیم؟

- می تونیم یه کاری کنیم... تو بشین تو ماشین تا من خرید کنم بیام... هوم؟

- نه... ه!

- نگم... پس میگی چیکار کنیم؟

دست به سینه وایسادمو گفتم:



- اصلا لباسای خودم کجاست؟

- بیرون

با تعجب گفتم:

- بیرون؟ بیرون واسه چی؟

خیلی خونسرد گفتم:

- خشک بشه دیگه!

اخه یکی نیست به این شوهر ما بگه تو هوای ابری و شرعی اذر مگه اون لباسای خیس خشک میشه؟ اونا تا 2 هفته دیگه هم نم دار نمیشن... چه برسه به خشک... با عصبانیت گفتم:

- اخه دیوونه این ویلای شما شوفازی بخاری شومینه ای نداره که اونا رو بذاری روش؟ مگه چله تابستونه که لباسا رو بند خشک بشن؟

با حالت گنگ گفتم:

- یعنی هنوز خیسن؟

- پ نه پ... از خشک شویی درومدن منتظرن تو بیوشیشون... برو بیارشون ببینم

بدون حرف از اتاق رفت بیرون و منم تو اتاق نشستم و منتظرش شدم تا بیاد ... بعد از چند دقیقه برگشت... تو دستش لباسای خودمو خودش بود... لباسا رو با حرص از دستش کشیدم بیرون که گفتم:

- عصاب ندار با

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم بیرون و گفتم:

- دفعه چندمه میای شمال؟

دنبالم اومد و گفتم:

- ماهی یه بارو میام

رفتم سمت بخاری ای که کنج دیوار بود... لباسارو دونه دونه گذاشتم روشو گفتم:

- یعنی نشده یه بار اینجا لباست خیس بشه و بخوای خشکش کنی؟ ها؟

به دیوار تکیه داد و گفتم:

- حرص نخور شیرت خشک میشه

با عصبانیت و تعجب برگشتم سمتشو گفتم:

- \_\_\_\_\_له؟

کف دستاشو نشون داد و گفت:

- هیچی هیچی!

نگاهمو ازش گرفتمو به کارم ادامه دادم...مانتو شلوار خودمو گذاشتم رو بخاری و پیرهن و جین کیا رو گذاشتم رو شوفاژ نزدیک اشپزخونه...با صدای قل قل اب یاد چایی افتادم...رفتم تو اشپزخونه و دنبال چایی گشتم دمش کنم...همه ی کابینتا رو گشتم اما پیدا نکردم...خواستم کیارمینو صدا کنم که یه مرد از پشت سرم گفت:

- دنبال چیزی می گردی؟

یه لحظه ترسیدم و یه نکون خوردم...برگشتم که دیدم کیارمینو...نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم:

- چه خبرته؟ ترسیدم

- وای مگه من چی گفتم؟

با بی حوصلگی گفتم:

- چایی کجاست؟

جوابمو نداد و بجاش گفت:

- لیلی تو امشب چته؟

توپیدم بهشو گفتم:

- چمه مگه؟!

مهربون گفت:

- از دست من ناراحتی؟

- نه

- پس چی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم:

- هیچی

دستم گرفت و منو دنبال خودش کشید...رفت تو پذیرایی و رو مبل دو نفره نشست و منو کنار خودش نشوند...موهایی که تو صورتم ریخته بود و پشت گوشم انداخت و گفت:

- چرا انقد پریشونی؟ بخاطر حرفای منه؟ یا بخاطر لباسای منه؟ شایدم بخاطر اصرار منه که خواستم اینجا بمونی...اگه ته دلت راضی نیست همین الان برت می گردونم...نمی خوام اینطوری باشی  
به پشتی مبل تکیه دادمو گفتم:

- نه اصلا بخاطر اینا نیست...بعضی وقتا حوصله هیچیو ندارم

ولی واقعا چرا من امشب اینطوریم؟ بیشتر وقتی عادت ماهانه میشدم انقد اعصابم قرقاطی میشد...یکم فک کردم تا ببینم آخرین بار کی بود...تقریبا 1 ماه پیش...یعنی الان وقتش بود...وای نه چرا الان؟...اخه من الان تو این هیرو ویر چیزی که لازمه رو چجوری بخرم؟ هر لحظه ممکنه گند بزنم به خودمو این خونه...سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت همون 2 تا دری که رو به روی اتاق بود...کیا تا دید عین جن زده ها پریدم سمت اون 2 تا در گفت:

- چی شد یهو؟

بحرفش توجه نکردمو...یکیشو باز کردم که دیدم حمومه...در بعدیو باز کردم که خوشبختانه دستشویی بود...یه نگاه به خودم کردم که خوشبختانه هنوز اتفاقی نیوفتاده بود...ولی باید هر چه زودتر چیزی که می خواستم به دستم می رسید...به کیا هم که روم نمیشد بگم برام بخره...خودمم که جایی رو بلد نیستم...اخه خدایا اگه این یه خصوصیتو ما زنا نداشتیم دنیات نمی چرخید؟

دستم رو دستگیره در گذاشتم که پیام بیرون...همون لحظه کیا در زد و گفت:

- لیلی جان؟ چی شد؟ خوبی عزیزم؟

درو باز کردم و کلافه گفتم:

-اره خوبم

رفتم تو اشپزخونه...کاری اونجا نداشتم...کیا پشت سرم اوده و گفت:

- مطمئنی خوبی؟ رنگت پریده ها

نمی دونستم چی بگم...باید بهش می گفتم چی شده و چی می خوام...نمیشد نگم...به هر حال بعدا که می فهمید...ولی چجوری بگم؟...باید اول مقدمه سازی کنم...به لبه این تکیه دادمو سرمو انداختم پایین...با من من گفتم:

- خب... چیزه... چجوری بگم...!!!!... راستش ما خانوما به اتفاقی برامون میوفته که شما اقایون فاقدشین... یعنی فقط واسه دخترا و خانومای جوون و میانساله... خیلی چیز عجیبیم نیست... طبیعیه... یعنی اگه این اتفاق نیوفته باعث تعجب... می فهمی چی میگم؟

سرمو بلند کردم تا ببینم فهمیده یا نه... با به حالت گنگ سرشو به چپ و راست تکون داد ... یعنی نه! نفسمو با صدا خالی کردم و گفتم:

- این اتفاق هر ماه تو به مدت خاصی میوفته... اون دوره خانوما از به سری عبادات معافن... گرفتی؟

خندش گرفت... انگار منظورمو فهمید خدا رو شکر... دوباره جمله اخرمو تکرار کردم که سرشو به علامت مثبت تکون داد... ولی هنوز می خندید... با حرص گفتم:

- کجاش خنده داشت؟

خودشو جمع کرد و گفت:

- هیچی... حالا من باید چی کار کنم؟

دوباره سرمو انداختم پایینو با خجالت بهش گفتم که باید برام چی بخره... اما انگار متوجه نشد... برام عجیب بود... کیا گوشاش خیلی تیز بود منم که اروم نگفتم... اجبارا دوباره تکرار کردم که کیا گفت:

- به بار دیگه بگو

فهمیدم داره مسخره بازی درمیاره... سرش داد زدمو دوباره تکرار کردم... کیارمینم اهانی گفت و به بار زیر لب زمزمه کرد... از اشپزخونه رفت بیرونو تا دم در هی اسمشو تکرار کرد که مثلا یادش نره... دم در که رسید با صدای بلند گفتم:

- کیا تو خیابون زمزمه نکنی... زشته!

برگشت طرفمو به چشمم زد... گفت:

- مگه نگفتی طبیعیه... زشتی نداره که... من دارم تکرار می کنم یادم نره

داد زد: کیا!

دست تکون داد و سریع از خونه رفت بیرون... به جورایی فرار کرد... همین که درو بست یادم افتاد من اینجا نمی تونم تنها باشم... اگه به وقت به حیونی چیزی بیاد سخته می کنم... اعتمادیم به اینجا نیست... عین سگ از تنها بودن تو اون خونه می ترسیدم... سریع حمله کردم سمت درو گفتم:

- کیا... وایسا منم میام

داشت در ماشینو باز می کرد... تا منو دید روم قفل کرد... به لبخند زد و گفت:

- می ترسی نه؟

با حرص گفتم:

- آره می ترسم... که چی؟

جا خورد... با تعجب گفت:

- چیزی نگفتم که... چرا دعوا داری؟... سوار شو بریم؟

- روسریم کو؟

- پشت کوه!

صدامو بردم بالا و گفتم:

- کیارمین حوصله شوخی ندارم ... روسریم کو؟

با همون لحن معمولیش گفت:

- شوخی نکردم؟ پشت کوهه... اب زحمت حملشو کشید

عین چرخ پنجر شدمو گفتم:

- ها؟ اب برد؟

سوار ماشین شدو سرشو تکون داد... رفتم سمت ماشینو دستمو به سقفش تکیه دادم... با ناخنم زدم به شیشه تا شیشه

رو بده پایین... وقتی شیشه رو کشید پایین گفتم:

- پس من چیکار کنم؟

ماشینو روشن کرد و گفت:

- کاری نمی خواد بکنی سوار شو بریم... شیشه ها دودیه چیزی معلوم نیست... سوار شو!

بدم نمی گفت... داخل ماشینش با وجود اون شیشه ها اصلا معلوم نبود... البته نه که هیچی معلوم نباشه... قابل دیدن

بود ولی اگه توجه نمی کردی چیزی نمیدی... بیخیال سرو وضعم شدمو صندلی عقب نشستم... کیارمین راه افتاد و

گفت:

- لباسم برات بخرم؟

با پرویی تند تند گفتم:

-اره...یه مانتو پانچو بگیر با یه شلوار لی دمپا...سایزم 36.38ته...ولی تو 36 بگیر تو تنم خوب وایسه...یه لباس خواب بلندم بگیر...با یه شال هم رنگ مانتوم...خوش رنگ انتخا کنیا...مات نباشه...جنسش خیلی مهم نیس...فقط خوش رنگ باشه...اگه شد یه کفشم واسم بخر...سایز پامم 37...یه رژ لب و خط چشمم بگیر داره حاله از قیافم بهم میخوره...راستی اون یزی که گفتم بگیری رو سعی کن از یه خانوم بخری...باشه؟

- چیز دیگه خواستی بگو هـــــا...تارف نکن...نفسم بکشی بد نیس!

عین این زنای وراج تند و بدون فکر گفتم:

- خـــــس...اگه پول نداری بگو تا بت بدم...انقدم سر من منت نذار!

کیا با تعجب گفت:

- لیهـــــلی؟ من کی همچین حرفی زدم؟ شوخی کردم عزیزم تو چرا جدی میگیری؟

دیگه نخواستم جوابشو بدم...سرمو به پنجره تکیه دادم که کیا گفت:

- اجازه هست یه موزیک بذارم؟

زمزمه کردم:

- بذار

ضبطو روشن کرد و صدای پر احساس بابک جهانبخش فضای ماشینو پر کرد:

عشق من برای داشتنت عشق دردسر دارم

دیونه ام جوری که بی تو واسه خودم خطر دارم

پلک زن اگه چشمتو از من بگیری میمیرم

دور بشی جای تو از خودم انتقام میگیرم

تو چشمای منی برای اینکه بجز من دیگه هیشکی رو ندیدی

با لبخندت داری تقدیر منو به نفع هر دومون تغییر میدی

تو چشمای منی هر چی که دیدم فقط تو رو به یاد من میاره

ضمیر ناخودآگاهم به جز تو واسه من حدس دیگه ای نداره

میتراشم سرنوشت ما رو بی هم تجسم کنه

میتراشم حاله من تو رو آخر حرف مردم کنه

تا زنده ام بی وقفه منو با نگاهی تسخیرم کن

اونجوری که دوست داری منو مجبور به تغییرم کن

تو چشمای منی برای این که به جز من دیگه هیشکی رو ندیدی

با لبخندت داری تقدیر منو به نفع هر دومون تغییر میدی

تو چشمای منی هر چی که دیدم فقط تو رو به یاد من میاره

ضمیر ناخودآگاهم به جز تو واسه من حدس دیگه ای نداره

تو چشمای منی برای اینکه بجز من دیگه هیشکی رو ندیدی

با لبخندت داری تقدیر منو به نفع هر دومون تغییر میدی

تو چشمای منی هر چی که دیدم فقط تو رو به یاد من میاره

ضمیر ناخودآگاهم به جز تو واسم حدس دیگه ای نداره

اهنگ تموم نشده بود که کیارمین دوبل پارک کرد ... در ماشینو باز کرد و گفت:

- باش تا پیام!

از ماشین پیاده شد... حوصله نداشتم بپرسم کجا میره... بابک هنوز می خوند و منم به متنش گوش می کردم... خیلی واسم مهم نبود مفهومش چیه فقط داشتم خودمو سرگرم می کردم... بعد از چند دقیقه کیا با یه پلاستیک مشکی برگشت تو ماشین... پلاستیکو گرفت سمتم و گفت:

- بیا اینم چیزی که می خواستی

فک نمی کردم به این زودی بخره... بهترین چیزی بود که می تونست منو از اون حالت کسلی دربیاره... انقد خوشحال بودم که دلم می خواست هیجانمو یه جوری خالی کنم... کیارمین داشت دنده رو عوض می کرد که راه بیوفته اما من از پشت خم شدم رو صورتشو یه بوس گنده و ابدار از گونه ی ته ریش دارش کردم... اولین بوسی بود که بهش دادم... کیا کپ کرد... از اینه نگام کرد و گفت:

- لیلی؟ خودتی؟

منم از تو اینه بهش گفتم:

- اوهوم... خود خودمم... به من نمیداد ابراز علاقه کنم؟

جوابمو نداد و راه افتاد... چون هر لحظه ممکن بود گند بزخم به خودمو ماشین سریع بسته بندیشو باز کردم که ازش استفاده کنم ... یکیشو برداشتم و خواستم بذارم در جای مورد نظر که کیا از تو اینه نگام کرد و گفت:

- چیکار داری می کنی؟

یکم سر جام وول خوردمو گفتم:

- نگاه نکن...!!!!!!

نیشش باز شد و گفت:

- زنمو نگاه نکنم کیو نگاه کنم؟



جوابشو ندادم... یعنی جوابی نداشتم که بدم... ولی کیا عجیب کنجکاو شده بود بفهمه من دارم چیکار می کنم... کاریم که من می کردم؛ نشسته یکم سخت بود... مجبور بودم هی تو جام وول بخورم... کیارمینم که تمام حواسش به من بود... بعد از یکم تلاش برای دیدن و نتونستن کنار خیابون پارک کرد و کامل برگشت سمتم... چشمش برق میزد... گفت:

- دقیقا داری چیکار می کنی؟ بیا جلو بشین ببینم

یکم ودمو جمع کردم و غر زدم:

- |||||... خوبه بزخم ماشینتو به گند بکشم؟

لب و لوچه اش اویزون شد و یه نگاه به سر تا پام کرد... کارم تموم شده بود... نگاهش رو قسمت خاص بدنم قفل شد ... در حد 1 صدم ثانیه... سریع برگشت و به راهش ادامه داد... انگار یکم حالش گرفته شد ولی نمی دونم چرا... ولی من که خیلی بهتر شده بودم... حداقل استرس نداشتم که الان چی میشه و من چه خاکی به سرم کنم... پامو گذاشتم بین تو تا صندلیه جلو و شیرجه زدم رو صندلی کناری کیا... ضبط ماشینو خاموش کردم و به کیا گفتم:

- چی شد؟

خیلی جدی گفتم:

- حواست باشه کاری نکنی که مردم راجبمون درست فک کنن

دست و پا شکسته فهمیدم چی گفت... منظورش این بود حواست باشه اخر شب کار دستمون ندی... ولی برای من فرقی نمی کرد چون من شرایطشو نداشتم پس خطری نداشتم... بدون اینکه جوابشو بدم دست به سینه نشستمو از پشت شیشه خیابونو نگاه کردم... هیچ کاری به کیا نداشتم اما کیارمین خیلی جدی گفتم:

- لیلی برو عقب بشین

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- خودت گفتمی بیام جلو

- حالا خودم دارم میگم برو عقب

به حرفش توجهی نکردم و خودمو زدم به نشنیدن... اما کیا با صدای بلندتر و لحن جدی تری گفتم:

- نشنیدی چی گفتم؟

اخمامو کردم تو همو گفتم:

- خب حالا... چته؟

خواستم برگردم عقب که یه لحظه حس کردم کمرم از جاش درومد... بدجوری تیر کشید... با صدای بلندی ناله کردم ... دوباره خودمو پرت کردم رو صندلی و سرمو به صندلی تکیه دادم... تازه کمر دردم شروع شد... پلکامو رو هم گذاشتم... دست چپمو بردم زیر کمرم ... کیا تا وضعیت منو دید هول کرد و از اون حالت جدی و مرد سالاریش یکم درومد ... با تعجب گفت:

- لیلی؟ چی شد یه دفعه؟

جوابشو ندادم چون اصلا نای حرف زدن نداشتم... پلکامو فشار دادم که شاید تحمل درد بیشتر بشه اما وقتی ماشین رفت رو دست اندازو پرت شدم بالا یه گوله اشک به پهنای صورتم پایین اومد.

حس کردم کمرم شکست... لب پایینمو از درد گاز گرفتمو فشارش می دادم... کیارمینم دست و پاشو گم کرده بود ... سریع زد کنار و گفت:

- چی شد؟ خوبی؟ می خوای بریم دکتر؟

بدون اینکه چشامو باز کنم با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

- نه!

- مطمئن باشم خوبی؟

فقط سرمو تکون دادمو کیا گفت:

- عزیزم اونور خیابون یه پاساژ پوشاکه... من میرم چیزایی که گفتیو بگیرم... چیز دیگه نمی خوای؟

اروم چشمامو باز کردم و گفتم:

- نه برو

در ماشین و باز کرد و پیاده شد... اما درو نبست... دست کرد تو جیب شلوارشو سرشو آورد تو ماشین... یه گوشی گرفت سمتمو گفت:

- بیا این خط ایرانسلمه... اگه حالت بد شد زنگ بزن... شمارمو حفظی یا بگم؟

اروم گفتم:

- حفظم

- مواظب خودت باش... زود میام

منتظر جواب نشد و سریع رفت... کمر دردم یکم کمتر شده بود ... یه نگاه به گوشیش کردم... حس کنجکاویم گل کرده بود... خیلی دلم می خواست یه نگاهی بهش بندازم... رفتم تو شماره هاش... یکم بالا پایینش کردم ولی چیز خاصی

نبود...همش اسم چندتا دکتر مهندس بود...مٹ خانوم و اقای دکتر فلانی..زیاد بهشون اهمیت ندادم...معلوم بود همکاراشن...خواستم از لیستش بیام بیرون که چشمم خورد به اسم "لیلی مجنون"...به شمارش نگاه کردم که دیدم خط خودمه...اما دیگه فایده نداشت...سوخته بود...ولی از اینکه یه همچین اسمی رو برام گذاشته بود خوشم اومد ... خواستم به اس ام اساشم یه نگاه بندازم ولی بیخیال شدم...گوشی رو پرت کردم رو داشبورد ... خواستم از جام بلندشم برم صندلی عقب دراز بکشم اما کمرم بدجوری درد می کرد...با هر بدبختی ای بود رفتم صندلی عقب دراز کشیدم...پامو خم کردم تا راحت رو صندلی جا بشم...چشامو بستمو سعی کردم بخوابم...خیلی زود خوابم برد اما به 1 ثانیه نرسید که در ماشین باز شد و صدای کیا پیچید تو مغزم...صداش پر بود از نگرانی .... گفت:

- لیلی؟ کجا رفتی؟ لیلی کجایی؟

چشامو باز کردم...کله اشو آورده بود تو ماشینو دنبال من می گشت... با خواب الودگی گفتم:

- اینجام...همین الان خوابیدم...دارم میمیرم از درد...اصلا تو چرا انقد زود برگشتی؟ یه ربع شد اصلا؟

کیا تا منو دید سوارشد و با تعجب به ساعتش نگاه کرد .... گفت:

- یه ربع؟ 2 ساعته دارم پاساژو زیر و رو می کنم...اون وقت تو میگی یه ربع؟

از جام بلند شدم نیم خیز نشستمو گفتم:

- بابا من همین الان خوابیدم...تو مگه همین الان نرفتی تو پاساژ؟؟

- نه...ساعت 8 لیلی جان...ما نزدیک 6 رسیدیم ... خوابیا

ماشینو روشن کرد و گفت:

- کمرت چرا درد می کنه؟

خدایا این چرا هیچی از این چیزا نمیدونه؟

ارغوان خانوم اگه می دونست که جای شک داشت

اره خب اینم هست...اخی بچم هنوز هیچی بلد نیس...گوگولی!

ناخود آگاه یه لبخند نشست رو لبمو گفتم:

- هیچی بابا عوارض همین بدبختیه زنونه اس

کیا یه پوزخند زد و گفت:

- حالا چرا بدبختی؟

دوباره خوابیدم رو صندلی و گفت:

- بدبختیه دیگه... کمر درد و دل درد واسه همه بدبختیا بسه...!

به حالت مسخره کردن گفت:

- الهی بمیرم واسه جنس مونث

با عصبانیت گفتم:

- بله؟

سریع گفت:

- هیچی هیچی... تو بخواب

ساق دستمو گذاشتم رو پیشونیمو چشممو بستم... سریع خوابم برد... نفهمیدم چقد خوابیدم اما عطر کیارمین تو مشامم پیچید و باعث شد چشممو باز کنم... تو بغلش بودم و داشتیم می رفتیم سمت ویلا... ازین که بغلم کرده و نخواسته بیدارم کنه خیلی ازش ممنون شدم... سرم رو بازوش بود و دست راستشو انداخت بود زیر زانوم... تا دید چشممو باز کردم گفت:

- خانوم خوش خواب نمی خوای پاشی؟

خودمو بیشتر بهش چسبوندمو گفتم:

- تخت به این خوبی... چرا پاشم؟

زیر لب با خنده گفت:

- پروووو!

دوباره چشممو بستمو خودمو بخواب زدم... وقتی رسیدیم جلو در کیا گفت:

- به دقیقه ازین تخت گرمو نرمت بیا پایین تا من درو باز کنم

غر زدم:

- نمی خوام

- نترس تا اخر عمر مال خودته... کسی ازت نمیگیرش

بعدم اروم منو گذاشت رو زمین... ولی من دلم نمی خواست ازش جداشم... هم خوابم میومد هم دلم می خواست کرم بریزم... کیا منو گذاشت زمین اما من دستمو دور گردنش حلقه کردم و او بزورش شدم... اولش یکم گردنش خم شد اما

بعد محکم وایسادو منم چشم بسته و خواب الو اویزونش بودم...بچه بودم زیاد این کارو می کردم...دلم تنگ شده بود  
 واسه کارام...البته نه هر کاری...کیا درو باز کرد و دوباره منو با یه حرکت از زمین جدا کرد و برد سمت اتاق...اروم  
 خوابوندتم رو تخت و گفت:

- نخوابیا...شام بخور بعد

متکا رو بغل کردم و گفتم:

- باشه!

از اتاق رفت بیرون ولی من دیگه خوابم پرید...از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون...رفتم تو دستشویی و یه ابی به  
 صورتم زدم...وقتی اومدم بیرون دیدم کیا با یه عالمه پلاستیک داره از در ورودی میاد تو...رفتم سمتشو با تعجب  
 گفتم:

- کیا؟ این همه چیز میز واسه کی خریدی؟ خیلی زیادن...یادم نمیاد انقد سفارش داده باشم

واقعا هم خیلی زیاد بود...1 شلوارو 1 مانتو با یه لباس خواب و 1 جفت کفش انقد نمیشد...خیلی زیاد بود ... نصفشو از  
 دستش کشیدمو وسط پذیرایی خالیشون کردم...بقیه اشم خودش خالی کرد...با دیدن اون همه خرید رو زمین  
 نشستمو برای اینکه از تعجب نمیرم چشمامو دهنمو تا جایی که جا داشت باز کردم... اگه یکم دیگه دهنمو باز می  
 کردم فکم می خورد زمین... خشکم زده بود...به جای 1 دونه مانتوی پانچو 2 تا پانچو بود با 2 تا مانتوی ساده اما  
 شیک...به جای 1 شلوار لی دمپا 1 راسته بود و 1 دمپا و 1 لوله...2 تا تابم برام خریده بود که بلندیش تا سر زانو هام  
 میرسید...4 تا شالم هم رنگ مانتو هام...هر کدوم با یکی از مانتو ها ست بود...شلوارامم مشکی محض بودن...یه کفش  
 ال استارم و یه سرویس کامل لوازم آرایشم مرحمت کرده بود...نمی دونستم چی باید بگم...از سلیقه اش که نمی  
 تونستم ایراد بگیرم چون واقعا حرف نداشت...نگاهم بین کیارمین و خریداش در رفت و آمد بود... از زیادیه خریداش  
 تعجب نکردم...از این تعجب کردم که وقتی داشتم به کیا می گفتم چی بخره یکم خسیس بازی درآورد ولی چیزی که  
 داشتم میدیدم نشونه ی ول خرجیش بود... تنها چیزی که می تونستم بگم این بود:

- چرا انقد زیاد؟

دست به سینه به دیوار تکیه داده و با لبخند بهم زل زده بود...با یه ژست خاص گفت:

- عشقم کشید واسه عشقم خرید کنم...به تو چه؟

زیر لب دیوونه ای گفتمو بلند شدم تا اونا رو از وسط خونه جمع کنم که بازم کمرم تیر کشید و ناله کردم...دست به  
 کمر شدمو دوباره سر جام نشستم...کیا اومد سمتمو رو زانوش کنارم نشست...دستش گذاشت رو کمرمو گفت:

- اگه خیلی درد می کنه بریم دکتر

- نه... یکی دو روز اول اینطوریه... چیزی نیست... نگران نباش

زیر بازومو گرفت و گفت:

- پس پاشو بریم شام بخوریم

با کمک کیا از جام بلند شدمو رفتیم سمت اشپزخونه... یکی از صندلی هایی که کنار این بود و کشید بیرون و منو نشوند روش... خودشم غذاهایی رو که گرفته بود گذاشت رو این و مشغول شدیم... کوبیده گرفته بود... قاشق اولو که گذاشتم تو دهنم کیا گفت:

- خوشت اومد؟ خوب بودن؟

چون دهنم پر بود یه چشمک زدمو سرمو تکون دادم... واقعا هم عالی بودن... غدامو قورت دادمو گفتم:

- خیلی ازت ممنونم... اصلا نمی دونم چرا انقد زیاد گرفتی ولی در هر صورت ممنون

- خواهش می کنم قابل تو رو نداره

چون شامو تو ظرف یه بار مصرف خوردیم ظرف کثیفی نبود که بخوایم بشوریم... همه رو تو سطل اشغال خالی کردیم... بعد از شامم با کیا تلوزیون دیدیم که دیگه حدود ساعت 12 کیا گفت:

- لیلی تلوزیونو خاموش کن بریم بخوابیم

یه خمیازه کشیدمو گفتم:

- کنترل دست من نیس

کیا از جاش بلند شد و دنبال کنترل گشت... لباسا هنوز وسط پذیرایی بودن... یکی از لباس خوابارو برداشتمو رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم... دقیقا وقتی کارم تموم شد کیا درو باز کرد و اومد تو اتاق... رو تخت نشست و گفت:

- خب! کی کجا بخوابه؟

عجیب دلم می خواست امشب تو بغلش بخوابم... رو به روش وایسادمو گفتم:

- من تخت گرم و نرم می خوام!

کیا ادای زنا رو درآورد و گفت:

- دیگه چی؟ همینم مونده امشب تو بغل من بخوابی!

کنارش نشستمو دستمو گذاشتم رو شونه اش... گفتم:

- مگه چیه؟ حق ندارم بغل شوهرم بخوابم؟

- شوهر رسمیت که نیستم

- شرعی که هستی!

چشاشو ریز کرد و گفت:

- منظورت ازین حرفا چیه؟

خیلی خونسرد و عادی گفتم:

- امشب کنار هم بخوابیم...البته فقط بخوابیم..فقط!

سرشو تکون داد و گفت:

- اگه فقط می خوای بخوابیم باشه من حرفی ندارم اما فک نمی کنی یه وقت من بزخم به سیم آخر کار دستمو بدم؟

سریع و خیلی قاطع گفتم:

- نع!

چشاش گرد شد و گفت:

- چرا؟

انگشتمو گرفتم سمتشو گفتم:

- 1 اینکه ما حق نداریم چیزی باشیم که مردم فک می کنن...2 اینکه اگر بخوابیم باشیم نمی تونیم...چون من

شرایطشو ندارم!

- همون...وگرنه انقد راحت نمی گفتمی شب پیش هم بخوابیم...یادم نرفته شب تاسوعا چجوری در رفتی که مثلا اتفاقی

نیوفته

جان؟ از کجا فهمید که چرا من اون شب با مهلقا رفتم؟ خدایا نامردی نداشتیم...یعنی چی به بعضی از بنده

هات علم غیب میدی به بقیه نمیدی...منم علم غیب می خوام خب!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو از کجا فهمیدی که چرا من با مامانت رفتم؟

پیشونیشو گذاشت رو پیشونیمو نفسشو تو صورتم خالی کرد...گفت:

- اخه من به مامانم گفتم ما باهم میریم ولی بیدار شدم دیدم نیستی...فهمیدم با مامان خانوم رفتی...صبح ازش پرسیدم چرا بردیش گفت اخه رنگش پریده بود دلم نیومد با تو تنهاتش بذارم...البته منم الان حدس زدم واسه چی با اون رفتی که ظاهرا درست درومد... باهوشما... یه اسفند واسم دود کن...باشه؟

دستمو گذاشتم رو سینشو به عقب هولش دادم...اخم کردم و گفتم:

- دیوونه!

خندید و گفت:

- تیکه کلامته؟

- چی؟

- دیوونه!

- لقب توا به من چه؟

واقعا این کلمه برازندش بود...دیوونه بود دیگه چیکارش کنم!

از تو جیب جینش یه گوشی اپل دراورد و به طرف گرفت...گفت:

- اینم به جای اون گوشی ای که بخاطر من سوخت

اوهو...چه خود شیفته...شیطونه میگه بهش بگم بخاطر تو نبود که بخاطر دوری هیربد بود

گوشی رو از دستش گرفتم...فک کنم امشب به خاطر من به اندازه یه شام عروسی خرج کرد شایدم بیشتر...یکم باهاتش ور رفتمو گفتم:

- مرسی دستت درد نکنه

به گوشش اشاره کردم و گفتم:

- اجازه هست؟

لپشو آورد جلو و گفت:

- با کمال میل

سرمو بردم نزدیک صورتشو گفتم:

- تا سه بشمر



اروم گفت:

- یک...دو...سه!

لبمو بردم دم گوششو اروم گفت:

- تا هزارم بشمیری از بوس خبری نیست!

بدجوری ضدحال زدم بهش...حقش بود...می خواست پررو بازی درنیااره...به من چه؟

از جام بلند شدمو رفتم سمت اینه..یه چنگ تو موهام زدمو گفتم:

- بالاخره پیشم می خوابی یا نه؟

جوابم نداد...برگشتم سمتش...با یه لبخند محو بهم زل زده بود...چشاش برق میزد...دست به کمر شدمو گفتم:

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟

ابروهاشو پرت کرد بالا و گفت:

- نه!

منتظر ادامه حرفش بودم که بگه دیدم ولی به خوشگلیه تو نه!...اما نگفت...فقط گفت نه!

رفتم سمتشو گفتم:

- میدونی یکی از چیزایی که حس خوبی به ادم میده چیه؟

- چیه؟

- یه نفره خوابیدن رو تخت دو نفره و 2 نفره خوابیدن رو تخت یه نفره

یه لحظه چشاش گرد شد و این حالت چشما با یه لبخند عمیق همراه شد...نزدیک گوشم گفت:

- خودمونیم...ولی خیلی شیطونی!

- خواهش می کنم شیطونی از خودتونه

بعدم شیرجه زدم رو تخت...سرمو گذاشتم رو متکا و گفتم:

- پاشو لباستو عوض کن بخوابیم...خستم!

برگشت سمتمو گفت:

- لباسایی که تنت بود کو؟

ای جان می خواست اونا رو بپوشه... می دونستم چون امروز تن من بود دلش می خواست اونا رو بپوشه... فهمیدن این چیزا برای من خیلی اسون بود... به صندلی ای که تو اتاق بود اشاره کردم و گفتم:

- اونجان

رفت سمتشونو بدون اینکه به وجود من تو اتاق احساسیت نشون بده لباسشو عوض کرد... کنارم رو تخت دراز کشید و گفت:

- نصف شب پرتم نکنی پایین؟

خودمو چسبوندم بهشو گفتم:

- تو با این هیكلت منو نندازی من نمیندازمت... خیالت راحت

پتویی که بعد از ظهر روم بودو کشید رو دوتامون... پای راستشو انداخت رو پای چپمو بغلم کرد... نفسامون می خورد تو صورت هم... چشممو بستم که بخوابم اما کیا گفت:

- لیلی میای یه کاری کنیم؟

چشامو باز کردم و گفتم: چی؟

- اگه باهم مشکل نداشتیمو ازدواج کردیم؛ قبل از خواب یه شب من تو رو ببوسم... یه شب تو منو... قبوله؟

- یعنی شبی یه بوس؟

- اوهوم

غر زدم:

- کمه!... خسیس نباش

با تعجب گفتم:

- من خسیسم؟ یا تو که یه بوسو ازم دریغ می کنی؟ اصلا از همین امشب شروع می کنیم... اول تو

چشامو دوباره بستمو گفتم:

- نه خیر اول تو

- بعد به من میگه خسیس!

تو دلم به حرفش خندیدم... حس کردم داره میره سمت چشمم... سریع بازشون کردم و گفتم:

- نه... چشم نه!

با تعجب گفت:

- چرا؟

با نگرانی گفتم:

- اخه بوسیدن چشم جدایی میاره

- بهت نمیاد خرافاتی باشی

- نیستم

- مشخصه... لیلی جان من دلم نمیاد این چشمای خوش رنگو نبوسم... قول میدم هیچ وقت از هم دور نشیم... باشه؟

حرفی نزدمو چشمامو بستم... بعد از چند ثانیه لبای کیا رو روی پلکم حس کردم... نرم... اروم... پر از احساس... ریلکس... از همه مهتر ارامش... ارامشی که همیشه از وجودش می گرفتم این بار از حسی که با بوسیدنش بهم منتقل کرد گرفتم... کاش منم بتونم این حسو منتقل کنم

کیا غلط زد و طاق باز خوابید... منم همراه خودش کشوند و سرمو گذاشت رو سینش... از همون روزی که تو پرشیای دوستش نشستم تا به الان فقط از بیهعطر استفاده می کرد و منم همیشه با استشمام اون عطر پر میشدم از لذت

\*\*\*

با حس نوازش دستی تو موهام چشمامو باز کردم... کیا بالای سرم نشسته بود و داشت نگام می کرد... دوباره چشمامو بستم... کیا گفت:

- خانومم؟ بلندشو... بلندشو باید بریم

با چشمای بسته و خوابالو گفتم:

- خوابم میاد... بذار 5 دقیقه دیگه بخوابم

با پشت دست گونمو نوازش کرد و گفت:

- پاشو تو ماشین بخواب

- حال ندارم تا اونجا پیام

خندید و گفت:

- تنبل خانوم خودم می برمت... تو پاشو لباس تو عوض کن... دیشب تاریک بود معلوم نبود... امروز دیگه نمی تونی لخت بیای بیرون

چی میگه این واسه خودش؟ دیشب من کی لخت بودم؟

چشامو باز کردم با حرص گفتم:

- دیشب من لخت بودم؟

بدون اینکه جوابمو بده گفت:

- به به... خانوم خوش خواب بالاخره اجازه دادین چشممون به جمال چشمتون روشن بشه!

یه لبخند کم جون زدمو دوباره خودمو زدم به خواب... کیا که دید دوباره خوابیدم پتو رو از روم کشید و گفت:

- لیلی اذیت نکن دیگه... پاشو... 10 ساعته خوابیدی... بسه دیگه

غر زدم:

- خستم خب!

کیارمینم با غر غر گفتم:

- از چی خسته ای؟ دیروز که از ساعت 2 تا 4 خواب بودی... بعدشم که رفتیم بیرون تو ماشین 2 ساعت خوابیدی... دیشبم از ساعت 12 تا الان که ساعت 10هه خوابیدی... چه خبر ته؟... راس میگن خواب خواب میاره

چقد این غر میزنه... انگار نه انگار همیشه خوابیدی... نیم خیز نشستمو گفتم:

- کیا چقد حرف میزنی

چشاش گرد شد و گفت:

- عجب... اگه من زیاد حرف میزنم توام زیاد می خوابی... ببینم اصلا من حرف میزنم؟ من کی حرف زدم؟ 2

ساعته دارم نازت می کنم انگار نه انگار... خواب خرس از خواب تو سبک تره... پاشو دیگه!

اعصابمو داشت می ریخت بهم... از تخت اومدم پایینو رفتم سمت دستشویی... یه نگاه از تو اینه به خودم کردم... موهام

که عین جن بود... معلوم نیس کیا اینطوریش کرده یا خودش اینجوری شده... با دستم یکم مرتبشون کردم اومدم

بیرون... کیا تو اشپز خونه بود و داشت چایی می ریخت... رو اپنم یه نون سنگک بود با یه تیکه پنیر توی یه

نلبکی... خیلی گشتم بود... بدون توجه به کیا شروع کردم به خوردن... کیا با یه سینی چایی اومد رو به روم نشست و

گفت:

- همش مال خودته یواش بخور

به حرفش توجه نکردم و تاجایی که جا داشتیم خوردم... جمع کردن اپنم خودم به عهده گرفتم... بعد از جمع و جور کردن ویلا حاضر شدیم و برگشتیم تهران... اون سفر با اینکه کمتر از 1 شبانه روز بود و نصف بیشترشو من خواب بودم اما یکی از بهترین سفرام بود... اصلا منتظرش نبودم و قرار نبود یه همچین سفری اونم تو این موقع سال اتفاق بیوفته اما به نظر من مسافرت هرچی بهیوی تر لذتش بیشتر... اصلا سفر اتفاقی یه حال دیگه ای داره... اونم با کی؟... با همه زندگیت... با همه وجودت... با کسی که پر از آرامشه... پر از محبته... با یه ادمی که هر چقدرم پیشش باشی سیر نمیشی... شاید این سفر کمتر از 24 ساعت بود اما بهترین خواب زندگیمو توش داشتیم... بهترین خریدمو توش داشتیم... اما بدترین اعترافم تو همین بهترین بود... این سفر هم گریه داشت هم خنده... هم مرگ داشت هم زندگی... قهر داشت هم اشتی... هم عشق داشت هم تنفر... همه چی داشت... هیچ خلعی توش نبود... بدون نقص... بی کم و کاست... کامل بود... این سفر شاید مدتش کم بود اما سفر بود... میگن تو سفر ادما از همدیگه شناخت پیدا می کنن... منم تا حدودی فهمیدم کیا چجوریه... کیا یکم زود قضاوت می کنه... یکم زود عصبانی میشه... یکم گیجه... ولی مهربونه... دست و دل بازه... عاشقه... ولی من چجوری خودمو نشون دادم؟ کیا منو تو این سفر چجوری دید؟ خوابالو؟ غرغرو؟ شیطون؟ زیاده خواه؟ دیوونه؟ شایدم فاحشه... چجوری بودم من؟ بد بودم یا خوب؟ اروم بودم یا شلوغ؟ غرغرو بودم یا قانع؟ عاقل بودم یا دیوونه؟ قوی بودم یا ضعیف؟ لیلی بودم یا ارغوان؟ چی بودم من؟

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم... 5 بود... هوا داشت کم کم تاریک میشد... به تبعیت از پراید جلویم نیم متر جلو رفتم... ترافیکی که توش گیر کرده بودم خسته ترم می کردم... از ساعت 8 صبح تا الان دانشگاه بودم... دقیقا 2 روز بعد از سفر کوتاهم با کیا... دلم می خواست لاینو عوض کنم اما می دونستم فرقی نداره... یه راه 10 دقیقه ای رو باید تو 1 ساعت طی می کردم... ترافیک بدترین اتفاقی بود که می تونست تو روز برام پیش بیاد... یکم دیگه جلوتر رفتم که صدای ویبره گوشیم از رو داشبرد بلند شد... برداشتم که دیدم مامانه... جواب دادمو گفتم:

- بله؟

- سلام کجایی؟

گوشی رو دست به دست کردم و گفتم:

- تو ترافیک... چطور؟ کاری داشتی مامان جان؟

- زنگ زدیم بگم فردا شب مهمون داریم... کل فامیل دعوتن

چه وقت مهمونیه؟ اونم وسط هفته... پرسیدم:

- به چه مناسبت؟

مامان با شوق گفت:

- می خوان کیارمینو ببینن...آخر هفته هم خونه خانوم جاوید دعوتیم..گفتم اگه چیزی می خوای سر راه واسه خودت بگیری

- باشه مرسی

سریع گفت:

- خیلی خب من مریض دارم باید برم...خدافظ

خواستم بگم خدافظ اما سریع قطع کرد و نداشت جواب بدم...منم گوشی رو گذاشتم رو داشبورده و یکم دیگه رفتم جلو...بالاخره بعد از 5/1 ساعت تو ترافیک بودن از چنگش دروادمو یکم تو اتوبان لایی کشیدم...بیشتر وقتا این کارو می کردم...مخصوصا بعد از به ترافیک سنگین ... بدون اینکه خریدی کنم واسه فرداشب رفتم خونه ... غذایی که از دیشب مونده بود و گرم کردم خوردم...دیگه صبر نکردم مامان و بابا بیان و سریع خوابیدم

\*\*\*

یه تونیک ارغوانی پوشیدم با یکی از شلواری که کیارمین برام خرید...موهامو بالای سرم جمع کردم یه شال به رنگ لباسم پوشیدم ... یکم ارایش کردم از اتاقم اومدم بیرون...ساعت 8 بود و از بین اون گله فامیل فعلا فقط نوید و عزیز اومده بودن... فرناز و فرینازم که هر وقت مهمونی داشتیم از بعد ظهر میومدن تا آخر شب...فریناز پیش نوید بود و داشتن حرف میزدن...خواستم برم پیششون که صدای ایفون بلند شد...کیارمین و خانوادش بودن...خودم درو باز کردم رفتم جلو در برای استقبالشون...مامان و نوید و فرنازم پشت سرم اومدن...یه جورایی اولین مهمونامون بودن...اول از همه با مهلقا و بابای کیا سلام علیک کردم بعدم بقیه اشون...مهیار بغل سام بود و سارینا هم بغل کیارمین...خجالت نمی کشه با این سنش رفته بغل شوهر من?...یه لحظه به سارینا حسودیم شد...کیا آخرین نفر اومد تو...رفتم سمتشو سلام کردم...با شوخی رو به سارینا گفتم:

- علیک سلام خانوم...بیا پایین ببینم...شوهرم خسته شد

تا اینو گفتم چشای سارینا گرد شد و کیا سرشو انداخت پایینو گفت:

- وایای...بدبخت شدیم

دو هزاریم افتاد که هنوزم به سارینا نگفتن...اخه کیا خدا بگم چیکارت کنه?...حرف بود یاد بچه دادی؟

سارینا با تعجب به کیا نگاه کرد و گفت:

- چی؟ شوهرلشی؟

دقیقا حس زن دوم یه مرد بهم دست داد...کیارمین سرشو آورد بالا و زیر چشمی به سارینا گفت:

- اوهوم

همین کافی بود تا چشای عسلی سارینا که به کیا رفته بود پر از اشک بشه... با لبازی از بغل کیا اومد پایینو با گریه رفت تو پذیرایی... خواستم از کیا پرسیم که چی شد اما صدای زنگ ایفون نداشت و در عرض چند دقیقه یه گله ادم از فامیلای مامان و بابام ریختن تو خونه... همشونم پشت سرهم میومدن... تا میومدم بشینم پیش مهمونا یه سری دیگه میومدن... فک کنم 50.60 نفری بودن... تقریبا وقتی همه اومدن رفتیم تو اتاقم تا ببینم کسی اونجا هس یا نه که دیدم نوید و کیارمین نشستن دارن با سارینا حرف میزنن ... سارینا رو پای نوید بود و نویدم تو تخت من... کیا هم به دیوار تکیه داده بود... نوید تا منو دید گفت:

- تو هم سن اینی که سر به سرش میذاری؟

چشام از تعجب گرد شد و گفتم:

- نوی... من سر به سرش میذارم؟ یا این عموی دیوونش؟

سارینا با چشای خیس گفت:

- عموم نیس... شوهرلمه!

کیا غرید:

- ساری!

به کیا توپیدم:

- مریض بودی اخه؟! اه!

کیارمین خیلی مظلوم گفت:

- چیزی نشده که حالا

نوید برگشت و با حرص گفت:

- نمی بینی این بچه داره اشک میریزه؟ واسه چی سرش هوو میاری خب؟ دختره به این نازی رو ول کردی رفتی این عتیقه رو گرفتی؟

هم من هم کیا خواستیم جوابشو بدیم اما در باز شد و تیرداد اومد تو... رو به کیا گفت:

- کیارمین کجایی؟ کل فامیل ما بسیج شدن تو رو زیارت کنن اون وقت تو چپیدی تو این اتاق؟

دلهم برای تیرداد خیلی تنگ شده بود ... تا دیدمش با ذوق گفتم:

- تیر... داد... سلام... چه عجب... خوبی؟

با لبخند گفت:

- سلام...مرسی تو خوبی؟ چ خبرا؟

- سلامتی

رو به کیا گفت:

- روز بیا پایین همه منتظر شما دوتان

بعدم از اتاق رفت بیرون و منتظر هیچ جوابی نشد...اما سارینا همچنان گریه می کرد و بین گریه هاش حرف میزد اما متوجه نمیشدم چی میگه...به نوید گفتم:

- می فهمی چی میگه؟

کیا گفت:

- میگه من شوهرمو می خوام...میگه من دیگه دوسش ندارم

بعدم رو به سارینا گفت:

- اخه عزیز دلم من چرا نباید تو رو دوس داشته باشم؟ تو همه زندگی منی...گریه نکن دیگه...طاقت دیدن گریه هاتو ندارم سارینایی

بعدم جلو پای نوید خم شد و به سارینا گفت:

- باشه؟

سارینا از بغل نوید اومد بیرونو پرید بغل کیارمین...کیارمینم با دستش پشتش نوازش می کرد و سارینا هم همچنان گریه...به سارینا حسودیم میشد ... دلم نمی خواست کیا باهش اونطوری حرف بزنه...حس کردم کیا اونو بیشتر از من دوس داره...اون طاقت دیدن گریه های سارینا رو نداره اما طاقت گریه های منو داره...کیا هیچ وقت به من نگفت که زندگیشم...هیچ وقت اینطوری با من حرف نزد... اون سارینا رو بیشتر از من دوس داره...حقم داره...سارینا از من شیرین تر و با مزه تره...دلیلی نداره من از سارینا عزیز تر باشم... کم کم داشت بغضم می گرفت...نمی دونم چقد این افکار روی صورتو نگاهم تاثیر گذاشت اما نوید با چشم به من اشاره کرد و کیا سارینا رو به نوید پس داد...خواستم از اتاق برم بیرون اما کیا دستشو گذاشت رو شونمو نداشت...تو چشمم زل زد و گفت:

- تو چرا ناراحتی؟ نکنه فک می کنی سارینا از تو عزیز تره؟ نه قربونت برم...اگه سارینا رو به اندازه بی نهایت دوس دارم تو رو بی نهایت به علاوه بی نهایت دوس دارم

با بغض گفتم:



- باشه ولی تو تحمل گریه های منو داری ولی سارینا رو نه

بغلم کرد و فشارم داد...زیر گوشم گفت:

- عاشق حسودیای عشقمم

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

- برو بابا توام

رفتم سمت سارینا که ببرمش پایین اما قبل ازین که حرفی بزنم نوید گفت:

- میشه من یه پیشنهاد بدم؟ شاید مسئله حل شد!

کیا گفت:

- بگو

نوید موهای سارینا رو نوازش کرد و گفت:

- البته در اصل به این خانوم خوشگله می خوام پیشنهاد بدم

صداشو بچگونه کرد و رو به سارینا گفت:

- زن من میشی؟

چشام داشت از کاسه درمیومد...با جیغ گفتم:

- نوید.....؟؟؟؟؟ ک یا کم بود توام اضافه شدی؟

سارینا به حرف من توجهی نکرد و رو به نوید گفت:

- پس کیالمین جی؟

با حرص به سارینا گفتم:

- سارینا تو چرا به کیا رو به اسم کوچیک صدا می کنی؟ چرا نمیگی عمو؟

کیا زیر لب گفت:

- لیلی چیکارش داری؟

- شما یه لحظه ساکت...من دارم با سارینا حرف میزنم

سارینا با پروویی گفت:

- خب به همون دلیلی که تو به نوید نمیجی دایی!

داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم... این بچه شیش متر زبونو چجوری جا کرده تو دهنش؟

تعجبمو به روی خودم نیاوردمو گفتم:

- خب نوید که زن نداره... ولی کیارمین جونت دیگه متاهله

- خب نویدم زن داله!

بله... نوید زنش کجا بود؟ اصلا به فرضم که داشته باشه... سارینا بدونه و من ندونم؟ میشه اصلا؟

با تعجب گفتم:

- ببخشید زنش کو؟

نوید دخالت کرد و گفت:

- پشت کوه... رو پام نشسته دیگه... نمی بینیش؟

رسم دلم می خواست هم نوید و هم کیا رو هم سارینا رو با هم خفه کنم! خدایا من چه گناهی کردم که باید با این

دیوونه ها سر و کله بزوم؟

با عصبانیت رفتم طرف در... در حالی که داشتم درو باز می کردم گفتم:

- کیا اینا مث خودت دیوون... بیا بریم مهمونا منتظرن!

خواستم برم بیرون که کیا گفت:

- کجا؟ اینا رو باهم تنها بذاریم؟ یه وقت کار دستمون میدن...!

وای خدا دارم دیوونه میشم... منو از دست اینا نجات بده

با حرص گفتم:

- به درک که نمیای!

سریع از پله ها رفتم پایینو پیش کیانا نشستم... بعد کلی حرف زدن راجع به درس و دانشگاه رفتم تو اشپزخونه که به

مامان کمک کنم ولی کار خاصی نداشت... از اشپزخونه اومدم بیرون که دیدم کیا و نوید و سارینا و سام و مهیار و

تیرداد دارن میرن تو حیاط... کیا تا منو دید بهم اشاره کرد که باهاشون برم... یه نفس عمیق کشیدمو دنبالشون راه

افتادم... سارینا و مهیار با هم بازی می کردن و اقایونم بحث می کردن... فقط من تنها بودم... البته اصلا ناراحت نشدم

چون از پیش زنا نشستنو غیبت کردن خیلی بهتر بود... رو میز و صندلی نشسته بودمو به حرفای سارینا به مهیار که

داشت بهش می گفت چیکار کنه گوش میدادم...البش این بود که اصلا مهیار گوش نمیداد و سارینا هم همش حرص می خورد...همه ی حواسم به اونا بود که تیرداد اومد رو به روم نشست...اروم گفت:

- چه خبرا؟ بدون من شوهر می کنی دیگه اره؟

یه لبخند زدمو گفتم:

- تو وقتی بدون من عاشق میشی چه توقعی از من داری؟

نفسشو با صدا خالی کرد و گفت:

- حالش خوبه؟

- مگه نرفتی پیشش؟

یه اه کشید و گفت:

- قهر کرده

با تعجب گفتم:

- وا چرا؟

سرشو تکون داد و گفت:

- میگه 2 ماهه معلوم نیس کدوم گوری رفتی...میگه منو یادت رفته...خب درگیر بودم دیگه...برای خوشگذرونی که نرفته بودم

حق داشت خب...تیرداد تو این مدت با منم تماس نگرفته بود ... ولی من انقدر درگیر کیا و رفتاراش بودم که اصلا متوجه نبود تیرداد نشدم... کیا خیلی خوب تونسته بود جاشو برام پر کنه...حتی از خودش بهتر

حرفی نداشتم در این موضوع بهش بزنم...برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

- حالا کی میری خواستگاری؟ به زنعمو گفتی؟

- اره گفتم...پنج شنبه این هفته نه هفته بعد میریم...میای؟

- فک کن نیام

چند دقیقه ای با تیرداد راجع به یکتا و تصمیمش حرف زددم...کیا اومد طرفمونو گفت:

- تیرداد یه عکس از منو لیلی میگیری؟

تیرداد با نگاهی که بوی سوال میداد به کیا نگاه کرد و گفت: لیلی؟ لیلی کیه؟

کیا یه خنده اروم کرد و گفت:

- ارغوان خانوم شما لیلیه من!

تیرداد تازه دوهزاریش افتاد و یه خنده شبیه پوزخند زد... کیا دوربینشو به طرف تیرداد گرفت و کیا هم بالا سر من وایساد و دستشو انداخت دور گردنم... تو دوربین نگاه کردم و کیا گفت:

- لیلی بگو دیزی

دوتایی باهم گفتیم "دیزی"

چشمکی که فلش دوربین بهمون زد نشون از ثبت شدن عکس بود... تیرداد دوربینو گرفت طرفمو گفت:

- قشنگ شد

بعد از این که عکسو بهم نشون داد رفت پیش نوید و سام... به عکسمون نگاه کردم... چشمم خورد به دستای خالی از انگشتر و نشون کیا... یاد حلقه ای که نگرفته بودیم افتادم... کیا کنار صندلی بغلیم نشست و گفت:

- خوش عکسیا

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

- کیا ما هنوز حلقه نخریدیم

مهربون نگام کرد و گفت:

- یه انگشتر واسه نشون کردنت کنار گذاشتم که ایشالا 5 شنبه که اومدین منزلمون تقدیمتون می کنم... ولی اگه می خوای خودت انتخابش کنی میریم باهم می خریم... چطوره؟

یه لبخند عمیق زدمو گفتم:

- به سلیقه ات ایمان دارم

دستمو گرفتمو گفتم:

- فدای تو... بیا بریم پیش ما تنها نشین

به سام و تیرداد اشاره کردم و گفتم:

- نامحرم... نیام بهتره

کیا دستمو بلند کردم به لبش نزدیک کرد...خواست با لبش دستمو لمس کنه اما سریع دستمو کشیدمو گفتم:

- کیا نکن.....این چه کاریه؟

اروم گفت:

- کمه لیلی...باید پاتو بوسید که انقد پاکی...بیا بریم...سام پسر هیزی نیست...تیردادم که خودت میشناسیش...پاشو دوباره دستمو گرفت و باهم رفتیم جایی اونا وایساده بودن...هنوز دوربین دستم بود ... هیچ توجهی به حرفایی که میزدن نداشتیم چون چیزی ازشون نمی فهمیدم...همش صحبتای کاری و تخصصی...نویدم با اینکه رشتت چیز دیگه ای بود اما خب مٹ من نبود که هیچی نفهمه...دوربین کیا دستم بود و کنجکاو شدم عکساشو ببینم...فایلشو باز کردم...اولین عکسی که دیدم عکس خودم و خودش بود ... عکس بعدیم از دریا و غروب افتاب...چندتا عکسم از خود کیا تو شرکت و جاهای مختلف...داشتیم دونه دونه نگاه می کردم که رسیدم به یه عکس خاص...به عکسی همه ی تصواتمو خراب کرد...کیارمین منو خراب کرد... به عکسی که دعا کردم چشمام بهم دروغ گفته باشه...عکسی که می گفت کیا اونی نیس که تو فک می کنی...کیا همون پسریه که فک می کردی دختر بازه...همون پسریه که قرار بود از زندگیت محو و حذف بشه...عکس حرف میزد...اون عکس می گفت 2 تا دختر بزک کرده هم به غیر از تو هست که کیا اونا رو بوسیده باشه...2 تا دختر بودن کنار کیارمین من...2 تا دختر با تاپ و شلوارک تنگ و کوتاه...2 تا دختری که یکیشون کیارمینمو می بوستش ... کاش فقط همون یه عکس بود...عکس بعدیم همینو می گفت...می گفت لب کیا رو گونه ی یکی از همون 2 تا دختر فرود اومده...عکس بعدیش می گفت اغوش کیا فقط برای من نیست...برای اون یکیشون هم هست...همه ی فکرای من درست بود... کیا پاک نیس ... کیا مرد من نیس...کیا شبیه من نیس...کیا از من نیس...من قبلا از کیا بودم...من قبلا شبیه کیا بودم... کیا داری با من چیکار می کنی؟چرا اومدی سراغ من؟چی از من می خوای؟نکنه از طرف سام اومدی؟نکنه می خوای انتقام بگیری؟ولی اخه انتقام چی؟کیا خودت بگو من هرزم یا تو؟من دارم حرمت میشکنم یا تو؟ تویی که زیر علمو میگیری...تویی که نماز می خونی ... تویی که توی تالار یه نگاهم به عروس نمیندازی ... تویی که متوجه ارایش من نشدی ... تو چرا اینجوری شدی؟تو که خوب بودی ... تو داری ابرو می بری کیا ... ابروی بچه مسلمونا رو داری می بری...نکن کیا...تو رو به سارینا قسم نکن

گونم از اشک داغ بود ... لبم از اشک تر بود ... دهنم از اشک شور بود ... چشمم از اشک تار بود...یه اشک بی حق هق ... یه اشک بی صدا...اشکی که صفحه ی دوربینو خیس کرد از من بود ... نمی دونستم چی کار کنم؟بهش بگم یا نه؟اصلا چی بگم؟بگم بذار برو؟ ... بگم تو خیلی پستی؟...یا بگم تو لیاقت منو نداری ... چی بگم؟

صدای بالا کشیدن دماغم می تونست به کسی که نگاهم نمی کنه بفهمونه دارم گریه می کنم...سام متوجهم شد و گفت:

- ارغوان خانوم؟چیزی شده؟

صحبتشون قطع شد... همه ی حواسا و نگاهها به من بود... نمی خواستم کسی دلیل اشکامو بدونه... حتی کیا... یا حداقل الان نفهمه... سریع دوربینو خاموش کردم و گفتم:

- نه.. چیزی نیست

اشکامو پاک کردم و کیا اومد رو به روم و ایساد... دستشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- ببینم خانومم اشک بریزه... چی شده گلم؟

حالم داشت از تک تک کلماتش بهم می خورد... دلم می خواست یکی بزخم تو گوشش... اون منو چی فرض کرده؟ یه احمق؟

صورتمو از بین دستاش بیرون کشیدم... دوربینشو محکم کوبیدم تو سینش و از اونجا دور شدم... صدای خورد شدن دوربین تو گوشم زنگ می زد... نتونست بگیرتش... افتاد رو زمین و داغون شد... از سکوتشون می تونستم بفهمم که تعجب کردن... همشون مات بودن... مات حرکات من... درو باز کردم و رفتم تو... کسی متوجه من نشد... رفتم تو اتاقم و درو بستم... پشت در نشستمو زانو هامو تو شکمم جمع کردم... به اشکام اجازه سرسره بازی دادم... اشکام تند تند پشت سره هم میومدن... بازم گریه ام حق نداشت ولی پر از بغض بودم... کیا داشت به من خیانت می کرد یا به اون دو تا؟ اصلا اون عکس مال چند وقت پیشه؟ کجا بودن؟ اون موقع که اون عکسا رو گرفتن من تو زندگیش بودم؟ منو میشناخت؟ کی ازشون عکس گرفته؟ مهلقا میدونه؟ کیانا میدونه؟ کیان می دونه؟ سام می دونه؟ سارینا میدونه؟ سارینا چرا با دمپایی نزدی تو صورت اون 2 تا دختر؟ اصلا میدونی یا نه؟ اینطوری که با من رفتار کردی با اون 2 تا هم کردی؟ بهت خندیدن یا باهات جنگیدن؟ سارینا دیدی بهمون خیانت کرد؟ سارینا دیدی دوسمون نداره؟ ولی نه... تو رو دوس داره... منو نمی خواد ... ولی اخه چرا؟

یه فکری تو ذهنم جرقه زد... خواستم برم سمت لب تا پم که کیا از پشت در گفت:

- لیلی جان؟

تو دلم گفتم:

- لیلی جان و مرگ!

رفتم پشت در و ایسادمو با بغضی که نمی خواستم باشه اما بود گفتم:

- کیا برو حوصلتو ندارم... بگو کسی نیاد اینجا

کیا اروم و خونسرد گفت:

- اخه عزیزم یهو چی شد؟ چرا اینطوری کردی؟

با حرص گفتم:

- به تو ربطی نداره

در حالی ک فقط به اون ربط داشت... فقط اون می تونست بهم جواب بده که اونا کین... ولی نمی تونستم امشب بپرسم... شاید چیزایی بشنوم که باعث ابرو ریزی بشه... نه امشب وقتش نبود... کیا درو باز کرد اما چون من جلو در بودم نتونست بیشتر از چند سانت درو هل بده... هر چند می تونست اما نکرد... از پشت در بلند شدمو دوباره درو بستم... کیا از پشت در گفت:

- لیلی؟ عزیزم؟ نکن... بیا بیرون سفره رو انداختن... لیلی جان با تواما

ناچارا گفتم:

- باشه الان میام

ولی اصلا دوست نداشتم برم بیرون... رفتم جلو اینه و یه نگاه به صورتم انداختم... خوشبختانه ارایشم بهم نریخته بود... خیسبه صورتمو پاک کردم از اتاق رفتم بیرون... همه رو زمین نشسته بودن و مشغول خوردن بودن... چون مهمونا زیاد بودن مامان مجبور بود رو زمین سفره بندازه... خیلی اهل مهمونی نبودیم... اگر دعوت می کردیم فامیلای مامان و بابا رو هیچ وقت باهم دعوت نمی کردیم... یا فامیلای مامان یا بابا... اگه همه رو باهم دعوت می کردیم مامان امشب خیلی زیاد میشدن و مامان جمع و جور کردن مهمونی یکم براش سخت بود... هر چند منو خواهرام کمکش می کردیم ولی خودش اینطوری راحت تر بود... امشبم به خاطر کیارمینو خانوادش همه رو باهم دعوت کرد... رفتم سمت سفره و کنار فریناز نشستم... سعی کردم به کسی نگاه نکنم تا کسی متوجه غم نشه... هر چند دقیقه یه بارم کسی باهام صحبت می کرد و منم خیلی کوتاه جوابشو دادم... اصلا اشتهاایی به خوردن نداشتم و فقط به اندازه یه کفگیر برنج خوردم... فریناز که دید خیلی حوصله و اشتها ندارم گفت:

- ارغوان؟ چرا نمی خوری؟

اروم گفتم:

- سیرم

غر زد:

- یعنی چی سیرم؟ ببینم تو اصلا چرا اینجا نشستی؟ چرا نرفتی پیش کیارمین؟

با غذام بازی کردم و گفتم:

- هیچی... همینطوری

- نه خیر یه چیزی شده... مگه؟

نمی خواستم حرفی بزنم... نمی خواستم کیا رو خراب کنم... هرچقدر کیا پیش من خراب شد بس بود... نمی خواستم فریناز یا هر کس دیگه فکر بدی راجع بهش بکنن... مجبور بودم سکوت کنم... من هنوز حرفای خودشو نشنیدم... غذامو نصفه ول کردم و برگشتم تو اتاقم... فرناز که رو به روم نشست به بود دنبالم اومد و گفت:

- ارغوان چته تو؟

رفتم تو اتاق و درو بستم... فرناز در زد و گفت:

- ارغوان؟ میگم چی شده؟

کلافه گفتم:

- فرناز ولم کن هیچی نشده... برو غذا تو بخور

- چرا ابرو ریزی می کنی؟ بیا سر سفره ببینم... این همه ادم به خاطر من نیومدن که... به خاطر تو اومدن... بیا بیرون

درو باز کردم و با حرص گفتم:

- نه خیر به خاطر من نیومدن... به خاطر کیارمین اومدن... منو 23 ساله دیدن ... از دیدن من هم حرص خوردن هم لذت بردن... حالا دیگه نوبت کیارمیننه که خودشو نشون بده... اگه می خوای ابرو ریزی نشه برو به مهمونا برس که چیزی کم و کسر نباشه... اگر کسی از من پرسید بگو خسته اس حالش خوب نیست داره میمیره چه میدوم یه چیزی بلغور کن دیگه!... برو تنهام بذار

فرناز با مهربونی گفت:

- می خوای بگم کیارمین بیاد پیشت؟

با عصبانیت و بدون فکر گفتم:

- اسم اونو جلو من نیار!

فرناز با تعجب نگام کرد و گفت:

- ارغوان؟ حالت خوبه؟ می فهمی چی داری میگی؟

با جواب فرناز تازه فهمیدم چی گفتم... فک کنم فمید به خاطر کیارمیننه که ناراحتم... بدون اینکه جوابشو بدم درو محکم بستمو رو تختم نشستم... سرمو تو دستام گرفتمو سعی کردم بغضمو بشکونم اما نشد... لامصب جنسش خیلی خوب بود... به این راحتی نمی شکست

بغضم نمی شکست ولی اشکام امونم نمیداد... نمی دونم چقد گذشت که کیارمین بدون اینکه در بزنه اومد تو اتاق و گفت:



- لیلی میگی چی شده یا نه؟

اشکامو دید...دلم می خواست بگه گریه نکن تحمل ندارم...دلم می خواست بگه اشکاتو حروم نکن...ولی نگفت...هیچی نگفت...منم اشکامو پاک نکردم... گذاشتم تا کیا ریختنشونو ببینه...ببینه تا ببینم تحمل داره یا نه... منتظر بودم...منتظر جمله ی "گریه نکن" ...ولی نگفت...بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- برو بیرون نمی خوام ببینمت

صداشو برد بالا و گفت:

- چرا؟کمترین حقم اینه که بدونم چرا؟

بازم نگفت...از اشکام حرفی نزد...از حق خودش حرف زد...اون اشکای منو ندید...دید ولی خواست نبینه...چشامو رو هم فشار دادمو گفتم:

- میری بیرون یا نه؟

کیا اومد سمتم...جلو پام زانو زد و با مهربونی گفت:

- لیلی جان؟از دست من ناراحتی؟اره؟

جوابشو ندادم...نمی خواستم جواب بدم...جوابی نداشتم بدم...وقتی سکوتمو دید گفت:

- نمیگی چی شده؟

اروم گفتم:

- نه

- چرا؟

- چون چیزی نشده

دروغ می گفتم عین سگ...دیگه چی می خواستم بشه؟خیلیم شده بود...کیا منو نمی خواست...شاید می خواست ولی من دیگه اونو نمی خواستم...من مردی رو می خواستم که فقط مال من باشه...اشکام و خنده هام برایش مهم باشه...ولی برای کیا مهم نبود ... پس دیگه کیا هم برای من مهم نیست

دستمو گرفت و گفت:

- پس بیا بریم غذاتو بخور

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- قبلا گوشات خیلی تیز بود...وقتی میگم برو بیرون یعنی برو بیرون...فهمیدی؟

با لجبازی گفت:

- نه! نفهمیدم

- پس من میرم بیرون

خواستم از جام بلند شم که کیا منو قاپید و بغلم کرد... تازه فهمیدم چقد به اغوشش نیاز دارم... اغوش پر از آرامشش... اغوش اغشته با عطر بوس من!... اغوشی که همیشه از صدا تا مسکن برام بهتر بود... تازه به یکی از عجایب زن پی بردم که درست همان اغوشی آرامت می کند که دلت را درد آورده!

اروم شدنم مساوی بود با شکستن بغضم... با صدای بلند... شکست... هم بغضم... هم دلم... هر دو شم یه نفر شکوند... د ا خه یکی نیست بگه مگه رکورده که میزنی تند تند می شکونی؟

کیا لبشو آورد نزدیک گوشمو گفت:

- گریه کن... گریه کن تا اروم بشی... گریه کن اما بی صدا... تحمل اشکاتو ندارم... باور کن ندارم... مخصوصا این اشکای پاک و زلال که فکر می کنم به خاطر منه... به خاطر بد بودن منه... گریه کن... تحمل گریه هات راحت تر از تحمل اشفتگیته... خدا اشکای ادمای پاکی مٹ تو رو می شمره... به تعدادشون گناهاشو پاک می کنه... تو که پاکی... گناهی نداری... یکمم به جای من گریه کن... شاید خدا گناهای منو هم پاک کنه... باشه؟

نمی دونم چرا دیگه ازش ناراحت نبودم... ارومم کرد... بدجوری ارومم کرد... دو تایی همدیگه رو فشار دادیم و بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم... کیا با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد و گفت:

- بازم می خوام بیرونم کنی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم:

- می خوام فقط یکم تنها باشم

خم شد گونه ی خیسمو بوسید و گفت:

- چشم میرم... گشنه ات نیس؟

- نه

- خیلی تنها نمون

بعدم از اتاق رفت بیرون و درو بست... با اینکه اروم شده بودم ولی هنوزم به کیا شک داشتم... لب تا پمو روشن کردم و به نت وصل شدم... یکم طول کشید تا پیچ فیس بوکم باز بشه... وقتی باز شد اسم کیا رو سرچ کردم ... یه بار به فارسی

یه بارم به انگلیسی... اسم چند نفر اومد... با دیدن اواتاری که عکس کیا بود روش کلیک کردم... وقتی پیچش باز شد رفتم تو عکساش که کاش نمی رفتم... تو پیچش پر بود عکسای از اون 2 تا... اشکام بی اختیار می ریخت... 2 تا دختر جوون که یکیشون ازون یکی جوون تر بود... با دختری که وون تر بود صمیمی تر نشون میداد... همه جا ازشون عکس داشت... شرکت... جنگل... دریا... جاده... ماشین... حتی روی تخت... روی تخت... کیا با یه تیشرت سفید... اون دختر با یه تاپ مشکی نیم تنه... کیا چهار دست و پا روش بود و داشت می خندید... از اون حالتشون 2 تا عکس بود... عکس بعدیش کنار هم خوابیده بودن و کیا یکم رو اون دختر خم شده بود و داشت موهاشو نوازش می کرد... اون عکس کلیم لایک داشت... حتی خود اون دخترم لایک کرده بود و کامنت گذاشته بود... پیچ اونم باز کردم... اونم عکس از کیا کم نداشت... ولی به غیر از کیا پسرای دیگه هم بودن که باهاشون مٹ کیا رفتار کرده بود و عکس گرفته بود... حس کردم نفسم دیگه بالا نیامد... سرم داشت از درد می ترکید و گیج می رفت... ضعف داشتم... حس کردم دارم از رو تخت میوفتم... چشمم تار میدید... حالم بد بود... از پشت در صدای قهقهه میومد... حتی صدای قهقهه کیا رو با اون دختر که اسمش پارمیدا بودم میشنیدم... حالم خوب نبود... لب تا پو بستمو اروم سرمو به بالش رسوندم... چشمو بستم و بعد از چند لحظه صدای مامان و کیا و بقیه رو شنیدم که منو صدا می کردن اما هر کاری می کردم نمی تونستم جوابشونو بدم... حتی قادر نبودم چشمو باز کنم تا اینکه یه نفر صبرش تموم شد و منو از تخت جدا کرد... از عطرش فهمیدم کیارمینه... خودمو به بیخیالی زدمو خوابیدم

نمیدونم چقد گذشته بود... چشمو بازم کردم... رو تخت خودم بودم... کسی تو اتاق نبود... یه سرم بالا سرم بود که انتهایش می رسید به بازوی من... اتاق تاریک بود و به سختی می تونستم ساعتو ببینم... حول و حوش 2 بود... تو ذهنم درگیر بودم که چرا بهم سرم وصل کردن؟... رو تخت نشستمو یه نگاه به اطرافم کردم که نگاهم به لب تا پم افتاد... همه چی یادم اومد... یادم اومد چرا اینطوری شدم... یادم اومد که چی دیدم... کاش هیچ وقت یادم نمیومد... کاش الزایمر می گرفتم... الزایمر خیلی چیز خوبییه... خیلی!

لب تا پمو برداشتمو به نت وصل شدم... رفتم تو فیس بوک... می خواستم دوباره ببینم... می خواستم مطمئن بشم که خواب ندیدم... رفتم تو پیچ کیا... نه درست بود... خواب ندیده بودم... بیدار به بیداری بود... پارمیدا رو ادد کردم... داشتم پیچشو زیر و رو می کردم که دیدم قبول کرد... انلاین بود... بهش پی ام دادم:

- سلام

بعد از چند لحظه جواب داد:

- سلام گلم... خوبی؟

- ممنون... شما خوبی؟

- مرسی عزیزم

نمی دونستم چی بگم... باید می فهمیدم چه نسبتی با کیا داره... باید یکم لش بازی در میاوردم... گفتم:

- پارمیدا جان تو عکسات یه پسر و دیدم که خیلی جیگر بود ... همون که کنارت خوابیده... فهمیدی کیو میگم؟

- اره عزیزم... اسمش ارمینه... نامزدمه

نامزدمه... نامزدمه... نامزدمه... یعنی چی نامزدشه؟ مگه میشه اخه؟ پس من چی؟ من چییم؟ اونا مگه نیومدن خواستگاری من؟ همین امشب کل فامیل دعوت بودن واسه دیدن کیا... خانواده جاوید داره چیکار می کنه؟

با دستای لرزون نوشتتم:

- مبارکه... عقد کردین؟

سریع جواب داد:

- اره... انقد پسر ماهیه... خیلی دوشش دارم

با بغض نوشتتم:

- اون چی؟ اونم دوست داره؟

- اون که عاشقمه... میمیره برام

حس کردم کلمه هایی که داره تایپ می کنه دور گردنم دارن عمو زنجیر باف بازی می کنن... کلمه ها داشتن خفم می کردن ... چشممو بستم... عکسا پشت پلکم نمایش داده شدن... سریع چشممو باز کردم تا نبینمشون... پرده ی اشک چشممو تار کرد ... بدنم رفته بود رو ویبره ... سرم گیج می رفت... اصلا خوب نبودم... می خواستم جواب پارمیدا رو بدم اما شیدا که از وقتی اومدم ان بود پی ام داد:

- سلام عروس خانوم... خوبی؟

تو اون لحظه حس کردم تو دنیا فقط شیدا رو دارم... سریع نوشتتم:

- نه شیدا... اصلا خوب نیستم... دعا کن بمیرم... دیگه نمی تونم شیدا... تحمل ندارم

شیدا سریع به گوشیم زنگ زد... با گریه جواب دادم و گفتم:

- بله؟

شیدا با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت:

- چی شده ارغوان؟ حالت خوبه؟

بغضم شکست... گفتم:

- شیدا کیا... کیا...

- کیا چی؟ درست حرف بزن ببینم

با صدای بلند حق هق کردم و گفتم:

- نامزد داره!

شیدا تقریبا جیغ زد و گفت: چـــــی؟ امکان نداره

دماغمو کشیدم بالا و گفتم:

- چرا... امکان داره... عقد کرده... اسمش پارمیداست

- می فهمی چی داری میگی؟

- باور نمی کنی برو تو پیجش ببین... کیارمین جاوید به لاتین... با دختره حرف زدم... گفت نامزدشه... می گفت کیا خیلی

دوشش داره

همه ی اینارو با صدای بلند می گفتم... اصلا حالم خوب نبود ... سر درد داشتم... بدنم یخ کرده بود ... سرم داغ بود ...  
 هوای اتاقم خیلی گرم بود ... حس می کردم دارم خفه میشم... نفسم بالا نمیومد ... شیدا پشت گوشی الو الو می کرد  
 ولی نمی تونستم جوابشو بدم... گوشی از دستم افتاد ... لب تاپ رو پام بود ... پاهام داشت می لرزید... اشکام می  
 ریخت ... هق هقم بلند بود ... دنیا برام تموم شده بود ... دیگه نمی خواستم زندگی کنم... دلم هیربید رو می خواست...  
 هیربیدی که هیچ وقت باهام اینکارو نکرد... عین یه مرد جلوم وایساد و گفت منو نمی خواد ... مردونه پسم زد ...  
 هیربیدی که فقط 20 سالش بود مرد بود اما کیارمینی که الان 27 سالشه نامرده ... هیربید و کیا هم سنن اما هیربید کجا  
 کیا کجا ... هیربید کجایی؟ هیربید الان دلم فقط تو رو می خواد ... هیربید بعد از 7 سال دلم برات تنگ شده ... هیربید  
 کجایی که ببینی با ارغوانت دارن چیکار می کنن؟... هیربید بیا... هیربدم... عزیزم... برگرد ... با نوشین و نازنین و همه ی  
 دخترای دیگه قبولت دارم... تو ادعای مسلمونی نمی کردی ... نارو بهم نزدی ... مردونه پسم زدی ... هیربید من تو رو  
 می خوام... دلم برای اغوشت تنگ شده ... برای دستات... برای بوسه هات ... من یه بوسه ی هوسناکه تو رو به صدتا  
 بوسه ی عاشقانه ی کیا نمیدم... هیربید... برگرد... برگرد ... جان ارغوان برگرد... هنوزم دوست دارم هیربید ...  
 برگرد... من کیا رو نمی خوام ... من هیربیدو می خوام... برگرد!!!!!!

گریه می کردم ... با صدای بلند ... با هق هق ... زیر لب حرف میزدم... هیربیدو می خواستم ... حواسم به اطرافم نبود ...  
 در باز شد و نور خورد تو صورتم ... چشممو بستم که نور اذیتم نکنه... مامان و بابا اومدن تو اتاق و کنارم نشستن... بابا  
 هی سوال می کردم که چی شده... ولی نمی تونستم جوابشو بدم... بابا بغلم کرد و اروم زیر گوشم گفت:

- ارغوانم گریه نکن... هیربید و می خوای چیکار؟ تو الان کیارمینو داری ... دیگه به اون نباید فکر کنی ... خب؟

مامان منو از بابا جدا کرد و گفت:

- ارغوان جان؟ نمی خوامی بگی چی شده؟ از سر شب داری گریه می کنی ... فک کردی نفهمیدیم؟ کیارمین بیچاره وقتی دید بیهوش شدی انقد هول کرد که نمی دونست چیکار کنه... حداقل یه کلمه بگو چی شده... ما حق نداریم بدونیم؟

بازم سکوت کردم فقط اشک ریختم... مامان دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت:

- تو چرا انقد داغی؟ تب داره علی!

بابا لب تاپو از رو پام برداشتو رو تخت خوابوندم... فقط دعا می کردم که نبینه با کی داشتم حرف میزدمو چی می گفتم... نمی خواستم بدونن... باید مطمئن میشدم... مامان از اتاق رفت بیرون و بابا کنارم رو تخت نشستو گفت:

- انقد خودتو اذیت نکن ... اگه کیارمینو نمی خوامی بگو... هیچ مشکلی نیست... فکر فامیلیم نکن ... تو واسمون مهم تری

چشامو بستم که فقط بخوابم... نمی خواستم چیزی بشنوم ... با چشمای بسته گفتم:

- میشه برید بیرون؟ خستم... حالم خوب نیست

بابا دستمو گرفت و گفت:

- تب داری... نمیشه تنهات گذاشت

با حرص گفتم:

- بذارید تو تب بسوزم بعدم تشنج کنم بمیرم

- این چه حرفیه... هیس... هیچی نگو

بعد از چند لحظه دستمال خیسو رو پیشونیم حس کردم و خوابیدم

\*\*\*

یه لقمه نون و پنیر داد دستمو گفت:

- باشو حاضر شو... دیرت میشه

اشتهایی به خوردن نداشتم... لقمه رو توی بشقابی که جلوم بود گذاشتمو گفتم:

- حوصله دانشگاه ندارم

- یعنی چی حوصله ندارم؟ بمونی خونه که چی بشه؟ بشینی راجع به چیزی که اصلا معلوم نیست چیه فکر و خیال بیخود کنی؟ معلوم نیست چی شده که بعد از 7 سال فیلت یاد هندستون کرده... خدا رو شکر که کیارمینو فرستادم

خونشون وگرنه معلوم نبود چی میشد ... دیشب فرناز می گفت از دست کیارمین ناراحتی ... امروز بعد از دانشگاه باهاش قرار بذار ... بدجوری نگرانته...از دیشب تا حالا هزار بار زنگ زده بدون اینکه جوابشو بدم از سر میز بلند شدم و خواستم برگردم تو اتاقم که گفت:

- داری میری حاضر بشی دیگه؟

کلافه گفتم:

- مامان بیخیال شو!

پشت سرم اوامد و گفت:

- ارغوان چته تو؟ چرا هیچی نمیگی؟

- چون مطمئن نیستم

- به خاطر چیزی که مطمئن نیستی اینطوری نکن...باهاش حرف بزن

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- اگه من باهاش حرف بزوم شما دست از سر من برمیدارین؟

با نگرانی گفت:

- ارغوان منکه دشمنت نیستم...مامانتهم...اگه چیزی میگویم به خاطر خودته...دوست دارم که میگویم باهاش حرف بزن...نمی خوام اینطوری باشی

با حرفای مامان چشمم پر از اشک شد ... یاد کیا افتادم که تونست منو اینطوری ببینه...دلیم یه اغوش می خواست...یه اغوش عاشقانه و صادقانه...رفتم سمت مامانمو بغلش کردم...خیلی وقت بود که اغوششو لمس نکرده بودم...هنوزم با همه ی مخالفتم و ایستادگیام در برابر خواسته هاشون دوسم داشت...هنوزم اغوشش پر از محبت و دلسوزی بود ... یه دل سیر گریه کردم ... کیا برای من مرده بود ... برای مرگش گریه کردم ... برای مرگ دل خودم گریه کردم ... برای مرگ اعتمادم گریه کردم ... دلیم می خواست برای مرگ خودمم گریه کنم ولی من هنوزم زنده بودم...اغوش کیا میزبان یه نفر دیگه هم بود و من هنوز زنده بودم...خدایا یادت رفته منو بکشی یا قراره زجر کشم کنی؟

مامان ازم جدا شد و اشکامو پاک کرد و گفت:

- ساعت 9 صبحه...به کلاست که نمی رسی...حداقل برو با کیارمین حرف بزن

ناچار شدم قبول کنم...باید باهاش حرف میزدم ولی نمی دونم چرا هیچ تمایلی به این کار نداشتم...قبل از اینکه حاضر بشم لب تاپو روشن کردم و عکسایی که کیا با پارمیدا داشتو ریختم تو گوشیم...لباسامو پوشیدمو به کیا اس دادم که

بیاد پارک قیطریه... حتی نمی خواستم صداشو بشنوم... ترجیح دادم ماشین نبرمو پیاده برم... می خواستم تو راه یکم فک کنم... از خونه زدم بیرون ... عجله ای برای رفتن نداشتم... اروم قدم میزدمو به این فکر می کردم که چرا کیا پارمیدا رو به من ترجیح داد؟ مگه من چی ازون کمتر داشتم؟ پارمیدا از وجود من خبر داشت؟ اصلا چرا سام بهم هیچی نگفت؟ یعنی سام ازش خواسته که این کارو بکنه؟ چرا مهلقا سکوت کرد؟ استاد چی؟ استاد جاویدم از نامزدیه کیا خبر داره؟ خبر داره که کیا داره با من چیکار می کنه؟ نه... هیچکس خبر نداره... اگه خبر داشتن اینطوری نمی کردن... شاید کیا خیانت کنه ولی خانودش هیچ وقت اینکارو نمی کنن ... اونا اگه می دونستن واسه اخر هفته فامیلشونو دعوت نمی کردن... ولی اگه خانواده ها ندونن که همیشه عقد کرد ... چرا هیچ چیزی باهم جور نیست؟ چرا دیده و شنیده های من باهم هم خونی ندارن؟

کیارمینی که من تو اون عکس دیدم با کیارمین من خیلی فرق داره... کیارمین من ارمین نیست... کیاست... ارمین پارمیدا عاشقشه ... کیا ی من به من نگفته دوسم داره... نگفته زندگیش منم... نگفته برام میمیره... خواسته دستمو ببوسه... به زبون نیاورده بهم علاقه داره... فقط پلک زده ... اما ارمین پارمیدا کنارش خوابیده... بغلش کرده ... بوسش کرده ... کیا کنار من خوابیده ... بغلم کرده ... بوسم کرده ... اما هیچ وقت این لحظه ها رو ثبت نکرده ... نخواسته این لحظه ها رو به همه ی دنیا نشون بده ... نخواسته کسی بفهمه ... در کمال عدالت چرا این همه فرق بین منو پارمیداست؟... اگه من به پارمیدا می گفتم منم نامزده کیارمینم مٹ من تب می کرد ؟ مٹ من بیهوش می شد؟ مٹ من لرز می گرفت؟ یا نه ... یکی میزد تو گوشمو مٹ کیا بهم می گفت هرزه؟... چرا من همه جا هرزه ام؟ چرا کسی که یه روز بهم میگه هرزه 2 روز بعدش بهم میگه پاک؟ چرا ادما انقد زود عوض میشن؟ چرا ادما انقد بد شدن؟ چرا همشون چندتا نقاب دارن؟ چرا از نامزدیه پارمیدا و ارمین فقط من دارم میسوزم؟ چرا پارمیدا به غیر کیا با چندتا پسر دیگه هم عکس داره؟ چرا ارمین به غیر از پارمیدا با یه دختر دیگه هم چندتا عکس گرفته؟ چرا؟

هزار تا چرا تو ذهنم بود ... چرا هایی که حتی نمی تونستم جوابشو حدس بزنم... سرم پایین بود و داشتم راه می رفتم... یه ماشین سفید برام بوق زد ... حتی سرمو بلند نکردم ببینم ماشینش چیه... به راه خودم ادامه دادم اونم پا به پای من میومد ... بعد از چند لحظه شیشه رو داد پایینو گفت:

- سوار میشی یا هنوزم می خوای تا پارک پیاده بری؟

کیا بود ... از شنیدن صداش دلم لرزید... خیابون خلوت بود ... هوا سوز داشت... بدون هیچ حرفی سوار شدم که کیا گفت:

- تو ماشین حرف بزنی یا راه بریم؟

سرد و خشک گفتم:

- راه بریم

اولین جای پارکی که دید نگه داشت و پیاده شدم... اوامد کنار وایساد و گفت:



- بریم

دستامو تو سینم قفل کردم که نخواد دستمو بگیره..اروم راه می رفتم و کیا هم شونه به شونه ی من حرکت می کرد ... تو پیاده رو بدون هیچ حرفی قدم میزدیم ... چون دلم نمی خواست بیشتر از این ذهنم درگیر باشه گفتم:

- ببین کیا...همه ی ادما ممکنه از یه نفر ذاتا بدشون بیاد ... اصلا هم دلیلی برای این حسشون ندارن ... ذاتیه...کاریش نمی تونن بکنن ...هیچ وقت نمی تونن با اون ادم ارتباط برقرار کنن ... بعضی وقتام ادما از یه نفر ذاتا خوششون میاد ... هیچ دلیلی ندارن... هر کاری که اون ادم بکنه براشون جذابه ... ولی بعضی وقتا ادما مجبور میشن با اون ادمی که ازش بدشون میومده رفت و آمد کنن ... بعد از چند وقت می فهمن خیلیم بد نیست...میشه تحملش کرد ... کم کم به اون ادم علاقه من میشن و به خودشون میگن اخه چرا من ازین بدم میومدم?...حالا عکس همین قضیه هم با اون ادمی که ازش خوششمون میاد ممکنه اتفاق بیوفته ... وقتی بیشتر باهش آشنا میشیم می بینیم اونقدرام که ما فک می کردیم خوب نیست ... تازه متوجه اخلاق بدش میشیم و کم کم ازش بدمون میاد... ولی گاهی اوقات نمی دونی از یه نفر بدت میاد یا هنوزم دوسش داری...بین دو راهی گیر می کنی ... بهش احتیاج داری اما مال تو نیست ... می خوایش ولی نمی تونی داشته باشیش ... نمی دونی همون اندازه ای که تو می خوای داشته باشیش اونم تو رو می خواد یا نه ... یه دوراهی محض ... یه دوراهی ای که نه می تونی یه راهو انتخاب کنی نه می تونی سر جات و ایسی و تکون نخوری ... بلا تکلیفی...نمی دونم تجربه کردی یا نه اما اینکه ندونی طرف دوست داره یا نه خیلی سخته ... از یه طرف کارایی می کنه که معنیش دوست داشتنه...از یه طرف دیگه چیزایی می بینی و میشنوی که کاملا عکس رفتارشو نشون میده

نگاش کردم و گفتم:

- می فهمی چی میگم؟

گنگ نگام کرد و سرشو به علامت منفی تکون داد...یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- فک می کنم ما ببه درد هم نمی خوریم

سرجاش وایساد...خواستم یه قدم دیگه برم جلو اما وقتی دیدم اون وایساد منم وایسادم ... فقط داشت نگام می کرد ... ماتش برده بود ... فکش منقبض شد ... چشاشو ریز کرد و گفت:

- چی؟

دوباره بغض چنگ زد به گلوم...حتی فکر این که کیا ازم دور بشه سخت بود ولی من دیگه نمی خواستمش ... چون کیا نامزد داره ... متاهله ... نمی خوام پارمیدا مٹ الان من بشه ... من قبلا دلم شکسته بود ... حالا دوباره شکسته ... مهم نیست ... هیچ وقت مٹ اولش نمیشه ... ولی شاید دل پارمیدا سالم باشه ... کیا دل منو شکست اما من نمی خوام مٹ کیا باشم ... نمی خوام دل بشکنم ... باید سکوت کنم ... باید برم ... باید بدون کیا برم ... باید با خانوادم برم ... کاش تاریخ بلیطشون تغییر نمی کرد ... کاش هر چه زودتر می رفتیم

با این افکارم بغضم بزرگتر شد ... رشد کرد ... ولی به اشکام اجازه فرود ندادم ... جاش نبود ... باید اون بالا می موندن ... باید بالا می موندن تا غرورم نشکنه... دلم شکسته بود ... بغضم جلو کیا شکسته بود ... کمرم کم کم می شکست ... تنها چیزی که برام می موند غرورم بود ... اینو باید نگه می داشتم ... نباید می داشتم اینم خورد کنه

خواستم تو خماری بذارمشو برم اما با یه دستش سرشو گرفت و با یه دست دیگش جلو دهنشو ... انگار می خواست استفراغ کنه ... از کنارش رفتم کنار و اونم سریع رفت سمت جدول و دستشو از جلو دهنش برداشت ... هر چی خورده بود از معدش خالی شد توی جدول... هول کرده بودم... نمی دونستم چیکار کنم ... رفتم کنارش نشستمو با نگرانی گفتم:

- کیا حالت خوبه؟ می خوام بریم دکتر

دستشو آورد بالا و گفت: نه

زیر بازوشو گرفتمو خواستم بلندش کنم اما برای بار دوم اوغ زد... بغضم ترکید... یعنی کیا به خاطر من اینطوری شد؟ کیا که انقد ضعیف نبود ... الان باید میزد تو گوشم که این حرفو دیگه نزنم ... با کمک من از جاش بلند شد ... از ماشین دور شده بودیم ... دستش روی شونه ام بود ... بیشتر وزنش افتاده بود روی من ... بعد از چند قدم تعادلشو از دست داد و نزدیک بود بیوفته اما به سختی روی پا نگهش داشتم ... نشوندمش روی جدولو ازش خواستم که سوئیچو بهم بده ... از تو جیب کتش درش آوردو بهم داد ... بهش گفتم همونجا بمونه تا ماشینو بیارمو ببرم دکتر ... دو تا پا داشتم دو تا دیگه هم قرض کردم دویدم سمت ماشین

سریع ماشینو بردم پیش کیا و کمکش کردم سوار بشه... می خواستم ببرمش دکتر اما نداشت... با عصبانیت گفتم:

- کیا حالت خوب نیس می فهمی؟

زیر لب گفت:

- نه فقط تو می فهمی

با حرص گفتم:

- کجا برم؟

- بزن کنار

- نگفتم بگی چیکار کنم... کجا برم؟

صداشو برد بالا و گفت:

- گفتم بزن کنار!

ناچارا به حرفش گوش دادم و زدم کنار ... صداشو در حد معمول آورد پایین اما جواری که معلوم بود عصبانیه گفت:

- این همه راه منو کشوندی اینجا همین یه جمله رو بگی؟ خب حالا که گفتم دلیلشم بگی بد نیس

نمی خواستم تو اون وضعیت باهش حرف بزنی...عصبانی بود ... اگه حرف میزد بدتر میشد ... باید تنهات می داشتم... بدون حرف در ماشینو باز کردم اما کیا دست راستمو گرفتمو گفتم:

- تا نگی نمیذارم بری

دوباره بغضم گرفت ... اخیه چجوری می تونستم از این پسر بگذرم؟

خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون اما سفت تر گرفتش...تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

- الان نه...بذار یه وقت دیگه

یکم صداشو برد بالا و گفتم:

- واسه چی یه وقت دیگه؟

با صدای لرزون گفتم:

- کیا الان نه حال تو خوبه نه من...خواهش می کنم بذار یه وقت دیگه حرف بزنی

چشاشو بست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد ... دستمو ول کرد و زیر لب غرید:

- من تا اون موقع دیوونه میشم

تو دلم گفتم: نکه الان نیستی

- بیا بریم خونه ما...دست و صورتتو بشور ... اگه کسی خونه نبود با هم حرف میزنیم

- اگه بود؟

کلافه گفتم:

- بحث نکن!

ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه...جلو در پارک کردم و رفتم تو...ماشین مامان تو حیاط نبود ... بابا هم که اول

صبح رفت ... خواستم به کیا بگم بیاد تو که دیدم خودش اومد ... بدون هیچ حرفی رفتم تو خونه .... کیا رفت سمت

دستشویی و منم رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم... یه یقه اسکی سفید پوشیدم با یه سارافون روش...موهامو با

کلیپس جمع کردم و رفتم بیرون...کیا به این تکیه داده بود و داشت فکر می کرد ... سرد و خشک گفتم:

- چیزی می خوری؟

- نه

رفتم تو اشپز خونه و یه لیوان اب خوردم ... کیا برگشت سمتمو گفت:

- خب؟

لیوانو گذاشتم رو سینک و گفتم:

- خب که خب!

کلافه گفتم:

- تو چته؟ از دیشب تا حالا شدی عین یه تیکه یخ...سرد و خشک...نمی خوای دلیلشو بگی؟

واقعا نمی خواستم بگم...زبونم به گفتن نمی چرخید ... جرات پرسیدن نداشتم ... جرات نداشتم بیرسم یارمیدا کیه؟...

می ترسیدم همون جوابی رو بشنوم که یارمیدا گفت ... نمی خواستم...خواستن توانستن است ... نخواستنم نتواستن!

می دونستم می شنوه...بدون اینکه نگاه کنم اروم زیر لب گفتم:

- سرد بودنم را بگذار پای گرم بودنت با دیگران

چشماشو ریز کرد و گفت:

- چی؟ یه بار دیگه بگوا

با حرص گفتم:

- جایی که باید بشنوی نمی شنوی ... جایی که نباید بشنوی میشنوی!

صداشو برد بالا و گفت:

- شنیدم چی گفتی ... کر نیستم...ولی می خوام بدونم روت میشه دوباره این حرفو بزنی؟من با کی گرم گرفتم؟ها؟

دروغم که میگه ... اگه با چشای خودم نمی دیدم باور نمی کردم ... اگه یه نفر دیگه عکسا رو بهم میداد باور نمی کردم

... اگه یارمیدا فقط می گفت نامزدمه باور نمی کردم...اما وقتی خودم تو پیجش و دوربینش دیدم چجوری باور نکنم

حرفای یارمیدارو؟

با صدایی که توش داشت زلزله میومد گفتم:

- خسته نشدی انقد دروغ گفتی؟

ماتش برد...با تعجب پرسید:

- من به تو دروغ گفتم؟چه دروغی؟

می خواستم جوابشو بدم که چشم افتاد به دستش ... خالی بود ... فقط یه ساعت داشت ... شاید اونم پارمیدا براش خریده بود ... ولی چرا حلقه نداشت؟ مگه عقد نکرده؟

زل زده بودم به دستش ... دستشو تکون داد و گفت:

- به چی نگاه می کنی؟ جواب منو بده...چه دروغی گفتم؟

دیگه نمی تونستم سکوت کنم...باید می پرسیدم تا هم راحت بشم هم اون...بدون اینکه لیوانمو بشورم توش اب ریختمو رفتم سمتش...اب رو دادم بهشو گفتم:

- اینو بخور تا بگم

لیوانو از دستم گرفت و خوردش ... هنوز کامل نخورده بود که گفتم:

- پارمیدا کیه؟

تا اسم پارمیدا رو شنید یه لحظه کپ کرد...بعدم خندش گرفت و هرچی اب تو دهنش بود پاشید رو من...تو دلم کلی بهش فش دادم که چرا کنترل دهنشو نداره?...با استینم صورتمو پاک کردم و گفتم: چته؟

نگاش کردم که دیدم هم سرفه اش گرفته هم خندش ... داشت خفه میشد بدبخت ... با دست محکم کوبیدم پشتش که سرفش بند بیاد اما بین خنده و سرفه دستشو آورد بالا و گفت که نمی خواد ... رفتم براش یه لیوان دیگه اب اوردمو دادم دستش ... بعد از چندتا سرفه دیگه ابو سرکشید ... ولی خندش هنوز بند نیومده بود ... بازم می خندید ... دیگه داشت اعصابمو خورد می کرد ... با حرص گفتم:

- میشه بس کنی؟ به چی می خندی؟ کجای حرفم خنده داشت؟

بین خنده هاش گفت:

- تو حرص نخور شیرت خشک میشه!

انقد خندید که دستش رفت به شکمشو حس کردم دل درد گرفت ... ولی من هنوز تو شک بودم که این چرا یهو اینجوری شد ... بعد از اینکه خنده هاش یکم کم شد گفتم:

- تو پارمیدا رو از کجا میشناسی؟

گوشیمو که تو جیب سارافونم بود دراوردمو عکسشو با پارمیدا نشون دادم ... گوشی رو از دستم گرفت و دوباره خندش گرفت ولی نه به شدت چند لحظه پیشش...چندتا عکس بعدیم بدون اینکه من بگم چک کرد و گفت:

- تو الان فک می کنی من زن دارم؟

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- نداری؟

گوشی رو گذاشت رو اپنو اومد جلو وایساد ... طوری که سینم با سینش فقط 10 سانت فاصله داشت ... یکم سرمو بردم عقب تا بتونم چشماشو ببینم ... لبشو آورد نزدیک گوشمو خیلی جدی گفت:

- چرا دارم ... خیلیم دوسش دارم ... حاضرم واسش بمیرم ... بهترین خواب عمرمو کنار اون داشتم ... وقتی بغلش می کنم حس می کنم هیچی کم ندارم جز یه مرگ ... دوس دارم تو اغوش اون جون بدم ... اون بهترین زنیه که تا به حال دیدم ... عاشق چشمای ابیشم ... اگه می خواى ببینیش یه نگاه تو اینه بنداز

نمی دونستم بازم داره راست میگه یا خالی می بنده ولی با این حرفاش قند تو دلم اب شد ... خود درگیری داشتم ... تکلیفم با خودم معلوم نبود ... با شنیدن این حرفا بازم حس کردم دوسش دارم اما وقتی یاد عکسا افتادم دوباره بهم ریختم ... با دست کیا رو به عقب هول دادمو گفتم:

- برو بابا توام .... من دارم میگم پارمیدا کیه تو منو توصیف می کنی؟

کیا یه پوز خند زد و دستاشو فرستاد تو جینش... با یه ژست مردونه گفت:

- تو فکر می کنی پارمیدا زنده؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

- نیست؟

- از کجا انقد مطمئنی؟

به گوشیم اشاره کردم و گفتم:

- لابد فوتوشاپه!

با یه لحن ملایم و اروم گفت:

- نه خیر فوتوشاپ نیست... خیلیم واقعیه ... مشکلی داری؟

مشکلی داری یعنی به توجه... یعنی دوس دارم ... یعنی تو هنوز واسه این حرفا بچه ای ... یعنی برو عروسک بازی تو بکن ... یعنی دلم می خواد اینطوری کنم ... خلاصه یعنی به تو هیچ ربطی نداره

بازم بغضم گرفت ... چجوری می تونست انقد راحت راجع بش حرف بزنه؟ چرا با دیدن اونا خندید؟ چرا دیگه جداییمون براش مهم نیست؟ چرا دیگه به سرد بودنم اعتراض نمی کنه؟ چرا مسئله پارمیدا براش اهمیت نداره؟ چرا؟ با بغض گفتم:

- اره مشکل دارم ... من با کسی که خیانت کنه هیچ کاری ندارم ... چه به من خیانت کنه چه به یه نفر دیگه

خونسرد گفت:

- چه خیانتی کردم؟

این خونسردیش داشت اعصابمو خورد می کرد ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... دلو به دریا زدمو گفتم:

- باشه تو اصلا خیانت نکردی ... پাকে پاک ... ولی من پشیمون شدم ... نمی خوام ازدواج کنم ... فردا میریم همون محضری که محرم شدیم باطلش می کنیم

خیلی جلو خودمو گرفتم که نزنم زیر گریه ... ولی نتونستم جلو اشکمو بگیرم ... بازم بی صدا ریخت ... کیا گوشیمو از رو این برداشت و دستمو کشید ... برد رو یکی از مبلای دو نفره نشوند و خودشم نشست پیشم ... اشکمو پاک کرد و گفت:

- دلیل اینکه پشیمون شدی پارمیداست؟ خب اخه عزیز دلم از قدیم گفتن یکی کمه

به گوشیم اشاره کرد و گفت: دو تا غمه .. سه تا خاطر جمه

نفر سوم من بودم ... یعنی قبل از پارمیدا هم یه نفر هست ... احتمالاً زن اولش همونیه به غیر از پارمیدا باهش عکس گرفته بود و گذاشته بود تو فیس بوکش ... دلم می خواست تف بندازم تو صورتش ... با عصبانیت گفتم:

- زن اولت کیه؟

یه پوزخند زد و گفت: سارینا دیگه!

چشام از تعجب داشت از جاش درمیومد ... سارینا رو زن خودش حساب می کنه؟ این ادم به دیوونه گفته زکی!

با تعجب گفتم: سارینا؟ سارینا رو همسرت می دونی؟

لبخند زد و گفت:

- دختر به این نازی و خوشگلی ... به قول نوید حماقت کردم رفتم دو تا دیگه گرفتم!

از حرفش بل گرفتمو گفتم:

- پس بالاخره اعتراف کردی که پارمیدا زنته!

- من کی گفتم زنت نیست که الان اعتراف کنم که زنته؟

با عصبانیت گفتم:

- خیلی رو داری کیا ... خیلی!

به من اشاره کرد و گفت:

- کمال هم نشینی اثر کرده

دلَم می خواست خرخرشو بجوام...مرتیکه زبون دراز!

از جام بلند شدمو گفتم:

- فردا منتظر تم که بریم محضر

اونم از جاش بلند شد و گفت:

- دیگه نمی خوام بدونی پارمیدا کیه؟

- فهمیدم ... نیاز به تکرار نیست

دست به سینه وایساد و گفت:

- من مسوول حرفیم که میگم ... نه اون چیزی که تو فهمیدی ... یادمم نمیداد گفته باشم پارمیدا کیه

فک می کردم فقط خودم خود درگیری دارم ولی ظاهرا کیارمین خان هم بی نصیب نیست!

- تو همین الان نگفتی که دو تا غمه؟ به پارمیدا اشاره نکردی؟

گوشیمو که هنوز دستش بود نشون داد و گفت:

- من به گوشیت اشاره کردم نه به پارمیدا...اگه میشد با گوشی ازدواج کرد خیلیا این کارو می کردن ... می خوام

بدونی یا نه؟

نفسمو با صدا خالی کردم و گفتم:

- لازم نیست ... وقتی خودش میگه نامزدته دیگه لازم نیست تو حرفاشو تکرار کنی

با تعجب گفت:

- باهش حرفم زدی؟

خیلی عادی گفتم:

-اره

- چیا گفتین؟

- بهش گفتم این پسره کیه؟گفت نامزدمه خیلیم دوسم داره

- خب؟



- هیچی دیگه ... گفت عقد کردیم قراره ازدواج کنیم

زیر لب زمزمه کرد:

- خدا خفت کنه پارمی!

نمیدونم چرا ولی از این حرفش خیلی خوشم اومد ... کیا رو به من گفت:

- چرت و پرت گفته تو باور نکن

با عصبانیت گفتم:

- |||||؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ پس حتما باید حرفای تو رو باور کنم که سه تا زن داری؟

مثل ادمایی که بهشون تهمت دروغ زدن مظلوم شد و گفت:

- من زنم کجا بود؟ شناسنامم تو ماشینه برو ببین!

دستم زد به کمرمو طلبکارانه پرسیدم:

- پس پارمیدا کیه؟ اصلا پارمیدا هیچی ... اون یکی چی؟ عمه منه؟

با همون حالت گفت:

- نه خیر عمه منه!

با حرص گفتم:

- مسخره کردی منو؟

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- مسخره چیه؟؟ اگه منظورت به شیرینه باید بگم که عممه ... هم سنیم

ماتم برد ... شیرینو میشناختم ... ولی فقط شنیده بودم که عمشه ... ندیده بودمش ... اونم کیانا بهم گفت ... سرمو

خاروندمو گفتم:

- عمت؟

سرشو تکون داد و گفت:

- بله عمم

اخمامو کردم توهمو گفتم:

- خب شیرین عمته ... پارمیدا چی؟ اونم لابد خالته؟

- نه خالم نیست

- پس کیه؟

دوباره دست به سینه وایساد و گفت:

- حدس بزن

کلافه گفتم:

- کیا حوصله ندارم بگو

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- خواهرمه!

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم:

- کیا منو نگاه کن... گوشای من درازه؟

سرشو کج کرد و گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟

- اهان پس حتما از همون جی افاییه که جای خواهرته!

با این حرفم انگار یکم عصبانی شد ... پنجه هاشو کرد تو موهاشو گفت:

- چی میگی واسه خودت؟ فک کردی همه مٹ ت...

حرفشو خورد ... می خواست بگه فک کردی همه مٹ تو بی همه چیزن؟ می خواست بگه فک کردی همه مٹ تو اشغالن؟ فک کردی همه مٹ تو تن فروشن؟ فک کردی همه مٹ تو نفهمن؟ همه مٹ تو بی ابرو ان؟ چی می خواست بگه جز اینا؟

با اینکه حرفشو نزد اما خیلی بهم برخورد ... من هر گهی بودم دیگه عوض شدم ... همه میدونن من ارغوان سابق نیستم ... حتی سامم فهمیده بود که اون شب بهم احترام گذاشت و "ارغوان خانوم" صدام کرد... ولی کیا چی؟ هنوزم فک می کنه من ...

با عصبانیت زل زدم تو چشماشو گفتم:

- همه مٹ من چی؟

سرشو انداخت پایینو گفت: هیچی

با حرص گفتم:

- نه بگو ... خجالت نکش ... حقیقت تلخه ... ولی باید گفت ... توام بگو ... از چی خجالت می کشی؟ ... چرا سرتو انداختی پایین؟ سرتو بگیر بالا و محکم حرفتو بزن

لب پایینشو گاز گرفتم گفت:

- ببخشید منظوری نداشتم

ولی من خیلی بیشتر ازین حرفا ناراحت شدم که با یه معذرت خواهی سر و تهشو هم بیاره ... اون به چه حقی به خودش اجازه میده اینطوری راجع به من حرف بزنه؟ من هر کی و هر چی که بودم به خودم مربوطه ... اون حق نداره درمورد من قضاوت کنه ... پدرش قاضی بوده که بوده... کیا که قاضی نیست ... اصلا مگه من چیکار کردم که می خواست برای دومین بار بهم بگه هرزه؟

ارغوان اون که به زبون نیورد

اون حتی حق نداره راجع به گذشته من فکر کنه

حالا حواسش نبود یه چیزی گفت بیخیال شو

سکوت کردم ... نمی خواستم دهنم باز بشه چون می دونستم اگه دهنمو باز کنم دیگه نمی تونم بیندمش ... کیا که شاهد سکوتتم بود با شرمندگی گفت:

- لیلی جان؟ می بخشی؟

نه دلم می خواست ببخشمش نه می تونستم نبخشمش ... واسه اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

- داشتی می گفتی ... پارمیدا واقعا خواهرته؟

- تا نگی ببخشدی یا نه حرفی نمیزنم

ناچارا گفتم:

- بین من خیلی دلخور تر از این حرفام که بخوای با یه ببخشید ساده سر و تهشو هم بیاری

- خب پس میگی چیکار کنم؟

- اون دیگه مشکل تو... تو حرفاتو بزن شاید فرجی شد

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- اره پارمیدا خواهرمه ... در اصل دختر عمومه ... 2 سال باهم اختلاف سنی داریم ... وقتی به دنیا اومد به شیر زن عموم حساسیت داشت ... منم تازه می خواستن از شیر بگیرن ... زن عموم خواست با شیر خشک تغذیه اش کنه ولی مادرش نداشت ... تنها کسیم که تو فامیل بچه شیر میداد مامان من بود ... 2 سال کامل از شیر مامان من خورد ... این شد که بهم محرمیم

حرفاش قابل قبول بود اما چرا پارمیدا نگفت داداشمه؟ چرا گفت نامزدمه؟

دست به سینه وایسادمو گفتم:

- باشه قبول ... ولی ماجرای نامزدی چیه؟

- خب راستش من تو فیس بوک فعالیتیم زیاده ... برای پیدا کردن مدل و دیدن یه سری کلیپا واسه کارم ... پارمیدا هم پاشو کرده تو یه کفش که باید هر عکسی میگیری بذاری تو پیجت ... خیلی دوس نداشتم عکسامو بذارم اونجا ولی برای اینکه پارمی ناراحت نشه قبول کردم ...

یکم لحن شوخ به خودش گرفتو گفت:

- خب بالاخره خوشگلی یه دردسراییم داره ... کلی درخواست دوستی میومد و منم همه رو رد می کردم ... پیامای چرت و پرت ... لایکای فراوون ... کامنتای اعصاب خورد کن ... گاهی وقتا حرفایی میزدن که حاله از خودم بهم میخورد ... دلم می خواست زمین خمیازه بکشه برم توش ... حتی بعضی از دخترا شماره میدادن و یه سری حرفایی که نگم بهتره ... واسه اینکه از شرشون خلاص شم به پارمیدا گفتم بیاد چندتا عکس بگیریم و اونم به همه بگه که من نامزدم ... وقتی فهمیدن متاهلم یکم بیخیال شدن ... حالا من نمی دونستم که فیس بوک میری وگرنه خودم قبلش بهت همه چیو می گفتمو نمی داشتم اذیت بشی ... دیشب مامانت بهم گفت که تب کردی ... می دونستم به خاطر منه ... حتی فکر اینکه به خاطر من تو تب بسوزی دیوونم می کرد ... نمی دونی چقد دعا کردم که اتفاقی برات نیوفته ... اون شب تو باعث شدی اولین نماز شمو بخونم ... خیلی دوست دارم لیلی ... قدر خودتو بدون

یه پوزخند زدمو گفتم:

- توقع داری باور کنم؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- لیلی... من چرا باید دروغ بگم؟

دست به سینه وایسادمو گفتم:

- به خاطر اینکه یکی کمه دو تا غمه سه تا خاطر جمه!

نفسشو با صدا خالی کرد و گفت:

- میدونی یاد چی افتادم؟

- چی؟

- یاد این اهنگه

بعدم شروع کرد به خوندن:

میشه ایندفعه منو تو ببخشی

میشه نگی میخوای ازم جدا شی

میشه ببخشی و بگذری عشق من

میشه فراموشت بشه گناهم

میشه نگاه کنی به اشک و آه ام

هنوزم از همه بهتری عشق من

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش میدونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی

اگه نباشی دنیا تمومه،دیگه چه دنیایی

میدونی چیه،دیوونگی بسه، غرور چشم مو غمت شکسته

نگاتو برندار از تو نگاه من اگه میشه بذار پیشت بشینم

پشیمونم عزیزه نازنینم بیا ببخش دوباره این گناه من

منو ببخش اگه دیوونه بودم تو که میترسیدی خونه نبودم

اگه تو پاکبو همش گناه کردم

از اینکه این اهنگو به خاطر من خوند یه لبخند رو لبم جا خوش کرد ... خواستم جمعش کنم ولی نمیشد ... وقتی اهنگ تموم شد گفت:

- این خنده یعنی بخشیدی دیگه؟

شونه هام بالا انداختمو گفتم:

- اگه ثابت کنی خواهر ته ؛بله!

- از دست تو!

گوشیشو از تو جیب کتتش دراورد و به یه نفر زنگ زد ... وقتی جواب داد گذاشت رو بلندگو که صدای یه زن از پشت خط اومد ... احتمالا پارمیدا بود که گفت:

- جانم؟

کیا گوشی رو گرفت جلوی دهنشو گفت:

- سلام پارمیدا خانوم ... احوال خواهرمون چطوره؟

- ممنون ... چه عجب یادی از ما کردی؟ تو نمیگی یه خواهر داری که دلش واست یه ذره میشه؟

- دیگه شما به بزرگی خودتون ببخشید ... چه خبرا؟

- هیچی ... سلامتی

- فرزاد چطوره؟ تاریخ عروسیتون معلوم نشد؟

یه اه کشید که از پشت تلفنم صداش اومد...گفت:

- چمیدونم بابا اون تکلیفش با خودشم معلوم نیست ... تو چی؟ خانواده خانومتو دیدی؟

- اره ... البته از قبلم یه اشنایی جزئی داشتم باهاشون ... خب ... کاری نداری؟

- نه ارمین جان ... به خانومت سلام برسون ... خیلی دوست دارم ببینمش ... خوشحال شدم زنگ زدی

- 5 شنبه می بینیش ... فعلا

- خدافظ

گوشی رو برگردوند به کتتشو گفت:

- خب؟ حالا چی میگی؟

دو تا دستامو بردم بالا و گفتم:

- تسلیم!

\*\*\*

در کمدمو باز کردم... دنبال یه لباس خوب می گشتم که به درد امشب بخوره ... ساعت 5 بعد از ظهر بود ... قرار بود ساعت 7 بریم ولی چون میدونستم حاضر شدنم طول می کشه مجبور بودم حداقل لباسمو انتخاب کنم ... بین یه تونیک سبز که یقه اسکی بود و بلندیش تا زیر کمرم میرسید و یه تونیک بنفش که یه کمر بند کلفت دور کمرش داشت و یه پایبون گنده هم کنار یقه اش گیر کرده بودم ... یه بلوز پلنگی هم داشتم که مناسب بود ولی دلم نمی خواست اون رنگی بپوشم ... تونیک سبزه بیشتر به دلم می نشست ولی خیلی اسپرت بود ... بنفشه هم بد نبود ولی سبزه رو بیشتر دوست داشتم ... همونو انتخاب کردم سریع رفتم تو حموم ... بعد از نیم ساعت تو حموم بودن اومدم بیرون و موهامو خشک کردم ... ساعت نزدیکای 6 بود که صدای ایفون درومد ... از اتاق رفتم بیرون که از تو ایفون دیدم مامانه ... درو برایش باز کردم برگشتم تو اتاق ... لباسمو با یه شلوار لی سرمه ای پوشیدمو یه شال سبز هم سرم کردم ... بعد از ارایش کردنم یه پالتوی مشکی تنم کردم بعد از اینکه چادرمو از روی چوب لباسی برداشتم از اتاق اومدم بیرون ... بابا رو تو اشپزخونه دیدم که حاضر بود و داشت چایی می خورد ... چادرمو گذاشتم رو اپنو گفتم:

- سلام ... کی اومدین؟

- علیک سلام ... منو اتی باهم اومدیم ... حاضری؟

- اره ... مامان کجاست؟

فنجونشو که دیگه خالی شده بود تو ظرف شویی گذاشت و گفت :

- داره حاضر میشه الان میاد

- فرناز اینام میان؟

سرشو تکون داد و گفت:

- اره اونا خودشون میان

یه نگاه به لباسام کرد و گفت:

- چرا پالتو مشکی پوشیدی؟

- چه فرقی داره!

از اشپز خونه اومد بیرون و گفت:

- فرق داره دیگه ... مگه می خوامی بری مجلس ختم؟

مامان از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- کمتر از اونم نیست

بابا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

- منظور؟

یه پوزخند زد و گفت:

- مجلس ختمه دیگه ... ختم ازادی

رو به من گفت:

- ارغوان جان امشب فاتحه خونی داریم... یادت نره ... 23 سال خوردیو خوابیدی از این به بعد این خبرا نیست

... باید بشوری و بسابی و بپزی و کهنه بچه عوض کنی ... از من میشنوی یه 5 سالی نامزد بمونین بعد که از هم خسته

شدین برین زیر یه سقف ... اصلا نرفتینم نرفتین ... هر دو تون زیر یه سقفین دیگه ... اسمونو واسه چی گذاشتن؟

بابا با دهن باز به مامان چشم دوخته بود و ماتش برده بود ... منکه می دونستم مامان داره شوخی می کنه ولی انقد

جدی گفت که یه لحظه حس کردم واقعا این حرفا عقیدشه ... بابا گفت:

- اتی خانوم یادته رفته چه اتفاقی واسه افتاد سر اون ماجرای مسخره؟

مامان گفت:

- کدوم ماجرا؟

- عاطفه و نامزدی و بعدم طلاق و بازم بگم؟

مامان یکم امپرش زد بالا و گفت:

- خب حالا ... خیلی خوشم میاد ازون دختره نکبته... توام هی یادآوری کن!

بابا یه لبخند زد و گفت:

- دیگه نشنوم از ازدواج پشیمون شده باشی... خب؟

مامان دیگه جوابی نداد و راه افتادیم ... چندباری اسم عاطفه رو شنیده بودم اما هر وقت پرسیدم کیه جواب سر بالا

شنیدم ... دیگه خیلی برام مهم نبود کیه ... حتما به من ربطی نداشت که بهم نمی گفتن ... ادرسو به بابا دادمو حدود



ساعت 30/7 رسیدیم .. تقریبا نصف مهموناشون اومده بودن ... یه سرباشونو قبلا دیده بودم و باهاشون سلام علیک کردم ... کیارمین اتاق خودشو بهم نشون داد تا لباسامو عوض کنم ... تو اتاقش یه تخت یه نفره بود با یه کمد تقریبا بزرگ ... پرده اتاقش سرمه ای بود و یه فرش کرم کف اتاقش ... یه میز کامپیوترم کنار تختش بود که به نظرم کامپیوتر مردی میومد ... خیلی گنده بود ... دو تا هم مانیتور داشت ... احتمالا به خاطر شغلش مجبور بود ازین کامپیوتر استفاده کنه ... وگرنه هیچ ادم معمولی ای یه همچین سیستمی به کارش نمیاد ... پالتومو پشت در اویزون کردم ... داشتیم چادرمو تا می کردم که حس کردم یه چیز نرمی داره ساق پامو لمس می کنه ... یه نگاه به پام کردم که دیدم یه گربه سفید و تمیز چسبیده به پام ... یه لحظه کپ کردم و بعدش جیغ کشیدمو چادرمو روش ول کردم ... سریع از اتاق زدم بیرون و درو محکم بستم که بیرون نیاد ... از ترس تا مرز سکنه رفته بودم ... تمام بدنم می لرزید و گریه ام گرفته بود ... اخه گربه اینجا چیکار می کرد؟

پشت در وایساده بودم و گریه می کردم ... چون اتاق کیا توی راهرو بود و به پذیرایی دید نداشت کسی منو نمی دید ... فک کنم حدود 5 دقیقه پشت در داشتم گریه می کردم و وقتی صدای میو میو هاشو میشنیدم گریه ام بیشتر میشد ... بالاخره کیا اومد بهم سر بزنه و وقتی منو تو اون حال دید با نگرانی گفت:

- لیلی؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

تا دیدمش پریدم تو بغلشو با هق هق گفتم:

- کیا گریه ... گریه ... تو اتاق گریه اس!

منو از خودش جدا کرد و گفت:

- خب اره هست ... گریه داره؟!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- می ترسم خب!

کیا خندید و گفت:

- اخ ببخشید یادم نبود تو از هر جنبنده ای وحشت داری... حالا کجا دیدیش؟ زیر تخت بود؟

دماغمو کشید بالا و گفتم:

- نه بابا چسبید به پام

از تصور اون لحظه دوباره گریه گرفت و کیا بغم کرد ... زیر گوشم گفت:

- اشکال نداره حالا بزرگ میشی یادت میره

تو بغلش داشتیم گریه می کردم که با خودم گفتم: چرا کیا تعجب نکرد؟ نکنه گربه خودشه؟

ازش جدا شدمو گفتم:

- کیا اون گربه مال تو که نیست؟

یکم فک کرد و گفت:

- ..... خب پس مال کیه؟

از فکر اینکه کیا اونو بغل می کنه و شایدم شبا پیشش بخوابه چندشم شد ... از کیا فاصله گرفتمو گفتم:

- نزدیک من نمیایم

کیا با تعجب گفت:

- چرا؟

با من من گفتم:

- خب ... خب ... خب اصلا تو چرا باید گربه داشته باشی؟

صدای میو کردنش از اتاق اومد و همین باعث شد که دوباره اشکم دربیاد ... دلم می خواست ازونجا فرار کنم ... من

هیچ وقت از 2 قدمیه گربه هم رد نشده بودم چه برسه به اینکه بچسبه به پام و تو بغل شوهرم باشه ... سرمو تکون

دادم تا این افکار از ذهنم خارج بشه ... کیا خواست چیزی بگه که مهلقا اومد پیشمونو گفت:

- چرا اینجا وایسادین؟ ارغوان تو چرا داری گریه می کنی؟ چی شده؟

رفتم سمت مهلقا و خودمو انداختم تو بغلش ... با گریه گفتم:

- مهلقا جون کیا گربه داره

- به خاطر این داری گریه می کنی؟ نکنه توام مٹ ندا می ترسی؟

- خییلی!

مهلقا لبخند زدو منو از خودش جدا کرد ... با پشت دستش اشکمو پاک کرد و گفت:

- اشکال نداره ... به کیارمین میگم بذارتش اینجا ... نمیذارم بیارتش خونه خودتون

اخمامو کردم تو همو گفتم:

- اگه بخواد بیارتش که اصلا من پامو تو اون خونه نمیذارم ... یا من یا اون

کیا پشت سرم بود و نمی دیدمش ... از پشت سر صدام کردو گفت:

- حالا بیا یکم باهاس بازی کن تا ترست بریزه

برگشتم سمتش که یه دفعه دیدم همون گربه تو بغل کیارمینه ... کیارمینم که دید من برگشتم سمتش گربه رو پرت کرد تو بغلم ... منم یه جیغ بلند زدمو دستامو از هم باز کردم که بیوفته زمین اما اون چنگ زد به لباسمو ازم اویزون شد ... با جیغ و گریه سعی می کردم از خودم جداش کنم ولی بدجوری چنگ زده بود...تنها کاری که می تونستم بکنم جیغ زدن بود و سعی کردن واسه جدا شدن از اون ولی هرچقدر من جیغ میزدم اونم شروع میکرد به چنگ زدن ... جوری که حس کردم پوستم زخم شد ...هم من جیغ میزدم هم اون گربه ... انقدر به سینم چنگ زد که حس کردم تمام پوستم خونی شد ... نمی تونستم بهش نگاه کنم ... چشممو بسته بودمو جیغ میزدم ... بعد از چند لحظه حس کردم کل مهمونا دورم جمع شدن ... همشون فقط داشتن نگاه می کردن ... انگار اومده بودن سینما ... کیا اومد سمتمو دستشو دور گربه اش حلقه کرد ... سعی کرد ازم جداش کنه ولی اون فقط چنگ میزد به سینمو کیا هم بالاخره به زور ازم جداش کرد ...اما آخرین چنگشو به جای اینکه تو سینم بزنه تو صورتم زد... دلم می خواست بمیرم ولی این اتفاق برام نیوفته ... رو زمین نشستمو یه دستمو گذاشتم رو سینم یه دست دیگم رو صورتم ... کیا بدون اینکه گربه ای تو بغلش باشه کنارم زانو زد و گفت:

- خوبی لیلی؟ می خوای بریم دکتر؟

دیگه گریه نمی کردم فقط می لرزیدم ... زبونم بند اومده بود ... دندونام محکم بهم می خوردن ... کیا که دید جوابی بهش ندادم زیر بازومو گرفت و بلندم کردم ... کیانا و مهلقا و مامانم دورمونو گرفته بودن اما کیا بهشون اشاره کرد که برن ... دور و ورم یکم خلوت شده بود ... کیا منو خواست ببره تو اتاق خودش که با داد گفتم:

- نه... اونجا نه!

کیا اروم گفت:

- خیلی خب باشه چرا داد میزنی!

بعدم منو برد سمت اتاقی که رو به روی اتاقش بود ... یه تخت 2 نفره تو اتاق بود و یه میز توالت و یه کمد بزرگ که با تختشون ست بود ... منو خوابوند رو تخت و خودشم کنارم نشست ... دستمو اروم از رو صورتم برداشت و گفت:

- الهی بمیرم چیکار کرده

لباسمو زد بالا و با دیدن زخمایی که اون گربه ی وحشی ایجاد کرده بود زیر لب گفت:

- پدسگ!

از رو تخت بلند شد و رو به من گفت:

- الان میام تکون نخوریا

چیزی نگفتم و از اتاق رفت بیرون ... یه نگاه به زخمام کردم که به غیر از خون چیز دیگه ای ندیدم ... بدجوری می سوخت ... دستمم خونی شده بود و تختشونم که احتمالا مال مامان و باباش بود خونی شد ... تمام بدنم رو ویبره بود و می لرزید ... بالاخره کیا با یه جعبه دستمال کاغذی و بتادین اومد تو ... پشت سرشم مامانمو سارینا اومدن ... کیا یه یقچی از تو کشوی کمدشون دراورد و رفت سمت لباسم ... خواست پارش کنه که گفتم:

- چی کار داری می کنی؟

با ناراحتی گفت:

- زخما تو نمی بینی؟

- می بینم ولی دلیلی برای پاره شدن لباسم نمی بینم

- لباست چه به خوای چه نخوای پاره شده عزیزم

دلیم می خواست بگم عزیزم و کوفت ... شاهکار گربه توئه دیگه!

ولی هیچی نگفتمو به صدای پاره شدن لباسم گوش دادم ... مامان طرف دیگه ی تخت نشست و سارینا هم بغلش بود ... سارینا گفت:

- تو واقعا ازون می تلسی؟

به جای من مامانم بهش گفت:

- اره می ترسه ... مگه ندیدی؟

بعدم رو به کیا گفت:

- اخه این چه کاری بود تو کردی؟

کیا لباسمو از وسط پاره کرده بود ... وقتی کارش تموم شد گفت:

- واقعا ببخشید ... نمی خواستم اینطوری بشه

دلیم می خواست بزخم تو صورتش تا همه حرصم خالی بشه ... گربه نگه میداره تو خوشش با کمال پرویییم میگه ببخشید ... مرتیکه روانی ... همه ی این زخما به خاطر توئه

مامان یه دست به پیشونیم کشید و گفت:

- تو چرا هنوز داری می لرزی؟ تموم شد دیگه ... بهش فک نکن

کیا داشت با پنبه و دستمال کاغذی خون های رو بدنمو پاک می کرد ... یه نگاه بهش کردم که حس کردم چشاش خیلی شفاف شده و توش پر از ابه ... اروم روی زخمام با پنبه ضربه میزد و خونارو پاک می کرد ... با این کارش یکم سوزش زخما بیشتر شد و یه قطره اشک از چشم اومد پایین ... سارینا که اشکمو دید با دستای کوچیکش اشکمو پاک کرد و گفت:

- گلیه نکن ... خوب میسی ... اون منم خیلی چنگ زده ... ولی نکه ازس نمی تلمس ... توام نتلس

از لحنش خندم گرفت و یه لبخند بهش زدم اما جوابشو ندادم ... در باز شد و مهلقا اومد تو ... یه نگاه به بالا تنه برهنه من کرد و یه نگاهم به کیا ... با سرزنش گفت:

- اخیه تو یکم عقل تو کلت نیست؟ مریضی دختر مردمو سکنه میدی؟ نگاه کن چه بلایی سرش آورده

کیا اصلا به مامانش توجه نمی کرد و کار خودشو می کرد ... به زور دهنمو باز کردم و گفتم:

- مهلقا جون دیگه گذشت ... بیخیالشین

کیا یه تیکه پنبه کند و خواست خونای روی صورتمو پاک کنه که سارینا بهش گفت:

- میدی من بکنم؟

کیا که انگار یکم عصبانی بود گفت:

- ساری دردش می گیره

سارینا یکم مظلوم شد و گفت:

- الوم میسنم

کیا پنبه رو داد دستشو گفت: یواشا

سارینا رفت رو متکام نشست و اروم اروم شروع کرد به پاک کردن خونای روی صورتم ... بعضی وقتا جوری پاک می کرد که خیلی می سوخت ولی چیزی نمی گفتم که کیا ازس نگیره و ناراحت نشه ... مهلقا از اتاق رفته بود بیرون و به مهموناش می رسید ... کیانا و چند نفر دیگه هم اومدن بهم سر زدن و رفتن ... وقتی کار سارینا تموم شد کیا گفت:

- سارینا برو به عمه کیانا بگو لباس چی شد؟

سارینا از اتاق رفت بیرون و مامان منم پشت سرش رفت ... منو کیا تنها بودیم که کیا گفت:

- از دست من ناراحتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:



خواست جواب بده که در باز شد و کیانا اومد تو ... یه لباس تو دستش بود که گرفت طرفمو گفت:

- بیا اینو بپوش

از فرصت استفاده کردم و به کیانا گفتم:

- کیانا تو از گربه بدت میاد؟

کیانا با تعجب گفت:

- چطور؟

یکم صدامو بردم بالا و گفتم:

- بدت میاد یا نه؟

- خب نه... چرا اینو می پرسی؟

نفسمو با صدا خالی کردم و گفتم:

- می تونی گربه کیا رو پیش خودت نگه داری؟

اول که ماتش برد ... بعد از چند لحظه فک کردن رو به کیا گفت:

- می خوای پیشانو ول کنی؟

کیا جوابشو نداد ... بجاش من گفتم:

-اره

کیا بازم هیچی نگفت و فقط داشت به منو کیانا نگاه می کرد ... کیانا بعد از یکم فک کردن گفت:

- باشه من حرفی ندارم ... کجاست؟

- چی کجاست؟

- پیشان دیگه

گنگ گفتم:

- پیشان چیه؟

کیا با کلافگی گفت:

- گربه رو میگه ... فک کنم پیش سارینا باشه

پس اسمش پیشان بود ... اسمش نازه ولی خودش از صدا تا شیر وحشی بدتره

لباس پاره ای که تنم بود و دراوردمو لباسی که کیانا برام آورد رو پوشیدم ... احتمالا لباس خودش بود ... واسم مهم نبود که کیا و کیانا تو اتاقن ... نامحرم که نبودن ... کیا و کیانا بدون اینکه حرفی بزنین از اتاق رفتن بیرون و کیا قبل ازین که خارج بشه گفت:

- هر چی تو بگی!

تو دلم بهش یه پوزخند زدمو وقتی رفت زیر لب زمزمه کردم: زن ذلیل بدبخت!

حالم از مردای زن ذلیل بهم می خورد ... بدم میومد هر چی خانومشون می گفت می گفتن چشم ... ولی زن ذلیلی کیا یه جور خاص بود ... دستور نمی داد ولی یه جوری منو وادار می کرد کاری رو که می خواذ بکنم ... البته به استثنای الان که حق کاملا با من بود ... بعضی وقتا حس می کردم زندگی کردن با کیا یکم غیر قابل تحمله ... مٹ شاهکار الانش ... اگه پس فردا یه بلایی سر بچم بیاره چی؟

ارغوان چی داری میگی؟ از قصد که نکرد

خب نکرده باشه ... اتفاق یه بار میوفته

حالا تو بچت کجا بود؟ اصلا از کجا معلوم که نازا نباشی؟ با اون کثافت کاریایی که تو می کردی بعید نیست

|||||||...زبونتو گاز بگیر ... نازا چیه؟

از جام بلند شدمو رفتم جلو اینه ... جای 3 تا خط موازی رو گونم بود ... یکم خون روشن بود ... چنگی که تو صورتم زد از چنگایی که رو بدنم زد بدتر بود ... شالمو مرتب کردم از اتاق رفتم بیرون ... تا درو باز کردم یه دختر 7.8 ساله رو دیدم که داشت می رفت تو اتاق کیا ... قبل ازین که بره گفتم:

- ببخشید دستشویی کجاست؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- ببخشید شما؟

فک کنم منو نمی شناخت ... یه لبخند زدمو گفتم:

- من ارغوانم ... همسر کیارمین

گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت:

- |||||...پس ارغوان خانوم شماییین ... منم پرنیام...دختر خاله ارمین

یاد پرنیای خودمون افتادم ... اون 14 سالش بود و پرنیای کیارمین اینا ازش کوچیکتر بود ... گفتم:



- خوشبختم ... حالا میشه بگی دستشویی کجاست؟

به دری که کنار اتاق کیا بود اشاره کرد و گفت:

- اینجاست

بعد رو صورتتم زوم کرد و گفت:

- چرا صورتت زخمیه؟

چقد این دختر خودمونیه!

- اثار باستانی پریشانه!

با تعجب گفت:

- پریشان؟ پریشان کیه؟

- گربه کیارمین دیگه!

یه خنده کوچولو کرد و گفت:

- پریشان نه پریشان

با کلافگی گفتم:

- پیشی پیشه دیگه چ فرقی داره!

منتظر جوابش نمودمو رفتم تو دستشویی ... صورتمو با دقت شستم که زخام نسوزن ... اروم صورتمو خشک کردم  
از اتاق رفتم بیرون ... هنوز زخمایی که رو سینم بود می سوخت ... خیلی بهشون توجه نکردمو رفتم تو پذیرایی ... یه  
عالم ادم جور واجور تو خونه بود ... از چادری و حزب الهی گرفته تا یه سری ادم که عین فامیلای خودمون بودن ... حد  
وسطم که زیاد داشتن ... یکیش ندا و یکی دیگشم کیانا ... لباساشون مٹ همیشه پوشیده بود ولی اصلا اهل روسری  
نبودن ... یه سری دیگه استین کوتاه پوشیده بودن با روسری ... یه سریم خیلی شیک و مجلسی خودشونو کشته بودن  
و تا جایی که جا داشت خودشونو نشون داده بودن ... بعضیا هم عین من از حجاب هیچی کم نداشتن که تعدادشون  
خیلی کم بود ... ولی بازم جای شکر داشت که حداقل هستن اینجور ادما اما تو فامیل ما که اینجور چیزا کیمیا شده  
بود

خواستم برم پیش مهمونا بشینم که به سرم زد برم ببینم تو اشپزخونه چه خبره

مهلقا تو اشپزخونه داشت چایی می ریخت و پشتت به من بود ... چندتا خانوم دیگه هم اونجا نشسته بودن و داشتن  
حرف میزدن ... رفتم پشت مهلقا وایسادمو گفتم:

- کاری نداری مهلقا جون؟

بیچاره ترسید و یه دفعه برگشت ... تا منو دید یه نفس راحت کشید و گفت:

- چرا اینجوری می کنی ترسیدم!

دستمو گذاشتم رو سینم که زخمام تیر کشیدن و مجبور شدم دستمو بردارم ... گفتم:

- ببخشید معذرت می خوام

- نه کاری ندارم برو پیش مهمونا منم الان میام

واسه پاچه خواری گفتم:

- می خواین من چایی هارو ببرم؟

- اگه زحمتی نیست!

میگن تارف اومد نیومد داره ها!!!!!!

ناچارا چایی هارو از دست مهلقا گرفتمو گذاشتم تو سینی ... تا خواستم پامو از در اشپزخونه بذارم بیرون یکی از همین دختری که تپیش حد وسط داشت اومد سمتمو گفت:

- شما چرا عزیزم بده من می برم

خواست سینی رو از دستم بگیره که گفتم:

- نه من خودم می برم

- نه ارغوان جان شما مهمونی نیومدی اینجا که کار کنی ... برو بشین من خودم می برم

از خدا خواسته سینی رو دادم دستش ولی واسم عجیب بود که منو از کجا میشناسه؟ بیخیال فک کردن شدم و با چشم دنبال کیارمین گشتم ... ولی به جای کیارمین چشم خورد به یه دختری که خیلی قیافش اشنا بود ... داشت با ندا حرف میزد ... یه لحظه چشم تو چشم شدیم که فهمیدم ایشون پارمیدا خانومه ... هیچ میلی برای هم صحبتی باهاش نداشتم ... نگاهمو ازش گرفتمو رو یکی از مبلاهای خالی نشستم ... کنارم یه خانوم 30.40 ساله بود که دوست داشت باهام اشنا بشه و منم خودمو بهش معرفی کردم ... بین صحبتاش یاد استاد جاوید افتادم ... دوباره با چشم یه چرخشی به مهمونا زدم که دیدم کنار پنجره وایساده و داره با سام حرف میزنه ... ازون خانوم معذرت خواهی کردم و رفتم پیششون

- سلام استاد

برگشت سمتمو با مهربونی گفت:

- به به ... عروس خانوم ... حالتون چطوره؟

یکم خجالت کشیدم ... استاد تاحالا اینطوری حرف نزده بود ... یه لبخند اجباری زدمو گفتم:

- ممنون شما خوبین استاد؟

- اینجا دیگه دانشگاه نیست ... می تونی عمو صدام کنی ... منم می تونم لیلی صدات کنم؟

نه ... لیلی فقط واسه کیاست ... من فقط لیلیه کیام ... نه نمیشه!

- ارغوان صدا کنید بهتره

سرشو کج کرد و گفت:

- چشم...چه خبرا؟ازمون دکترا میدی؟

- فعلا که زندگی ما رو هواسه ... کمتر از 4 ماه دیگه می خواهیم بریم

با تعجب پرسید:

- کجا؟

- امریکا

ابرویی بالا انداخت و رفت تو فکر ... سام که فقط تا اون لحظه نظاره گر بود با اجازه ای گفت و رفت ... استاد هنوز تو

فکر بود که یه نفر از پشت به شونم زد ... برگشتم که دیدم پارمیداست ... یه لبخند زدمو گفتم:

- بله؟

- ارغوان خانوم شمایی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- منم پارمیدام ... هم خواهر و هم دختر عموی ارمین

خواست بغلم کنه که جلوشو گرفتمو گفتم:

- ببخشید من یکم بدنم زخم شده ... نمی تونم شرمنده!

- چرا؟صورتت چی شده؟

- این گربه کیارمین وحشی شد اینطوری کرد

استاد خودشو انداخت وسطو گفتم:

- صد دفعه بهش میگم اینو ولش کن بره گوش نمیده که!

- عب نداره دیگه تموم شد

چند دقیقه هم با پارمیدا و استاد حرف زدم ... هیچ حسی نسبت به پارمیدا نداشتم ... نه ازش خوشم میومد نه ازش بدم میومد ... معمولی بود ... ولی من اگه جای کیا بودم و پارمیدا بهم نامحرم بود هیچوقت واسه ازدواج طرفش نمی رفتم ... به نظرم اصلا به درد زندگی نمی خورد ... ازشون جدا شدمو رفتم پیش سارینا ... تازگیا عاشقش شده بودم ... از ندا سراغشو گرفتم که گفت تو اتاق کیاست ... در زدمو رفتم تو ... رو تخت کنار کیا نشسته بود و داشت باهاش حرف میزد ... تو دست کیارمینم پیشان بود و داشت نازش می کرد ... خواستم برگردم اما مهیار که پایین تخت نشسته بود با همون لحنی که معلوم بود تازه زبون باز کرده گفت:

- بیا!

دستشم گرفت طرفمو هی بازو بستم می کرد ... به خاطر سارینا و مهیار رفتم تو و مهیارو بغل کردم ... یه بوس اب دار از لپش کردم و گفتم:

- زن دایی قریونت بره قند عسل!

کیا همونطوری که داشت گربه اشو ناز می کرد گفت:

- کاش زن دایی ازین کارا واسه منم می کرد!

سارینا گفت:

- کدوم کارا؟

کیا یه اه کشید و گفت:

- هیچی!

به حرفش توجه نکردم اما مهیار به زخم صورتم اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

- زخمه

دوباره گفت:

- این چیه؟

- زخمه مهیار

- این چیه؟

ای بابا چند بار می پرسه !

دوباره گفتم:

- مهیار زخمه ... زخم... بگو زخم

- زخم!

رفتم رو تخت نشستمو گفتم:

- زخم نه ... زخم

کیا گفتم:

- تا صبح بهش بگی نمی فهمه ... باز میگو این چیه!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- چمیدونم ... هزار بار به در اشاره می کنه میگو این چیه؟ هزار بار میگم در برای بار هزار و یکم میگو این چیه!

- اون وقت تو چی میگی؟

- به نظرت چی میگم؟ میگم در!

خندم گرفت ... از مهیار ممنون شدم که کیارمینو اذیت می کنه ... ازین که کیا حرص بخوره بدم نمیومد ... دلم می خواست خودمم یکم روش کرم بریزم ... ولی الان نمیشد چون گربه دستش بود و نقطه ضعف منم می دونست ... رو به مهیار گفتم:

- عب نداره پپرس ... رسیدن که عیب نیست ... ندونستن عیب... مگه نه سارینا؟

- چمدونم!

کیا پیشانو گرفت طرفمو گفتم:

- میگیریش یه لحظه؟

اخم کردم و گفتم:

- معلومه که نه

سارینا که بین منو کیا نشسته بود ازش گرفت و با خودش گفت:

- حیف که مامانم نمیساله وگرنه می بلدمش خونمون

کیا از اتاق رفت بیرون ... واسم مهم نبود بمونه یا بره ... موهای سارینا رو که تو صورتش ریخته بود گذاشتم پشت گوششو گفتم:

- چرا مامانت نمیداره؟

- مٹ تو میتلسه

یه جووری گفت فک کردم پشت این حرفش داره تو دلش کلی فش به منو مامانش میده و میگه اخه زن گنده گربه هم ترس داره مگه؟

پیشانو گذاشت رو پاشو گفت:

- بیا بهش دست بسن ... ببین چه نلمه!

از جام بلند شدم که یه وقت مٹ کیا دیوونه بازی درنیاره و پیشانو پرت نکنه تو بغلم ... مهیارو گذاشتم رو زمین و به دیوار تکیه دادم ... سارینا دوباره با خودش گفت:

- من خیلی پیشانو دوس دالم ... کاش مال من بود

خواستم جوابشو بدم اما ندا اومد تو و گفتم:

- بچه ها بیان شام ... سارینا اون گربه رو هم ول کن ... نمیاریش سر سفره ها!

سارینا پیشانو گذاشت رو تختو گفت:

- چشم

منم مهیارو بغل کردم از اتاق رفتیم بیرون ... چند نفر داشتن کمک می کردن که سفره رو بچینن که کیارمینم جزوشون بود ... حس می کردم یکم بکره ... وقتی بهش گفتم یا من یا پیشان بهم ریخت ... یعنی یه گربه انقد ارزش داشت که خودش انقد ناراحت کنه؟ ... خدایا یه سنگی پاره سنگی چیزی بکوبون تو کله این شاید درست شد مهیارو دادم به کیانا و تیس برنجو بردم سر سفره ... دیسو دادم به بابای کیارمینو خودم نشستم کنار کیا ... زیر گوشش گفتم:

- چرا انقد پکری؟

- سرم درد می کنه

واسم عجیب بود که چرا انقد سر کیا درد می گرفت ... خیلی مشغله فکری که نداشت ... اگه داشت حداقل بهم می گفت ... تاحالا که چیزو ازم پنهون نکرده بود ... قضیه پارمیدا هم که به سو تفاهم بود ... با نگرانی گفتم:

- تو چرا انقد سر درد داری؟ دکتر رفتی؟

دیس برنج رو برداشت و گفت:

- چیزی نیست بابا

بعدم واسه خودش برنج ریخت ... یکم بهم برخورد ... مثلا خانوما مقدمن!

دلم می خواست این کارشو تلافی کنم ... یه نگاه به دستش کردم که دیدم استینشو تا ارنج تا کرده و موهای دستش بیرونه ... سمت چپم نشسته بود و با دست راستش کف گیرو گرفته بود ... دستمو بلند کردم چندتا از موهای دستشو کشیدم که یهو یه تکون خورد و کف گیر از دستش افتاد و با صدای بلندی به بشقابش خورد ... با صدای کف گیر همه ساکت شدنو به کیا زل زدن ... کیا ببخشیدی گفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

- کرم داری؟

- خانوما مقدم ترن آقای محترم

بعدم دیس برنجو از دستش کشیدمو واسه خودم ریختم ... یه تیکه مرغ برداشتمو گذاشتم تو بشقابم ... استینمو یکم زدم بالا و گفتم:

- بیا بکن!

یکم ترشی گذاشت کنار بشقابشو گفت:

- دارم واست خانوم خوشگله!

- ادم اگه می خواد کاریو تلافی کنه باید مقابل به مثل کنه ... اگه زدی تو گوش یه نفر میزنه تو گوشت ... اگه موی دستتو کشید موی دستشو می کشی ... منم که گفتم بیا بکن!

دوباره دستمو گرفتم جلوشو گفتم:

- بیا!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- اچه مگه دست تو مو داره؟

- خب این دیگه مشکل من نیست

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

- میگم کیا مراسم عروسی رو کجا بگیریم؟ خونه یا تالار؟

خیلی جدی گفت:

- قرار بود بیشتر باهم آشنا بشیم بعد از یه مدت تصمیم بگیریم که به درد هم می خوریم یا نه ...اگه باهم مشکل نداشتیم اون وقت به این چیزا فکر کنیم ... غیر از اینه؟

خیلی بهم برخورد ... یعنی یه جور غیر مستقیم داشت بهم می گفت که من هنوز ازت مطمئن نیستم و باید بیشتر بشناسمت تا تصمیم بگیرم باهات برم زیر یه سقف ... یه لحظه حس دختری رو بهم دست داد که با تمام وجود از عشقش خواست که کنارش بمونه اما عشقش اونو پس زد ... اشتهاش کور شد ... اصلا چرا کیا امشب انقد گوش تلخ شده؟

جوابی بهش ندادمو به زور یه قاشق دیگه از غذا خوردم ولی هیچی از گلوم پایین نمی رفت ... غذامو نصفه ول کردم و پارچ ابو برداشتم ... لیوانو به جای اینکه تو دستم بگیرم رو همون سفره گذاشتمو توش اب ریختم ... پارچو گذاشتم سر جاش اما تا خواستم لیوانو بردارم کیا سریع لیوانو از رو زمین قاپید و سرکشید ... امشب بدجوری داشت رو مغز من یورتمه می رفت ... با حرص یه لیوان دیگه برداشتمو یکم اب خوردم که یکم از عصبانیت کم بشه ... کیا اروم گفت:

- اینم تلافی کارت!

چه تلافی مسخره ای ... فک می کردم دوباره می خواد با گربه ای چیزی تلافی کنه!

یه پوزخند زدمو گفتم:

- کاش تلافی کردنات همیشه همینطوری باشه!

- بستگی داره

- به چی؟

- به اینکه بخوام چیو تلافی کنم

دیگه بهش جوابی ندادم ... با غذام بازی می کردم تو فکر این بودم که اگه کیا منو نخواد چی؟ حق داره که الان نظرشو نگه ... حق داره بخواد بیشتر فکر کنه ... یه دختر ترسو و لوس نر به چه دردش می خوره؟ یه دختری که خیلی راحت حرف از جدایی میزنه رو می خواد چیکار؟ یه دختری که همیشه به فکر خودش و اصلا به خواسته های دیگران توجه نداره که نمی تونه خوشبختش کنه ... اصلا چرا منو انتخاب کرد؟ اگه من پسر بودم دنبال یه همچین دختری می رفتم؟ فک نکنم

- ارغوان جون چرا نمی خوری؟



مهلقا بود ... یه لبخند زدمو گفتم:

- مرسی سیر شدم

کیان که رو به روم نشسته بود گفت:

- همیشه انقد کم می خوری؟

یه لبخند زدمو گفتم:

- ای تقریبا

یه پوزخند زد و گفت:

- خوش به حال کیارمین

- چرا؟

- به خاطر اینکه کم خرچی

یه نگاه به کیا کردم که دیدم هیچ توجهی نداره و داره غذاشو می خوره ... بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم گفتم:

- فعلا که ایشون ولخرجه

کیا یه نگاه بهم کرد و با تعجب رو به کیا گفت:

- من ولخرجم؟

به جای کیا من گفتم:

- شمال یادت نیست؟

یکم فکر کرد و گفت:

- شمال؟ شمال چه ربطی به الان داره؟

- یادت نیس من چی خواستم تو چی خریدی؟

دوباره رفت تو فکرو گفت:

- مگه تو چی خواستی ازم؟

وای خدا این الزایمر نداشت که اونم گرفت!

- کیا یادت نیست رفتی مانتو و شلوار و یه عالمه خرت و پرت خریدی؟

تازه یادش افتاد و گفت:

- اه...ان...اونو میگی؟ خب اون فرق داشت

کیان گفت:

- حالا اونا خیلی مهم نیس ... اونا سالی 2.3 باره ... اما خورد و خوراک همیشگیه !

یه نگاه به ندا کردم که داشت به سارینا کمک می کرد غذاشو بخوره ... یکم چاق بود ... نمیشد بهش گفت لاغر ... کیان

حق داشت بهم بگه کم خرجی ... فک کنم ندا سر همین خورد و خوراک خرج رو دستش گذاشته بود ولی اخه غذا مذا

که خرجی نداره!هرشب که نمی خوان برن رستوران

کیا به غذا اشاره کرد و گفت:

- نمی خوری؟

- نه

بشقابمو از جلوم برداشتو محتواشو توی بشقاب خودش خالی کرد ... تو دلم گفتم: یه اجازه هم میگرفتی بد نبود!!

هیچ حسی نسبت به این کارش نداشتم ولی حس کردم خیلی شکموئه

یه تیکه از جناق مرغ برداشت و جلوم گرفت ... گفت:

- میشکنی؟

- چیو؟

- جناق!

با تعجب گفتم:

- یادم تو را فراموش؟

چشماشو به علامت تایید رو هم گذاشت ... یه طرف استخون رو گرفتمو گفتم:

- باشه ... سر چی؟

اروم گفت:

- گوشتو بیار جلو

سرمو بردم نزدیکشو اونم تو گوشم گفت:

- سر هزار تا بوس!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- کیس؟ هزار تا؟ تا قیامت تموم نمیشه!

شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- خب نشه

یه لبخند زدم و گفتم:

- باشه ... فقط یه سوال ... اگه من باختم من باید هزار تا بدم یا تو؟

- معلومه تو!

سری تکون دادم و دو تایی استخون مرغو شکستیم و بهم دادیم و گفتیم: یادمه!

خیلی کم این بازیو می کردم ... اکثر وقتام می باختم اما این دفعه دلم نمی خواست ببازم ... دلم می خواست کیا بوسم کنه ... 7 سال پیشم بیشتر وقتا پسرا منو بوس می کردن ... خیلی دوست نداشتم من این کارو بکنم ... ولی خب هیبرد فرق داشت ... واسه اون جونمم میدادم ... البته نه اینکه بقیه ی پسرا رو اصلا بوس نمی کردم ... می کردم ولی خیلی کم

دیگه کم کم سفره داشت جمع میشد ... از جام بلند شدمو ظرفای کثیفو بردم تو اشپزخونه ... با کلی تارف و اصرار بالاخره تو اشپزخونه موندم تا کمک کنم ... دوست نداشتم فامیل شوهر به چشم یه عروس تنبل بی عرضه بهم نگاه کنن ... از بابای کیا گرفته تا مامان خودم کلی بهم اصرار کردن که برم بشینم پیش مهمونا اما من قبول نکردم ... ولی اگه کیا بهم می گفت از اشپزخونه بیام بیرون و کارا رو بسپرم دست بقیه این کارو می کردم اما اون هیچ حرفی نزد ... انگار بدش نمیومد کزت بازی دربیارم ... تقریبا 1 ساعت تو اشپزخونه دولا راست شدمو با اصرار زیاد مهلقا ازونجا اومدم بیرون ... داشتم دنبال کیا می گشتم که پرنیا از پشت صدام کرد:

- لیلی جون؟

با تعجب برگشتم سمتش ... دلم نمی خواست لیلی صدام کنه ... لیلی فقط واسه کیا بود ... همونطوری که کیا فقط برای من بود ... با لبخند بهش گفتم:

- میشه ارغوان صدام کنی؟

- چرا؟

یکم فک کردم و گفتم:

- خب اخه همه منو ارغوان صدا می کنن ... توام ارغوان صدام کن

دستاشو به کمرش زد و گفت:

- پس چرا ارمین می تونه لیلی صدات کنه؟

دلم می خواست بگم به تو چه اخه؟ ولی با مهربونی گفتم:

- خب اون فرق داره

- چه فرقی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

- گیر دادی! ————

وسط راهرو وایساده بودیمو حرف میزدیم ... دستمو کشید و گفت:

- حالا اینا رو ول کن بیا کارت دارم

منو کشوند سمت اتاق کیا ... یه تبلت رو میز کیا بود که اونو برداشت و یکم باهاش ور رفت ... یه نگاه به تخت کیا کردم

که دیدم پیشان رو تخت نیست ... یادمه سارینا گذاشتش رو تخت ولی الان نیست ... پرنیا داشت با تبلت ور می رفت

و انگار می خواست یه چیزی نشونم بده ... بهش گفتم:

- پرنیا پیشانو ندیدی؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

- گذاشتمش زیر تخت سرجاش

اهانی گفتمو پرسیدم:

- خب حالا چیکارم داشتی؟

تبلتو طرف گرفتو گفت:

- چطوره؟

عکس پرنیا بود اما سیاه سفید ... یکم کیفیتش پایین بود اما قشنگ بود ... تبلتو ازش گرفتمو گفتم:

- قشنگه

- اگه گفتمی اثر دست کیه؟

سرمو بلند کردم با تعجب گفتم:

- نقاشیه؟

- اوهوم!

دوباره به عکسش نگاه کردم ... اصلا بهش نمیومد نقاشی باشه ... واقعا نقاشش هنرمنده ... گفتم:

- حالا کار کی هست؟

یه لبخند زدو گفت:

- کار خودمه!

یه لحظه کپ کردم ... یه دختر 7.8 ساله مگه می تونست یه همچین چیزی بکشه؟ امکان نداشت ... گفتم:

- برو خودتو سیاه کن دخترا!

- باور نمی کنی؟

دوباره به عکس نگاه کردم و گفتم:

- معلومه که نه!..اخه تو چجوری می تونی یه نقاشی به این قشنگی بکشی؟ باید خیلی حرفه ای باشی! اصلا چجوری

می تونی خودتو بکشی؟

تبلتو ازم گرفتم و گفت:

- اره نمی تونم خودمو بکشم اما کاغذو گذاشتم رو یکی از عکسای خودمو کشیدمش ... با ذغال رنگ کردنش کار

خودمه ... این یکی از بهترین کارامه ... استادمون میگه می تونم بفروشمشون ولی دلم نمیاد!

- تا حالا چندتا کشیدی؟

رفت رو تخت نشست و گفت:

- زیاد! البته نه به این خوبی

همونجا به میز تکیه دادمو گفتم:

- از چند سالگی شروع کردی؟

- 5 سالم بود که مامانم بهم یاد داد ... اونم ازین چیزا می کشه ولی خیلی بهتر از من ... هم رنگ کردنش بهتر از منه

هم طرح زدنش ... الان حدود 5 ساله دارم ازین چیزا می کشم ولی دیگه مامانم بهم یاد نمیده الان پیش یکی از

همکاراش یاد میگیرم... بیشترم صورت می کشم تا چیزای دیگه ... می خوام به توام یاد بدم؟

با خوشحالی گفتم:

- افرین ... استعدادت خیلی عالیه ... منم بدم نمیاد ولی حیف که وقتشو ندارم

خواست چیزی بگه اما یه فکری به ذهنم رسید و قبل ازین که اون شروع به حرف زدن بکنه گفتم:

- یه چیزی بخوام برام می کشی؟

- چی؟

دستامو تو هم قفل کردم گفتم:

- یه نقاشی از منو کیا کنار هم می کشی؟

یه لحظه فقط مات و مبهوت نگام کرد ... گفت:

- کیا کیه؟

ای بابا ... باید جار بزخم همه جا که من کیارمینو کیا صدا می کنم که هی نپرسن! ... گفتم:

- کیارمین دیگه!

یه خنده ریز کرد و گفت:

- اهان!...باشه فقط من اونقدر حرفه ای نیستم که بتونم ازتون یه تصویر خیالی بکشم ... اگه یه عکس بزرگ بهم بدی

واست می کشم!

عکس؟ منو کیا که باهم عکس نداریم...ولی چرا داریم ... تیرداد ازمون یه عکس گرفت ... ولی فیگورشو دوس ندارم ...

می خوام یکم عاشقانه تر باشه ... به پرنیا گفتم:

- یه لحظه صب کن الان میام

از اتاق رفتم بیرون و سراغ کیا رو از مهلقا گرفتم که گفت :

- باید تو جمع اقایون باشه

ازش تشکر کردم رفتم جایی که اکثر مردا حضور داشتن ... چشم خورد به پارمیدا و فرناز که داشتن با کیا و شایان و

شاهین و کیان حرف میزدن ... رفتم سمتشونو بدون توجه به اینکه پارمیدا داره حرف میزنه ... گفتم:

- کیا یه لحظه میای؟

رو به جمع گفتم:

- ببخشید من واقعا معذرت می خوام

بعدم دست کیا رو کشیدم و بردمش سمت دیگه ای از سالن که متوجه چشم غره پارمیدا هم شدم ولی اهمیتی ندادم ... به کیا گفتم:

- کیا دوربینت کجاست؟

یه لبخند زد و گفت:

- به درک واصل شد!

عین چرخای ماشین پنچر شدم ... یعنی چی به درک واصل شد؟

با ناراحتی گفتم:

- چرا؟

- خودت زدی داغونش کردی به من چه؟

با تعجب گفتم:

- من؟؟؟

- کی بود دوربینو کوبوند تو سینه منو بعدم ولش کرد؟ منم انقد گیج و منگ دیوونه بازیای تو بودم که نشد بگیرمش اونم تلپی افتاد رو زمین ... لنز اونم حساس!...حالا واسه چی می خوی؟

کسل گفتم:

- می خواستم یه عکس بگیریم که پرنیا از روش نقاشی بکشه!

یه فکری به ذهنم رسید و سریع گفتم:

- با موبایل بگیریم؟

کیا دستاشو کرد تو جیبشو گفت:

- چه کاریه؟ یه روز میریم اتلیه عکس میگیرم ... هوم؟

- اخه اتلیه طول می کشه ... می خواستم همین امشب بهش بدم که زود بکشه... بعدشم دیگه معلوم نیس من پرنیا رو کی ببینم

- خب یه روز بعد از ظهر میریم خونشون

- نه بابا نمی خوام مزاحمشون بشم

- شام و ناهار که نمی خوام بمونیم ... یه دقیقه میریم عکسو میدیم میایم ... حالا تو از کجا فهمیدی اون نقاشی می کشه؟

نفسمو با صدا خالی کردم و گفتم:

- خودش بهم گفت!

- باشه ... تو کی می تونی بیای؟

- کجا؟

- اتلیه

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فرق نداره ... هر چه زودتر بهتر!

- فردا که جمعه اس...شنبه بعد از ظهر خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه!

خواستم برگردم پیش پرنیا که بابای کیا از همه مهمونا خواست که دور هم جمع بشیم...منو کیا هم رفتیم و رو یکی از مبلای دو نفره نشستیم ... وقتی همه جمع شدن بابای کیا گفت:

- خب اول از همه مرسی از همتون که قدم رنجه کردین و منت سر ما گذاشتین تشریف آوردین اینجا ... دوم از خانواده شایسته ممنونم که اجازه این اشنایی رو به اقا کیارمین و ارغوان خانوم دادن ... از تون خواستم چند لحظه ای دور هم جمع بشیم که یه هدیه ناقابل رو تقدیم به عروس خانوم کنیم

بعدم به مهلقا اشاره کرد و مهلقا یه جعبه مکعبی کوچولو رو داد به کیا ... کیا با یکم خجالت اونو از دست مامانش گرفت و درشو باز کرد ... تمام مدت حواسم به اون جعبه بود و وقتی باز شد یه لحظه ماتم برد ... یه انگشتر ظریف و ساده که فقط یه نگین برجسته درست وسطش قرار داشت ... هیچ تزئین دیگه ای نداشت ... خیلی ساده بود و همین سادگیش قشنگش کرده بود ... کیا دست راستمو گرفت ... دستش گرم بود ... عاشق دستای گرم بودم ... حالا دست هرکس که می خواد باشه ... فقط گرم باشه ... کیا انگشتر تو انگشت دوومیم فرو کرد ... زیر گوشش گفتم:

- یادمه

صدای دست و سوت و کل و ... بلند شد و کسی متوجه چیزی که گفتم نشد ... نمی دونم چرا دلم می خواست این بازی رو پنهون کنم ... یا حداقل شرطشو دلم نمی خواست کسی بفهمه ... کیا زیر گوشم گفت:



- آگه یه نفر به نفر دیگه بوس بده بازم باید بگه یادمه؟

از سوالش خندم گرفت ... گفتم:

- چه ربطی داره؟ مگه تاحالا بازی نکردی؟

- نه ... فقط یه بار با پارمی بازی کردم اما انقد زود بردم که اصلا درست متوجه شرایطش نشدم

یکم فک کردم و گفتم:

- راستش این یه فقرشو دیگه منم نمی دونم ... ولی فک نکنم ... آگه از دست کسی چیزی بگیری باید بگی یادمه ... نه از لبش!

یه پوزخند زد و گفت:

- چه بدا!

با کنجکاوی پرسیدم :

- چرا؟

- آخه می خواستم بهت حمله کنم و هی تند تند بوست کنم بعد توام هی بگی یادمه یادمه یادمه بعد یه دفعه یکیش از دستت دربره و منم بگم یادم تو فراموشو اون هزار تا بوس مال من شه!

انقد تند تند و بامزه می گفت که خندم گرفت ... مهمونا یکم ساکت شده بودن که کیانا یه جعبه شیرینی گرفت جلومو گفت:

- به چی میخندی؟ بگو مام بخندیم خب!

یکم دیگه خندیدمو در حالی که یه شیرینی برمی داشتم گفت:

- هیچی بابا مخ این داداشت تاب داره!

کیان که نمی دونم از کجا حرفای ما رو شنیده بود به شوخی گفت:

- آگه تاب نداشت که نمیرفت زن بگیره!

همه مهمونا زدن زیر خنده اما ندا با حرص گفت:

- شب تو خونه می بینمت اقا کیان!

کیان عین موش مچاله شد تو صندلی و مظلومانه گفت:

- غلط کردم غلط کردم!

ازین کارش ندا هم خندید و گفت:

- دیگه نشنوما!!!

کیان سری کج کرد و من با خودم فک کردم که این خانواده چقد زن ذلیلن! اون از سام که رنگش پرید وقتی تهدید به فاش کردن گذشتش کردم ... این از کیان که جلو زنش موش میشه ... اینم از شوهر من که یه رگه هایی ازین خصوصیت تو وجودشه

کیانا از جلو من رفت کنار و بقیه مهمونا شیرینی تارف کرد ... دوباره به انگشتی که تو دستم چشمک میزد نگاه کردم ... به دستم میومد ... کیا زیر گوشم گفت:

- برلیانه!

خشکم زد ... با تعجب بهش گفتم:

- چی؟ برلیان؟

با خونسردی چشمک زد ... دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولی این که خیلی گرونه

- مهم نیس

اخمام رفت تو هم ... دوست نداشتم الکی ولخرجی کنم ... مگه چند وقت قرار بود این دست من باشه؟ این حلقه نامزدیه نه عقدا! نمی دونم چی شد که یه دفعه یاد حرفی که موقع شام زد افتادم ... کیا گفت قراره هم دیگه رو بشناسیم ... گفت بعدا واسه تالار تصمیم میگیریم ... پس چرا یه همچین انگشتر گرونی رو خرید؟ اگه به درد هم نخوردیم ازم پشش میگیره؟

با طعنه گفتم:

- اگه باهم نساختمیم ازم پشش میگیری؟

از حرفم تعجب کرد ... رفت تو فکر ... فکر کردنش به 2 ثانیه نکشید که گفت:

- مگه قراره با هم نساختمیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- امکان داره ... تو این دنیا هیچی غیر ممکن نیست!

دستشو گذاشت رو پامو گفت:

- حالا هروقت باهم نساختیم درموردش حرف میزنیم

- یعنی اگه خواستیم جدا شیم موضوعی مهمتر از این انگشتر واسه حرف زدن نداریم؟

کلافه گفت:

- حالا تو چرا انقد از جدایی حرف میزنی؟ خوشت میاد ولت کنم؟

ته دلم لرزید ... این که کیا منو ول کنه کابوس بود ... حتی فکر کردنشم عذابم میداد ... کیا که انگار پی به حالم برده بود گفت:

- پاشو بیا بریم کارت دارم!

گنگ پرسیدم:

- کجا؟

دستمو گرفتمو منو دنبال خودش کشوند ... هیچ کدوم از مهمونا هم حواسشون به ما نبود ... هرکی سرش به یه چیزی گرم شده بود ... کیا منو برد تو اتاقشو گفت رو تخت بشینم ... خودشم از زیر تخت یه سبد چوبی کشید بیرون ... درشو باز کرد و گفت:

- پیشان کوچولو ... خوابیدی؟

تا اسم پیشانو شنیدم مٹ برق از جام پریدم ... به دیوار رو به روی تخت تکیه دادمو گفتم:

- کیا اذیت نکنیا ... چیکارش داری ؟ بذار بخوابه دیگه!

اروم از تو سبد کشوندش بیرون و گفت:

- به جان خودم خیلی دوس داشتتیه ... انقد قشنگ شیر می خوره!

بعدم شروع کرد به ناز کردنش ... پیشان چشاشو اروم باز کرد و وقتی کیا رو دید خودشو تو بغلش گم کرد ... چشاش سبز بود و خودش سفید ... گربه قشنگی بود ولی ترس من ازش کم نمیشد ... مخصوصا با اون افتضاحی که به بار آورد ... کیا گفت:

- بیا یکم نازش کن ... کاریت نداره بیا!

بازم دست و دلم رضا نمیداد که برم سمتش ... کیا دوباره گفت:

- مواظبشم بیا!

کیا که دید هنوز همونجا وایسادم گفت:

- خیلی خوب باشه ... هر جور راحتی!

خواست بذارتش تو سبدهش که نمی دونم کجای مغزم به دهنم فرمان داد که بگه :

- نه!

پاهام بی اراده رفتن سمتش ... کنار کیا دو زانو نشستم و کیا هم پیشانو گذاشت رو پاش ... گفت:

- بیا یکم نازش کن! انقد نرمه

دستمو با ترس و لرز رو سرش گذاشتم و یه کوچولو بهش فشار اوردم اما چندشم شد و سریع دستمو عقب کشیدم!

کیا یه لبخند زد و گفت:

- چی شد پس؟

خودمو یکم جمع و جور کردم و گفتم:

- چندشم میشه!

کیا خندید و گفت:

- می خوام بغلش کنی؟

سرمو بردم عقبو گفتم:

- نه

- یه دقیقه!

بازم گفتم:

- نه

با یه لحن خواهشی گفت:

- تو رو خدا!

نه ... نمی تونستم ... تا همینجا هم که کنارش نشسته بودم و بهش دست زده بودم هنر کردم ... گفتم:

- نه کیا ... نه!

ناچارا گفتم:

- باشه ... اصرار نمی کنم

پیشانو گذاشت سر جاشو گفت:

- بریم... زشته مهمونا رو ول کردیم اومدیم اینجا!

دلم می خواست یه بار دیگه اصرار کنه که پیشانو بغل کنم ... داشت کم کم ترسم می ریخت ... ولی کیا بیشتر ازون اصرار نکرد ... اما خودم گفتم:

- کیا دیگه چنگم نمیزنه؟

برگشت سمتمو با تعجب گفت:

- چی شد یهو؟ ترست ریخت؟

واقعا نمی دونستم چرا این تصمیمو گرفتم که بغلش کنم ... شاید می خواستم به کیا ثابت کنم اونقدرام ترسو نیستم ... هرچند بودم ولی دوست نداشتم به چشم یه دختر لوس بهم نگاه کنه ... سرمو تکون دادم و اونم دوباره رفت سمت پیشان ... از تو سید درش آوردو گفت:

- بیا اول یکم نازش کن بعد بغلش کن

کیا با پیشان رو تختش نشست و منم رو به روش نشستم ... تمام جرعتمو جمع کردم اروم دستمو گذاشتم رو سرش ... نرم بود ... یکم جرعتم بیشتر شد و چند بار دیگه هم نوازشش کردم ... کیا وقتی دید پیشان ارومه گفت:

- میگیریش؟

نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم:

- نمی دونم ... نرمه!

چنگ زد تو موهای پیشان و گفت:

- تو از سارینا کمتری؟

چشام گرد شد و با تعجب گفتم:

- منظور؟

- هیچی ... فقط می خواستم بگم که اون نیمه و جب قد داره ولی خیلی شجاع تر از توئه ... اصلا شجاعت نمی خواد که! بچه گربه اس ... هیولا که نیس!... نمی خوام از سارینا کم بیاری!

تو دلم یه پوزخند زدمو با خودم گفتم: عاقبت ما رو ببین ... با یه بچه 4 ساله دارن مقایسمون می کنن!

نمی دونم از سر لجبازی بود یا رو کم کنی اما تمام عزممو جذب کردمو دستمو گذاشتم زیر شکم پیشانو از بغل کیا کشوندمش بیرون ... وقتی این کارو کردم زیر لب گفتم: یادمه!

پیشان تو بغلم بود ... قبلم داشت تند تند میزد ... هر لحظه امکان داشت بهم حمله کنه و چنگ بزنه اما خیلی اروم رو شکمم بود و داشت میو میو می کرد ... اب دهنمو قورت دادم که کیا گفت:

- افرین! ببخشید شما با پسر شجاع نسبتی ندارین؟

یه پوز خند زدمو گفتم:

- چیه؟ توقع نداشتمی این کارو بکنم؟

- راستش نه!

رو به پیشان گفتم:

- گوگولیه بابا! مامانیو اذیت نکنیا!

با تعجب گفتم:

- چی؟؟؟؟ من بشم مامانش؟

یه لبخند زدو گفتم:

- به خدا عین بچم می مونه!

تو بغلم اروم نشسته بود ... هیچ حرکتی نمی کرد ... انگار خیلی خسته اس ... دستمو گذاشتم رو کمرشو گفتم:

- نره یا ماده؟

- نر!

خواستم یه چیزی بگم اما در باز شد و مامانم اومد تو ... تا اون گربه رو بغل من دید چشاش از تعجب گشاد شد ... رو به کیا گفتم:

- کیارمین؟ تو سحر و جادو بلدی؟

کیا خندید و گفتم:

- نه چطور؟

- بدجوری داری دختر منو از راه به در می کنیا! اون از این که بعد از چندسال یه کاری کردی این دختر یکم رفت و امد کنه! اینم از این که یه گربه فرستادی تو بغلش! آسم میگیرین!

کیا گفت:

- نه مادر جون ... اینو از دامپزشکی اوردمش...واکسناشم میزنم! مشکل نداره

مامان سری تکون داد و گفت:

- به هر حال! حالا دم واست تکون میده؟

کیا که انگار سر درد و دلش باز شده بود گفت:

- اخ گفتین!تنها کاری که نمی کنه همینه!

مامان اومد سمتمو از بغلم کشیدش بیرون ... یکم موهاشو مرتب کرد و گذاشتمش رو میز کیا ... رو به کیا گفت:

- اگه من یه کاری کنم تکون بده چی میدی؟

- واقعا می تونین؟

-اره ... چی میدی؟

کیا یکم فک کرد و گفت:

- شما چی می خواین؟

پریدم وسط حرفشونو گفتم:

- صب کنید ... شرط بندی حرامه گفته باشم!

کیا هم از حرف من سو استفاده کرد و گفت:

- خب دیگه پس بی شرط و شروط شما یه کاری کنین این دم تکون بده!

مامان ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

- حالا مگه من پول خواستم؟

کیا گفت:

- پس چی؟

- یه کاری کنی بابای ارغوان از رفتن منصرف بشه!

خشکم زد ... یعنی چی؟یعنی مامان هم نمی خواد بره؟ پس چرا به بابا هیچی نمیگه؟چرا کیا راضیش کنه؟اصلا را الان

اره میگه؟چرا همون اول نگفت ... تو فکر بودم که کیا گفت:

- چرا؟

مامان یه اه کشید و گفت:

- نپرسید ... شرطم قبوله؟

کیا خیلی جدی گفت:

- خب اچه من چرا باید یه همچین کاری کنم؟ نباید دلیلشو بدونم؟ اصلا چی به من میرسه؟

- چیزی بهت نمیرسه فقط گربه ات برات دم تگون میده

من که تا اون لحظه ساکت بودم رو به مامان گفتم:

- اهمیتته دم تگون دادن به اندازه نرفتنه؟

- ارغوان تو یکی ساکت!کی بود تا 1 ماه پیش هی می گفت من نیام؟

مامان با این حرف دهنمو بست ... من هنوزم راضی به رفتن نبودم اما هیچ وقت یادم نیامد مامان مخالفتی بکنه! مامان

یه لبخند عمیق زد و گفت:

- حالا بجنبونم این دمو یا نه؟!

کیا سری تگون داد و مامان اروم شروع کرد به نوازش کمر پیشان ... وقتی این کارو می کرد یه شعرم باهاش می

خوند:

- دم دمبلی رو بجنوبون ... سر دمبلی رو بجنوبون ... دم دمبلی رو بجنوبون ... دم دمبلی رو

بجنوبون سر دمبلی رو بجنوبون!

مامان تا شروع کرد به خوندن پیشان دمشو از راست به چپ تگون می داد ... وقت مامان می خوند اونم تگون میداد

هر وقت ساکت میشد اونم هیچ حرکتی نمی کرد ... خیلی جالب بود ... کیا که اصلا ماتش برده بود ... مامان دست از

کارش کشید و رو به کیا گفت:

- چیکار می کنی؟

کیا که هنوز تو شوک پیشان بود گفت:

- چجوری تونستین؟ مرسی!

- بابای ارغوانو میگم

کیا به خودش اومد و کمی تا قسمتی جدی گفت:



- اهان ... خب.. راستش وقتی شما و لیلی نتونستین فک می کنین من بتونم؟

- سعی خودتو بکن ... حالا اگر نشد مهم نیس ... به خودت فشار نیار ... فقط اگه خواستی باهش حرف بزنی اسمی از من نیار

بعدم از اتاق رفت بیرون ... وقتی درو بست کیا رو به من گفت:

- چی می گفت؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- منم مٹ تو!

کیا ابرویی بالا انداختو پیشانو گذاشت سر جاش ... از اتاق رفتیم بیرون و بعد از یکم گپ و گفت با مهمونا کم کم همه حاضر شدنو برگشتیم خونه ... همه ی فکر و ذکر حرفای مامان بود ... اون چرا ناراضی بود؟ اون که برایش فرقی نمی کرد ... برای منم فرقی نمی کرد ... حداقل اینو می دونستم که من عوض نمیشم ... تنها ناراحتیم این بود که شاید دیگه نمی تونستم تو هوای ایران نفس بکشم ... تو هوایی که از کربن دی اکسید الوده بود اما خیلیا به خاطر همین هوا جون دادن ... شاید مردمش تو تحریم بودن و خیلی از امکانات اونورو نداشتن اما همین مردم تونستن یه کاری کنن که تو دنیا حرفی برای گفتن داشته باشه ... واسه این خاک خیلیا زحمت کشیدن ... این خاک تمدن داره ... پشتش یه تاریخ طولانی خوابیده ... تاریخی که خیلی از کشورا ندارن ... چجوری بذارم برم؟ چرا نباید تو خاکی که متولد شدم بمونم؟ ... دوست دارم بچه هام تو این خاک بزرگ بشن ... با این فرهنگ ... با این زبان ... با این آداب رسوم ... ولی چیکار می تونم بکنم؟ اون از کیا که تکلیفش نه با من معلومه نه با خودش ... اون از مامان که انگار تو رودروایسی گیر کرده ... اون از خواهرام که اصلا عین خیالشون نیست ... اینم از خودم که بین این ادمایی که هیچیشون معلوم نیست دارم دست و پا میزنم

\*\*\*

- احمق امروز تولد شیداست

یکم فک کردم و با خودم گفتم: امروز چندمه؟ دیروز که دهم بود پس امروز 11 اذره! وای اره ... تولد شیداست ... چه گلی به سرمون کنیم حالا؟

نوشتیم:

- اره راس میگی ... چیکار می کنی؟

سریع جواب داد:

- نمی دونم ... تو چی؟

- من که همین الان یادم افتاد ... خاطره چی؟ اون چی کار می کنه؟

- خبر ندارم ازش... الان زنگ میزنم بت خبر میدم ... فعلا

دیگه جوابشو ندادمو رفتم تو فکر این که چی براش بخریم ... پارسال براش یه پلاک نقره خریدم ... سال قبلشم یه ساعت دادم ... ولی امسالو چیکار کنم؟ دلم یه چیز جدید می خواست ... یه چیزی که بتونه خوشحالش کنه ... یه چیز تک! یه دور با خودم مرور کردم که شیدا چیا دوست داره ... یادمه عاشق عطر شی بود ولی می دونستم داره ... از عروسکم خوشش میومد اما خیلی بچگانه بود!

داشتم اهنگای رضا صادقیو گوش میدادم که یادم افتاد شیدا عاشق مازیار فلاحیه! تو گوگل برنامه کنسرتای مازیارو سرچ کردم دعا دعا می کردم که امروز اجرا داشته باشه اما نداشت ... از بهنام صفویم بدش نمیومد ... اونم سرچ کردم که خوشبختانه امشب اجرای البوم ارامشو داشت ... یادمه کیارمینم این البومو دوست داشت ... سریع به یکتا زنگ زدم که اشغال بود ... به گوشیش اس دادم که بیاد تو یاهو اما جواب نداد ... داشت اعصابمو خورد می کرد ... به خاطره زنگ زدم که اونم اشغال بود و ناچارا خونشونو گرفتم ... بعد از 2 تا بوق مامان خاطره جواب داد و ازش خواستم گوشیه بده به خاطره ... خاطره که مطمئن بودم داره با یکتا حرف میزنه گفت:

- جانم؟

با حرص گفتم:

- مرگ! با کی ور میزنی؟

- یکتا ... کادو شیدا رو چیکار می کنی؟

با ذوق گفتم:

- خاطره من یه فکر بکر دارم ... من میگم امشب ببریمش کنسرت بهنام ... چطوره؟

یکم فک کرد و گفت:

- حالا از کجا معلوم اجرا داشته باشه؟

- تو نت سرچ کردم بود

- مازیار بهتر نیست؟ اونو بیشتر دوست داره ها!

- آره می دونم اما تو هیچ جا اجرا نداره

- خيله خب باشه ولی کم نیست؟

راست می گفت یکم کم بود ... حداقل باید یه چیزیم میداشتیم روش! ولی اخه چی؟

- تو چی میدی؟

دیشب با ارمان بیرون بودیم یه ژاکت خوشگل دیدم خریدم... تو چی؟

- هیچی

- پس چیکار می خوای بکنی؟

- نمی دونم ... بعد از ظهر میرم بیرون ببینم چی هست

- امروز جمعه است!!!!!!

ای بابا... چی کار کنم پس؟

نچی کردم و گفتم:

- حالا یکاریش می کنم... امشب ساعت 7 میام دنبالتون!

- شوهرامونم بیاریم؟

- نه بابا... می خوام 4 تای بی باشیم... خوب؟

- آخه

- خاطره اذیت نکن دیگه... اونا رو بیاریم همیشه نخود نخود هر که رود خانه خود ... هر کی با شوهر خودش می

لاسه... بیخیال!

خاطره اهی کشید و گفت:

- باشه... فعلا

- 7 حاضر باش... خدافظ

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم... حالا کجا برم خرید؟

یه نگاه به ساعت کردم... 4 و 10 دقیقه بود ... یه بای به یکتا دادم لب تا پو خاموش کردم... از اتاق رفتم بیرون و بابا رو

صدا کردم... از تو حال صدای او آمد که گفت:

- بله؟

داشت بی بی سی نگاه می کرد ... رفتم کنارش و ایسادم و گفتم:

- بابا پول داری؟

نگام کرد و گفت:

- واسه چی؟

- امروز تولد شیداست... می خوام بریم کنسرت ... یه کادو هم می خوام براش بخرم... راستی شما پاساژ سراغ ندارین جمعه ها باز باشه؟

- اینو باید از مامانت بپرسی ... پولم تو کشو پاتختی هست

تشکر کردم رفتم تو اتاقشون ... کشو رو باز کردم که یه دسته تراول پنجاهی توش بود ... 5 تا برداشتمو از اتاق زدم بیرون ... از بابا سراغ مامانو گرفتم که گفت تو حمومه ... بیخیال پرسیدن از مامان شدمو به کیا زنگ زدم... شاید اون جایی رو سراغ داشت ... بعد از 2 تا بوق گفت:

- جانم؟

- سلام

- سلام... خوبی بانو؟

از صدایش معلوم بود حالش خیلی خوبه ... گفتم:

- مرسی ممنون... توام که خوبی نیاز به پرسیدن نداره

- مگه میشه ادم با یه همچین بانویی همکلام بشه و حالشم بد باشه؟

با خنده گفتم:

- خب حالا زبون نریز ... کارت داشتم

- مگه کار داشته باشی یه زنگی به این مجنون بینوا بزنی

- دیشب خونتون بودم...!!

- مگه من میگم نبود؟

کلافه شدمو گفتم:

- باشه تو راس میگی ... زنگ زدم ازت یه سوال بپرسم

- حتما می خوام بپرسی چرا دیشب شیرین نبود!

تازه شیرین یادم افتادمو واقعا هم واسم سوال بود که چرا ندیدمش... گفتم:

- سوالم که این نبود ولی میشه بگی چرا نیومد؟

- عروسی دوستش بود نتونست بیاد

- اهان

- حالا سوالت چی بود؟

دوباره یاد شیدا افتادمو گفتم:

- ایا چیزه... پاساژ میشناسی جمعه ها باز باشه؟

یکم جدی شد و گفت:

- چطور؟

- امروز تولد شیدااست ... اصلا حواسم نبود وگرنه زودتر می رفتم خرید

شیطون شد و گفت:

- حواست پیش من بود نه؟

نیشم شل شد و با پرویی گفتم:

- \_\_\_\_\_!

خیلی جدی گفت:

- سنگین باش!... چه نیشم وا میره!

خندیدمو گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- من الان دقیقا می توئم قیافتو تصور کنم امنو دست کم نگیر

- خیلی خب اقای خود شیرین ... نگفتی... بلدی یا نه؟

خودم که نه اما کیانا اینجاست ... بیا خودت باهاش حرف بزن

بعدم کیانا رو صدا کرد و گوشی رو داد دستش ... کیانا گفت:

- بله؟

- سلام کیانا جان ... خوبی؟

- مرسی عزیزم تو خوبی؟

- خوبم ممنون ... کیانا امروز می خوام برم خرید ولی جمعه اس ... جایی رو بلدی باز باشه؟

- چی می خوای بخری؟

- راستش هنوز نمیدونم ... تولد دوستمه ... می خوام براش کادو بخرم

یکم فک کرد و گفت:

- یه پاساژ هست چیزای خوبیم برای تولد و اینجور چیزا داره ... تو پاسدارانه ... اسمش دقیقا یادم نیست اما کیا بلده

... می خوای بهش بگم باهم برید؟

فکر بدیم نبود ... خوبیش این بود که تنها نبودم ... سلیقه کیا هم بد نیست ... راستی تاریخ تولد کیا کیه؟ تو دلم یه

پوزخند زدمو با خودم گفتم: به منم میگن نامزد؟ همه از 2 هفته قبل واسه تولد شوهرشون برنامه میریزن اونوقت من

حتی تاریخشم نمی دونم ... به کیانا گفتم:

- باشه بگو بیاد .. فقط یه سوال ... کیا متولد چه روزیه؟

قبل ازین که جواب بده گفتم:

- کیانا یه جوری جواب بده نفهمه من این سوالو پرسیدم خب؟ اروم بگوا

خیلی اروم جوری که فقط من بشنوم گفتم:

- 6 شهریور

یه لبخند زدمو گفتم:

- چه جالب منم شهریوریم!... حالا باهام میاد یا نه؟

- نمی دونم صبر کن ازش بپرسم

صداشونو از پشت گوشی میشنیدم که باهم حرف میزنن:

- ارمین ارغوان می خواد بره خرید ... همون پاساژه که واسه یه بار منو رسوندی خودت رفتی شرکت

بعدم رو به مهیار که ظاهرا داشت اذیت می کرد گفت:

- مهیار یه دقیقه صب کن!

کیا گفت:

- همون جایی که واسه مراسم الهام خرید کردی؟

-اره

- امروز می خواد بره؟

- اصلا بیا خودت باهاش حرف بزن

چند لحظه بعد کیا گفت:

- سلام مجدد...امروز می خوای بری؟

- اوهوم!...میای؟

- ساعت چند؟

\*\*\*

تقریبا یه نیم ساعتی میشد که تو پاساژ می چرخیدیم ولی هیچ چیزی که به دلم بشینه پیدا نکردم...اگرم از چیزی خوشم میومد کیا رد می کرد ... اصلا نمی دونستم دنبال چیم!... همش چشم به ساعت بود که یه وقت دیر نکنم و راس ساعت 7 برم دنبال بچه ها ... کنار یه عروسک فروشی وایسادم که کیا گفت:

- عروسک که نمی خوای بخری!؟

یکم فک کردم و گفتم:

- اصلا نمی دونم چی می خوام

- این دوستت چند سالشه؟

- هم سن خودمه...همون که وقتی تصادف کردیم باهام بود!

کیا یکم فک کرد و گفت:

- صبر و حوصله کارای هنری داره؟

- چطور؟

- داره یا نه؟

با شک گفتم:

- تقریبا!

دستم گرفت و دنبال خودش کشوند ... داشت می رفت طبقه های بالاتر ... 2 طبقه رو بدون اینکه حتی نگاهی به مغازه هاش بندازه رفت بالا ... اصلا هم به اعتراضای من که می گفتم " صبر کن اینجا رو هم ببینم " گوش نمیداد... به طبقه سوم رسیدیم که اکثر مغازه هاش تابلو و تابلو فرش و نقاشی بود ... کیا رفتیم سمت ویتترین یکی از مغازه ها که تابلو هاش از پازل درست شده بودن ... تابلو هاش خوشگلی بودن ... کیا گفت:

- چطورن؟

بدون اینکه نگاه از ویتترین مغازه بردارم گفتم:

- قشنگن

- من میگم یکی ازینا براش بخر... تا 2.3 ماه میره سرکار!

با تعجب گفتم:

- یعنی تو میگی بهم ریخته اشو بخرم؟

دست به سینه وایساد و گفت:

- نه پس!

- اخه کی حال داره اینا رو درس کنه؟

- دوستت... اسمش چی بود؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- شیدا!

از کنار کیا رد شدم و رفتم تو مغازه... به خانوم نسبتا جوون پشت میز نشسته بود ... کیا پشت سرم اومد و دو تایی داشتیم به تابلو ها نگاه می کردیم ... خانوم مغازه دارم هیچ حرفی نمیزد فقط گاهی اوقات یه نگاه به کیا مینداخت!... خیلی برام مهم نبود ... رفتم سمت تابلویی که بالا ی سر همون دختر بود ... یه عکس سیاه سفید از برج ایفل!... می دونستم شیدا همیشه دوست داشت بره پاریس ... رو به کیا گفتم :

- کیا این خوبه؟

اومد کنارم وایساد و گفت:

- آره خوبه

بعدم رو به دختره گفتم:



- بهم ریخته هم داره؟

دختره یه نگاه به تابلو کرد و گفت:

- بله...بیارم براتون؟

گفتم:

- اگه ممکنه!

از پشت میزش بلند شد و دری که پشت سرش بود و باز کرد و رفت تو!

دوباره به ساعت نگاه کردم که 10 دقیقه به 6 بود ... کیا گفت:

- با کی قرار داری انقد انقد حواست به ساعته؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

- با خاطره و یکتا...باید برم دنبالشون که بریم پیش شیدا و ببریمش کنسرت!

- کنسرت؟ کنسرت کی؟

- بهنام صفوی

سرشو کج کرد و گفت:

- تنهایی؟ بدون من؟!

خواستم چیزی بگم که فروشنده ازون در با یه جعبه اومد بیرون ... جعبه رو که عکس ایفل روش بود گذاشت رو میز ...

کیا رفت سمت جعبه و گفت:

- این 500 تیکه اس...هزار تیکه اشو ندارید؟

- کیا ول کن!...همینم بتونه درس کنه هنر کرده

کیا یه چشمک زد و گفت:

- خو من می خوام نتونه درس کنه دیگه!

- خب اون وقت فش کشم می کنه!

رو به فروشنده گفتم:

- خانوم همینو بدین



خیلی سریع گفتم:

- ماشینت

یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

- مگه نداری خودت؟

- الان که ندارم ... تو اومدی دنبالم!... باید برم دنبالم دوستام ... بخوام برم خونه ماشینو بردارم دیر میشه

- پس من با چی برم خونه؟

یکم فک کردم و گفتم:

- خب من می رسونمت بعدش میرم... میدی؟

- بگم نه چی میشه؟

- به زور ازت میگیرم

سرجاش وایساد و گفت:

- خیلی خودخواهیا!

من رو به روش وایسادمو مٹ خودش گفتم:

- توام خیلی خود شیفته ایا!

یه خنده ریز کرد و به راهش ادامه داد

\*\*\*

- شیدا بدو دیگه! دیر شدا

یکتا که جلو نشسته بود جاشو با شیدا عوض کرد ... شیدا سوار شد و گفت:

- باشه بابا چرا انقد هولم می کنین! ... کجا مگه می خوایم بریم؟

دنده رو عوض کردم و گفتم:

- می فهمی

پامو گذاشتم رو گاز و از کوچشون خارج شدم ... شیدا با شک به در و دیوار ماشین نگاه کرد و گفت:

- رو کش سندلیتو عوض کردی؟

ضبطو روشن کردم که صدای مرتضی پاشایی پخش شد ... صداشو زیاد کردم و گفتم:

- نه ... ماشین من نیست... مال اقامونه!

صندلیای من قرمز بود و ماشین کیا مشکی ... بازم دقت شیدا رو شکر ... یکتا و خاطره که انگار کورن!

خاطره گفت:

- میگم چرا بو عطر مردونه میداد!

یه پوزخند زدم که شیدا گفت:

- بچه ها یه خبر خوش

یکتا گفت:

- چی؟

- بابام با داییم اشتی کردن!... 6 ماه دیگه هم عروسیمونه

خاطره سوتی کشید و گفت:

- مبارکه!!!!

یکتا هم بهش تبریک گفت... منم ازین خبر خوشحال شدم و لبخند زدم اما لبخندم تلخ بود ... سرد و تلخ... شیدا گفت:

- ارغوان خوشحال نشدی؟

- چرا ... مبارکه... ایشالا خوشبخت بشین

یکتا با شک گفت:

- چیزی شده ارغوان؟

از تو اینه نگاش کردم و گفتم:

- نه

خاطره سماجت کرد و گفت:

- نه تو یه چیزیت شده... بگو!

یه اه کشیدمو رو به شیدا گفتم:

- راستش شاید نتونم پیام عروسیت... ما یا اسفند یا فروردین میریم



مبادا یکشب در هوسی باشی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی

واویلا لیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

تو لیلی من مجنون، تو شادی من دلخون

ز خیمه قلبت مرا مکن بیرون

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا بر من، کشتی منو احسنت

واویلا بر تو، به خون زدی دامن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

دوستت دارم خیلی

دوستت دارم خیلی

واویلا بر من، کشتی منو احسنت

واویلا بر تو، به خون زدی دامن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

تو لیلی من مجنون، تو شادی من دلخون

ز خیمه قلبت مرا مکن بیرون

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

سرعتم زیاد کردم که یکم حال و هواشون عوض بشه که خوشبختانه موفق هم بودم... یکتا و شیدا که قرشون گرفته بود ... به زور جلو خودشونو گرفته بودن ... اما خاطره همچنان در سکوت به سر می برد ... یکم صدای ضبطو کم کردم گفتم:

- خاطره چته؟ ساکتی؟

جوابمو نداد و منم دیگه چیزی نگفتم... می دونستم از دست من ناراحته... ولی دوست نداشتم امشب که تولد شیدا بود چیزی از امریکا بگم ... می گفتم که چی بشه؟... الکی ببرمشون تو فاز غم!

\*\*\*\*

ته سالن نشسته بودیم و همه محو صدای بهنام صفوی بودن... اهنگ چه بی اندازه می خوامت بود که داشت می خوند ... از وقتی با کیا آشنا شدم خیلی این اهنگ به دلم می نشست... کاش به کیا نمی گفتم که نیاد... جاش خالیه... صدای بهنام فقط کنار کیا می چسبه... یکتا که سمت راستمو بود سرشو گذاشت رو شونه امو گفت:

- ارغوان؟

منم سرمو گذاشتم رو سرشو گفتم:

- هوم؟

- دلم تیرداد می خواد

- اخ گفتمی...منم کیا می خوام!

یکتا یه اه کشید و به ذهنم رسید به کیا زنگ بز نم تا اونم گوش کنه...بوق اول نخورده جواب داد:

- جانم؟سلام!

- سلام...جات خالیه...زنگ زدم گوش کنی

بعدم گوشی گرفتم تو دستمو به جوابی که داد و نفهمیدم چی بود توجه نکردم!

وسطای اهنگ بود که بهنام ساکت شد و مردم خودشون ادامه دادن ... همیشه ازین لحظه لذت می بردم ... خیلی حال و هوای خوبی بود ... مردم با جون و دل تک تک کلمه هارو می گفتن و معلوم بود که از ته دل می خونن ... منم جاهایی که حرف دلم بود و زمزمه می کردم ... وقتی اهنگ تموم شد صدای دست و جیغ و تشویق مردم رفت بالا ... خواستم با کیا حرف بز نم اما تو اون سرو صدا نمیشد ... وقتی صدای دستا خوابید گوشیمو گذاشتم کنار گوشمو گفتم:

- چطور بود؟

- تو بی نظیری لیلی!

یه لبخند زدمو گفتم:

- قابلی نداشت...اجازه هست قطع کنم؟

- اختیار داری بانو

- پس مواظب خودت باش ... خدافظ

- توام مواظب خودت باش ... ایشالا بهت خوش بگذره ... شبت شیک بانو... خدافظ!

" شبت شیک بانو "

یه بار با خودم زمزمه کردم تو دلم گفتم: چه جمله قشنگی...شبت شیک!

ازین که بانو صدام می کرد خوشم میومد ... یه جور احترام خاص بود ... بانو!

یه لبخند از ته دلم نشست رو لبم که محو کردنش کار سختی بود ... از ته دلم احساس خوشبختی می کردم ... کیا بهترین هدیه ای بود که خدا می تونست به من بده ... خدایا واسم نگهش دار



بعد از اینکه کنسرت تموم شد رفتیم بیرون ... کادوم تو صندوق عقب ماشین بود ... بین راه ، کیا برام کادوش کرد و یه متنی که نفهمیدم چی بود براش نوشت ... بهمم سفارش کرد که مراسم تولدشو تو رستون برگزار نکنیم ... می گفت اینطوری بیشتر خوش میگذره ... یه جورایی حرفشو قبول داشتم ... هرچی خاکی تر شاد تر!

هنوز شیدا نمی دونست چرا رفتیم کنسرت! ... فک می کرد می خوایم فقط خوش بگذرونیم ... شاید تولدشو یادش نبود ... یا شایدم از خوشی عروسیه 6 ماه بعدش بیخیال شرمنده کردن ما شده بود ... واسه اینکه با یکتا و خاطره هماهنگ کنم که چیکار می خوام بکنم؛ قبل ازین که به ماشین برسیم به دوتاشون اس دادم:

- من جلو یه شیرینی فروشی وایمیستم میرم کیک می خرم . توام کادوتو حاضر کن تو ماشین بهش بدیم. چندتا هاداگم می خرم شامو تو ماشین بخوریم بعدم میریم خیابون گردی

دستم شکست تا اینو نوشتم ... به دوتاشون همینو فرستادم که به دوتاشونم همزمان رسید ... قبل ازین که بخونن زیر گوش خاطره اروم گفتم:

- سه نکنی منما!

خاطره درس شد اما یکتا خواست چیزی بگه که با ارنج زدم تو پهلوش که اهش بلند شد ... شیدا برگشت چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- چته ارغوان چرا میزنی؟

یه لبخند ساختگی زدمو گفتم:

- همینطوری!

یکتا گفت:

- مشکل روانی داره ... بیخیال!

\*\*\*

بین راه یه شیرینی فروشی دیدم و زدم کنار ... قبل ازین که نگه دارم گفتم:

- بچه ها من الان میام

از تو اینه هم به یکتا و خاطره که عقب نشسته بودن چشمک زدمو پیاده شدم!

تو شیرینی فروشی یه کیک نیم کیلویی دیدم که شکلاتی بود و یه گل کرمی وسطش داشت ... از فروشندش خواستم همونو بهم بده و روش بنویسه "شیدایی تولدت مبارک" ... 2 تا شمعم با عددای 2 و 4 گرفتم... پولشو حساب کردم از مغازه اومدم بیرون ... بغل شیرینی فروشی یه فست فود بود ... از همونم 4 تا هاداگ خریدمو برگشتم ... قبل ازین که

سوار بشم کادومو از تو صندوق عقب برداشتمو با بدبختی جوری که شیدا نبینتش دادم دست یکتا که دقیقا پشت شیدا نشسته بود ... کیکم با خودم بردم تو ماشین ... یکتا و خاطره که خیلی عادی بودن اما شیدا خیلی بد نگاه می کرد ... شیدا که داشت از تعجب می مرد گفت:

- این چیه؟

جوابشو ندادمو راه افتادم ... خودش در جعبه کیکو باز کرد و با دیدن کیک و متنش گفت:

- وای بچه ها یادتون بود؟

یکتا گفت:

- مگه میشد یادمون بره؟

شیدا یکم فک کرد و گفت:

- نکنه کنسرتم به خاطر تولد من بود؟

یکتا گفت:

- بله!

خاطره گفت:

- نگه دار این بله رو ... سر سفره عقد بهش نیاز داری!

- نترس ازین بله ها زیاد دارم!

- خدا بیشترش کنه ... کادو هاتونو رو کنید ببینم

شیدا گفت:

- دمتون گرم!...مرسی

رو به یکتا گفتم:

- اول کادو منو بده

خواست بده به شیدا که گفتم:

- نه اول بده خودم

شیدا خواست زودتر از من بگیره که سریع با دست راستم قاپیدمشو متنشو خوندم ... می خواستم ببینم کیا چی نوشته ... سریع متنشو خوندم که نوشته بود:

عزیزتر از جانم

میخواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم

اما پنداشتم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست

دوستت دارم ، تولدت مبارک

متنش قشنگ بود اما عزیز تر از جانم اولش و دوست دارم اخرش بدجوری حالمو گرفت ... کیا به شیدایی که درس نمی شناختش گفت دوست دارم ... چرا؟ یعنی به همه میگه دوست دارم؟ پس چرا روزای اول به من نگفت؟ اصلا اون چرا باید به شیدا بگه عزیزتر از جانم؟

خواستم کادومو پرت کنم تو صورت شیدا و همه حرصمو خالی کنم اما چشم خورد به دو تا کلمه پایین تر از منتهی که نوشته بود: " از طرف ارغوان "

داشت حالم از خودم بهم می خورد ... کیا از زبون من این متنو نوشت ... چرا انقد من بدبین شده بودم؟ چرا انقد زود قضاوت می کردم؟ کیا مگه چیکار کرده بود که انقد حساس شدم؟ به خاطر پارمیدا که نیست ... اون حل شد ... اما من چرا هنوز با خودم درگیرم؟ ... چرا از هر حرفش یه برداشت بد می کنم؟ ... از کی اینطوری شدم؟ ... از وقتی بهم گفت هرزه یا از وقتی پارمیدا رو دیدم؟ ... بدجوری مغزم درگیر بود ... زدم کنار و برای اینکه کسی متوجه حالم نشه با خنده گفتم:

- بچه ها من بزنم کنار می ترسم یه وقت یه اتفاقی بیوفته

بعدم جعبه رو گرفتم سمت شیدا و گفتم:

- قابل شما رو نداره!

شیدا سریع از دستم گرفت بعد ازین که متنشو خوند کادوشو پاره کرد ... با دیدن عکس برج ایفل چشاش برق زد و گفت:

- مرسی ارغوان!

خاطره دستشو آورد جلو و جعبه رو از دست شیدا گرفت ... وقتی دید پازله گفت:

- باریکلا ارغوان! ... یادم باشه خواستم کادو بگیرم به فکر اینجور چیزام باشم

- خیلی خب بسه ... یکتا تو کادو تو رو کن!

یکتا از کیفش یه جعبه کوچولو که مٹ جعبه انگشتر بود کشید بیرون و رو به شیدا گفت:

- بفرمایید!

یه چشمک بهش زدمو به شوخی گفتم:

- با تیرداد گشتی پولدار شدیا!

شیدا بعد از تشکر جعبه رو با کلی ذوق و شوق باز کرد اما بعد از نگاه کردن به کادوی یکتا همه ذوقش خوابید و وارفت!...یه پوز خند زد و با خنده گفت:

- اخه بیشور کی کادو ادامس خرسی میده؟

منو خاطره با تعجب دوتایی گفتیم:

- ادامس خرسی؟

بهم زل زدیم و زدیم زیر خنده...شیدام ادامسو از تو جعبه انگشتر آورد بیرونو نشونمون داد ... یکتا گفت:

- خب اخه می دونستم ادامس خرسی دوست داری...هیچی به ذهنم نرسید به غیر از این!

شیدا گونه اشو بوس کرد و گفت:

- خیلی خلی!

رو به شیدا گفتم:

- پس بوس من کو؟

شیدا لبشو گذاشت رو گونمو محکم فشار داد!...بعد ازین که صورتشو برد عقب یه دست به لپم کشیدمو گفتم:

- رژت پاک شد!!!!...امیرو اینجوری بوس نکنی ابروش میره

خواست جواب بده که خاطره از تو کیف گندش کادوی خودشو داد به شیدا ... یه ژاکت کرم قهوه ای خوشگل بود ... بعد از کلی تشکر و بوس خاطره گفت:

- من کیک می خوام

گفتم:

- صب کنید اول شمعو فوت کنیم!

شمعا رو برداشتمو کیکو از شیدا گرفتم ... بسته بندی شمعارو باز کردم و گذاشتم رو کیک و گفتم:

- بچه ها فندک دارین؟

خاطره گفت:

- فندکمون کجا بود؟

یکتا گفت:

- داشبورده ماشینو نگاه کن شاید کیارمین داشته باشه

یه اخم کردم و گفتم:

- شوهر من سیگاری نیست خانوم

شیدا داشبورده و باز کرد و گفت:

- حالا کی گفت سیگاریه!

یکم گشت و گفت:

- بفرما...عجب فندکیم هست لامصب!

با تعجب زل زدم به فندکی که تو دست شیدا بود ... یه فندک نقره ای و شیک... با بهت گفتم:

- به جان خودم کیا سیگاری نیست!

خاطره گفت:

- حالا مگه هرکی فندک داره سیگار می کشه؟

شیدا فندکو برد سمت شمعا ... فندکو زد اما نمی دونم چی شد که یه جـــــیغ بلند کشید و فندکو

پرت کرد! ... خاطره گفت:

- چی شد؟

یکتا که داشت می خندید گفت:

- فندک نبود!!!!!!

فندکو که تقریبا رفته بود زیر ترمز اوردم بالا و گفتم:

- پس چیه؟

یکتا که خندش بند نمیومد گفت:

- شوکره!!!!...برق داشت

شیدا که داشت دستشو مالش میداد گفت:

- خدا خفه کنه اون شوهرتو!

خندیدمو گفتم:

- اینم کادو کیا به سرکار الیه!

خاطره گفت:

- حالا چیکار کنیم فندک نداریم؟ بدون شمع که همیشه

- می خواین برم کبریت بخرم؟

یکتا گفت:

- قریون دستت برو

خواستم پیاده بشم که گوشیم زنگ خورد ... از تو جیبم درش اوردم که دیدم کیاست... کیکو گذاشتم بین 2 تا صندلی و پیاده شدم... همین که داشتم تو خیابون دنبال سوپر مارکت می گشتم جواب دادمو گفتم:

- بله؟

- الو سلام

- سلام... کاری داشتی؟

- زنگ زدم بگم شب دیر نری خونه ها!

- باشه چشم... راستی کیا تو فندکی چیزی نداری تو ماشینت؟ می خوایم شمع روشن کنیم

کیا با شک گفت:

- تو خیابون تولد گرفتی؟... صدای خیابون میاد

- نه بابا تو ماشین

- اهان باشه ... فندکم دارم تو داشبورد... نقره ایه!

نفسمو با صدا خالی کردم و گفتم:



راست می گفت ... ضبطو روشن کردم ... واسم مهم نبود چه اهنگی میاد همین که سوت و کور نباشه کافی بود ... شیدا هم بعد از 1 . 2 . 3 شمعها رو فوت کرد... حالا مشکلمون این بود که کیکو چجوری ببریم؟...بالاخره خاطره رفت و از یه جایی 4 تا بشقاب یه بار مصرف و چنگال و کارد خرید ... با دوربین یکتا هم کلی عکس گرفتیم و حدود ساعت 10 برگشتیم خونه ... اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود ... از صدا تا رستوران و مهمونی بیشتر خوش گذشت ... خیلی وقت بود اینطوری دور هم جمع نشده بودیم ... ازین که می تونستم شاد باشمو کنار دوستانم بخندم کلی از خدا تشکر کردم ... طرفای 10....10 و نیم بود که ماشینو بردم خونه مهلقا...با اینکه خیلی اصرار کرد شب بمونم اونجا اما قبول نکردمو با اژانس برگشتم خونه

\*\*\*

- کیا تو مگه قول ندادی؟ مگه نگفتی شبیه؟

با شرمندگی گفت:

- کار پیش اومد چیکار کنم؟

- کارت مهم تر از منه؟

- نه مهم تر نیست ولی هر چی هست به خاطر توئه

دلم نمی خواست مجبورش کنم باهام بیاد که بریم اتلیه... تازه دیروز ماشینشم گرفته بودم و چند ساعت وقتشو گرفتم ... نمی تونستم همه زندگیشو ول کنه به خاطر من ... از مردای زن ذلیل بدم میومد از زنايي که مدام به شوهرشون دستور میدن بیشتر!

گوشی تلفن رو از گوش چپ به گوش راست سپردمو گفتم:

- خیلی خب باشه...هروقت تونستی بگو

با قدردانی گفت:

- مرسی که درک می کنی ... میگم چه کاریه؟ صب کنیم همون روزی که رفتیم اتلیه عکسای عروسی رو گرفتیم همون روزم یه عکس مخصوص میگیریم میدیم به پرنیا...خوبه؟

یه پوزخند زدمو حرف خودشو به خودش زد:

- قراره بیشتر باهم آشنا بشیم نه اینکه واسه مراسم عروسی برنامه ریزی کنیم...هوم؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- بله شما درست میگی ... فعلا کاری نداری بانو؟



- نه ... خدافظ

- مواظب خودت باش ... خدافظ

هیچکس خونه نبود ... 1 ماه دیگه امتحانای دی شروع میشد ... تقریباً هیچی بلد نبودم ... این ترم همش فکر مشغول بود و تنها کاری که نمی کردم درس خوندن بود ... خدا رو شکر خیلی غیبت نداشتم ... با استادامم خدا رو شکر مشکلی نداشتم

رفتم تو اتاقمو ژاکت و شالمو برداشتم... هوای اذر بود و سوز داشت ... می خواستم برم تو حیاط یکم فکر کنم ... به اتفاقی که افتاده ... به اتفاقی که می تونست بیوفته ... رفتم تو حیاط ... ساعت حدود 4 بعد از ظهر بود ... روزا کوتاه بودن و سرد ... بین چمنای حیاط شروع کردم به قدم زدن ... به این فکر می کردم که چرا مامان از کیا به همچین درخواستی کرد؟ یعنی به خاطر من بود؟... نه نمی تونست به خاطر من باشه ... اگه به خاطر من بود حداقل ازم دفاع می کرد اما هیچ وقت چیزی نگفت ... کیا چی؟ می تونه بابا رو راضی کنه؟... شاید بابا توی رودروایسی گیر کنه و حرفشو قبول کنه ... اما اگه بهش بگه می خوام بخواه نمی خوام چی؟... نه بابا اینو نمیگه ... ولی بعید می دونم قبول کنه ... حالا اصلاً همه ی اینا به کنار ... خودمون چی؟ منو کیا می تونیم با هم زندگی کنیم؟ با اخلاقای هم کنار میایم؟... اگه به مشکل برخوردیم چی؟... با هم حلش می کنیم یا از هم دور میشیم؟... نه دور نمیشیم ... ما همو دوست داریم ... کیا قول داد تنهام نذاره ... کیا بدقول نیست ... زیر حرفش نمیزنه ... اما اگه به وقت این عشقمون نابود شد چی؟... اگه این عشق تداوم نداشت ما باید چیکار کنیم؟ ... این عشق موندگاره؟ از کجا بفهمیم؟ ... چجوری این عشق رو ثابت کنیم؟ ... اصلاً من چرا عاشق کیا شدم؟... چون پول و ماشین و قیافه داره؟ یا نه به خاطر اخلاقش؟... نه ... هیربدم اینا رو داشت ... هیربدم بد اخلاق نبود ... پدرش کار خونه داشت ... من هیربدم رو دوست داشتم ولی از دل برود هر ان که از دیده برفت

اگه من به مدت کیا رو نبینم اونم از دلم میره؟ ... کیا فراموش میشه؟ ... نه ... من 2 هفته از کیا دور بودم و هیچ خبری نداشتم ولی هنوزم دوست داشتم ... من بد اخلاقی کیا رو دیدم اما تو اون لحظه ای هم که بهم گفت هرزه دوست داشتم ... اما مگه تو زندگی فقط دوست داشتن لازمه؟... صداقت هست ... همدلی هست ... همکاری هست ... وفاداری هست ... هم دردی هست ... پشتیبانی هست ... احترام هست ... حتی دعوا هم هست ... همه ی اینا هست ... اگه اینا کنار هم باشه به یه زوج میگن خوشبخت ... داشتن اینا خوشبختی میاره ... ولی اگه همه ی اینا رو کنار هم بذاریم و عشق و حذف کنیم بازم خوشبختی هست؟ همیشه به ادم عاشق باشه و خیانت کار؟ همیشه به ادم عاشق باشه و معشوقو تنها بذاره و درکش نکنه؟ همیشه به عاشق به معشوق دروغ بگه؟ به عاشق پشت معشوقشو خالی می کنه؟... عشق صداقت و همدلی و همدردی و احترام و وفاداری میاره اما همه ی اینا می تونن عشق بیان؟ اگه به ادم با من صادق باشه و همیشه و همه جا کنارم باشه من عاشقش میشم؟ یا نه ... همیشه من عاشق به ادم باشم و خینتشو ببینم و بازم عاشقش باشم؟... نه همیشه ... حتی اگه به نفر عاشقم بود و همه چیز داشت بازم من عاشقش میشم؟ ... بازم نه ... رفتار عشق نمیاره ... کلام عشق نمیاره ... پول عشق نمیاره ... حتی عشق هم عشق نمیاره ... عشق خودش میاد ... با پای خودش ... با اختیار خودش ... باید قبولش کنی ... باید ازش پذیرایی کنی ... باید بزرگش کنی ... تربیتش کنی ... باید به عشق برسی ...

تاحالا هر کی می گفت عاشقمه دروغ می گفت ... یا به خاطر جسمم بود یا به خاطر پول بابام ... اما کیا اینطور نیست ... اون هم پول داره هم می تونه با بهتر از من ازدواج کنه ... کسی بهش نه نميگه ... اما اون چرا منو انتخاب کرد؟ چرا منو خواست؟ من یه دختر خودخواه مغرور زورگوم که حتی دخترم نیستم ... من چیزی ندارم ... ادم حتی یه غذای دست خوردم نمی خوره چه برسه به یه دختر دست خورده ... فک می کردم اگه کیا بفهمه ولم می کنه اما با موندنش ثابت کرد منو بخاطر جسمم نمی خواد ... این برام خیلی ارزش داشت ... دور ور من پر بود از ادمای هوس باز اما خالی بود از یه ادم پاک و با خدا ... وجود کیا یه نعمت بود ... قبل از کیا تینا رو داشتیم که خدا 4 سال پیش ازم گرفتش ... تیردادم کمتر از تینا نبود اما به هر حال یه خط قرمزایی بین منو تیرداد بود ... درسته عین خواهر برادر بودیم اما در هر صورت نامحرمیم ... ولی کیا دیگه بهم نامحرم نیست ... دیگه تمام وجودم و وجودش مال خودمو خودشه ... شاید به خاطر نزدیکیش به خدا بهش نزدیک شدم ... هه... شاید چیه؟ حتما همینطوره!

اما کیا انتخاب درستیه؟ میتونیم باهم کنار بیایم؟ تفاوت ها و شباهت هامون چیه؟ چجوری می تونیم هم دیگه رو کامل کنیم؟ من اگه مکمل کیا هستم کیا هم مکمل من هست؟ آره خب معلومه که هست... هم من کیا رو دوست دارم هم اون منو... این بزرگترین سرمایه ی ماست... عشق ... چیزی که اگه نباشه زندگی تداوم نداره... خیلی از ادما با عشق شروع کردن اما نتونستن با عشق تموم کنن... عشقشون مرد... چرا مرد؟ عشق مگه میمیره؟ نه نمییره... به یه حس دیگه تبدیل میشه مٹ تنفر... مٹ حس من به هیربدم... اما یه روزی منم عاشق هیربدم... امکان داره که این عشق منو کیا هم به نفرت تبدیل بشه؟ نه امکان نداره... من نباید عاشق میشدم حالا که شدم نباید بذارم این عشق بمیره... باید پاش وایسم... در برابرش مسوولم... اما زندگی فقط عشق نمی خواد... عشق همه ی زندگی نیست... چرا همش به عشق می رسم؟ قلب عزیز یه لحظه خفه شو انقد عشق عشق نکن بذار این دفعه مغز تصمیم بگیره... یه بار تو هیربدم رو انتخاب کردی آخرش چی شد؟ یه بارم بذار این بالاتر یه کار کنه... خب؟

پس فعلا عشقو میذاریم کنار با عقل به این ازدواج نگاه می کنیم... کیا یه پسر یه که خانوادش از لحاظ اعتقاد به خدا متوسطن... نه خیلی خشک و مقیدن نه خیلی احساس روشن فکری می کنن... خانواده من چی؟ ما راحت از اوناییم... تو پوشش هیچ محدودیتی نداریم اما خانواده کیا اینطوری نیستن... تو جمع مردونه ندیدم ندا و کیانا بدنشون لخت باشه ... فقط روسری نمی پوشن ... تو این مورد نه خانواده من شکایتی ندارن نه خانواده کیا... پس این حل شد ... به گفته کیا مهلقا و اقا رضا (بابای کیا) نماز و روزه میگیرن اما پدر و مادر من نه... چندباری فقط دیدم بابا برای شفای مریضاش نماز و قران می خونند ... تازه بابای من به محروما و یتیمها هم خیلی کمک می کنه و این برام خیلی ارزشمنده که پدرم یه خیره... تا اینجا 2-2 مساوی ... اما از همه ی اینا گذشته قرار نیست منو کیا تو این مملکت زندگی کنیم ... پدر و مادر کیا راضی میشن که ما بریم امریکا؟ حاضرن پسرشونو هرچند وقت یه بار ببینن؟ خب بابای من که از همون اول بهشون گفته بود ... اگه می خواستن مخالفت کنن می گفتن... پس اینم حل شد ... حالا بریم سراغ خودمو کیا ... تو این 3 ماه که باهم مرادو داشتیم اختلاف خاصی بینمون نبود ... فقط یه بار تو شمال دعوامون شد که خب کیا حق داشت ... تا همین الانشم که حاضره با وضعیت من بره زیر یه سقف لطف بزرگی کرده ... این یعنی گذشت و قبول شخصیت من ... یعنی کنار اومدن با شرایط من ... این خیلی مهم بود ... اینکه عوض شدن منو پذیرفته واسم خیلی مهم بود ... درسته

تو شمال یه حرفایی زد ولی مقصرش خودم بودم ... اگه نمی گفتم هیربد فراموش نشده اینجوری نمیشد ... در هر صورت حق با کیا بود ... عصبانی بود یه چیزی گفت ... گفت که گفت ... عقیده اش که نیست ... هر کسیم جای اون بود اینطوری عمل می کرد ... اصلا خودم ... وقتی عکسشو با پارمیدا دیدم دقیقا همون فکری رو کردم که کیا راجع به من کرد ... پس بی حساب میشیم ... اما اخلاق بده کیا چیه؟ تا اینجا فهمیدم یکم ولخرجه ... درسته داره و می تونه خرج کنه اما اسرافه ... نیاز نبود برام انگشتر برلیان بخره ... نیاز نبود اون شب 4 تا مانتو و یه عالمه خرت و پرت بخره ... باید باهش درین مورد حرف بزنم ... بعدا خرجای بیشتر و مهم تری داریم تا اخر عمر نمیشه ریخت و پاش کرد ...

به یه جای نامعلوم خیره بودمو فکر می کردم که در حیاط باز شد و ماشین مامان اومد تو ... از جام بلندشدمو رفتم استقبالش ... بعد از این که ماشینو پارک کرد اومد سمتمو سلام کرد ... جوابشو دادمو گفتم:

- چرا تو حیاط بودی؟

- هیچی اومدم یکم هوا بخورم

\*\*\*

تقریبا 1 ماه از محرم شدن منو کیا می گذشت ... تو این 1 ماه هرروز باهم حرف میزدیم ... یا با چت یا تلفن یا اس ام اس بعضی وقتام می رفتیم اینور اونور ... 1 بارم مهلقا شام دعوتم کرد خونشون ... تو این 1 ماه اتفاق خاصی نیوفتاد ... بعدشم که امتحانای دی شروع شد و 1 ماهم تقریبا خونه نشین شدم به خاطر درسام ... بعد ازون دیگه کاری تو دانشگاه نداشتم ... پایانامه هم ترم قبل دادم و همون موقع هم دفاعیش برگزار شد ... این ترمم تموم شد و من فارغ تحصیل شدم ... 2 دل بودم واسه دکترا بخونم یا نه ... از یه طرف می گفتم ما که میریم فایده نداره ... از یه طرف دیگه هم 2 ماه بیکار میشدم ... یه استراحتی باید به خودم می دادم ... بعدشم باید خودمو آماده می کردم برای رفتن ... بابا تاریخ هواپیما رو 23 اسفند اعلام کرد ... خرید عیدم موکول شد به امریکا ... کیا هم قرار بود هر وقت پروژشون تموم شد بیاد ... 2.3 بار راجع به منصرف شدن با بابا صحبت کرد اما همونطور که حدسشو می زدم بابا قبول نکرد ... اما قول داد اگه اونجا راحت نبودیم همگی برگردیم ... به خاطر همینم خونه رو نفروخت ... ساعت 11 شب قبل از اخرین امتحانم بود که کیا اس داد:

- میای یا هو؟

سریع جواب دادم:

- کار داری؟

-اره

دیگه جوابشو ندادم و لب تاپو روشن کردم ... تا مسنجر و باز کردم کیا پی ام داد:

- سلام چطوری؟

- مرسی تو خوبی؟

- اره خوبم...چه خبر؟

- سلامتی...کار داشتی؟

داشت تایپ می کرد ... تایپ کردنش یکم طولانی شد معلوم بود داره تومار می نویسه ... بالاخره پیامش اومد که گفته بود:

- مامانم امشب یه حرفایی می زد که دیدم راست میگه...مامان میگه ما که داریم میریم حداقل قبل از رفتن عروسی مونو بگیریم ... دلم نمی خواد خیلی سوت و کور ببرمت خونه خودم

خودمم دوست داشتم یه جشن بگیرم ... ولی 2 ماه برای برگزار کردن عروسی خیلی کم بود ... دنبال تالار گشتن... خرید حلقه ..سرویس طلا ... لباس عروس ... سفارش غذا ... کلی دنگ و فنگ داشت ... هر تاریخیم نمیشد گذاشت چون باید با بابا هماهنگ می کردیم که حداقل از قبل برنامه ریزی کنه اون شب عمل نداشته باشه ... نوشتیم:

- حرفاتو قبول دارم ولی فک نمی کنم 2 ماه زمان مناسبی باشه...خیلی کمه...تازه تو روی 1 ماه حساب کن چون 1 ماه دیگش باید جم و جور کنیم

- پس میگی چیکار کنیم؟

حوصله تایپ نداشتم...از اتاق رفتم بیرون و بهش زنگ زدم...بعد از 2 تا بوق گفت:

- جانم؟

- حوصله تایپ ندارم بیا تلفنی حرف بزنیم...چی می گفتیم؟

- گفتمی وقت نداریم ... یکی دو ماه کمه

- اره خب کمه

حس کردم یکم حالش گرفتس...مٹ همیشه شاد و شنگول نبود ... گفتم:

- کیا چیزی شده؟

- نه چطور؟

- مٹ همیشه نیستی ...

- نه ... فکرم مشغول همین عروسیه...دلم می خواست زمو تو لباس عروسی ببینم اما انگار قسمت نیست

یه جووری حرف میزد ... انگار دنیا داشت تموم میشد ... از حرفش خندم گرفت ... گفتم:

- چی میگی واسه خودت؟ همچین با حسرت حرف میزنی انگار همه چی تو دنیا مرتبه فقط من بی لباس موندم...می  
خوای فردا بریم لباس عروس بخریم تو منو توش ببین...خوبه؟

یه اه کشید و گفت:

- نه...منظورم تو عروسی بود

با خنده گفتم:

- کیا می دونی منو یاد چی می ندازی؟

- چی؟

- این دخترا که شوهرشون پول عروسی نداره و گرفتارن همش غصه می خورن!

با این حرفم خندید و گفت:

- دقیقا حس همونا رو دارم

- بالاخره خندیــــــــــــا

- میگم لیلی نمیشه به بابات بگی بلیطو یکم عقب بندازه؟

یکم فک کردم و گفتم:

- فک نکنم...اصلا قرار بود ما همین موقع ها بریم اما تو باعث شدی دیر تر بریم ... حالا نمی دونم امکانش باشه یا

نه...حالا من با بابا حرف میزنم شاید شد

- مرسی...سعی خودتو بکن

- باشه ... ولی بهش بگم کی بریم؟ 3 ماه دیگه خوبه؟

- هرچقد شد

- باشه من باهش حرف میزنم...کاری نداری؟

- نه گلم خدافظ

خدافظی کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش ... رفتم تو اتاق بابا تا باهش حرف بزنم ... معمولا این موقع ها کتاب می  
خوند ... مامانم که خواب بود ... مامان اکثرا زود می خوابید ... تقه ای به در اتاقشون زدم و وارد شدم ... بابا پشت میزش  
نشسته بود و چراغ خوابم روشن بود ... مامانم همونطور که گفتم خواب بود ... بابا تا حضور منو حس کرد سرشو از رو  
کتاب بلند کرد و گفت:

- کاری داری؟

نمی خواستم مامان بیدار بشه ... اروم گفتم:

- بابا میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

- راجع به چی؟

- بیاین بیرون بهتون میگم ... مامان بیدار میشه

از پشت میزش بلند شد و پشت سر من از اتاق اومد بیرون ... بابا اشاره کرد بریم تو هال بشینیم ... رو یکی از مبلا نشستم و وقتی باباهم کنارم نشست گفتم:

- بابا رفتن ما قطعیه دیگه؟

بابا که انگار از جر و بحث تو این مورد خسته شده بود کلافه گفت:

- اره قطعیه!

با مظلومیت گفتم:

- میشه یه خواهش کنم؟

سریع گفت:

- اگه راجع به نیومدنه که قبلا حرف زدیم

- نه ... هنوزم راضی به اومدن نیستم اما نمی خوام رو حرفتون حرف بزنم ... فقط می خوام یکم دیرتر بریم

بابا سرزنشوار گفت:

- دیرتر از این؟ همین الانشم خیلی دیره... یه مریض اونجا داره درد می کشه ... باید برم عملش کنم

- یعنی تو این دنیا فقط شما جراح قلبین؟ هیچکس دیگه نیست؟

- چرا هست ... اما وقتی رئیس بیمارستان به همچین پیشنهادی داده نمی خوام ردش کنم

نفسمو با صدا خالی کردم و گفتم:

- یعنی هیچ راهی نداره؟

- چرا می خوای دیرتر بریم؟

حرفامو یه بار مرور کردم و شمرده شمرده گفتم:

- منو کیا می خواهم عروسی بگیریم ... تو 2 ماه همیشه کاری کرد...نگفتین...هیچ راهی نداره؟

بابا یکم فکر کرد و گفت:

- می تونیم یه کاری کنیم ... من برم اون مریضو عمل کنم ... شما بمونین اینجا ... تو این مدت هم تو و کیا به کارتون می تونین رسیدگی کنین ... هم اینکه من یه سرو سامونی به خونه زندگی اونجا میدم ... بعدش دیگه هروقت شد میریم... البته باید مامانتو خواهراتو راضی کنی

با این حرف بابا نور امیدی تو دلم روشن شد که اصلا نریم ... وقتی بابا میگه هروقت شد یعنی نرفتمیم نرفتمیم ... گونه بابا رو محکم بوسیدمو گفتم:

- اونا با من...عاشقتم بابایی!

\*\*\*

فردای همون شب با مامان صحبت کردم ... براش هیچ فرقی نمی کرد ... فقط گفت اگه بابات بخواد بره منم باهش میرم ... یعنی من تنها می موندم ... ولی فوقش 1 ماه میشد ... بعدش برمی گشتن دیگه... پس فقط می موند فرناز و فریناز ... مامان برای اینکه به اونا هم موضوع رو بگه شام دعوتشون کرد ... فریناز که از خداهش بود ... می خواست اینجا زایمان کنه که فامیل شوهرشم باشن ... فرنازم تابع جمع بود ... شایان و شاهینم که جرات حرف زدن نداشتن ... فقط ازین که هی عقب میوفتاد حرص می خوردن ... حق داشتن ... تکلیفشون اصلا مشخص نبود ... مخصوصا شایان که وضع فرینازم عادی نبود ... ولی با هر بدبختی ای بود تونستم همه رو راضی کنم ... قرار شد بابا و مامان همون 23 اسفند برن و منم تو این مدت خونه نمونم یا برم خونه عزیز یا خونه فرناز و فریناز ... خودم خونه عزیز راحت بودم ... همون شب به کیا خبر دادم که کلی ازم تشکر کرد ... تلفنی قرار گذاشتیم همدیگه رو ببینیم تا راجع به مراسم عروسی حرف بزیم ... امتحانم تموم شده بود و کلا وقتم ازاد بود ...

در کمدمو باز کردم یه مانتوی قرمز جیغ برداشتم ... یه شلوار لی مشکی هم پوشیدمو یه شال جیغ قرمز هم سرم کردم ... یکم بیشتر از همیشه ارایش کردم ... پالتوم پوشیدمو با چادرم رفتم بیرون ... قرار بود شامو با کیا بخورم ... به مامان تلفنی خبر دادمو با آژانس رفتم همون رستورانی که کیا منتظرم بود ... منتهی من زودتر از اون رسیدم ... گارسون اومد سفارش بگیره که بهش گفتم صبر کنه تا همراهم بیاد ... بعد از 5 دقیقه انتظار بالاخره اومد ... تا منو دید یکم اخماش رفت تو هم ... نمی دونم چرا ... جای بدیم ننشسته بودم ... یه میز 2 نفره کنج رستوران ... خیلی تو دید نبودم اما از دور اخمای کیا رو حس می کردم ... وقتی نزدیک شد بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

- چرا اینجوری اومدی؟

با تعجب گفتم:

- چجوری؟

- اینه داری؟

- اینه می خوام چیکار؟

با تحکم گفت:

- داری یا نه؟

ناچارا کیفمو گشتم و اینه ای که همیشه همراهم بود رو دادم بهش ... با غیظ گفت:

یادمه!

بعدم اینه رو جوری گرفت که خودمو توش ببینم ... گفت:

- رژ لب ... سفید کننده ... مداد ابرو ... رژگونه ... ریمل ...

چشاشو ریز کردو گفت:

- چشاتو ببند

- یعنی چی؟

یکم صداشو برد بالا و گفت:

- گفتم چشاتو ببند!

از صداش ترسیدمو چشامو بستم ... گفت:

- و سایه!

کلافه گفتم:

- خب که چی؟

با عصبانیت گفت:

- یعنی همین ... قرار نبود ارایش کامل کنی بیای بیرون ... گفتمی کم در حد عرف گفتم باشه ... نه اینطوری ... اگه اولین بار بود می دیدمت می گفتم لنزم گذاشتی ... دفعه اخریه که این شکلی می بینمت!

خیلی خورد تو ذوقم ... کل دنیا میگن واسه شوهرتون ارایش کنین اونوقت شوهر ما اینطوری میزنه تو پرم... از جام بلند شدمو رفتم تو دستشویی رستوران ... کیا حرفی نزد و فقط به رفتنم نگاه کرد ... فکر نمی کردم اینجوری باهام حرف بزنه ... حداقل میداشت بریم زیر به سقف بعد غیرتی بازباشو درمیاورد ... اصلا مگه من چیکار کردم؟ ... این همه



دختر تو خیابون خودشونو جوری ارایش می کنن که انگار دارن میرن عروسی هیشکی هیچی بهشون نمیگه ... اونوقت منکه ارایش منصف اونام نمیشه باید اینجوری باهام برخورد کنن ... اخه چرا؟

جلو اینه دستشویی وایسادمو شیر پاکنمو از تو کیفم دراوردم ... همیشه همراهم داشتم که اگه جایی خواستم نماز بخونم راحت وضو بگیرم ... وحشیانه صورتمو پاک کردم چندبار به صورتم اب زدم ... از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سر جام نشستم ... هنوزم دلیل داد زدن کیا رو نمی فهمیدم ... اگه بخاطر ارایش من بود که دلیل اصلا موجهی نبود ... از وقتی برگشتم سر جام یه بارم نگاهش نکردم ... سرم پایین بود و رو میز ضرب گرفته بودم ... کیا بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

- واسه خودت میگم

یه پوز خند زدمو با خودم گفتم:

- چقد ازین جمله بدم میاد ... یادمه چند بار هیربدا اینو بهم گفت ... وقتی می خواست ولم کنه می گفت به خاطر خودت میگم ... داری میری دبیرستان بیشتر به فکر درس باش ... اگه من باشم معدلت میاد پایین ... اینا همش چرت بود ... یه بار بهم گفت نمی خوام با کسی جز من باشی گفتم باشه ولی گوش نکردم ... اونم انگار ازم خسته شده باشه اولش این شر و ورا رو سر هم کرد و وقتی دید گوش نمیدم کل شخصیتمو خورد کرد

گارسون اومد بالا سرمون ... 2 تا منو دستش بود ... یکیشو به من داد یکیشم به کیا ... اشتها کور شده بود ... کیا سریع انتخابشو کرد اما نفهمیدم چی سفارش داد ... دوباره به منو نگاه کردم یه شیشلیگ سفارش دادم ... گارسون رفت اما کیا گفت:

- چون من شیشلیگ خواستم توام خواستی؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- مگه توام اینو سفارش دادی؟

یه لبخند محو زد و سرشو تکون داد ... اهمیت ندادم اما برام جالب بود چقد سلیقه هامون شبیه همه ... تا موقعی که غذا رو بیارن حرفی نزدیم ... وقتی غذا اومد شروع کردیم به خوردن که کیا گفت:

- سکوتی کردی بالاتر از فریاد ...

نگاش کردم و گفتم:

- وقتی یه نفر زور میگه باید جلوش سکوت کرد که بیشتر ازین زور نگه

دست از غذاش کشید و گفت:

- زور نیست خانومم... ماشالا خودت خوشگلی ... اینجوریم رو صورتت نقاشی می کنی دیگه هیچی ... اینجوری کل ادم چشم میشه تو رو می بینه ... دوست ندارم کسی به زخم چپ نگاه کنه  
کلافه گفتم:

- ولی کیا حجاب من کامله ... کسی به صورت یه زن چادری زل نمیزنه ... چون چادر یه حد و مرز یو ایجاد می کنه ...  
اومد وسط حرفمو گفت:

- بله درست اما تو فقط حجابو تو پوشش می بینی ... این غلطه!

- خب مگه حجاب چیز ی غیر از اینه؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- حجاب فقط پوشش نیست ... عفافم هست ... عفاف می دونی یعنی چی؟ یعنی پاک دامنی!

این حرفش خیلی بهم برخورد ... بازم داشت گذشتمو می کوبید تو دهنم ... با عصبانیت گفتم:

- تو که وضعیت منو می دونستی ... منکه بهت همه چیو گفتم ... می تونستی بزنی زیر همه چی بگی نمی خوامت نه  
اینکه هر روز هر روز خانوم بودنمو به رخم بکشی ... خیلی ازین کارت بدم میاد کیا خیلی!

کیا انگار اصلا حرفای منو متوجه نمیشد ... با تعجب زل زده بود به دهنم ... وقتی فهمید منظورم چیه گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟

دوباره با همون حالت گفتم:

- تو گفتی حجاب فقط پوشش نیست ... گفتم من فقط حجابو تو پوشش می بینم اما عفافم هست که یعنی پاک دامنی  
... این حرفات یعنی من پاک دامنی ندارم!

توقع داشتیم بگه معلومه که نداری اما خیلی خونسرد گفتم:

- من اصلا منظورم این نبود ... یعنی اصلا منظوری نداشتم ... می خواستم بگم عفاف حجابم کامل می کنه ... وقتی تو جلب توجه نکنی و این تو هیچکدوم از رفتار و سکناات دیده نشه میگن این دختر عفت داره ... ولی وقتی تو ارایش می کنی و این رنگی لباس می پوشی داری با لباس کنار همین چادری که زیبا بیته چند برابر می کنه به همه مردم میگی منو نگاه کنین ... حرف زدن فقط با زبون نیست ... به وسیله خیلی چیزا میشه حرف زد ... مثلاً همون شب نامزدی طاها و الهام ... پوششت خوب بود اما ابروی هر چی با حجاب رو بردی!

این جمله اخرش واقعا برام جای سوال داشت ... مگه من چیکار کردم اون شب؟

با تعجب گفتم:

- همیشه بگی من چیکار کردم؟

یه قاشق از غذاشو گذاشت تو دهنشو وقتی قورت داد گفت:

- بین اون همه نامحرم رقصیدن کار درستی بود؟... تازه اون موقع همون حجابیم که داشتی گذاشتی کنار ... دلیل این کارت چی بود؟ فک نکردی بین اون همه ادمی که تو رو محبوب و محجبین می بینن و تو واسشون یکی از قشر چادری هستی باید بیشتر مراقب رفتارت باشی؟ اونا با خودشون چی فک می کنن درباره تو؟

دوباره حرف خودشو به خودش زد:

- به قول خودت مردم حق دارن راجع به من هرچوری که دلشون می خواد فکر کنن ... ولی من حق ندارم چیزی باشم که اونا فک می کنن ... هوم؟

یه پوز خند زد و گفت:

- ولی تو با این کارت مهر تایید زدی بر افکارشون ... ته حرفت یعنی ظاهر مهم نیس ... دل ادم باید پاک باشه ... ولی عزیز من ... رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون!

موندم چی بگم ... حرفاشو قبول داشتیم ... منطقیه منطقی ... برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

- من تسلیم ... ولی ما واسه چیز دیگه ای اینجاییم

- فعلا غذا تو بخور ... من وقتی غذا می خورم نمی تونم فک کنم

از حرفش خندم گرفت ... می دونستم یکم پر خوره ... یه لبخند زدمو گفتم:

- تو انقد می خوری چرا شکم نداری؟

نگام کرد و به جای جوابم گفت:

- بالاخره خندی!

- جواب منو بده

یکم اب برای خودش ریخت و بعد ازین که خورد گفت:

- این غذاها خرج شکم نمیشه ... گوشت میشه می چسبه به تنم ... این هیکل که با نون و پنیر این شکلی نشده

از حرفش خندم گرفت ... از خنده منم اونم خندید ... دیگه تا اخر غذا حرفی نزدیم ... وقتی غذا تموم شد کیا پولشو گذاشت رو میز و گفت:

- پاشو بریم

بدون اینکه پاشم گفتم:

- ولی ما که حرفی نزدیم

- بیا میریم قدم میزنیم

از جام بلند شدمو پشت سرش راه افتادم ... از رستوران رفتیم بیرون ... ساعت حدود 9 شب بود ... خیابون نه خیلی شلوغ بود نه خیلی خلوت ... بازو کیا رو گرفتم که کیا گفت:

- ماشینتو ندیدم ... با چی اومدی؟

- اژانس

کیا تو پیاده رو شروع کرد به قدم زدن و منم همراهیش کردم ... گفت:

- چرا با اژانس؟ بنزین نداشتی؟

- چرا داشتم ... می دونستم تو منو می رسونی دیگه نیاوردمش

خندید و گفت:

- خیلی رو داریا

خودمو چسبوندم بهشو به شوخی گفتم:

- بده یه کاری کردم بیشتر کنارم باشی؟ در حقت لطف کردم ... عوض تشکرته؟

جوابمو نداد و به جاش گفت:

- راستی این سفر شما چی شد؟

- مگه بهت نگفتم؟

- یه بار دیگه مفصل تعریف کن

قبل ازین که حرفی بزنم گفتم:

- میشه بریم یه جا بشینیم؟

کیا یکم دور و اطرافشو نگاه کرد و به یکم جلوتر اشاره کرد ... گفت:

- اونجا یه پارک ... بیا بریم اونجا

تا به اون پارک برسیم ماجرای دیشب و اینکه چجوری بابا راضی شد و براش تعریف کردم ... وقتی به پارک رسیدیم رو یکی از صندلیاش نشستیم که کیا گفت:

- یعنی یه ماه تو خونه تنهایی؟

خودمو تو بغلش جا کردم و گفتم:

- نه بابا ... میرم خونه عزیز

سمت چپش بودم ... اونم دست چپشو از پشت کمرم گذاشت رو پامو چسبوند به خودش ... گفت:

- خب بیا خونه ما

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

- نه اصلا ... زشته من پاشم پیام اونجا ... مردم چی میگن؟

از حرفم کلافه شد و گفت:

- وای تو چقد مردم مردم می کنی ... می خوای اصلا برو با مردم زندگی کن ... بعدشم اصلا هر چی دلشون می خواد بذار بگن ... به ما چه؟

- خب اصلا اونا هیچی ... اگه یه اتفاقی افتاد چی؟

با شیطنت گفت:

- مثلا چه اتفاقی؟

از گفتنش خجالت می کشیدم ... نمی دونم این خجالت برای چی بود ... تو رستوران خیلی راحت می گفتم من خانوم نیستم حالا خجالت می کشم بگم که می ترسم یه شخص سومیم بوجود بیاد ... سکوت کردم چیزی نگفتم ... کیا که انگار فکرمو خونه باشه گفت:

- نگران نباش فعلا مامانت نمی کنم!

دلهم نمی خواست راجع به این موضوع حرف بزنم ... گفتم:

- کیا یه سوال ... عروسیو جدا بگیریم یا مختلط؟

یکم فکر کرد و گفت:

- به نظرم جدا بهتره ... اما می تونیم مختلط بگیریم منتهی به شرطها و شروطها!

خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

- چه شرطی؟

زل زد تو چشمام و گفت:

- یکی اینکه لباس عروست باید پوشیده باشه ... دو ... ارایش مارایش تعطیل ... سه ... عروس خانوم حق رقص نداره ... چهار ...

اومدم وسط حرفشو با عصبانیت گفتم:

- می خوای اصلا یه مداح بیاریم سینه زنی کنیم؟

هرچقد من عصبانی بودم اون خونسرد بود ... این خونسردیش اعصابمو خورد می کرد ... انگار اصلا براش مهم نبود ... با همون خونسردیش گفت:

- جدا بگیریم خب ... اون موقع هرکاری دلت خواست بکن

با نگرانی گفتم:

- اخه شاید فامیلای ما نیان

اخماشو کرد تو همو گفت:

- چرا؟

- خب نمی خوان برن روضه که ... عروسیه ... فامیلای ما هم که خودت میشناسی ... می دونی چجورین! شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- باشه مختلط بگیریم منتهی با شرطایی که گفتم

یکم صدامو برم بالا و گفتم:

- یعنی چی؟ می خوای با چادر چاقچون بشینم؟ اصلا میش...

اومد وسط حرفمو با تحکم گفت:

- همین که گفتم ... تو که نمی خوای 7 سال خوداریتو یه شبه به باد بدی ... می خوای؟

ملتمسانه گفتم:

- خب لباس عروسو یه کاریش می کنیم ... ولی ارایش و رقصو خواهشا بیخیال شو! ... مگه میشه عروس شب عروسیش نرقصه؟ ... قول میدم با کسی جز تو نرقصم ... ارایشم که خب نمیشه نکرد ...

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

- قرار نیست شما با مردی جز من برقصی ... منم نمیگم نرقص ... عروسی جدا میگیرم اونوقت هم شما راحتی هم من ... باشه؟

این "باشه" ای که اخر جمله های امریش می گفت عادتش بود ... ولی من بازم پافشاری کردم و گفتم:

- کیا یه شبه دیگه!

- هزار شبم باشه من بازم همینو میگم ... نمی خوام اول زندگیم با گناه شروع بشه ... از تو یکی توقع نداشتم ... ارایش کنی موهاتم شینیون میکنی ... موهاتو شینیون کنی زیر شال و روسریم نمی بریشون ... اینجوریم کلی مردو به گناه می ندازی ... اونا به گناه بیوفتن توام به گناه میوفتی ... پس دیگه حرفشو نزن یکم فکر کردم و گفتم:

- به ارایشگرم میگم از موهای خودم استفاده نکنه

چشاش گرد شد و با تعجب گفت:

- چه فرقی داره؟ قرار نیست حتما مال خودت باشه ... همین که یه نفر ترغیب بشه نگاهت کنه یعنی گناه ... فرقیم نداره موی خودت باشه یا موی عمه قزی ... اون ادمی که نگاهت می کنه نمی دونه موی کیه که! ... میدونه؟

کلافه گفتم:

- پس چیکار کنیم؟ با این شرایط عروسی نگیریم سنگین تریم

بازم خونسرد گفت:

- چیکار کنیم نداره ... خیلی سادس ... جدا میگیریم

- حرفای منو متوجه میشی؟ میگم فامیلای ما نمیان! ... عروسی جدا نمیان

از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

- چی میشه زناتون 5.6 ساعت خودشونو نشون ندن؟

خیلی بهم برخورد ... اون حق نداشت راجع به بستگان من اینطوری حرف بزنه ... به هر حال اونا جزئی از منن ... منم مٹ خودش با عصبانیت گفتم:

- حالا مثلا زناى شما همه قدیسه اند؟

خیلی بهم برخورد ... اون حق نداشت راجع به بستگان من اینطوری حرف بزنه ... به هر حال اونام جزئی از منن ... منم مٹ خودش با عصبانیت گفتم:

- حالا مثلا زناى شما همه قدیسه اند؟

زانوشو تکیه گاه ارنجش کرد و یکم خم شد ... چند لحظه سکوت کرد و هیچی نگفت ... چشماشو مالید و اروم گفتم:

- شرمنده ... یه لحظه نفهمیدم چی دارم میگم ... ببخشید

تو دلم گفتم: هر وقت عصبانی میشی نمی فهمی چی داری میگی

سکوت کردم چیزی نگفتم ... دست به سینه تکیه دادم که کیا بدون اینکه تکونی بخوره با صدای اروم گفتم:

- ببین لیلی جان ... یه بار گفتم بازم میگم ... من اگه میگم جدا؛ به خاطر اینه که دلم نمی خواد گناه کنیم ... اگه تو بخوای خودتو در معرض دید همه قرار بدی بیشترین کسی که اسیب می بینه خودتی ... حالا چه شب عروسی باشه چه شب عزا که ایشالا هیچ وقت نباشه ... یکم فکر کن ... یه مردی که تو رو می بینه با اون تزئینات؛ با خودش فکر می کنه این خانوم چقد بهتر از زن منه ... حالا کاری به اخلاقیات ندارم از رو ظاهر دارم میگم ... اون مرد از زنش زده میشه ... برایش تکراری میشه ... روابطشون سرد میشه ... کم کم یه زندگی از هم می پاشه ... و تو این وسط مقصری که باعث شدی اون مرد اینطوری فکر کنه ... حالا فهمیدی چرا من اصرار می کنم؟ ... هرکسم نیومد نیومد ... بهتر از اینه که یه عمر اه یه زن پشتمون باشه ... اه یه مادر ... می فهمی چی دارم میگم؟ ... فک می کنی چرا عروسیای این دوره زمونه تو سال سوم به طلاق منجر میشه؟ ... اصلا به دینم کار ندارم ... منطق من یه همچین کاری رو نمی پسنده

داشتم به حرفاش فکر می کردم ... عقیدش عقیده منم بود ... به حرفاش ایمان داشتم ... خودمم ازین که عروسیم مختلط باشه راضی نبودم اما فکر اینکه عروسیم خلوت باشه اعصابمو خورد می کرد ... تو کل فامیلمون خیلی کم پیش میومد عروسی جدا بگیرن ... متاسفانه منم تا حالا عروسی جدا نرفته بودم ... اصلا نمی دونستم چجوریه ... مطمئن نبودم که میان یا نه ... ولی با شناختی که من از فامیل دارم احتمال میدادم نیان ... ولی باید مطمئن میشدم ... گفتم:

- حالا من با مامانم حرف میزنم ببینم نظر اون چیه

روشو برگردوند و گفتم:

- قبلش بگو نظر خودت چیه؟

- دلم میگه مختلط عقلم میگه جدا

- کدومش برات مهم تره؟ دلت یا عقلت؟

- بستگی داره

- به چی؟



- به موضوع

- خب راجع به همین موضوع

- عqlم

یه لبخند زد و گفت:

- خدا رو شکر

\*\*\*

- کیا این چطوره؟

به یه حلقه ساده اشاره کردم که روش تزئین خاصی نداشت ... کیا تا دید گفت:

- نه ... خیلی سادس ... یه چیز تک می خوام

خستم کرده بود ... از وقتی اومدیم هر چی انتخاب می کردم یه اشکال ازش می گرفت ... به جای اینکه من حساسیت نشون بدم اون این کارو می کرد ... از بعضی حلقه ها واقعا خوشم میومد ولی قبول نمی کرد ... یا می گفت زیاد شده ازین یا می گفت سادس یا می گفت خیلی ظریفه ... کلافه شده بودم از دستش ... گذاشتم خودش انتخاب کنه ... از پشت ویتربن به یه حلقه اشاره کرد و گفت:

- اون چطوره؟

به حلقه ای که اشاره کرد نگاه کردم ... یه حلقه کلفت بود که 2 دور نگین روش کار کرده بودن ... هم ساده بود هم شیک ... نگیناش باعث میشد خیلی به چشم بیاد ... ولی اگه نگیناش مٹ حلقه نامزدیم برلیان باشه خیلی گرون میشه ... گفتم:

- قشنگه ولی فک کنم خیلی گرون باشه ها!

دستم گرفت و کشوند تو مغازه ... همین که داشتیم می رفتیم تو گفت:

- به قیمتش کاری نداشته باش

از فروشنده خواست حلقه رو برامون بیاره ... وقتی آورد دستم کردم ... به دستم میومد ... کیا گفت: همینو بهمون بدید اما وقتی قیمتشو گفت مخم سوت کشیدا ... بیشتر ازون چیزی بود که فکرشو می کردم ... حلقه رو از دستم دراوردمو کیا رو از مغازه کشیدم بیرون و گفتم:

- نمی خوامش!

با تعجب گفت:

- چرا؟ مگه نگفتی خوبه؟

بدون اینکه نگاه کنم با حرص گفتم:

- بله گفتم ... ولی فک نمی کنی نیازی به این همه خرج نیست؟

سرمو بلند کردم تو چشماش زل زدم ... گفتم:

- کیا تو چرا انقد ول خرجی می کنی؟ فک نمی کنی اینا اسرافه؟ با یه حلقه ارزون تر عروسی راه نمیوفته؟ ... تو شمال لازم بود اون همه لباس بخری؟ ... اینجوری بخوای خرج کنی که همیشه ... خرجای مهمتری هم هست ... اگه بخوایم همین جوری پیش بریم باید بریم مستاجری ... اگه پول خرید خونه نبود حاضر بودم تو کوچه و خیابون بخوایم ولی وقتی هست نباید حیف و میلش کنیم ... خب؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

- نگران چی هستی؟ می ترسی پولم تموم بشه؟ نه خیر اونقدری دارم که از گشنگی نمیریم ... فکر خونه هم نکن خریدمش ... یعنی نه اینکه خود سر برم بخرم ... پولشو گذاشتم کنار ... نمی برمت زیر دست صاحب خونه ... خیالت راحت شد؟

- اصلا حرف من ربطی به خونه نداره ... یه مثال بود ... من دارم میگم این کارا اسرافه ... اسرافم گناه کبیرست ... منم مث تو نمی خوام زندگیم با گناه شروع بشه

نفسشو خالی کرد و گفت:

- بده می خوام برات سنگ تموم بذارم؟

- سنگ تموم اخرین سنگیه که میذاری رو جنازم!

اخماش رفت توهم و با عصبانیت گفت:

- دفعه اخریه که این حرفو ازت میشنوم

دست به سینه وایسادمو گفتم:

- به هر حال من راضی نیستم این همه خرج کنی

سرشو تکون داد و گفت:

- وقتی دارم چرا خرج نکنم؟

با صدای بلند گفتم:

- وقتی یه نفر دیگه نداره و لنگ پوله که جلو زنش شرمنده نباشه چرا ما باید این همه بریز به پاش کنیم؟ ... اگه تو نمی خوای اه یه زن پشتمون باشه؛ من می خوام دعای خیر دو تا جوون دیگه پشتمون باشه ... وقتی یه چیز یو میشه ارزونتر خرید و کارت راه میوفته چرا باید پولتو الکی خرج کنی؟ ... من نمیگم نخر ... دارم بهت میگم اسراف نکن! سرشو انداخت پایین و گفت:

- چه اسرافیه آخه؟

چشام از تعجب گرد شد ... با تعجب گفتم:

- ایا اسراف نیست که دست گذاشتی رو گرون ترین حلقه؟ سرویس طلا هم بخوایم بخریم گرون ترینشو برمیداری ... لباس عروسم همینطور ... میشناسمت دیگه! سر کج کرد و گفت:

- باشه قبول ... هر چی شما بگی ... ولی خواهشا بذار این حلقه رو بگیریم ...

ای بابا ... یاسین تو گوش خر می خوندم من؟

- سه ساعته دارم گل لقمه می کنم؟

- فقط حلقه!

چون خودمم از اون حلقه خوشم اومد ناچاراً گفتم:

- باشه

اون روز خیلی گشت زدیم به هوای حلقه و سرویس طلا ... من که همون حلقه رو برداشتم و کیا هم از همون مغازه یه حلقه ساده خرید که جنسش نقره بود ... برای سرویسم ترجیح دادم به جای طلا نقره بگیرم ... از سرویس نقره بیشتر خوشم میومد ... چیزی که انتخاب کردم خیلی به دلم نشست ... با اینکه کیا اصرار داشت طلا بگیریم ولی با پافشاری من بالاخره قبول کرد ... رو گردنبندهش فیروزه کار کرده بودن ... رو گوشواره و دست بندشم همینطور ... گردنبندهش پلاک و زنجیر بود و گوشواره هاشم کوچیک شده ی پلاکش ... برای اینکه همه چیم ست بشه یه انگشتر فیروزه هم خریدم که فیروزش تقریباً بزرگ بود و به چشم میومد ... اون روز منو کیا تنهایی رفتیم چون نیازی نبود کسی باهامون بیاد ... با اینکه دوست نداشتم تنهایی خرید کنم اما ازین که یه گله ادم با خودم راه بندازم بدم میومد ... الکی وقتشون تلف میشد ... بعضی وقتام نظراشون باهم قاطی میشد و گیج میشدم ... یه نفر کافی بود ... به خاطر همین خیلی به این و اون نگفتم که داریم میریم خرید ... مهلقا و مامان و کیانا می دونستن بس بود ... خرید لباس عروس و کت شلوارم گذاشتیم واسه بعد ... فقط حلقه و سرویسمو زود خریدیم چون افزایش قیمتش نجومی بود ... واسه تعیین

تاریخ عروسیم قرار شد یه روز بیان خونه ما تا همه باهم تصمیم بگیریم ... جهزیه هم هیچیش معلوم نبود ... هم جهزیه هم خونه ... اونو گذاشتیم بعدا راجع بهش صحبت کنیم ... هنوز تکلیفمون معلوم نبود که اینجا زندگی می کنیم یا اونور دنیا ... این بلا تکلیفی رو مغزم یورتمه می رفت ... دلم می خواست حالا که همه چی داره خوب پیش میره یه معجزه ای اتفاق بیوفته بابا بگه نمیریم ... اما از محالات بود ... امکان نداشت بابا نظرش عوض بشه ... اگه می خواست بشه تا حالا شده بود ... اون شب وقتی برگشتم خونه دعا دعا می کردم مامان خواب نباشه ... می خواستم راجع به جدا بودن عروسی باهاش حرف بزنم اما از شانس بی خوده من خوابیده بود ... ولی اون شب اصلا خوابم نبرد ... تا اذان بیدار بودم و فکر می کردم ... به چی و کی نمی دونم ... فقط فکر می کردم ... شایدم خاطره هایی که با کیا داشتمو مرور می کردم ... نمی دونم ... یه ترس تو وجودم بود ... شایدم یه دلشوره یه تشویش ... نمی دونم چی بود ... حس خوبی نداشتیم ... این حسو دوست نداشتیم ... تا صب به چیزایی که نمی دونم چی بود فکر می کردم و بالاخره صدای اذان از گوشی موبایلم بلند شد ... این صدا رو گذاشته بودم که بفهمم واسه چی داره زنگ میزنه ... وضو گرفتمو تو تاریکی نمازمو خوندم ... اون نماز یکی از بهترین نمازای عمرم بود ... ترس و دلهره ای که داشتمو از بین برد ... همیشه واسم سوال بود که چی تو این نماز وجود داره که انقد به ادم آرامش میده؟ ... چرا بعضیا این آرامشو حس نمی کنن؟ ... چرا مردم از نماز فرار می کنن؟ ... خدا همیشه و هر لحظه به یاد ماست ... حالا 5 نوبتم ما یادش کنیم ... چی میشه مگه؟ ... چی ازشون کم میشه؟ ... واسشون تکراریه؟ ... خب غذا خوردنم تکراریه ... خوابیدنم تکراریه ... چرا ازونا خسته نمیشیم؟ ... چون بهشون احتیاج داریم؟ ... چون از مهم ترین نیاز های ماست؟ ... خب مگه نماز نیاز ما نیست؟ ... مگه روحمون به آرامش احتیاج نداره؟ ... چرا همه می خوان برای انجام ندادن کاری که تکلیف شرعیمنه دلیل میارن؟ ... آخرش که چی؟ ... به چی می خوابم برسیم؟ ... عاقبت هممون مرگه ... پس چرا از راه درست از دنیا لذت نبریم؟ ... چی ازمون کم میشه؟ ... چرا مردم درک نمی کنن؟ ... خدایا چرا؟ ... تو که می تونی هدایت کنی چرا نمی کنی؟ ... تو که قادر به همه کاری هستی ... تو که می تونی با یه اشاره کل دنیا رو مسلمون کنی ... پس چرا نمی کنی؟

یه اه کشیدمو قرانی که همیشه کنار سجادم بود رو برداشتم ... اتفاقی یه صفحه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن ... وقتی خوندن عربیش تموم شد یه نگاهم به ترجمش کردم ... سوره نحل بود ... یکی از ایه هاش دقیقا جواب سوالم بود ... نوشته بود:

"و بر خداست که راه راست را (به بندگان) نشان دهد؛ اما بعضی راه ها بیراهه است. و اگر خدا می خواست همه شما را (به اجبار) هدایت می کرد؛ اما هدایت اجباری ارزش ندارد)" «سوره نحل ایه 9»

دقیقا جواب سوالم بود ... ازین که انقد راحت جواب سوالمو گرفتم حس خوبی بهم دست داد ... با این که بعضی وقتا جمله های قران نیاز به فکر داشت تا اصل مطلب رو درک کنم اما گاهی اوقات خیلی مستقیم جوابمو می گرفتم ... هدایت اجباری فایده ندارد ... قرانو بوسیدم و گذاشتم سر جاش ... سجادمو جمع کردم و رو تختم دراز کشیدم ... بازم خوابم نبرد ... صدای شیر اب از بیرون اتاقم اومد ... احتمالا بابا یا مامان رفتن دستشویی ... توجهی نکردم ... چشامو بستم که بخوابم اما وقتی صدای شیر اب قطع شد یه نفر شروع کرد به زمزمه کردن ... درست نمی فهمیدم چی میگه ... کنجکاو شدم ببینم کیه و چیکار داره می کنه ... اروم از اتاق اومدم بیرون و دنبال صدا گشتم ... در کمال تعجب بابا

رو دیدم که داشت نماز می خوند ... واسم غیر قابل باور بود ... بابا نماز می خوند ولی خیلی کم ... اگرم می خوند نماز مغرب و اعشا نه نماز صبح ... از نماز ظهر و عصرشم خبر نداشتم چون اکثرا اون موقع بیمارستان یا مطب بود ... اگرم خونه بود من چیزی ندیدم ... همونجا وایسادم تا نمازش تموم بشه ... خیلی کلماتو خوب ادا می کرد ... عین یه پیش نمازی که کامل به زبان عربی مسلطه و لجه ی اونا رو داره ... وقتی سلامشو داد اروم رفتم کنارش نشستم و به بوس کوچولو به گوش زدم ... وقتی بابا نماز می خوند عاشقش میشدم ... منو که دید لبخند زد و گفت:

- نخوابیدی؟

- نه ... بابا؟

- جانم؟

مهربون نگاش کردم و گفتم:

- شما چرا دست و پا شکسته نماز می خونی؟ نمی خوام نصیحت کنما ... اما اینجوری که فایده نداره

یه خنده شبیه پوزخند زد و با مهربونی گفت:

- تو به این چیزا کار نداشته باش دختر ... وقتی راجع به چیزی اطلاعات نداری نظر ندی بهتره ... خب؟

شونه ای بالا انداختمو برگشتم تو اتاقم ... بعضی کارای بابا واسم عجیب بود ... کم و بیش نمازشو می خوند اما ...

ترجیح دادم به حرف بابا گوش کنم و راجع به چیزی که اطلاعات ندارم نظر ندم

\*\*\*

ساعت 8 صبح بود ... صدای مامان از بیرون اتاق میومد که داشت به بابا می گفت بیاد صبحانه بخوره که بعد بره بیمارستان ... با اینکه خیلی خسته بودم و خوابم میومد مجبور شدم همون لحظه با مامان راجع به جدا بودن عروسی صحبت کنم ... می خواستم هرچه زودتر تکلیفم مشخص بشه ... با اینکه زمان مناسبی نبود اما سریع دست و صورتمو شستم از اتاق زدم بیرون ... مامان با مانتو شلوار تو اشپزخونه داشت صبحانه می خورد ... بابا هم کنارش نشسته بود ... سلام کردم و نشستم پشت میز ... مامان گفت:

- زود بیدار شدی ... کاری نداری که ... یکم استراحت کن خستگی این چند سال از تنت بره بیرون

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- آره ولی می خواستم باهاتون حرف بزنم

- راجع به چی؟

یکم با موهام ور رفتم و گفتم:

- مامان تاحالا تو فامیل عروسی جدا داشتیم؟

بابا خیلی خونسرد گفت:

- می خواین عروسیتونو جدا بگیرین؟

یکم مکث کردم و گفتم:

- اشکالی داره؟

مامان فنجون چایی ای رو که دستش بود رو گذاشت رو میز و گفت:

- از شما دو تا یه همچین درخواستی بعید نبود ... اشکال که نداره ولی برای فامیل خیلی جذاب نیست

با نگرانی گفتم:

- یعنی نمیان؟

بابا یه لبخند زد و گفت:

- مگه میشه نیان؟ ... شما هرکاری فکر می کنید درسته بکنید ... هیچکس به شما ایراد نمیگیره

حرفای بابا یکم بهم دلگرمی داد ... همیشه بابا حامیم بود ... این حس حمایت از طرف بابا رو خیلی دوست داشتم ...  
گفتم:

- ولی جواب سوال منو ندادینا ... داشتیم؟

مامان یکم فکر کرد و گفت:

- اره ... عروسی دختر خاله علی! ... همین 4.5 سال پیشم بود ... ارغوان تو نیومدی نه؟

اصلا نمی دونستم دختر خاله بابا کیه! ... شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- نه!

قبل ازین که چیزی بگن من گفتم:

- یه سوال دیگه ... تو عروسی جدا من نمی تونم با کیارمین برقصم؟

مامان خندید و گفت:

- چرا می تونی! ... میاد تو زنونه

با تعجب گفتم:

- یعنی اون همش پیش منه؟

- نه ... میره و میادا!

- بعد اونوقت منم باید برم تو مردونه؟

بابا از ته دل زد زیر خنده و گفت:

- چی میگی واسه خودت؟ تاحالا جدا نرفتی مگه؟

سرمو تکون دادمو گفتم: نهچ!

مامان رو به بابا گفت:

- راست میگه خب! ... نداشتیم که بیاد ... 2.3 تا بیشتر نبوده که یا امتحان داشته یا کلا نخواستہ بیاد ... منم بودم نمی دونستم!

یه لقمه نون و پنیر واسه خودم گرفتمو گفتم:

- عروسی خودتون مختلط بود؟

بابا سریع گفت:

- نهچ!

بعدم به مامان اشاره کرد که برن! ... مامانم به سریع از پشت میز بلند شد و دنبال بابا راه افتاد ... وقتی داشت می رفت گفت:

- خیلی بهش فکر نکن ... به حرف کیارمین گوش بده این از همه چی مهمتره ... فقط تو مراسمتون یه کار جذاب بکنید که کسل کننده نباشه ... می خوام اولین عروس فامیل باشی که عرق تو جشنش نیست! ... ما دیگه رفتیم ... میزم جمع کن نوناش خشک نشه ... انقدم تو خونه تنها نشین ... با خاطره اینا یا کیارمین قرار بذار برو بیرون ... خب دیگه خدافظ!

همه ی اینا رو وقتی داشت وسایلشو جمع می کرد که بره گفت ... با صدای بسته شدن در رفتم تو فکر ... وقتی گفت می خوام اولین عروسی باشی که عرق تو جشنش نیست جا خوردم ... مامان هیچ وقت با این مسئله مشکل نداشت ... حتی چندبار خودم دیدم که خورده بود ... نمونش همون شبی که براشون پیانو زدم ... جالب تر اینکه بابا گفت عروسیشون مختلط نبوده! ... از عروسیشون فقط چندتا عکس دیده بودم که همشم از مامان و بابا سر سفره عقد بود ... چند نفرم بالا سرشون بودن ... اصلا به این دقت نکردم که عروسیشون جدا بوده یا مختلط! ... امروز چقد مامان و بابا عوض شدن ... اون از نماز خوندن بابا ... اینم از درخواست مامان! ... چشون شده بود؟ ... ازین که این چیزا رو از دهن اونا بشنوم ناراحتم نکرد ... یعنی اصلا ناراحت نشدم فقط خیلی غیر منتظره بود ... دوباره یاد حف بابا افتادم

" راجع به چیزی که اطلاعات نداری نظر نده "

از جام بلند شدمو میزو جمع کردم ... وقتی کارم تموم شد رو مبل ولو شدمو خوابیدم ... نمی دونم ساعت چند بود که صدای تلفن بلند شد ... توجهی نکدمو دوباره خوابیدم اما طرف ول کن نبود ... تا می رفت رو پیغام گیر قطع می کرد دوباره زنگ می زد ... چند بارم قبل ازین که بره رو پیغام گیر قطع کرد ... اصلا دوست نداشتم جواب بدم ... تو خواب و بیداری بودم که صدای گوشیم از تو اتاقم بلند شد ... دیگه داشت اعصابمو خورد می کرد ... رفتم سمت تلفن و شمارشو نگاه کردم ... خطش ایرانسل بود ... نمیشناختم ... گوشیم داشت خودشو می کشت ... به زور چشم باز بود ... خودمو کشوندم تو اتاقم گوشیم رو میز داشت داد میزد ... رفتم سمتشو بدون اینکه شمارشو نگاه کنم جواب دادم و با عصبانیت گفتم:

- بله\_\_\_\_\_ه؟

- علیک سلام ... چرا جواب نمیدی؟

مرد بود ... هنوزم خیلی بیداره بیدار نبودم نفهمیدم کیه ... کلافه گفتم:

- حالا که دادم ... فرمایش؟

- لیلی؟ خودتی؟

با شنیدن واژه لیلی که فقط کیا به کار می برد فهمیدم کیاست! ... یکم هول شدمو بلند گفتم:

- چیزه ... امم .. سلام!

کیا از پشت تلفن خندید و گفت:

- چیکار داری می کنی؟ چرا جواب نمیدادی؟

رو شکمم رو تخت خوابیدمو گوشيو گذاشتم رو اسپیکر ... چشمو بستمو خوابالو گفتم:

- خوابم میادا!

- ساعت خواب! ... 20 دقیقه به 2ته خانوم!

با تعجب به ساعت گوشیم نگاه کردم ... فکر نمی کردم انقد خوابیده باشم ... اگه خیلی زیاد می خوابیدم تا 10 بود نه 12 ... به کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم:

- دیشب نخوابیدم!

- من که کلا شبا نمی خوابم

حوصله حرف زدن نداشتم ... گفتم:



- حالا چیکار داشتی؟

- با مامانت حرف زدی؟

- اوهوم ... گفت عب نداره

با صدایی که معلوم بود الان داره چشاش برق میزنه گفت:

- جدا؟

با همون حالت خواب گفتم:

-اره

- چرا انقد کسلی؟

نالیدم:

- خوابم میـــــــااا... کاش اینجا بودی ... از طرف من خودتو محکم بغل کن!

خندید و گفت:

- عزیزمی! ... می خوام ببینمت

- دیروز بازار بودیم که!

- دلم تنگ شده خب!

\*\*\*\*

با ذوق گفتم:

- کیا داره برف میاد

قدم زدنمونو متوقف کردیم و دوتایی به آسمون نگاه کردیم ... زمین خشک بود و برفم شروع کرده بود به باریدن ... اولش کم بود اما کم کم مقدارش زیاد شد ... کیا رو به روم وایساد و دو تا پنجه هاشو تو پنجه هام قفل کرد و خودشو بهم نزدیک کرد ... خیابون خلوت خلوت بود ... ساعت 1 نصفه شب! ... عاشق خیابونای خلوت بودم اونم تو زمستون ... سوز سردی صورتمو نوازش می کرد اما دستام با دستای گرم کیا گرم شده بود ... فاصلمون خیلی کم بود ... جم می خوردم می افتادم تو بغلش و چی بهتر از این؟ ... مستقیم تو چشمام زل زده بود ... منم نگاهمو ازش نمی گرفتم ... چقد این پسرو دوست داشتم ... عاشق رنگ عسلیه چشماش بودم ... گاهی اوقات این عسلی به سبزم تغییر می کرد ... اما خیلی کم ... اما الان عسلی بود ... چشایی که عاشق صاحبش بودم محو من شده بود ... نگاش هنوزم خیره به چشمام بود که لباس حرکت کرد و گفت:

تو با مژگان چشمانت  
تمام هستی ام بردی  
تمام قلب و روحم را  
به تسخیرت در آوردی  
دروشم رخنه ای کردی  
که دیگر این شدت حرفم  
تمام چشم تو جانم  
تمام جان من چشمت  
دگر سوسوی چشمانت  
گره خورده به جان من  
که تا جان در بدن دارم  
اسیر آن دو چشمانم  
بیا با سوی چشمانت  
نوازش کن نگاهم را  
که تا خوابم بردیکدم  
به لالایی چشمانت  
سحرگهان که با آواز دستانت  
پریدم از خواب خوش بر روی دامانت  
به چشم خود بدیدم من  
خدای را در نی نی چشمانت  
مرا خاکم کنند آن دم  
که دیگر سوی چشمانت  
نباشند و نبینند آن

نقش ماه را بر روی دستانت

(محسن زیارتی)

برف شدید تر شده بود و هوا سردتر ... اما شعر کیا داغم کرد ... نگاهش بازم رو چشمام بود ... نفسام می خورد تو گردنش ... وقتیم که حرف میزد بخار هایی که از دهنش خارج می شد تو صورت من فرود می اومد ... رو پنجه هام بلند شدم که گونه ی ته ریش دارشو ببوسم اما نفهمیدم چی شد که دفعه لبش اومد جلوی صورتمو منم مجبور شدم لبمو بذارم رو لبش!

اما یه بوسه کوتاه ... در حد 2 ثانیه ... اولین بوسه ی عاشقانمون بود ... اولین بوسه ای که رو لبش کاشتم ... تو این هوا خیلی بهم چسبید ... اما کیا سریع عقب کشید ... حس کردم ازم فرار کرد ... دست راستمو ول کرد و کنارم وایساد ... دست راستشو همراه با دست چپ من گذاشت تو جیبش ... منم سرمو گذاشتم روی شونه اش و دوباره شروع کردیم به متر کردن خیابون ... کیا دیگه حرف نمیزد ... تو فکر بود ... منم سرمو از روی شونه اش برداشتم تا اذیت نشه ... گفت:

- خب...تعریف کن مامانت چی گفت؟

نمی دونم به چی فکر می کرد ... نخواستتم بپرسم ... حدس زدم این سوالم واسه اینکه فکر نکنه پرسید ... یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- گفت اشکالی نداره فقط یه کاری کنیم کسل نباشه اما نگفت چه کاری ... تازه گفت مشرویم نباشه

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

- تو می خواستی باشه؟

شونه امو بالا انداختمو گفتم:

- منکه نمی خورم ... برام فرقی نداره فقط واسم عجیب بود

- اما اگه مامانتم نمی گفت من نمی داشتم

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

- حالا اینا به کنار ... مامان گفت یه کاری کنیم که کسل نباشه ... چی کار کنیم؟

یکم فکر کرد و گفت:

- بلدی ساز بزنی؟

- تمبک و پیانو! ... توام میزنی؟

- قانون!

نگاش کردم و گفتم:

- حالا این چه ربطی داشت؟

به ساعت مچیش نگاه کرد ... گفت:

- بیا برگردیم بهت میگم

همون راهی که اومدیمو دور زدیم و کیا گفت:

- میگم این 1 ماهی که مامانت و بابات نیستن باهم تمرین کنیم که شب عروسی یه موزیک با هم بزنیم! چطوره؟

با تعجب گفتم:

- یعنی ارکس نیاریم؟ خودمون بزنیم؟

خندید و گفت:

- نه بابا ... فقط یه track !

فکر خوبی بود ... یه چیزه تازه ... ولی کم بود ... فقط ساز زدن رو دوست نداشتم ... همیشه دوست داشتم با شوهرم یه

رقص هماهنگ شده و خاص داشته باشم ... گفتم:

- باشه قبول ... ببینم تو رقص ترکی بلدی؟

یه پوزخند زد و گفت:

- نه!

پنچر شدم ... با این حرف 2 کلمه ای انگار همه ارزو هام دود شد رفت هوا ... نفسمو مٹ اه خالی کردم و گفتم:

- حیف شد ... می خواستم باهم تمرین کنیم برقصیم!

بعد از کمی مکث گفت:

- خب ... میرم یاد میگیرم!

دوباره همه ارزو هام و تصویری که از رقص با کیا داشتم برگشت ... با خوشحالی گفتم:

- راست میگی؟ وقتشو داری؟ موزیکم می خوایم تمرین کنیم!

- پنج شنبه جمعه ها رو هم واسه همین موقع ها گذاشتن دیگه! ... موزیکم صبحا 3 ساعت خوبه؟

- صبح ساعت چند؟

سرشو تکون داد و گفت:

- 7-5/7!

با اعتراض گفتم:

- زوده!!!!!! ... من اون موقع خوابه خوابم

دستمو که تو جیبش بود یکم فشار داد و گفت:

- فکر کردی من بیدارم؟... من تا 9 خوابم بعدشم میرم سرکار تا 8.9 شب! ... مجبوریم شبا بخوابیم

وایسادمو گفتم:

- ولی 7 خیلی زوده!!!!!! همسایه ها بیدار میشن!

اونم وایساد و گفت:

- نترس یه جوری میزنیم صدا بیرون نره ... بعدشم به کسی چیزی نگیا! ... هیچکس!... باشه؟

- باشه!... حالا چ موزیکی بزنیم؟

دوباره راه افتاد و گفت:

- با هم می گردیم یه چیزی پیدا می کنیم ... چی مهتر کنم بانو؟

دوباره سرمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم:

- هر چی بگم قبوله؟

- دست و پا و 10 کیلو بال مگس و حفظ کردن دیوان حافظو بیخیال شو لطفا! ... دیگه هر چی بگی قبوله!

خندیدمو گفتم:

- مگه من مٹ تو دیوونم؟ من فقط 14 تـــــــا...

اومد وسط حرفمو کمله ای که می خواستم بگمو حدس زد:

- سکه!

با شیطننت گفتم:

- نهچ!

- نیم سکه؟



یه نفس عمیق کشید و گفت:

- حرفی نیست ... منتهی به خودت چی بدم؟

سریع گفتم:

- آب!

این دفعه نزدیک بود چشاش از حدقه بزنه بیرون ... با تعجب گفت:

- لیلی چی داری میگی؟ اہم شد مهریه؟

با نگرانی گفتم:

- ولی اہه من خودم شنیدم که یه نفر گفت مهریه حضرت زهرا اب بوده!... اشتباه شنیدم؟

تا اسم حضرت زهرا(س) رو شنید از اون حالت تعجبش خارج شد یه لبخند نشست رو لبش ...

اروم گفت:

- خیلی ماهی لیلی

سرمو انداختم پایین ... داشت کیلو کیلو تو دلم قند اب میشد ... شاید به خاطر تعریف کیا بود اما خودم بیشتر احساس رضایت می کردم ... همین که کیا درخواستمو قبول کرد خیلی برام مهم بود ... برای حرفم ارزش قائل شد ... فکر نمی کردم انقدر راحت قبول کنه ... 14 نفر یکم زیاد بود ... اما می ارزید ... برف تقریبا سنگین شده بود ... اسمون به قرمزی می زد ... گونه های کیا سرخه سرخ بود ... گفتم:

- یه چیز دیگه هم می خوام

خونسرد گفت:

- چی؟

نفسمو اخراج کردم و گفت:

- به نیت یگانه لایق پرستش؛ 1 سکه!

لبخند زد و گفت:

- رو چشم!

\*\*\*

نوازش دستای یه نفرو تو موهام احساس کردم ... کش و قوسی به بدنم دادم ولی اصلا نخواستم از جام بلند بشم ...  
خیلی خوابم میومد که صدای بابا تو گوشم پیچید:

- ارغوان جان؟ عزیزم؟

با چشای بسته گفتم:

- هوم؟

بابا اروم و مهربون گفت:

- پاشو ما داریم میریم

- خب برید ... به من چیکار دارید؟ می خوام بخوابم

بازم موهامو نوازش کرد و گفت:

- یعنی 1 ماه بریم بدون خدافظی؟

سریع از جام بلند شدمو تازه فهمیدم که امروز 23 اسفنده! ... چراغ اتاقم خاموش بود و بابا بالای سرم نشسته بود ...  
یکم رسوبات چشممو پاک کردم گفتم:

- کی بلیط دارید؟

- 2 ساعت دیگه ... میای فرودگاه؟

پتو رو از روم کنار زدمو سریع گفتم:

-اره حتما ... مامان کجاست؟

- داره حاضر میشه

رفتم سمت دستشویی تا دست و صورتمو بشورم ... خواب از سرم پرید ... چقد زود گذشت ... باورم نمیشد 1 ماه  
مامان و بابامو نمی بینم ... از الان دلم واسشون تنگ شد ... از دستشویی اتاقم اومدم بیرون که دیدم بابا همچنان رو  
تختم نشسته ... باید یه جوری بیرونش می کردم که لباسمو عوض کنم ... با اینکه بابام بود ولی خجالت می کشیدم ...  
نمی تونستمم رک بگم که بره بیرون ... اول برق اتاقو روشن کردم و رفتم سمت کمد لباسام ... با این کار فکر کردم بابا  
خودش متوجه میشه میره بیرون اما دریغ از یه تکون!

از بین لباسام یه مانتو انتخاب کردم با یه شلوار لی مشکی ... اونا رو گذاشتم رو تخت اما بابا همچنان به کارای من نگاه  
می کرد ... ناچارا گفتم:

- بابا شما چرا اینجایی؟





نچی کردم و قطع کردم ... یه بار با یه خط ایرانسل بهم زنگ زده بود ... شماره اونم گرفتم اما جواب نداد ... شماره خوشنوم گرفتم اما همچنان بی جواب موندم ... داشتم نگران می شدم ... شماره مهلقا رو هم گرفتم اما در دسترس نبود ... شب سنگینی شده بود ... اون از سکوت مامان اینم از جواب ندادن کیا ... با نگرانی به بابا گفتم:

- بابا هر چی به کیا زنگ میزنم جواب نمیده

از تو اینه نگام کرد و گفت:

- نصف شبی زنگ میزنی خونه مردم می خوای جوابم بهت بدن؟!

- مگه دفعه اولم الان زنگ میزنم؟ کیا همیشه تا 2.3 بیداره ... تاحالا نشده جواب نده ... مهلقا هم گوشیش در دسترس نیست ... نکنه اتفاقی افتاده؟

بابا پوزخندی زد و گفت:

- نگران نباش ... ایشالله که چیزی نیست

دوباره شروع کردم به زنگ زدن اما هیچ فایده ای نداشت ... تقریباً نصف راه رو رفته بودیم که بابا رو به مامان گفت:

- آتی؟ ... گریه نکن دیگه!

بعدم دستش رفت رو گونه مامانو اشکاشو پاک کرد ... اصلاً متوجه گریه های بی صدای مامان نشدم ... گریه های منو مامان مثل هم بود ... بی صدا و بدون هق هق! ... از پشت تلفن یا از پشت سر کسی متوجه نمیشد

بازم مامان حرفی نزد ... خودمو کشیدم جلو و صورتشو برگردوندم سمت خودم ... صورتش خیس خیس بود ... از گریه های مامانم همیشه دلم می گرفت ... حاضر بودم بمیرم ولی مامانم گریه نکنه ... منم چشمم پر اشک شد و گفتم:

- مامان؟ جان ارغوان گریه نکن!

اما گریه اش شدیدتر شد و صورتشو برگردوند ... منم اشکام بدون اجازه سر خوردن و افتادن پایین ... بابا سعی می کرد نگاهمون نکنه و حواسش به راه خودش باشه ... وارد اتوبان شدیم که خیلی خلوت بود ... بابا هم سرعت گرفت و سریع خودشو به فرودگاه رسوند ... بابا وقتی تو اتاق باهام حرف میزد به نظرم ناراحت نبود اما الان خیلی گرفته بود ... مامانم که تعریفی نداشت ... خودمم که از یه طرف نگران اشکای مامان بودم از یه طرفم نگران گوشیه خاموش کیا!

بابا ماشینو تو پارکینگ فرودگاه پارک کرد و 3 تایی رفتیم سمت سالن ترانزیت ... لحظه ای نبود که به کیا زنگ نزنم ... هر چی بیشتر زنگ میزدیم بیشتر نگران میشدم ... وقتی به سالن رسیدیم فرناز و فریناز و شایان و شاهین رو دیدیم ... باهاشون سلام و احوال پرسیدیم ... مامان تا فرناز و اللخصوص فرینازو که 5 ماهش بود دید گریه اش شدیدتر شد ... هممون دلتنگ بودیم ... دلتنگ مسافر نرفته

دیگه از زنگ زدن به کیا منصرف شدم ... کم کم عزیز و نوید و بقیه فامیلم اومدن ... سالن شلوغ شده بود و نیم ساعت به پرواز مونده بود ... کسی حواسش به من نبود ... همه با مامان و بابا حرف میزدن ... گریه های مامانم که اصلا قصد قطع شدن نداشت ... یاد حرفی که به کیا زد افتادم

"کاری کن بابای ارغوان از رفتن منصرف بشه"

شاید دلیل گریه هاش منصرف نشدن بابا بود ... شایدم دلتنگی برای خانوادش ... ازون شلوغی فاصله گرفتمو رفتم یه جای خلوت نشستم ... گوشیم تو دستم بود ... منتظر زنگ کیا بودم ... می دونستم امکان زنگ زدنش کمه اما یه چیزی بهم می گفت زنگ میزنه ... رفتم تو فایل مسیجام ... اولین اسای منو کیا تو گوشی قبلیم بود که تو اب سوخت ... یاد شمال و حرفای ی که بینمون رد و بدل شد افتادم ... یاد هزره گفتن کیا ... اعتراف خودم ... دادایی که کیا سرم زد ... اشکای کیا ... غرق شدن خودم ... خیس شدن لباسام ... رسیدن وقت عادتما! ... خوابیدن تو بغل کیا ...

- چرا تنها نشستنی خانومم؟

از ترس از جام پریدمو پشت سرمو نگاه کردم ... با دیدن کیا که سرشو به گوشم نزدیک کرده بود نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- کجایی تو دلم 1000 راه نرفته رفت!...گوشیت چرا خاموشه؟

لبخند زد و گفت:

- شارژش تموم شد ... بیا بریم اونور

به جایی که مامانم اینا بودن اشاره کرد ... از جام بلند شدمو دستشو گرفتم ... بین راه گفتم:

- کی خبرت کرد؟من که هرچی زنگ زدم خاموش بود

- می دونستم بیست و سوم پرواز دارن ... ساعتشو امروز از تیرداد پرسیدم

بهشون رسیدیم که کیا رفت سمت بابام ... من دیگه نرفتم گذاشتم راحت باشن ... مامان رو بین جمع پیش مهلقا دیدم ... فک کردم کیا تنها اومده اما احتمالا اقا رضا هم اومده بود ... رفتم سمت مامانو مهلقا و سلام کردم ... بعد از سلام و احوال پرسی مهلقا گفت:

- این چند وقت که تنهایی بیا پیش ما

مامان پیش دستی کرد و گفت:

- نه دیگه میره پیش مامان من ... به شما زحمت نمیدیم

- نه بابا چه زحمتی؟خیلیم خوشحال میشیم بیاد پیشمون ... ما که غریبه نیستیم

گفتم:

- مامان راست میگه ... خونه عزیز باشم بهتره ... ولی میام پیشتون نگران نباشید

با کلی اصرار و تارف بالاخره مهلقا راضی شد که پیش عزیز بمونم ... با اینکه دوست داشتم پیش کیا باشم اما می خواستم پیش عزیز یکم اشپزیمو قوی کنم ... خونه مهلقا یکم معذب بودم ... نمی خواستم مهلقا فک کنه یه عروس دست و پا چلفتیم ... واقعا هم نبودم اما می ترسیدم یه سوتی بد بدم و نظرشون راجع به من عوض بشه ... نمی خواستم ریسک کنم

بالاخره پروازشون از پشت بلندگو اعلام شد ... مامان دوباره اشکاش جاری شد ... اما صورت سرخ بابا نشون میداد که خیلی جلو خودشو گرفته که گریه نکنه ... لحظه های اخر مامان اومد سمتمو بغلم کرد ... منم گریه ام شروع شده بود و بند آوردنش مشکل بود ... نمی تونستم از مامان جدا بشم ... خیلی برام سخت بود که نبینمش ... با اینکه بعضی وقتا بهم گیر میداد اما هر چی که بود مامانم بود ... شاید اگه بابا من و مامانو از هم جدا نمی کرد تا صبح تو بغلش گریه می کردم ... رفتم سمت بابا و با گریه اونو هم بغل کردم ... واقعا جدا شدن ازشون سخت بود ... با اینکه شاید بیشتر وقتا بیمارستان بودن اما بازم نمی تونستم دوریشونو تحمل کنم ... دیگه باید می رفتن ... از بابا هم جدا شدم ... اما قبل ازین که ازش فاصله بگیرم زیر گوشم گفتم:

- این چند وقتی که نیستیم خیلی مواظب خودت باش ... هیچوقت بدون چادرت جایی نرو ... اینم سوئیچ ماشین و کلید خونه ... سعی کن تنها نمونی ... رسیدیم زنگ میزنم بهت شماره میدم که کاری داشتی بهمون بگی ... تو حسابتم پول ریختم ... دلم واست تنگ میشه ارغوانم

بابا سوئیچ و کلیدارو داد بهمو فرصت جواب بهم نداد ... ازین که بابا گفت بدون چادر جایی نرو تعجب نکردم چون بابا هیچ وقت مخالف نبود ... سریع رفت سمت بقیه که خدافظی اخرو بکنه ... وقتی داشت با کیا خدافظی می کرد یه چیزیم به اون گفت ... می دونستم داره سفارش منو می کنه ... بعد از خدافظی از همه رفتن!

وقتی رفتن تازه فهمیدم دلتنگی یعنی چی ... چجوری می خواستم بدون اونا همه عمر زندگی کنم؟ ... خدا کنه صحیح و سالم برگردن

به رفتنشون خیره بودم که کیا دستشو گذاشت رو شونه امو گفتم:

- بریم؟

بهش نگاه کردم و چشممو رو هم فشار دادم و گفتم:

- آره بریم

رفتیم پیش بقیه ... دنبال عزیز گشتمو رو یکی از صندلیا کنار فریناز دیدمش ... به کیا گفتم که بریم پیشش ... سلام کردم و کنارش نشستیم ... گفتم:

- وسایلتو آوردی؟

- وسایلم؟ وسایلم واسه چی؟

- مگه نمیای خونه ما؟

- اهان چرا میام ... اما فردا بعد از ظهر میام ... شما امشب برین استراحت کنید من مزاحمتون میشم نگران نباشید سعی کردم خیلی ناراحتیمو نشون ندنم ... درست نبود من با ناراحتیه خودم بقیه رو ناراحت کنم ... از دور اقا رضا رو دیدم و چون که بهش سلام ندادم از عزیز معذرت خواهی کردم و بهش گفتم که میرم خونه و خودم میام ... با کیا که فقط ناظر مکالمه منو عزیز بود رفتم سمت باباش و سلام کردم و با هم یه صحبت کوتاهییم کردیم ... دیگه کم کم کسانی که برای بدرقه مامان و بابا اومده بودن داشتن می رفتن و قبل از رفتن ازم خدافظی می کردن و اکثرشونم بهم تعارف می کردن که برم پیششون اما خب تعارف بود نمیشد قبول کرد ... اگر میشد قبول نمی کردم ... از خانواده شوهرم فقط مهلقا و اقا رضا اومده بودن ... خواهر و برادرش به خاطر بچه هاشون نتونستن بیان ... خیلی ناراحت نشدم ... به هر حال هرکس شرایط زندگی خودشو داشت ... از سالن ترانزیت اومدیم بیرون و تو محوطه ی فرودگاه خدافظی های اخرو کردیم ... به کیا سپرده بودم که نره و وایسه باهم بریم ... آخرین نفرایی که باهاشون خدافظی کردم خواهرام بودن ... فریناز که چون سنگین شده بود نمی تونست خیلی سریع راه بره ... بیشترم شایان نمیداشت ... خیلی هواشو داشت ... فرنازم با اون میومد ... کلا همیشه و همه جا با هم بودن ... رو به فریناز گفتم:

- دختره یا پسر؟

چشاش برق زد و گفت:

- دختر

عاشق دختر بودم ... ازین که بچه فریناز دختره خیلی خوشحال شدم ... خم شدمو شکم برجسته فرینازو بوسیدم ... با لبخند گفتم:

- مبارکه ... اسمشو چی میدارین؟

شایان جواب داد:

- من که میگم سارینا

کیا که از اون موقع فقط کنارم بود گفت:

- !!!!!!!!!!!!!!! نکنید دیگه ... اسم بچه داداش من ساریناس ... خز نکنید اسم زنمو!

یه چشم غره بهش رفتمو گفتم:



می کردم کیا خیلی توجه نمی کرد و بهم تذکر میداد چیکار کنم ... من تمبک میزدم اون قانون ... ولی کیا تمبکم بلد بود ... خیلی بهتر از من اما چون من قانون بلد نبودم تمبکو سپرد به من ... گاهی اوقات اشتباهام زیاد میشد و کیا سرم داد میزد ... می دونستم چون خسته اس اینجوری می کنه ... وگرنه خیلی کم پیش میومد کیا داد بزنه ... دیگه از شوخی و مسخره بازیای قبلش خبری نبود ... اون شبا خیلی جدی برخورد می کرد ... تاحالا اونقدر جدی ندیده بودمش ... 1 هفته بعد از رفتن مامان و بابا سال تحویل بود ... اولین سالی بود که کنار مامانم نبودم ... می گفتن سال رو هرجوری آغاز کنی تا اخر سال همون حال رو داری ... یعنی من تا اخر سال مامانمو نمی بینم؟ ... مگه میشه؟ ... 1 ماه دیگه بر می گردن ... صحیح و سالم ... هیچ اتفاقی نمی افته

قبل از سال تحویل بیشتر دنبال موزیک و نوشتش بودیم و راضی کردن مهلقا و عزیز ... موقع سال تحویلیم به اصرار مهلقا با عزیز نوید رفتیم خونشون و اونجا سالو تحویل کردیم ... کیا به عنوان عیدی بهم یه پلاک داد ... یه قلب تو خالی که بینش نوشته بود " کیا " ... عاشق زنایی بودم که اسم شوهرشون گردنبندهشونه ... خودمم می خواستم به همچین چیزی رو بخرم اما چون اسم کیا خیلی زیاد نبود باید سفارش می دادم و یکم طول می کشید ... که خدا رو شکر بدون اینکه من چیزی به کیا بگم خودش دست به کار شد ... حیف که طلا واسه مردا حرام بود وگرنه منم براش یه پلاک ارغوان می خریدم ... ولی برای عیدی بهش یه انگشتر نقره دادم که یه نگین فیروزه روش بود

قرار بود برای مسافرت بریم شیراز ... یعنی خانواده کیا این تصمیمو گرفتن ... اما کیا به خاطر قراری که با هم داشتیم نرفت ... عزیزم به خاطر من تهران موند ولی نوید با بقیه خاله ها و داییم رفت اصفهان ... از این که تهران موندم ناراحت نبودم ولی به خاطر عزیز ناراحت بودم که به خاطر من تهران موند ... باید حال و هواش عوض میشد ... کیا توی تعطیلات رسمی سرکار نمی رفت اما همون 4 روز تعطیلی رو قرار گذاشتیم که با عزیز بریم گردش ... روز اول رفتیم اوشون فشم و تا عصر اونجا موندیم ... روز بعدشم رفتیم کاخ نیاوران و برج میلاد ... اون 4 روز خیلی خوش گذشت ... اما فقط همون 4 روز بود ... از روز پنجم کیا باید می رفت سرکار و نویدم برگشت ... اما خانواده کیا از شیراز رفته بودن همدان ... گفته بودن تا 12 فروردین بر نمی گردن ... نویدم دوست داشت اصفهان بمونه اما به خاطر بیمارستان مجبور شد برگرده ... از اون روز به بعد تمرینای منو کیا شروع شد ... طبق قرارمون ساعت 10 میومد دنبالمو می رفتیم خونه ما ... مقدار زمانی که تمرین می کردیم به حال کیا بستگی داشت ... اگه خیلی خسته بود تا 12 اما اگه می تونست تا 2 کار می کردیم ... 2 هفته ای کار موزیکمون تموم شد و رفتیم سراغ رقص ... چون کیا رقص ترکی بلد نبود بیخیالش شدیم ... گفت میرم یاد میگیرم اما نشد ... شرایطش پیش نیومد ... رقص عربی بلد بودیم ولی عربی لباس خواص خودشو داشت نمی شد با لباس عروس عربی رقصید ... تصمیم گرفتیم رقصمونو رو یه اهنگ تنظیم کنیم ... و هماهنگ با اون برقصیم ... به نسبت کارمون راحتتر بود ... تونستیم رو چندتا اهنگ تمرین کنیم ... یکی از اهنگایی که روش کار کردیم اهنگ اوایلایلی بود ... خیلی راحتتر می تونستم با این اهنگ خودمو هماهنگ کنم ... تمام حرکاتمونو با هم تمرین می کردیم که نقصی نداشته باشه ... خودم ازین برنامه ای که درس کرده بودیم خیلی راضی بودم ... به نظرم خیلی جذاب بود ... شبا پیش کیا بودم و روزا هم بیشتر کنار دست عزیز بودم و اشپزی یاد می گرفتم ... فسنجون و قرمه سبزی و قیمه رو خیلی خوب یاد گرفتم ... انواع پلو هم خودم بلد بودم ... چندبارم عزیز بدون

دخالت ناهارو شامو سپرد دست من ... نویدم که پیش عزیز زندگی می کرد اگه غذا خوب میشد تعریف می کرد ... تعریفای نوید خیلی فرق می کرد با تعریفای عزیز ... نوید مرد بود ... رک تعریف می کرد ... الکی روحیه نمیداد ... ازین که اشپزیم خوب بود خیلی خوش حال بودم ... مامان و بابا اخرای فروردین برگشتن ... این 1 ماه به نظرم خیلی زود گذشت ... فقطم به خاطر وجود کیا و عزیز بود ... اگه اونا نبودن دیوونه میشدم

تقریبا 1 هفته از برگشتن بابا اینا میگذشت ... بابا گفته بود از رئیس بیمارستان خوشش نیامد ... نمی خواست با اون کار کنه ... اما گفته بودن که تا 1 سال دیگه رئیس بیمارستان عوض میشه ... کسیم که قرار بود جای اونو بگیره از اشناهای بابا بود ... تو همون 1 ماه باهم آشنا شدن و بابا ازش خوشش اومده بود ... می گفت به کارش خیلی اهمیت میده ... اونجا یه خونه هم خریده بود و دو تا هم برای فرناز و فریناز اجاره کرده بود که وقتی رفتیم فعلا اونجا باشن تا بعدا خود شاهین و شایان خونه بخرن ... خود شایان و شاهین از بابا خواسته بودن یه همچین کاری بکنه ... بابا قبل از رفتن به کیا هم این پیشنهاد رو داده بود اما کیا گفت چند وقت دیگه خودش باید بره اونجا تا کارای استخدامشو انجام بده و تو همون روزا خونه هم می خره ... نمی دونستم کی می خواد بره ... خودشم نمی دونست ... چون رفتن ما هم مشخص نبود اقا رضا پیشنهاد داد که منو کیا فعلا عروسیمونو بگیریم و بریم سر خونه زندگی خودمون تا همه چی مشخص بشه ... بابا اولش مخالفت کرد و گفت چرا خرج الکی کنن اما وقتی دید خودم نسبت به این پیشنهاد بی میل نیستم قبول کرد ... یه شب مهلقا فامیلای نزدیک خودشونو و همچنین فامیلای نزدیک ما رو دعوت کرد و اون شب بعد از شام بابای کیا همه رو جمع کرد و گفت:

- خب با اجازه از همه ی حضار می خواستم امشب تاریخ عروسیمو مهریه و خیلی چیزای دیگه مشخص بشه ... اشکالی که نداره؟

چند نفر موافقت خودشونو اعلام کردن و اقا رو به من و کیا کرد و گفت:

- اول از همه اینکه شما که با هم مشکلی ندارید؟ راضی هستید که به این ازدواج؟

گفتم:

- بله مشکلی نیست

- خب خدا رو شکر ... شما چی ارمین خان؟

کیا که کنار من نشسته بود خیلی جدی گفت:

- منم حرفی ندارم

- سوال اول ... جشن که میگیرین؟ هوم؟

کیا گفت:



- بله

اومدم وسط حرفشونو خیلی غیر منتظره گفتم:

- همتون می دونید که منو کیا عقد نکردیم فقط نامزدیم ... من یه پیشنهاد دارم ... اگه ممکنه عقد و عروسیو یکی کنیم که خیلی ولخرجی نشه

مهلقا برای تایید حرفم گفت:

- اتفاقا منم همین نظرو دارم

اقا رضا نظر چند نفرم خواست و بعضیا مخالف بودن ... کیا دیگه داشت کم کم به خواسته های من عادت می کرد و حرفی نداشت ... اونایی که موافق بودن نظر مخالفارم جلب کردن و حرف من به کرسی نشست ... بعد ازین که تکلیف عقد و عروسی مشخص شد اقا رضا گفت:

- تاریخش؟

اصلا به تاریخ عروسی فکر نکرده بودم ... برام مهم نبود کی باشه فقط زودتر باشه بهتره ... کیا گفت:

- راستش منو لیلی اصلا به تاریخش فکر نکردیم

بابای من گفت:

- حالا یه تاریخی بگین

کیانا یه تقویم رسوند به کیا و کیا هم به من گفت:

- کی؟

تقویمو از دستش کشیدم و مناسبت های شعبانو نگاه کردم ... تولد امام حسین و حضرت ابوالفضل پنجشنبه جمعه بود ... اخر خردادم بود و امتحانا تموم شده بود ... نظرمو به کیا گفتم و اونم قبول کرد ... رو به اقا رضا گفت:

- بابا 3 یا 4 شعبان خوبه؟

اقا رضا بدون نگاه به تقویمی گفت:

- تولد امام حسین؟

کیا سرشو تکون داد و اکثرا موافق بودن ... دوباره اقا رضا رو به من گفت:

- خب مهریه چی عروس خانوم؟

شک داشتم بگم تکلف 14 یتیم ... تو مهریه ام شک نداشتم ... نمی خواستم ریا بشه ... دوست نداشتم کسی متوجه چیزی که می خوام بشه ... به خاطر همین گفتم:

- به نیت یگانه لایق پرستش ؛ 1 سکه

همه نگاهها چرخید روم ... انگار کسی انتظار یه همچین چیزی نداشت ... تعجب کرده بودن ... کسایی که براشون عادی بود مامان و بابام و خواهرام و کیا بودن ... اقا رضا با تعجب گفت:

- فقط؟ کم نیست؟

کیا زیر گوشم گفت:

- از 14 تا یتیم منصرف شدی؟

اروم گفتم:

- نه خیر ... نمی خوام کسی بفهمه ... توام چیزی نگو ... هم اب هم اون 14 تا یتیم بین خودمونه ... خوب؟

- چشم

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- واسه مهریه که ازدواج نمی کنم ... 1 سکه کافیه

مامانم گفت:

- از دختر من یه همچین چیزی بعید نبود

اقا رضا سری تکون داد و به کیا گفت:

- لیلی خانومتون که اجازه اشتغال دارن؟

- بله

- بچه چی؟ می خواین؟

گفتم:

- صد در صد

- حق طلاق؟

گفتم:

- من به همچین چیزی نمی خوام

چندتا سوال دیگه هم راجع به خونه و جهیزه و ... پرسید و بالاخره تموم شد ... حس نشستن رو صندلی داغ بهم دست داده بود ... تاحالا کسی اینجوری ازم سوال نکرده بود ... وقتی سوالاشون تموم شد تقریبا همه پراکنده شدن ... کیا هم رفت بین مردا و مشغول صحبت شد ... کیانا چون می خواست پذیرایی کنه مهیارو سپرد دست من ... یکم با مهیار مشغول شدم که یه چهره آشنا رو بین جمع دیدم ... هر چی فکر کردم این دختر کیه یادم نیومد ... قیافه اشناش بدجوری عذابم میداد ... هنوز همه ی فامیلای کیا رو نمی شناختم اما همه ی کسایی که تو اون جمع بودن رو میشناختم به جز اون دختر ... سرش پایین بود و با گوشیش ور می رفت ... هم سن خودم میزد ... بازم فک کردم اما هیچ فایده ای نداشت ... دلو به ئریا زدمو همراه مهیار رفتم سمتش ... با لبخند گفتم:

- سلام ... خوبین؟ ببخشید قیافه شما برای من خیلی اشناست ... هر چی فک می کنم یادم نمیاد کجا دیدمتون

لبخند عمیقی زد و گفت:

- من شیرینم ...

خواست چیز دیگه هم بگه اما سریع گفتم:

- عمه کیارمین؟

چشاشو رو هم گذاشتو تایید کرد ... خیلی از دیدنش خوشحال شدم ... تو همون لحظه اول به دلم نشست ... برعکس پامیدا ... پامیدا هم مٹ شیرین خوش برخورد بود اما من از شیرین بیشتر خوشم اومد ... با لبخند گفتم:

- خیلی تعریفونو شنیده بودم ... ولی قسمت نمی شد زیارتتون کنیم

اونم با لبخند گفت:

- زیارت قبول ... انقد رسمی حرف نزن ... اینجا همه به من میگن شیرین ... راحت باش

سری تکون دادمو گفتم:

- چشم

یاد چیزایی که کیا راجع به عمش گفت افتادم ... می گفت هم سن خودشه ولی پامیدا دو سال ازش کوچیکتره ... ولی به نظر من شیرین خیلی جوونتر از پامیدا بود ... تو چند دقیقه ای که با هم حرف زدیم کل زندگیشو دراوردم ... مجرد بود ... 28 ساله ... فوق لیسانس روانشناسی ... یه مطبم تو مرکز شهر داشت ... مهمتر از همه ی اینا اخلاق خوبش بود ... خیلی به دلم نشست ... برعکس پامیدا ... پامیدا هم بد اخلاق نبود اما من ازش خوشم نیومد ... همش می خواستم ازش فرار کنم ... اون شبم فقط به یه سلام بهش اکتفا کردم ... نمی دونم چرا دوست نداشتم بهش نزدیک بشم ... اما برعکس من کیا خیلی تحویلش می گرفت ... با اینکه هیچ وجه اشتراکی بین منو پامیدا نبود ولی من حس می کردم

کیا اونو بیشتر از من دوست داره ... پارمیدا همش تو جمع مردونه بود ... طرز لباس پوشیدنشم زمین تا آسمون با من فرق داشت ... چشماشم قهوه ای سوخته بود و پوستشم گندمی ... هیکلشم بدن بود ولی معلوم بود رنگ هیچ باشگاهی رو ندیده ... من تا پارسال هرروز باشگاه بودم که هیکلم بهم نریزه ... چشمای اون عادی بود اما چشای من رنگی بود ... پوستم سفید بود اما پارمیدا گندمی ... من از پارمیدا خیلی بهتر بودم ... هم از لحاظ ظاهری هم باطنی ... ولی چرا حس می کنم کیا اونو خیلی تحویل میگیره؟ ... تاحالا ندیده بودم کیا با دختر نامحرمی گرم بگیره

لیلی جان پارمیدا خواهرشه

خب خواهرش باشه ... اگه اون خواهرشه من زنشم ... تو جمع که نباید همش بره پیش اون

کیا که نرفته پیش پارمیدا ... پارمیدا رفته پیش اون ... توام برو پیش کیا ... انقد سخته؟

نمی خوام فک کنه من اویزونشم

اویزون چیه؟ شوهرته

- خواهر برادرن ... نگران نباش!

شیرین بود ... از افکارم بیرون اومدم ولی اون از کجا فهمید به چی فکر می کنم؟

لبخند زدمو گفتم:

- میدونم ... از کجا فهمیدی دارم به اونا فکر می کنم؟

- اخه زل زده بودی بهشون ... گفتم که ... خواهر برادرن ... پارمیدا وقتی بچه بود ...

اومدم وسط حرفشو گفتم:

- میدونم کیا بهم گفته

مهیارو که ازون موقع بغلم بود و با مدل لباسم سرگرم بود گذاشتم زمینو به سارینا که داشت از کنارمون رد میشد

گفتم حواسش بهش باشه ... رو به شیرین گفتم:

- بیا بریم بهت میگم

کشوندمش تو اتاق کیا ... یاد پیشان افتادم ... دیگه نمی ترسیدم ... چون دست کسی ندیدمش فهمیدم تو سبدش

خوابیده ... بدون توجه به اون رو تخت نشستمو شیرینم پیشم نشست ... گفتم:

- راستش من اولش پارمیدا و همچنین تو رو نمیشناختم ... البته می دونستم یه عمه داره که اسمش شیرینه ولی ندیده بودمت ... یه بار دوربین کیا دستم بود منم رفتم تو عکساش و عکس تو و پارمیدا رو کنار کیا دیدم ... فک کنم بدونی کدوم عکسا رو میگم ... هوم؟

سرشو تکون دادو گفت:

-اره ... همون که ارمین پارمیدا رو بغل کرده بود؟

-اوهوم ... من که نمی دونستم پارمیدا کیه ... فک کردم دوست دخترشه ... اون شب خونمون دعوت بودن ... خیلی اعصابم خورد شد ... رفتم تو اتاقمو لب تاپمو روشن کردم ... می خواستم ببینم کیا فیس بوک داره یا نه ... وقتی اسمشو سرچ کردم تو عکساش یه چیز بدتر دیدم  
شیرین زد زیر خنده و گفت:

- فک کردی زن داره؟ صد بار بهش گفتم اون عکسارو بردار گوش نمیده که!

یه لبخند نشست رو لبمو گفتم:

- نمی دونی فکرم کجا ها که نرفت ... بعدش که پارمیدا رو دیدم ازش خوشم نیومد ... نمی دونم چرا شاید به خاطر اون ذهنیتی بود که اول ازش داشتم ... نمی دونم! ... حالا اینا هیچی ... حس می کنم کیارمین اونو بیشتر از من دوست داره ... شک ندارم اگه محرم نبودن با اون ازدواج می کرد

شیرین یه لبخند عمیق زد و دستشو انداخت دور شونه هام ... با مهربونی گفت:

- اصلا یه همچین فکری نکن ... عقیده های اونا زمین تا آسمون باهم فرق داره ... عمرا اگه یه روز بتونن کنار هم باشن با بغض گفتم:

-اره دیدم چجوری نمی تونن! ... پارمیدا خانوم یه لحظه هم ازش جدا نمیشه ... اصلا انگار نه انگار لیلی ای هم وجود داره! کیا هم که انگار بدش نمیاد  
شیرین بوسه ای به گونم زد و گفت:

- عزیزم ... اصلا اینجوری که تو فکر می کنی نیست ... باور کن!

بغضم تا بالای گلوام اومده بود ... داشت خفم می کرد اما نمی ترکید ... چشام تر بود اما نمی چکید ... بغضمو قورت دادم اما نرفت پایین ... تحمل محبت کیا به یه دختر دیگه رو نداشتم ... می خواد اون دختر خواهرش باشه یا هرکس دیگه ... می خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و پارمیدا اومد تو ... یه لبخند عمیق رو لبش بود ... وقتی منو تو اون حال دید لبخند رو لبش ماسید و با نگرانی گفت:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

- نه چیزی نیست

پارمیدا بدون اینکه از جلوی در به قدم جلوتر بیاد گفت:

- اومدم بگم کیارمین کارت داره ... میگه بری پیشش

با طعنه گفتم:

- چرا خودش نیومد بگه؟

شونه هاشو به علامت ندونستن بالا انداخت ... شیرین گفت:

- پاشو برو ببین چیکارت داره ... این افکار مسخره هم از ذهنت بیرون کن حسود خانوم!

باهم از رو تخت بلند شدیم اما قبل از رفتن به شیرین گفتم:

- به کسی چیزی نگیا!!!!!!

سرشو تکون داد و منم جلوتر از پارمیدا راه افتادم سمت کیا ... وسط خونه وایساده بود و از مهمونا می خواست به حرفاش گوش کنن ... رفتم کنارش وایسادمو گفتم:

- کارم داشتی؟

دستمو گفتمو یه فشار کوچولو بهش داد ... گفت:

-اره صب کن!

وقتی همه توجهشون به کیا جلب شد کیا گفت:

- خب هدفم ازین که جمعتون کردم چی بود؟می خواستم یه خبر راجع به مراسم عروسیمون بهتون بدم

کیا داشت حرف میزد اما من یه دفعه یاد یه جمله افتادم ... درست یادم نیست چی بود اما یادمه یه سفارشی به زن و شوهرها کرده بود ... گفته بود وقتی شوهرتون داره تو یه جمع حرف میزنه شما یه جوری بهش ابراز علاقه کنید ... نمی دونم چقد کاری که می خواستم بکنم درست بود ... از کیا که ناراحت نبودم از پارمیدا حرصم می گرفت ... به کیا ربطی نداشت ... حواسم نبود کیا چی داره میگه و کجای حرفشه ... جفت پا پریدم وسط حرفشو گفتم:

- ببخشید ... من یه چیز یو تو پرانتز بگم ... این اقا همه زندگی منه

بعدم رو به کیا گفتم:

- خب می گفتمی عزیزم!

همه از حرفی که زدم جا خوردن ... به خصوص کیا! ... با چشای گرد شده زل زده بود بهم ... خندیدمو گفتم:

- بقیه حرفتو بزن!

به سختی از اون حالت بهتش خارج شد و رو به جمع گفت:

- این کارش هماهنگ نشده بود ... ببخشید! ... حرفی دیگه نمونده ... فقط می خواستم بگم عروسیمون جداست ... همین!

والله! همینو می خواست بگه؟ ... این همه حرف زد واسه همین یه جمله؟

بعد از این حرفش کسی اعتراضی نکرد ... فکر می کردم اگه بفهمن کلی غر میزنن اما نه فامیلای ما نه فامیلای اونا هیچکس حرفی نزد ... نمی دونم کیا چی بهشون گفته بود که انقدر راحت قبول کردن ... بعد ازین که حرفشو زد منو کشوند تو اتاقش ... فک می کردم شیرین اونجا باشه اما کسی نبود ... در اتاقو بست و گفت:

- تو چرا یه دفعه اینجوری کردی؟

خونسرد گفتم:

- چجوری کردم؟

کلافه گفتم:

- چه معنی داره جلو این همه ادم یه همچین حرفی بزنی؟

اخمامو کردم تو هم و گفتم:

- حالا یه جوری حرف میزنی انگار دروغ گفتم!

یه لبخند زد و گفت:

- خب منم دوست دارم ولی ...

پریدم وسط حرفشو با تعجب گفتم:

- ولی؟ دوست داشتن ولی داره؟ ولی چی؟

- نه ... می خواستم بگم که این راهش نبود

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- بیخیال ... کی به کیه؟

\*\*\*

اون مهمونیم مٹ بقیه ی مهمونیا به خوبی و خوشی تموم شد ... از کاریم که کردم خیلیم خوشحال بودم ... وقتی 14.15 سالم بود ازین دیوونه بازی زیاد می کردم ... انگار داشتم برمی گشتم به همون دختر چند سال پیش ... منتهی از راه حلالش ... همون دختر دیوونه ای که هیچ کاری ازش بعید نبود ...

فقط 2 ماه تا تاریخ عروسیمون وقت داشتیم ... هر خریدی که لازم بود کیا هم باشه مٹ کت شلوار و لباس عروس و دیدن تالار رو میداشتیم 5 شنبه و جمعه ... تالارو که با کلی بدبختی پیدا کردیم ... چون واسه تاریخ عروسیه ما تقریبا همه جا رزرو شده بود ... اون تالارم قبلا رزرو کرده بودن ولی چون پدربزرگ عروس فوت شده بود کنسل شد و قسمت ما شد ... خرید خونه هم سپردیم به سام ... داداشش تو املاکی کار می کرد و می تونست یه خونه خوب برامون جور کنه ... اواسط اردیبهشت بود که سام بهمون خبر داد یه خونه پیدا کردن که از هر نظر عالیه فقط ما باید بریم ببینیم ... کیا ازم خواست تنها برم ببینمش چون واقعا وقت سر خاروندن نداشت ... مجبور شدم با داداش سام برم و خونه رو ببینم ... یه اپارتمان 5 طبقه ی 10 واحدی بود ... خونه ای که قرار بود مال ما بشه طبقه پنجم بود ... نقشه ی قشنگی داشت ... 150 متر بود و 3 تا اتاق داشت ... همه ی اتاقا تو یه راهروی نسبتا بزرگ بودن و اشپزخونه هم رو به روی هال و کنار همون راهرو ... اتاقای بزرگی داشت و چون طبقه پنجم بود نور گیرشم خوب بود ... قبل از ما فقط یه خانواده 4 نفره اونجا سکونت داشتن که مستاجر بودند و صاحب خونه داشت خونه رو می فروخت ... موقعی که داشتم خونه رو نگاه می کردم تلفنی با کیا هم حرف میزدمو شرایط خونه رو بهش می گفتم ... خودم که ازش خوشم اومد ... می تونستیم خونه ی بهتریم پیدا کنیم اما وقتش نبود ... همونو پسندیدم ... همه چی خیلی سریع داشت جور میشد ... این سرعتو دوست داشتم ... تالار و خونه جور شده بود ... وقت ارایشگاهم مامان با ارایشگر فرناز و فریناز هماهنگ کرد که برم پیش همون ... لباس عروس و کت و شلوارم با کیا و کیانا و فرناز و مهلقا خریدیم ... از همه خریدام راضی بودم فقط جهیزیه مونده بود ... واقعا نمی دونستم واسه جهیزیه باید چیکار کنم ... مامان می گفت خودمو کیا بریم بخریم ولی من اینو نمی خواستم ... من اگه از یه چیزی خوشم میومدم می خریدم و دنبال چیز دیگه نمی رفتم اما کیا اهل گشتن بود تا یه چیز خیلی خوب پیدا کنه ... بعد از چند بار خرید رفتن اینو فهمیدم ... مخصوصا سر حلقه خیلی اذیت کرد ... همش یه چیز تک می خواست ... اگه با اون می رفتم 7.8 روز طول می کشید ... به خاطر همین تصمیم گرفتم با فرناز و شیرین برم ... شیرین نمی خواست بیاد اما به خاطر اصرارای من قبول کرد ... یخچال و تلوزیون و فرش و مبلمان و میز ناهار خوری رو تو یه روز خریدیم ... پولشم بابام مرحمت کرد ... برای ارسال ادرس خونه جدیدمونو دادم که یه راست بره اونجا ... مونده بود گاز و پرده و ماشین لباس شویی و خیلی چیزای دیگه ... اجاق گاز که یادمه صفحه ای بود و صاحب خونه گذاشته بود بمونه پس لازم نبود بخرم ... ماشین لباس شویی و پرده هم یه روز دیگه رفتم خریدم منتهی این دفعه با کیانا ... رنگ جهیزیه ام کرم و زرشکی بود ... مبلای چرم و زرشکی با فرشای کرم ... پرده هم زرشکی ... تقریبا جهیزیه ام کامل شده بود فقط مونده بود سرویس خوابمون که تصمیم گرفتم حتما کیا هم باشه ... 3 هفته مونده بود به مراسم که کیا رو بردم تا هم خونه رو ببینه هم سرویس خوابو بخریم ... از نقشه خونه راضی بود ولی می گفت سقفش یکم کوتاهه ... بعضی وقتا گیرای الکی میداد ... ولی درکل راضی بود ... بعد از دیدن خونه رفتیم تا سرویس خواب رو هم بگیریمو دیگه تمام ... هر چند بازم یه چیزایی کم داشتم اما گنده هاشو خریده بودم ... به سلیقه کیا یه تخت دو نفره خریدیم که رنگ چوبش قهوه ای خیلی سوخته بود ... میز توالنشم با تختش ست بود و دو تا پاتختی



داشت ... واسه رو تختی هم کیا یه رنگ قرمز جیغ رو انتخاب کرد که بی چون و چرا قبول کردم ... رنگ پرده اتاق همون قرمز گرفتیم ... قرار شد یکی از اتاقا بشه اتاق کار کیا یکی دیگشم که اتاق خوابمون و اون یکیم معلوم نبود چیکارش کنیم ... بعد از چند روز همه وسیله ها رو آوردن و بعد از تمیز کردن گرد و خاکایی که تو خونه بود دکورشو با کیا و فرناز چیدیم ... فرناز تو اون مدت خیلی کمکم کرد ... اگه نبود نمی دونستم چیکار کنم ... کل اون دو ماه من یا خرید بودم یا دنبال خونه و تالار ... وقتیم که همه چی رو خریدیم فقط 2 روز طول کشید تا خونه رو تمیز کنیم ... کیا خیلی اصرار کرد واسه تمیز کاری یه کارگر بگیریم اما من قبول نکردم ... اما وقتی همه ی جای خونه تمیز شد فهمیدم چه اشتباهی کردم ... دست و کمر واسم نمونده بود ... ولی هرجوری بود تمومش کردیم و دکورو چیدیم ... از سلیقه خودم خیلی راضی بودم ... تنها چیزی که خونم کم داشت وسایل اشپزی بود ... هیچی نداشتم ... مامان قول داده بود همه چیو خودش می خره ... منم از خدا خواسته سپردمش به مامان ... بالاخره روز عروسیمون رسید ... تقریبا 5 ساعت زیر دست ارایشگر بودم چون قبلا موهام رنگ داشت یکم طول کشید ... چند دقیقه بعد ازین که کارش تموم شد فرناز که باهام اومده بود خبر داد که کیا اومده ... لباسم یه کت نیم تنه داشت که زیر گرمنو که لخت بود می پوشوند ... کتمو پوشیدمو شنلمو انداختم رو سرم ... از در ارایشگاه اومدم بیرون ... کیا همون کت شلواری که با هم خریدیم تنش بود ... یه کت شلواری مشکی با یه پیرهن سفید و یه کراوات زرشکی ... صورتش اصلاح شده بود اما بازم اون ته ریش همیشگی رو صورتش بود ... موهاشو تیکه تیکه ریخته بود تو صورتش ... یه دسته گل رزم دستش بود ... تکیه اشو داده بود به ماشین گل زده اش و سرش پایین بود ... متوجه من نشد ... به دامن لباسم چنگ زدمو رفتم طرفش ... 2.3 قدم بیشتر نرفته بودم که سرشو بلند کرد ... کلاه شنلم یکم بلند بود و درست نمی تونستم ببینمش اما لبخندی که رو لبش بود رو حس کردم ... یه دستم به دامنم بود و یه دست دیگم تو دست فرناز ... یکم استرس داشتم که با وجود فرناز کمتر حسش می کردم ... وقتی به کیا رسیدم فرناز از من جدا شد و برگشت تو ارایشگاه ... کیا یکم شنلمو زد کنار و با دیدنم تعجب کرد ... حس کردم می که داشت وارد ربه هاش میشد متوقف شد ... گفت:

- لیلی خودتی؟

از تعجبش یه لبخند عمیق نشست رو لبم ... سرمو تکون دادمو چشممو به علامت تایید رو هم فشار دادم .. کیا که انگار فقط منتظر جواب من بود نفسشو خالی کرد و لبشو گذاشت رو پیشونیم و یه بوسه عاشقونه مهمونم کرد ... دست گل رو داد دستمو در ماشینو برام باز کرد ... قبل ازین که سوار بشم یه شاخه از دست گلم چیدم و گذاشتم تو جیب کت کیا ... سوار شدمو تو اینه یه بار دیگه خودمو دیدم ... کیا هم سوار شد و قبل ازین که را بیوفته گفت:

- شنلتو یه دقیقه بزن بالا

کلاه شنلمو دراوردم و با لبخند زل زدم بهش ... گفت:

- خدا به خیر کنه امشو!

چشم ازم برنمیداشت ... چند دقیقه ای میشد زل زده بودیم بهم ... نمی دونم چیشد که یه دفعه زدم زیر خنده و یه نفرم چند ضربه به شیشه کیا زد ... کیا شیشه رو داد پایین که دیدم یه دختر با یه دوربین فیلم برداری خم شده و میگه:

- چرا وایساید؟ برید دیگه

کیا باشه ای گفت و ماشینو روشن کرد ... اول باید می رفتیم اتلیه ... بین راه هر ماشینی ما رو می دید برامون بوق میزد ... ماشین فیلم بردارم پشت سرمون میومد ... همه ی خستگیه تو ارایشگام از بین رفت ... اینکه ادمای شهر از شادیمون شاد شدن خیلی برام لذت بخش بود ... کیا هم انگار بدش نیومده بود ... خیلی دوست داشتم سقفو باز کنم و واسه تک تکشون بوس بفرستم ... ولی ...!

بعد از کلی بوق بوق کردن به اتلیه رسیدیم ... یه باغ نسبتا بزرگ و سرسبز بود ... خودم از ماشین پیاده شدمو با کیا رفتیم تو ... فیلم بردار پشت سرمون اومد و وقتی رفتیم تو باغ گفت:

- همینجا صب کنید تا بگم عکاسمون بیاد

بعدم رفت سمت ساختمون 2 طبقه ای که انتهای باغ بود ... از فضای سبزش خوشم اومد ... 2 تا الاچیق دو طرف باغ بود و 2.3 تا درخت بزرگ کنارشون ... یه تاب سفیدم درست وسط باغ و کنار حوضش بود ... رو به روی کیا وایسادم و گرده شنلمو شل کردم ... هوا خیلی گرم بود ... یکم دور و ورمو نگاه کردم ... کسی نبود ... کیا فکرمو خوند و خودش شنلمو درآورد ... کتمو که دید گفت:

- لباس کت نداشت ... داشت؟

با موهام ور رفتمو گفتم:

- نهج ... خودم گفتم برام بذاره

چشمکی زد و گفت:

- چرا؟

- حالا شاید لازم شد

از پشت صدای یه زن رو شنیدم که گفت:

- مبارکه ایشالا خوشبخت باشین ... بفرمایید اینطرف

به طرف یکی از درختا اشاره کرد ... کیا دستمو گرفت و دنبالش راه افتادیم ... پایه دوربینشو گذاشت رو زمینو گفت:

- برید رو به روی دوربین درست جلو همین درخت ... عروس خانوم شما یکم جلوتر از شوهرت وایسا ... سرتو یکم بچرخون سمتش و چشاتو ببند

بعدم رو به کیا گفت:

- شمام لبتونو بذارید رو موهای خانومتون و چشم بسته یه بوسه نرم به سرشون بزنید

کاری که گفت رو کردیم اما همین که خواست عکس بگیره رو به من گفت:

- عزیزم میشه کتنو دربیاری؟

بعد ازین که کتمو دراوردم دوباره همون حالتی که گفت وایسادییم ... بعد از یکم چپ و راست کردن سر و گردنمون بالاخره اولین عکسو گرفت اما ازش راضی نبود ... معلوم بود عکاس سخت گیره ... از عکاسای سخت گیر خوشم میومد ... 2.3 بار با همون حالت عکس گرفت تا بالاخره راضی شد ... نوبت یه فیگور دیگه بود ... این دفعه خواست رو به روی هم وایسیم ... کیا دستشو انداخت دور کمرمو عکاس ازم خواست یه دست راستمو بذارم روی شونه اش و با دست چپم بازوشو بگیرم ... بعدم خواست که پیشونی هامونو بذاریم رو هم ... یه لبخند عمیق به صورت کیا پاشیدمو با عشق زل زدم تو چشاش ... می دونستم تو قشنگیه عکس تاثیر میذاره ... اون عکس فقط یه بار گرفته شد چون عکاس خیلی ازش راضی بود ... چندتا عکس دیگه هم کنار حوض و روی تاب و توی الاچیق با فیگورای مختلف گرفتیم ... 2.3 تا عکسم تنهایی ازم گرفت ... دیگه تقریبا کارش تموم شده بود و دعوتمون کرد که بریم توی ساختمون ... یه سالن بزرگ بود با چندتا اتاق ... دکورشم بیشتر کلاسیک بود تا مدرن ... عکاس دعوتمون کرد توی اتاق سیاه ... تنها چیزی که داشت یه اینه قدی بود با یه مبل دو نفره و یه صندلی ... به تبعیت از دستور عکاس روی مبل نشستمو سرمو بردم عقب ... کیا هم کنارم نشست و یه دستشو گذاشت رو گردنمو دست دیگشو گذشت رو سرم ... لباسو گذاشت رو پیشونیم ... خسته شده بودم ... تاحالا تو عمرم اون همه عکس یه جا نگرفته بودم ولی عکاسه ول کنمون نبود ... ژست عکس بعدیمون این بود که کیا دستشو دور کمرم حلقه کنه و روم خم بشه ... منم کمرمو به پشت خم کنم دستمو از پشت بذارم رو شونه های کیا ... بعدم لبامونو بذاریم رو لبای هم ... این عکس که تموم شد گفت:

- خانومی سرتو بذار رو شونه شوهرتو دستاتو بنداز دور گردنش

همین کارو کردم اما چون کفشم پاشه اش 15 سانتی بود قدم بلندتر شده بود خیلی خوب نمی تونستم سرمو بذارم رو شونه اش ... مجبور شدم کفشمو دربیارم اینطوری خیلی بهتر شد ... سرمو گذاشتم رو شونه اش و بهش تکیه دادم ... دستام دور گردنش بود و تقریبا تمام وزنمو رو کیا انداختم ... اما کیا همچنان محکم وایساده بود ... زیر چشمی به دوربین نگاه کردم "چیلیک"

تقریبا 2 ساعت بود که اونجا بودیم ... 2.3 تا عکس دو نفره ی دیگه هم انداخت و به کیا گفت که بره اتاق بغلی تا عکسای تکی خودشو بگیره ... وقتی کیا رفت گفت:

- اسمت چیه؟

- ارغوان

- بیا اینو بگیرو خودتو بکش عقب

به نیم دایره ای که با میخ به دیوار وصل بود اشاره کرد ... کاری که گفت رو کردم ... با دست چپم میله رو گرفتمو دست راستمو اویزون کردم ... سرمو به عقب هدایت کردم "چیلیک!"

قبل ازین که برم ارایشگاه موهام فندقی بود اما ارایشگر برام پر کلاغی رنگ کرده بود ... رنگ تیره موهام با رنگ سفید پوستم تضاد خوبی داشت ... شینیونمم جمع و باز بود ... موهایی که باز بود رو از یه طرف آورد جلو و ریخت روی سینم ... ازم خواست رو صندلی بشینمو با نوک پنجه هام موهای کنار سرمو لمس کنم

"چیلیک"

\*\*\*\*

همه تو حال خودشون بودن و کسی حواسش به من نبود ... کیا رفته بود سمت مردونه و قول داد که بیاد پیشم ... داشتیم به ادمایی که می رقصیدن نگاه می کردم ... تقریبا همه وسط بودن و شاید 10.15 نفر نشسته بودن ... به ساعت مچیم نگاه کردم که حدودا نزدیک 9 شب بود ... منتظر بودم یه نفر حضورمو اعلام کنه تا برم تو ... چشم داشت بین ادمایی که می رقصیدن می چرخید که نگاهم با نگاه یکتا تلاقی کرد ... تا منو دید چشاش برق زد که از دورم می تونستم برق نگاهشو ببینم ... کسی که داشت باهاش می رقصید پشتش به من بود و نمی دونستم کیه اما وقتی رد نگاه یکتا رو دنبال کرد و به من رسید فهمیدم خاطرس ... یکتا دست از رقصش کشید رو با صدای بلندی که تقریبا هیچکس نشنید گفت:

- خانوما عروس اومد همه دســـــــــــــــت!

به خاطر صدای بلند موزیک فقط کسایی که دور ورش بودن شنیدن ... منم با لب خونی فهمیدم چی گفت ... فرناز سریع اومد سمتمو دستمو گرفت ... دامنم چون دنباله دار و بلند بود مجبور بودم بهش چنگ بزنمو یکم بلندش کنم تا بتونم راه برم ... همین که وارد شدم صدای دست و سوت و کل بلند شد ... انقد خسته بودم که می خواستم بشینم اما مهمونا نداشتن و مجبورم کردن برقصم ... یکم زود بود واسه رقصیدن اما تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم ... یه رقص سرسرکی کردم و خواستم بشینم تو جایگاهم که با یه سفره عقد خیلی بزرگ و شکیل رو به رو شدم ... اصلا فکر یه همچین سفره ای رو نمی کردم ... زیرش یه پارچه شیری بود و روش یه حریر کرمی ... 4 تا سکوی بلندم دورشو گرفته بودن که روی اونا ترمه انداخته بودن ... روی دو تا سکو فقط گل بود و رو دوتایی دیگه یه ظرف بزرگ بود ... نمی دونستم توشون چیه و خیلیم توجه نکردم ... مات سفره بودم که یه دستی کمرمو لمس کرد ... برگشتم دیدم مامان کنارم ... یه پیرهن بلند فیروزه ای تنش بود که خیلی بهش میومد ... یه لبخند زدمو گونه اشو بوسیدم ... خیلی مهربون گفت:

- بیا بشین

سفره عقدمو دور زدمو نشستم رو مبل بزرگی که به عنوان صندلی منو کیا در نظر گرفته بودن ... با مامان رو مبل نشستمو گفتم:

- مامان این سفره سلیقه کیه؟

لبخند زد و گفت:

- منو مهلقا ... قشنگه؟

از ته دل گفتم:

- بی نظیره! ... طراحش کی بود؟

- نمیشناسی ... خدا رو شکر که خوشت اومده

دوباره زل زدم به سفره ... هرچقد نگاش می کردم سیر نمیشدم ... یه طرفش میوه های تزئین شده بود و تقریبا همه جاش شمعی کوچولو کوچولو گذاشته بودن ... یه اینه ی بزرگم وسطش بود و جلوشم یه قران با جلد چوبی ... از نگاه کردن بهش دست کشیدمو به فرناز که داشت اب می خورد اشاره کردم بیاد ... اومد پیشمو گفتم:

- فرناز عاقد کی میاد؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- یه ربع دیگه باید برسه

- کیا کی میاد اینجا؟

- واسه عقد که میاد اما هروقت دلش بخوادم می تونه بیاد ... می خوام بگم بیاد اینجا؟

از خدا خواسته گفتم:

- میگی؟

-اره الان به شاهین میگم بفرستدش اینجا

بعد از 10 دقیقه کیا اومد و منم برای استقبالش از جام بلند شدم ... سالن بزرگ بود و دقیقا جایگاه ما ته سالن بود ... کیا تقریبا نصف راهو اومده بود که منم رفتم سمتش ... وقتی بهش رسیدم یکم رو پنجه هام بلند شدمو بدون توجه به بقیه گونه اشو بوسیدم ... خیلی خواستنی شده بود ... بعضیا فکر کردن تو گوشش چیزی گفتم اما اونایی که دیدن بوسش کردم صدای دست و سوتشون بلند شد ... بدون حرف بردمش سمت جایگاهمون ... کنار هم نشستیم که گفت:

- چه سفره عقد قشنگی ... عالیه!

حرفشو تایید کردم که مهلقا اومد پیشمو تو گوشم گفت:

- ارغوان جان عاقد اومده ... چادر سرت می کنی یا شنلتو می پوشی؟

با حالت گنگ گفتم:

- نمی دونم ... کدوم بهتره؟

- با شنل گرمت همیشه

- خب پس چادر

ازم خواست صبر کنم تا برام بیاره ... تا موقعی که مهلقا برگرده داشتیم مهمونا رو بهش معرفی می کردم ... یه سریا که بدون توجه به منو کیا تو حال و هوای رقص خودشون بودن و مجری ارکس هر دقیقه یه اهنگ جدید میزد ... مهلقا با یه چادر سفید برگشت ... چادرو انداختم رو سرم اما به جای عاقد بابامو بابای کیا و عموهای منو کیا و نوید بابابزرگ پدری کیا اومدن تو ... بعد از تبریک گفتن به منو کیا عاقدم بالاخره رسید ... یه اخوند میانسال بود ... بیچاره به خاطر وضعیت زنای مجلس سرشو تا جایی که میشد پایین نگه داشته بود ... کیا هم خیلی اینور و اونورو نگاه نمی کرد ... صدای ارکس قطع شده بود ... عاقد از همه خواست که ساکت باشن ... یه پارچه گرفتن بالا سرمون و عاقد شروع کرد به خطبه خوندن ... نفهمیدم کی بود که قرانو از سر سفره برداشت و داد دستم ... کیا اروم زیر گوشم گفت:

- سوره نورو باز کن!

نفس عمیق کشیدمو سوره نورو باز کردم ... اروم شروع کردم به زمزمه کردن آیات ... هروقت قران می خوندم انقد ازش آرامش می گرفتم که خیلی متوجه اطرافم نمیشدم ... تقریبا 2 صفحه خونده بودم که عاقد گفت:

- عروس خانوم وکیلیم؟

هول کردم ... نمی دونستم دفعه چندمه که داره می پرسه ... اما صدای مامان که گفت: " عروس رفته گلاب بیاره " ارومم کرد ... دوباره عاقد گفت:

- برای بار سوم عرض می کنم ... عروس خانوم وکیلیم؟

یه صدایی از بین مهمونا گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد!

خیلی گرم شده بود ... دلم می خواست هرچه زودتر مردا می رفتن و می تونستم چادرو دربیارم ... مامان اومد سمتمو بعد از بوسیدنم یه جعبه گذاشت تو دستم ... بعدم نوبت مهلقا بود تا کادوی خودشو بده ... چند نفر دیگه هم سکه و پلاک و ... گذاشتن تو دستم ... با صدای بلند گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم و همه ی بزرگترای مجلس ... بله!

صدای دست و سوت و کل مٹ بمب منفجر شد ... وقتی صداها خوابید عاقد برای کیا هم خطبه خوند ... قبل ازین که خطبه اش تموم بشه کیا ازم پرسید:

- لیلی یه سوال ... الان عاقد ازم وکالت خواست بار اول بگم بله یا باید برم گل و گلاب بیارم؟

از حرفش خندم گرفت ... خدا رو شکر چادر تا رو شکمم اومده بود و خنده ی من معلوم نشد ... با خنده گفتم:

- مگه تاحالا سر سفره عقد نبودی؟

یه پوزخند زد و گفت:

- نه ... فقط عقد کیانا بودم که اونم اصلا یادم نیست سام دفعه چندم بله رو گفت ... زود باش جواب بده الان می پرسه!

گفتم:

- نه دفعه اول جواب بده

- مرسی

کیا هم بله رو داد فرناز از پشت سرم جعبه حلقه ها رو داد دستمون ... کیا جعبه رو باز کرد و حلقه منو از توش دراورد ... دست چپمو جلو بردم و کیا هم اروم حلقه رو از انگشتم رد کرد ... منم حلقه اشو تو دست چپش کردم ... بعد ازین که امضاها مونو کردیم عاقد سریع رفت بیرون ... انقد تند راه می رفت که یه لحظه فکر کردم داره می دوئه ... مرداییم که اومده بودن تو قسمت زنونه سریع رفتن بیرون ... تا مردا رفتن چادرمو دراوردمو گذاشتم رو مبل ... کیا و نویدم می خواستن برن اما مامانم خواست که بمونن ... کیا از خدا خواسته نشست پیش خودم و نویدم با سارینا مشغول شد ... هنوز سالن اون سکوت قبلو داشت ... فرناز و کیانا هرکدوم یکی از ظرفایی که رو اون سکو ها بود رو برداشتن و اومدن سمتمون ... کیا گفت:

- چیه دارن میارن؟

- نمی دونم

فرناز اومد طرفمو ظرفو گرفت جلوم ... با لبخند گفت:

- ارغوان ... عسل!

به محتوای داخلش نگاه کردم ... یه عالمه عسل بود ... این همه عسل می خواستیم چیکار؟ بیخیال غر زدن شدم ... انگشت کوچیکمو زدم تو ظرف ... برای اینکه عسلش نریزه چند بار دستمو پیچوندم ... ناخن مصنوعیی که ارایشگر

برام گذاشته بود کامل عسلی شد ... انگشتمو گرفتم جلو دهن کیا ... کیا دهنشو باز کرد و انگشتمو بلعید و شروع کرد به مک زدن انگشتم ... از ترس اینکه ناخنم جدا نشه سریع انگشتمو کشیدم بیرون و گفتم:

- نکن ناخنم ...

بقیه حرفم تو دهنم ماسید چون انگشتم اومد بیرون اما ناخن تو دهنش موند! ...

منو کیا خندمون گرفته بود چون فقط خودمون فهمیدیم چیشد ... کیا با اکراه ناخن رو درآورد و به مهمونا نشون داد ... وقتی فهمیدن چیشده اونام به اتفاقی که افتاد خندیدن ... اون ناخن رو دیگه نمیشد استفاده کرد ... خدا رو شکر ناخن خودم خیلی کوتاه نبود ... اگه به لاک هم رنگ ناخنای دیگم گیر میاوردم میشد درستش کرد

فرناز از کیا هم خواست که عسلو تو دهن منم بذاره ... به اندازه به بند انگشتش عسل برداشت و گذاشت تو دهنم ... فرناز رفت کنار و به جاش کیانا با اون یکی ظرف اومد جلو ... تو دست کیانا حنا بود ... با تعجب گفتم:

- ما که حنا بندون نداشتیم

- خب همین دیگه ... حنا بندون نگرفتین مامان خانوم دستور دادن حداقل حنا رو به دستتون بمالید

کیا که انگار خیلی مشتاق بود گفت:

- اشکال نداره ... چیکار باید بکنیم؟

یه میله بلند گذاشته بودن کنارش که حدس زدم با اون باید کنا رو بردارم ... یکم حنا برداشتمو رو به کیا گفتم:

- دستتو بیار جلو

پشت دستشو آورد ... با دست خودم دستشو برگردوندمو حنا رو مالیدم به کف دستش ... میله رو دادم به کیا تا اونم برام حنا بذاره ... دقیقا کاری که من کردم کیا هم انجام داد ... کیانا رفت و ظرفو گذاشت سر جاش ... منم پنجه های همون دستی که توش حنا داشت رو تو دست حنا دار کیا قفل کردم جوری که حنا ها بهم بچسبن!

با این کارم همه شروع کردن به دست زدن و فلاش های دوربینا می خورد تو صورتمون ... در تمام این مدت فیلم بردار چشم از منم بر نمی داشت ... یه عکاس دیگه هم دنبالش اومده بود تا هم از صحنه های عروسی عکس بگیره هم از سفره عقد ... دستمو از دست کیا جدا کردم ... نوید با جعبه دستمال کاغذی اومد سمتمونو گفت:

- پاکش کنید

بعدم رو کیا گفت:

- ناخنش خوشمزه بود؟

کیا یه دستمال برداشتو گفت:



- حاله بهم خورد!

خندیدمو 2 تا دستمال از دست نوید گرفتم ... کم کم ارکس شروع کرد به نواختن .. بعد ازین که حنا هارو پاک کردیم  
فیلم بردار اومد سمتمونو گفت:

- ببخشید عروس و دوماد می خواین تا اخرش یه جا بشینین؟ پاشین برقصین می خوام فیلم بگیرم

کیا چشمی گفت و شماره خواننده ارکسو گرفت ... گفت:

- الو کامران ... سلام ... ببین واویلا لیلی رو میزنی؟

...

-اره

...

- بگی بد نیست

...

- پس فعلا

بلا فاصله بعد از خدافظی کیا خواننده که فهمیدم اسمش کامرانه گفت:

- خب خانوم ها اقایون ... به اطلاع من رسوندن که عروس خانوم و آقای داماد می خوان یه خودی نشون بدن ... پس از  
خانمای محترم خواهش می کنم که اگه سرپا هستن بشینن اگرم سر پا نیستن و نشستن همونجور بمونن ... به افتخار  
عروس خانوم که اسمش لیلیه می نوازیم اهنگ معروف واویلا لیلی رو ... برو بریم!

تا صدای موزیک بلند شد منو کیا هم از جامون دل کندیم و رفتیم وسط سالن ... کیا کتشو درآورد تا راحت باشه منم  
کفشامو درآوردم ... دقیقا همون طور که قرار گذاشته بودیم می رقصیدیم

واویلا، واویلا، واویلا

لیلی، لیلی

واویلا لیلی، واویلا لیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

تو لیلی من مجنون، تو شادی من دلخون

ز خیمه قلبت مرا مکن بیرون

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

کم کم چراغا خاموش میشد و فقط چندتا چراغ بالای سر ما روشن موند

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی

واویلا لیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

بر خلاف تصورم همون چراغاییم که بالا سر ما بود خاموش شد و فقط چراغای ریز و کوچیکی که تو سقفا بودن و شمعی سفره عقد روشن موند

تو لیلی من مجنون، تو شادی من دلخون

ز خیمه قلبت مرا مکن بیرون

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

تو حال و هوای رقص بودیم که یه دفعه از پشت سرمون دودای غلیظی بلند شد و منو کیا بین دودا گم شدیم اما همچنان به رقصمون ادامه میدادیم

واویلا بر من، کشتی منو احسنت

واویلا بر تو، به خون زدی دامن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

وقتی به این تیکه رسید مت پارتی نور افکنای رنگی خاموش روشن میشدن ... خیلی ازین کار خوشم اومد ... عاشق این جور چیزا بودم ... سالن تاریک ... بین دود ... نور افکن ... عالی بود همه چی عالی !

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

دوستت دارم خیلی

دوستت دارم خیلی

واویلا بر من، کشتی منو احسنت

واویلا بر تو، به خون زدی دامن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

موهاتو افشون کن، منو پریشون کن

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

واویلا لیلی دوستت دارم خیلی

تو لیلی من مجنون، تو شادی من دلخون

ز خیمه قلبت مرا مکن بیرون

مبادا روزی مال کسی باشی

مبادا یکشب در هوسی باشی

وقتی موزیک تموم شد صدای دستا و سوتا کر کننده بود ... همه ی خستگیه این چند ماه از تنم فرار کرد ... اصلا فک نمی کردم انقد خوششون بیاد ... قبل ازین که چراغا روشن بشه کیا پنجه هاشو کرد تو پنجه هامو خم شد روم ... منم مجبور شدم کمرمو به پشت خم کنم ... بین دودایی که هنوزم اثارش باقی مونده بود گم شدیم ... کیا از فرصت استفاده کرد و خیلی نرم لبشو گذاشت رو لبم ...

سریع از هم جدا شدیم و تقریبا همه چراغا روشن شد ... فیلم بردار از من تشکر کرد ... کیا می خواست بره قسمت مردونه که گفتم:

- کیا سازا رو که اوردی؟

چشمکی زد و سرشو تکون داد ... با نوید از در رفت بیرون و منم رفتم بین مهمونا ... نزدیک جایگاهمون میز مامان و مهلقا بود ... فرینازم با شکم قل قلیش اونجا نشسته بود ... کنارش نشستمو گفتم:

- خب چه خبرا ابجی؟ دخترت کی میاد؟

تیکه ای از سیبی که دستش بود و جوید و گفت :

- 2 هفته دیگه

چشمام برق زد ... با خوشحالی گفتم:

- نیمه شعبان؟

چشماشو گذاشت رو هم و تایید کرد ... با خوشحالی پرسیدم :

- اسمش چی شد؟ سارینا؟

- نه ... بچم اسم نداره!

- وایاااا ... چرا؟

تیکه بعدی از سیبو گذاشت تو دهنشو با دهن پر گفت:

- درگیرم با شایان

بشقابشو بهم تعارف کرد و گفت:

- می خوری؟

- نه تو بخور ... تو چی می خوای بذاری؟

- من دلم می خواد گل داشته باشه ... شایان گیر داده به سارینا

- خب هم حرف تو هم حرف شایان ... بذارین سارگل!

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- اسم از خودت میسازی؟

- نه بابا از خودم چیه ... هست ... یه رمان خوندم که اسم یکی از شخصیتاش سارگل بود

- معنیش چیه؟

- نمی دونم ... حالا اینا رو بیخیال ... نمی رقصی؟

به شکمش اشاره کرد و گفت:

- من با این نمی تونم تکون بخورم ... پاشم برقصم؟

با اعتراض گفتم:

- حالا مگه من چند بار شوهر می کنم؟

- اخه الان وقت شوهر کردن بود؟

خواستم جواب بدم که کسی از پشت زد به شونم و صدام کرد ... برگشتمو گفتم:

- جونم؟

یکتا بود ... گفت:

- اقاتون کارت داره

به در ورودی اشاره کرد ... تشکر کردم از جام بلند شدم ... قبل ازین که برم بیرون رو به یکتا گفتم:

- راستی شیدا کجاست؟ ندیدمش!

به یکی از میزا اشاره کرد و گفت:

- اونجا نشسته داره خندق بلا رو پر میکنه

باشه ای گفتم و رفتم سمت در و پرده رو زدم کنار ... کیا دست به سینه و سر به زیر منتظر بود ... تا پرده رفت کنار

سرشو بلند کرد ... گفتم:

- جانم کارم داشتی؟

- آره می خواستم بگم کی بزنیم؟

- سازو؟

سرشو تکون داد ... گفتم:

- قبل از شام باشه ... ساعت چنده الان؟

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت:

- 10 و 20 دقیقه ... شامو گفتم 11 بیارن!

- خب بگو 11 و نیم بیارن ... خودتم 11 بیا اینجا که هم بزنییم هم شامو با هم بخوریم ... خوبه؟

سرشو تکون داد و خدافظی کرد ... برگشتم تو سالن و نشستم سر جام ... شیرین با مهیار اومد سمتمو بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

- خوشگل شدیا ... بیچاره ارمین!

خندیدمو گفتم:

- خیلیم دلش به خواد

مهیارو که بغلش بود بوسیدمو گفتم:

- تو چطوری فسقلی؟

شیرین گفت:

- مهیار بگو خوبم

مهیار با خجالت گفت:

- اوپم!

کنارم رو مبل نشست و گفت:

- امشب گل کاشتینا ... سفره عقد به این بزرگیو ... عروس به این خوشگلیو ... رقص به اون بی نظیری چه شبی بسازه!

لبخندی از سر شوق زدمو گفتم:

- امشب بهترین شب زندگیمه شیرین

- منم جای تو بودم بهترین شب زندگیم بود

- راستی تو چرا ازدواج نمی کنی؟

- کو ادمش؟ تو یه شوهر خوب به من معرفی کن من دربست قبول می کنم

نمی دونم چرا یه دفعه نوید اومد تو ذهنم ... اونم مجرد بود و 28 ساله ... بی هوا گفتم:

- نوید خوبه؟

- نوید کیه؟

از حرفم پشیمون شدم ... سریع گفتم:

- هیچی بیخیال ... میای برقصیم؟

بعدم رو به مهیار گفتم:

- مهیار اجازه میدی ما بریم برقصیم؟

با پررو گفتم:

- نه!

با شوخی و خنده گفتم:

- نه و نگمه ... بیا پایین ببینم!

از بغل شیرین گرفتمش و بردمش پیش مامانم ... گذاشتمش اونجا و برگشتم پیش شیرین ... کشوندمش بین دخترایی که در حال رقص بودن و با هم مشغول شدیم ... تا مهمونا دیدن من اومدم وسط پیست رو خلوت کردن و یه حلقه دور منو شیرین زدن ... کم کم شیرین رفت کنار و جاشو خاطره پر کرد ... با چند نفر دیگه از جمله پارمیدا و ندا و کیانا هم رقصیدم ... ازین که با پارمیدا برقصم بدم نمیومد ... یعنی اون شب هیچ حسی نسبت بهش نداشتم ... نمی خواستم شب خودمو با حسی که به قول شیرین حسادت بود خراب کنم

\*\*\*

کیا رو یک صندلی بلند نشسته بود و یه میز جلوش بود ... رو میز قانون بود و منم تمبک به دست رو یه صندلی جدا کنارش نشسته بودم ... درست وسط پیست رقص بودیم ... کیا کتشو درآورده بود و استین پیرهنشو تا ارنج تا زده و کراواتشم یکم شل کرده بود ... نویدم برای آوردن قانون و تمبک به سالن اومده بود و برای دیدن کارمون همونجا موند ... برای اینکه ریتم اهنگ یادمون نره به غیر از اون یه ماه چندبارم وقتی مامانم و بابام بیمارستان بودن کیا اومد خونهِ ی ما و بازم باهم تمرین کردیم ... حالا نوبت اجرا بود ... یکم استرس داشتم ... کل سالن چشم شده بود و ما رو نگاه می کردن ... کیا خیلی ریلکس بود ... منتظر بلندگو بود که بذارن جلومون تا صدای ساز تو مردونه هم بره ... موزیکی که می خواستیم بزنی سنتی بود ... ازش خوشم میومد ... از بین کنسرت چکاوک پیداش کردیم ... تمبک رو پام بود و دستم روش ... ناخن مصنوعی هامو جدا کرده بودم ... با اونا نمیشد رو تمبک زد ... بلندگو آماده شد ... اول کیا باید شروع می کرد ... بعد از تنظیم سازش و پوشوندن انگشت سبابش با یه استوانه فلزی شروع کردن به نواختن ... خیلی اروم و ریلکس ... مدت زمان موزیکمون حدود 5.6 دقیقه بود ... 30 ثانیه ی اول مال کیا بود و بقیه اش با دخالت من همراه بود ... 30 ثانیه کیا داشت تموم میشد و حالا من باید همراهیش می کردم ... نگاهمو پهن کردم رو زمین تا حواسم فقط به تمبکم باشه ... با انگشتم شروع کردم به ضربه زدن ... تمام حواسم به کارم بود ... درست همونطور که

با کیا تمرین کرده بودیم پیش می رفتیم ... هیچ اشکالی نبود ... خودم که راضی بودم ... تا جایی که میشد سعی کردم به اطراف بی توجه باشم ... تو سالن فقط صدای تمبک و قانون به گوش می رسید ... انقدر غرق ضربه زدن بودم که نفهمیدم این 6 دقیقه چجوری گذشت ... به نظرم خیلی زود تموم شد ... ضربه های آخر من بود و چنگای آخر کیا ... آخرشو کاملا حفظ بودم ... نگاهمو دوختم به کیا و اونم بعد ازین که سنگینی نگاهمو حس کرد زل زد تو چشمام ... بدون توجه به بقیه ؛ آخر اهنگو چشم تو چشم هم زدیم و سرامونو با ریتم اهنگ تکون می دادیم و وقتی تموم شد با هم ضربه و چنگای آخر و زدیم و تمام!

صدای دست و سوت بلند شد ... ازین که دوست داشتن از ته قلبم شاد شدم ... یه لبخند عمیق زدمو برای همشون بوس فرستادم ... خودم تاحالا یه همچین عروسی ای نرفته بودم ... دیده بودم که رقص عروس و داماد هماهنگ شده بود اما اینکه بخوان تو مراسمشون خود عروس و داماد نوازندگی کنن نه!

چند نفر اومدن طرفمونو از کارمون تعریف کردن ... بین مهمونا چشم چرخوندم و عزیز رو پیش مامان دیدم ... از چشماش تحسین می بارید ولی مامان نه! ... خیلی تعجب کرده بود ... می دونستم تعجبش به خاطر چیه ... براش عجیب بود منو کیا کی و کجا با هم یه همچین قراری گذاشتیم که اونا نفهمن ... توضیح رو گذاشتم برای بعدا و از دور به مامانم چشمک زدم ... اینم جزء یکی از دیوونه بازیام بود

کیا قانونشو جمع کرد و با نوید تمبک منو هم برد بیرون ... بعد ازین که تعریف و تمجیداً تموم شد نوید برگشت ... وقتی کیا یا هر مرد دیگه ای میومد تو سالن تقریبا هیچکس هیچ عکس العملی برای پوشیدن روسری یا هر چیز دیگه ای که بخواد حجابشونو حفظ کنه نشون نمیدادن جز چند نفر از مسن های اقوام کیا ... به خاطر همین نوید یا کیا بدون اطلاع و معطلی وارد میشدن ... نوید اومد کنارم نشست و گفت:

- خب خواهر خانوم ... نامزدی طاها که به ما افتخار ندادی ... این دفعه می کشمت اگه با من نرقصی

لبخند زدمو گفتم:

- باشه میام

از جام بلند شدمو همراهش رفتم ... همه نشستند بودن و فقط منو نوید وسط بودیم ... دوباره چراغا خاموش شد و مث دفعه قبل که با کیا رقصیدم دودی فضا های خالی رو اشغال کرد ... منتهی این دفعه مث پارتی چراغا خاموش روشن نشدن ... اهنگو خیلی زود تموم کردن و به جاش یه اهنگ ترکی خوندن ... منو نویدم که هر دو مون ترکی بلد بودیم شروع کردیم به ترکی رقصیدن ... قبلا با نوید زیاد ترکی می رقصیدم ... رقصش هیچ فرقی نکرده بود ... با لذت باهاش می رقصیدم و از اهنگ ترکی لذت می بردم ... کم کم چراغا روشن شد و منو نویدم به رقصمون خاتمه دادیم ... نوید خدافظی کرد و مستقیم رفت تو قسمت مردونه ... نشستم سر جام که پارمیدا اومد پیشم ... با شوخی گفت:

- چندتا چندتا شوهر می کنی؟ تو که می خواستی با یه مرد غریبه برقصی دیگه چرا عروسیتو جدا گرفتی؟



بد تیکه ای انداخت ... داشت تو غالب خنده و شوخی می گفت چرا الکی نقش بازی می کنی؟ چرا ادای مسلمونا رو درمیاری؟ دلم می خواست بزخم تو دهنش بگم به تو چه؟

یه پوزخند زدمو مٹ خودش گفتم:

- غریبه چیه؟ داییم بود!

چشاش از تعجب گرد شد ... سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- جدا؟ خیلی جوون بود من فکر کردم دوستته! ... پس به خاطر همین ارمین چیزی بهت نگفت!

حالا نوبت من بود که تعجب کنم ... گفتم:

- کیارمین؟ مگه اینجا بود؟

به میز ندا و زن عموی کیا که همون مامان پارمیدا بود اشاره کرد و گفت:

- اره الانم اونجاست

ازش تشکر کردم و سریع رفتم سمتش ... کنارش وایسادم و دستشو گرفتم ... ازین که کیا رقص منو نویدو دیده بود یکم ترسیدم ... یاد حرفی که اون شب تو پارک بهم زد افتادم ... بهم گفت با مردی جز من نمی رقصی و من کلا فراموش کرده بودم ... می دونستم جلو مهمونا خیلی به روی خودش نمیاره اما اگه تنها میشدیم امکان داشت دعوامون بشه ... ولی اچه چرا؟ نوید داییمه نامحرم که نیست

وقتی منو کنار خودش دید برگشت سمتم اما چیزی نگفت ... از چشماش نمی تونستم چیزی بخونم ... ندا رو روبه روی خودم دیدم که سارینا خیلی بی حوصله کنارش نشسته بود ... مٹ قبل دیگه شیطونی نمی کرد ... بهش گفتم:

- ساری؟ چرا ساکتی؟

به جاش ندا گفت:

- سرما خورده بی حوصله شده

کیا گفت:

- تو این گرما کی سرما می خوره اچه؟

- من خونه نبودم این و کیان تنها بودن و کولرم روشن بوده ... سارینا هم رو مبل می خوابه و هیچیم روش نمی کشه ... کیانم که گرمایه عمرا کولرو خاموش کنه ... این میشه که این خانوم خوشگله سرما می خوره

دست سارینا رو گرفتم و از پشت میز کشیدمش بیرون ... چندتا از خدمتکارای تالار با سینی های غذا از پشت سرم رد شدن ... تا اونا رو دیدم رو به سارینا رو گفتم:

- میای با ما غذا بخوری؟

سریع گفت:

- نه

- چرا؟

- حوصله ندارم

با خنده گوشو بوسیدمو گفتم:

- فدای حوصله ات ... هر جور راحتی!

کیا معذرت خواهی کرد و از کنارشون رد شدیم ... کنار سفره عقدمون یه میز 2 نفره بود که هیچکس اونجا نمی نشست ... حدس زدم برای منو کیا باشه ... با هم رفتیم و سر همون میز نشستیم ... کیا گفت:

- رقص ترکیت بی نظیره

با نگرانی گفتم:

- یعنی تو الان ناراحت نیستی من با نوید رقصیدم؟

- نه ... چرا ناراحت باشم؟

- اخیه تو اون شب گفتی با هیچ مردی جز خودت نرقصم

- منظورم به آقایون نامحرم بود

کم کم غذای ما رو هم آوردن ... 2 تا بشقاب زرشک پلو با مرغ و یه پرسم جوجه کباب ... فقط 2 نوع غذا سفارش داده بودیم ... طبق معمول نمی خواستم اسراف بشه هر چند بازم میشد ... یه بشقابش برای من خیلی زیاد بود ... رو به کیا گفتم:

- کیا این خیلی زیاده من نمی تونم همشو بخورم

- خب پس بیا با تو یه بشقاب می خوریم

بشقابمو گذاشتم یه گوشه میز و صندلی خودمو تا جایی که میشد به کیا نزدیک کردم ... با هم شروع کردیم به خوردن ... بعضی وقتا کیا با قاشق خودش مٹ یه بیچه بهم غذا میداد ... فیلم برادرم که یه لحظه هم ولمون نمی کرد ... تشنم شده بود ... از کیا خواستم برام اب بریزه ... وقتی لیوانو داد دستم گفتم:

- یادمه ...

از همون شب که جناق شکستیم تا همون لحظه بازیمون ادامه داشت ... هر دو تامون حواسمون جمع بود ... با اینکه اگر هر کدوم می باختیم هیچکس ضرر نمی کرد اما هیچکدوم نمی خواستیم مغلوب اون یکی بشیم  
کیانا با مهیار که بغلش بود اومد سمتمونو گفت:

- چیزی کم و کسر ندارین؟

گفتم:

- نه ممنون

کیا مهیارو از دست کیانا گرفت و گفت:

- بیا ببینمت دایی ... داری مرد میشیا!

کیانا گفت:

- مهیار دایی رو بوس کن!

مهیار لبشو گذاشت رو گونه ی کیا و بوسش کرد ... کیا که معلوم بود خیلی خوشش اومده گفت:

- ای جان!

بعدم به من اشاره کرد و گفت:

- لیلی هم بوس می کنی؟

لبشو آورد جلو و منم گونه امو نزدیکش کردم ... ولی به جای اینکه گونه امو بوس کنه لبشو گذاشت گوشه لبمو چند لحظه مکث کرد ... بعدم با اب و تاب ولش کرد ... خیلی چسبید بهم ... تا حالا کسی اونجوری بوسم نکرده بود ... کیا که دید چیکار کرد اروم زد رو بینی مهیارو با شوخی گفت:

- پدر سوخته مگه خودت زن نداری که لب زن منو بوس می کنی؟ها؟

مهیارم پررو پررو فقط نگاهش می کرد و می خندید ... انگار اونم بدش نیومده بود ... کیانا با خنده مهیارو از دست کیا گرفت و با شوخی گفت :

- خیلیم دلت بخواد پسرمن زنتو بوس کنه!

بعدم سریع دور شد ... مهیار خیلی دوسم داشت ... کلا باهام احساس راحتی می کرد ... منم خیلی دوسم داشتم ... خیلی بامزه بود

بعد از غذا مهمونا یکی یکی برای دادن کادو هاشون و خدافظی برای رفتن میومدن پیشمون ... اکثرا از جشنمون راضی بودن و بهشون خوش گذشته بود ... تقریبا ساعت 1 بود که سالن خالی شد و منو کیا آخرین نفرایی بودیم که سالن رو ترک کردیم ... جلو در تالار یه سریا داشتن خدافظی می کردن و یه سریای دیگه هم با همراهی خواننده ارکس داشتن دلی از غذا درمیاوردن ... دختر و پسر ریخته بودن تو حیاط تالار و بز و برقص راه انداخته بودن ... منم زیر شئل گرمی که روم بود داشتم می پختم ... با اینکه شب بود اما بازم گرم بود ... سریع رفتم تو ماشین گل زده ی کیا ... کیا ماشینو روشن کرد و پیاده شد ... منم کولرو روشن کردم و منتظرش شدم تا بیاد ... از اونجا قرار بود یه سر بریم خونه پدریمون برای خدافظی بعدشم خونه خودمون ... بعد از 20 دقیقه بز و برقصا رو تموم کردن و کیا هم برگشت تو ماشین ... راه افتاد سمت خونه ... خیابونا نسبتا خلوت بود اما بین راه 2 تا ماشین عروس دیگه هم دیدیم ... شیشه های ماشینو داده بودیم بالا و منم شنلمو درآورده بودم ... نزدیک 1 و نیم ساعت فقط تو خیابونا می چرخیدیم و یه تیر و تایفه رو دنبال خودمون کشونده بودیم ... لحظه ای نبود که صدای بوق بوق کردنا بیوفته ... وقتی اون 2 تا ماشین عروس دیگه هم دیدیم کلا ماشین فامیلای ما با اونا قاطی شد و نفهمیدیم کی به کیه ... چون نصفه شب بود و به نسبت خلوت یه خیابون و بند کرده بودیم ... 3 تا ماشین عروس که هر کدوم 10.12 تا ماشین دنبالش بود ... ترافیک قشنگی ایجاد شده بود ... دوسش داشتم ... تا یه جایی مسیرومون با اون دو تا ماشین دیگه یکی بود اما بالاخره جدا شدیم و هرکس راه خودشو رفت ... اول رفتیم خونه مامانم اینا تا ازشون خدافظی کنم ... کیا تو کوچه ماشین و پارک کرد و منم رفتم تو خونه ... مهمونا هم ریختن تو کوچه و بز و برقص راه انداختن ... انگار خیلی دلشون پر بود ... با قدمای لرزون وارد شدم ... خیلی دلم برای این خونه تنگ میشد ... 5 سالی میشد که اونجا زندگی می کردیم ... مامان و بابا و عزیز و خواهرام قبل از ما رسیده بودن ... از حیاط گذشتمو وارد خونه شدم ... فضای سنگینی بود ... از سر و صدای زیادی خبر نبود ... صدای فرناز میومد که داشت با مامان حرف میزد ... صداشون از تو پذیرایی میومد ... رفتم سمت صدا و مامان رو دیدم که داشت گوله گوله اشک می ریخت ... از گریه اش گریه ام گرفت و تا منو دید سریع اومد طرفمو منم خودمو تو اغوشش جا کردم ... مامانمو خیلی دوست داشتم ... می مردم واسش ... دور بودن ازش برام سخت بود ... خدافظی ازین خونه برام سخت بود ... نمیشد راحت دل کند ... با اینکه کیا رو دوست داشتم اما به همون اندازه هم مامان و بابام و رو دوست داشتم ... نمی دونم چقد بود که تو اغوشش بودم و زار میزدم تا اینکه فرناز جدامون کرد ... یادمه عروسی فرناز و فرینازم همین بساط بود ... از مامان جدا شدمو با چشم دنبال بابا گشتم ... کناره پنجره وایساده بود و دست به سینه به بیرون نگاه می کرد ... نمی تونستم صورتشو ببینم ... رفتم سمتشو صداش کردم ... برگشت طرفم که دیدم صورتش از اشک خیسه ... خودمو انداختم تو بغلشو شروع کردم به هق هق کردن ... بابا برام اندازه یه دنیا ارزش داشت ... همیشه و همه جا حامیم بود ... هیچوقت نشد پشتمو خالی کنه ... از داشتن یه همچین پدر و مادری همیشه به خودم می بالیدم ... مامان هنوز گریه می کرد و لرزش شونه های بابا نشون از ادامه داشتن گریه هاش بود ... خیلی کم گریه ی بابا رو دیده بودم ... اصلا نمی دونستم وقتی گریه می کنه چه شکلی میشه ... بابام همیشه مٹ یه کوه قوی بود ... گریه از غیر ممکن ها بود برایش اما الان به خاطر من مرد بودنشو فراموش کرده و گریه می کرد ... تحمل غم هیچکدموشونو نداشتم ... نه مامان نه بابا نه فرناز نه فریناز ... هیچکدوم ... یکم از بابا فاصله گرفتمو با انگشتم اشکاشو پاک کردم ... با بغض گفتم:

- بابایی؟ به خاطر من گریه می کنی؟ ارزششو دارم؟ نریز ... این اشکارو نریز  
رو کردم به مامان و گفتم:

- مامانم؟ تو چرا؟ من که دختر حرف گوش کنی نبودم ... همیشه اذیتت کردم ... حرفتو زیر پا گذاشتم ... تو چرا گریه می کنی؟ من دارم از پیشتون میرم ... شما باید خوشحال باشین که از دست این دختر لجباز راحت شدین ... این منم که برام تحمل جدایی سخته ... شما که منو اذیت نکردین ... همیشه کنارم بودین ... این من بودم که حرصت می دادم مامان ... نریز ... اشک نریز ... جان ارغوان!

فایده ای نداشت ... بدتر گریه هاشون شدت گرفت ... رفتم سمت مامان که روی مبل نشسته بود ... پایین پاش نشستم و دستشو گرفتم ... با گریه گفتم:

- مامان ... گفتم جان ارغوان ... گریه نکن دیگه ... اخه واسه چی گریه می کنی؟ ها؟

دستشو به لبم نزدیک کردم که ببوسم اما سریع دستشو عقب کشید و منو تو بغلش گرفت ... مٹ بچگیام که نوید اذیتم می کرد پناه بردم به اغوششو خودم بلندتر از همشون گریه کردم ... محکم مامانو تو بغلم نگه داشته بودم که دستی شونه های لختمو لمس کرد ... برگشتم سمتش که دیدم کیاست ... زیر بازومو گرفت و به سختی بلندم کرد ... به چشمش نگاه کردم که انگار اونا هم چکه کرده بودن ... با دستش اشکامو پاک کرد و گفت:

- گلم دیگه بسه ... بریم؟

فرناز اومد سمتمو گفت:

- اره شما برید بهتره ... ارغوان باید خونه مادرشوهرتم بری ... برو ابجی ایشالا خوشبخت بشی

بابا که فهمیده بود می خوایم بریم اومد سمت کیا و جلو من بهش گفت:

- کیارمین جان ... جون تو و جون لیلیت! ... مواظبش باش

بعدم اغوششو باز کرد و کیا رو سفت و مردونه به خودش فشرد ... قبل ازین که با کیا از در خونه بریم بیرون به طبقه بالا سر زدمو از جای جای خونه خدافظی کردم ... از اتاقم که عاشقش بودم ... از اینه ام ... کمدم...تختم...حتی از دیوارای اتاقم که شبای تنهایییم به حرفا و درد دلام گوش دادن خدافظی کردم

\*\*\*

کیا سفت مامانشو بغل کرده بود و مهلقا هم لحظه ای از گریه دست بر نمی داشت ... اقا رضا هم به دیوار تکیه داده بود و شاهد این لحظه بود ... کیانا هم بی صدا از چشمش سیل می بارید ... مهلقا بالاخره از کیا دل کند و اومد سمت من ... منو هم بغل کرد و هردو تو بغل هم زار می زدیم ... کیا هم باباشو تو اغوشش گرفته بود و باباش هم زیر گوشش باهاش حرف میزد ... کیانا منو از مهلقا جدا کرد و برد تو اتاق مهلقا ... با بغض گفت:

- ارغوان مواظب داداشم باش ... یادته شب تاسوعا بهت گفتم ارمین رفتاری که با تو داره خیلی فرق می کنه؟ امشب نتیجه اون تفاوته ... اوردمت اینجا چندتا سفارش بهت بکنم ... کیارمین عاشق مرغ و فسنجونه ... میمیره واسه این دو تا غذا ... سالادم فقط کلم می خوره به کاهو اصلا لب نمیزنه ... غذاشو بدون ابلیمو امکان نداره بخوره ... صبحا هم ساعت 9 باید سرکار باشه از اینجا هم 5/8 راه میوفته ... یکم خوابش سنگینه ولی هر جور شده بیدارش کن ... شده با مشت و لگد بیوفت به جونش ولی نذار دیرش بشه اصلا دوست نداره دیر سرکارش برسه ... شبها هم تا میاد خونه فقط شام می خواد ... اگه شامش حاضر نباشه تا آخر شب عین سگ میمونه ... اینجوری نگاش نکن انقد مهربونه ... به موقعش داد و فریادش می بینی ... یه چیز دیگه ... تا جایی که میشه سعی کن موقعی که تو خونه داره کار می کنه اهنگ بی کلام بذاری ... اهنگای پاپ و کلاسیکو بذار وقتی که دارین کارای متفرقه انجام میدین ... یه چند وقتیم هست سردرد میگیره ... خیلی چیز مهمی نیست ... نیم ساعت بخوابه خوب میشه ... اگرم یه وقت دعواتون شد سعی کن کوتاه بیای چون به ساعت نکشیده عین خر پشیمون میشه ... ایشالا خوشبخت باشین

لبخند زدمو گوشو بوسیدم ... کیانا رو خیلی دوست داشتم ... همیشه بهم لطف داشت ... با بغض گفتم:

- خوش به حالت که 27 سال با یه همچین ادمی زندگی کردی ... مرسی کیانا

بغضشو قورت داد و گفت:

- عزیزم اگه من 27 سال باهاش زندگی کردم تو قراره یه عمر باهاش زندگی کنی

بغض کردمو بعد از خدافظی از همه راه افتادیم سمت خونه خودمون ... حال هر دموون گرفته بود ... ساعت 4 صبح بود ... منو کیا تنهایی و بدون هیچکسی نزدیک خونه بودیم ... سر کوچه که رسیدیم صدای اذان از یه مسجد بلند شد ... داشتم بیهوش میشدم ... تو ماشین که خواب بودم اما با صدای اذان بیدار شدم ... کیا وارد کوچه شد و در پارکینگو با ریموت باز کرد ... وقتی ماشینو تو پارکینگ گذاشت از ماشین پیاده شدمو سلانه سلانه رفتم سمت اسانسور ... چون پاشنه کفشام مناسب نبود نزدیک بود چندبار بخورم زمین که دیوارای پارکینگ نجاتم دادن ... کیا سریع خودشو بهم رسوند و منم بازوشو گرفتم ... تو اسانسور سرمو گذاشتم رو شونه اشو و زنمو انداختم روش ... چند ثانیه ای تو همون حالت بودیم تا اینکه در اسانسور باز شد و صدای ضبط شده گفت که طبقه پنجمیم

قدم اولو برای خارج شدن از اسانسور برداشتمو خوابالو خوابالو رفتم جلو درو منتظر شدم کیا درو باز کنه ... توان اینو نداشتم که روی پام وایسم ... به دیوار تکیه دادمو سر خوردم رو زمین ... چشم رفت رو هم و برای ثانیه ای خوابم برد

- خانوم؟ خانوم؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

- بله؟

- چرا اینجا خوابیدین؟ همسرتون کجاست؟

مرد بود ... چشمامو باز کردم که دیدم یه مرد میانسال بالاسرم وایساده و بدون اینکه نگام کنه دازه باهام حرف میزنه ... یه نگاه به سرو وضعم کردم که دیدم نه شنلی دارم نه چیز دیگه ... یه جیغ کوتاه کشیدمو عین جن زده ها از جام بلند شدم... پریدم تو خونه که لای درش باز بود و میدونستم که خونه خودمونه ... درو محکم به چارچوبش کوبیدمو به در تکیه دادم ... خواب از سرم پرید ... یعنی اون مرد منو با این وضع دید؟ ... کیا کجاست؟ ... چرا منو ول کرد تو راهرو؟

با صدای بسته شدن در که صدای بلندی ایجاد کرد کیا سریع از اتاق اومد بیرون و گفت:

- چی شد؟ چرا درو می کوبی؟

اخمامو کردم تو هم و گفتم:

- تو چرا منو ول کردی تو راهرو و اومدی تو؟

- اومدم رو تختی رو بندازم بیای بخوابی ... حالا مگه چی شده؟

با عصبانیت گفتم:

- چی می خواستی بشه؟ همسایه بغلی منو با این ریخت و قیافه دید!

اخماش رفت توهم و گفت:

- همسایه بغلی کیه؟

- من چه میدونم

- این وقت صبح واسه چی اومده بود تو راهرو؟

داشت کلافم می کرد ... انگار من شجره نامشو نوشتم که این سوالا رو می پرسه ... از کنارش رد شدمو گفتم:

- اخه من از کجا بدونم؟

رفتم تو اتاق و ولو شدم رو تخت ... چون موهام شینیون شده بود نمی تونستم راحت دراز بکشم ... لباسم اذیت می کرد ... اعصابم خورد شده بود ... سر جام نشستمو کیا رو صدا زدم:

- کیا؟

اومد تو چارچوب دروایساد و با اخمی که هنوز رو صورتش بود گفت:

- جانم؟

چشم بسته گفتم:

- لباسمو درمیاری؟

چون چشم بسته بود نفهمیدم چه عکس العملی نشون داد ... نزدیک شدنشو حس کردم ... تا نشست رو تخت خودمو انداختم روش که گفت:

- لیلی یه دقیقه صاف بشین

خودمو ازش جدا کردم از پشت زیپ لباسمو کشید و بلندم کرد تا کامل درش بیاره ... سر پا وایسادمو وقتی حس کردم از شرش خلاص شدم خودمو پرت کردم رو تخت ... کیا هم با همون پیرهن و شلوارش نشست کنارمو گفت:

- چند سالش بود؟

چشم بسته گفتم:

- جوون نبود ... خیلیم پیر نبود

دستی به موهام کشید و گفت:

- موهاتو باز نمی کنی؟

به پهلو خوابیدمو سوالشو بی جواب گذاشتم

\*\*\*

چشامو اروم باز کردم که دیدم یه ملحفه سفید رومه ... شینیون موهامم باز شده بود اما هنوز خشکیه ژل و تافت رو سرم بود ... از جام بلند شدم که دیدم هیچ لباسی جز لباس زیر تنم نیست ... نمی دونستم کیا خونس یا نه ... روز بود و افتاب مستقیم تو اتاق میزد ... هیچ ساعتی تو اتاق نبود که ببینم ساعت چنده ... ملحفه رو پیچیدم به خودم و از اتاق اومدم بیرون ... تلوزیون روشن بود و کیا هم لم داده بود به مبل ... وقتی از اتاق اومدم بیرون نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سلام ... سردته؟

چون ملحفه دورم بود اینو گفت ... رسوبات چشممو پاک کردم و گفتم:

- نه بابا لختم!

از حرفم خندش گرفت و گفت:

- چه رک! ... تو کمه دیواری اتاق یه چمدون هست ... مامانت نیم ساعت پیش آورد ... یه سری از لباساته ... برو اونا رو بپوش



برگشتم تو اتاق و در کمد دیواری رو باز کردم ... چمدون قرمز خودم بود ... ملحفه رو گذاشتم رو تخت و خودم نشستم رو زمین ... چمدون رو باز کردم و یه تاب بلند دراوردم ... داشتم در چمدونو می بستم که کیا از تو چارچوب در گفت:  
- بقیه اشم خودت باید بر...

خواست بقیه حرفشو بزنه اما من سریع شیرجه رفتم رو درو بستمش ... گفتم:

- مگه نمی بینی لباس تنم نیست!

از پشت در خندید و گفت:

- حجب و حیات منو کشته ... شمالو یادت رفته بانو؟

جوابشو ندادمو بجاش سریع تابمو پوشیدم ... در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون ... کیا پشت در نبود ... رفتم تو دستشویی و دست و صورتمو شستم ... هنوز ارایشای دیشب رو صورتم بود ... موهامم احتمالا کیا تو خواب برام باز کرده بود ... از دستشویی اومدم بیرون و رفتم تو اشپزخونه ... اصلا وضع درست و حسابی ای نداشت ... یه عالمه جعبه و کارتون رو اپن و کابینتا بود ... کیا هم جلو یخچال وایساده بود و داشت اب می خورد ... به دیوار تکیه دادمو گفتم:

- اون جعبه های تو اشپزخونه رو کی آورد؟

- مامانت

یادم افتاد که قرار بود همه وسایل اشپزخونه رو مامان خودش بخره ... چشم چپمو مالیدمو گفتم:

- مامانم مسواکمو نیاورد؟

لیوانو گذاشت رو ظرف شویی و در حالی که از اشپزخونه می رفت بیرون گفت:

- هر چی بود تو چمدونه ... نمی دونم

دوباره چمدونو زیر و رو کردم اما مسواک توش نبود ... همش لباس بود ... از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

- کیا نبود ... میری برام بخری؟

دوباره جلو تلویزیون ولو شد و گفت:

- شرمنده امروز جمعه اس

- داروخونه ها بازن

- بعید می دونم

دوباره یه خمیازه کشیدمو گفتم:

- پس من چیکار کنم؟

- ناهار درست کن

به این اشپز خونه تکیه دادمو گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

- 12

رفتم سمت حمومو گفتم:

- بذار برم موهامو بشورم میام درست می کنم! ... راستی موهامو تو باز کردی؟

کیا اره ای گفت و منم با یه حوله رفتم حموم

\*\*\*

- درس می کردم خب ... چرا از بیرون گرفتی؟

نشست رو صندلی و گفت:

- داشتم می مردم از گسنگی ... نمیشد صبر کنم ... مامانای ما هم که اصلا حواسشون نیست ما اینجا هیچی واسه خوردن نداریم ... یخچالو تا خرخره پر کردن 2 تا قابلمه غذا نداشتن ... از حموم اومدی سرما می خوریا ... یه چیزی بپوش!

به تابی که تنم بود اشاره کرد ... با بیخیالی گفتم:

- گرمه !

تو همون ظرف یه بار مصرف غذا خوردیم که نیازی به شستن نباشه ... شامم مجبور شدیم از بیرون بگیریم چون موادی نداشتیم که باهاش غذا درست کنم ... یخچال پر بود اما همش میوه و تنقلات بود ... تا آخر شب یه لیست از چیزایی که احتیاج داشتیم نوشتیم ... خونه هم باید مرتب میشد ... هنوز پردهمونو نزده بودیم و پارچه ی سفیدی که صاحب خونه قبلی اویزون کرده بود سر جاش بود ... اشپز خونه هم یه نظافت درست و حسابی می خواست ... همه چی اونجا بهم ریخته بود ... تازه یه سری چیزا اصلا نداشتیم ... مٹ جا کفشی و تلفن و لوستر و ... انقد هول هولکی جهزیه خریدیم که خیلی چیزا یادمون رفت

میز شامو جمع کرده بودم و می خواستم یکم استراحت کنم ... ساعت 11 شب بود و کیا هم داشت با لپ تابش ور می رفت ... رفتم تو اتاق ... خواستم رو تخت دراز بکشم که کیا هم اومد تو اتاق و گفت:

- ببینم ... تو نمی خوای خانوم من بشی؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

اومد سمتو دستشو گذاشت دو طرف صورتم ... برخلاف همیشه وحشیانه حمله کرد به لبام و شروع کرد به بوسیدن ... منم که دیگه حالا منظورشو فهمیده بودم دستمو گذاشتم رو کمرشو همراهیش کردم ... کم کم دستش از روی صورتم برداشته شد و رفت به سمت لباسم ... پایین تونیکمو گرفت و با یه حرکت از تنم بیرون کشید

\*\*\*

- بیا اینم چیزایی که می خواستی

نگاهی به خریداش کردم و گفتم:

- کیا کلا یه سری چیزا یادت رفته ها ... ماست و پنیر و کره و ... کو؟ تربارم که انگار اصلا نرفتی ... سیب زمینی و پیاز نداریم ... حواست کجاست؟

درحالی که می رفت سمت اتاق گفتم:

- رفتم بیرون میگیرم ... راستی اون آقای که پریشب تو راهرو دیدی مهمون همسایه بود ... داشته می رفته مسجد ... امروز تو پارکینگ خود صاحب خونه رو دیدم ... به نظر خانواده خوبی میان

چیزایی که کیا خریده بودو مرتب کردم و یخچالیاشو گذاشتم یخچال ... بقیه اشم گذاشتم تو یکی از کابینتا تا بعدا بهشون رسیدگی کنم ... گفتم:

- ولی فکر کنم اصلا منو ندیدا ... سرش پایین بود نگاه نمی کرد ... حالا خدا رو شکر مهمون بوده ... حداقل باهاش چشم تو چشم نمیشم ... ولی چه همتی داره اون موقع پا میشه میره مسجد ... اصلا مسجد واسه نماز صبح بازه؟

با لباس تو خونه از اتاق اومد بیرون و گفتم:

- مگه مغازس که باز نباشه؟ ... شام چیه؟

زیر گازو خاموش کردم و گفتم:

- قیمه ... امروز قبل ازین که تو بیای خودم رفتم بیرون یه چیزایی خریدم ... اگه صبر می کردم تو بیای شام دیر میشد ...!

سرمیز ناهار خوری نشست و گفتم :

- خوب کاری کردی

2 تا بشقاب از تو یکی از جعبه ها برداشتم یه اب بهشون زدم ... خواستم بذارم روی میز اشپزخونه اما دلم نمی خواست تو اون شلوغی غذا بخورم ... بشقابا رو گذاشتم رو اپن و گفتم:

- کیا بیا میزو ببریم تو پذیرایی ... اینجا خیلی بهم ریخته اس همیشه غذا خورد

سری تکون داد و از جاش بلند شد ... اول صندلی ها رو بردیم بیرون ... خواستم یه طرف میزو بگیرم که گفت:

- نمی خواد خودم می برم

میزو گذاشت یه گوشه سالن و با هم میزو چیدیم ... نشستیم و مشغول شدیم ... داشتم برای خودم خورش می ریختم که گفت:

- اون پاکتی که بهت دادمو باز کردی؟

یکم فکر کردم و گفتم:

- نه کدوم پاکت؟

یه فاشق از برنجشو گذاشت تو دهنشو بعد از قورت دادنش گفت:

- همون که روز خاستگاری بهت دادم و گفتم که هروقت جوابت قطعی شد باز کن

تازه یادم افتاد کدومو میگه ... اون شب انقد مامان ازم کار کشید که کلا یادم رفت ... اگه یادم می موند همون موقع باز می کردم ... اصلا نمی دونم کجا گذاشتمش ... دست از غذا کشیدمو با شرمندگی گفتم:

- وای کیا ببخشید اصلا یادم رفت ... باور کن اون روز انقد تو خونه کار داشتیم که کلا فراموش کردم ... حالا چی بود توش؟

- رفتی خونتون خودت برو بخون ... گفتنی نیست

\*\*\*

کیا 2 روز مرخصی گرفت که هم وسایلیشو از خونه مهلقا بیاره هم یه سرو سامونی به خونه بدیم ... 2 روز کامل سرکار نرفت و تو اون زمان حسابی خونه رو مرتب کردیم و جای وسایلی که بعدا باید می خریدیمو خالی گذاشتیم ... قرار شد یه هفته هم سر پروژه انیمیشنی که تازه گرفته بودن نره و با هم بریم دنبال وسایلی که نداشتیم ... اون یه هفته ساعت 3 میومد خونه و با هم می رفتیم دنبال کارامون ... 2 روزشو تو بازار گذروندیم و 1 روزشم رفتیم به یکی از مراکز کمک به محرومان ... طبق قراری که داشتیم کیا تکلف 14 تا یتیم رو قبول کرد ... کارمون کمتر از یه هفته شد و کیا برگشت سرکارش ... صبحا همونطور که کیانا گفت 5/8 باید می رفت ... منم ساعت میداشتمو خودم 8 و ربع بیدار میشدم تا هم صبحانه رو آماده کنم هم کیا رو بیدار کنم ... یکم سخت بود بیدار کردنش ... چهارشنبه بود و می خواستم برم خونه مامانم که هم ماشینمو بیارم هم وسایلمو ... مٹ همیشه ساعت 15/8 بیدار شدم ... منم یکم سخت بیدار میشدم

اما با زنگ ساعت میونه خوبی داشتم ... چون می دونستم بیدار شدن کیا یکم طول می کشه از همون موقع شروع کردم به صدا کردنش ... دست و صورتمو شستمو کنارش رو تخت نشستم ... دستمو گذاشتم رو سینه اشو گفتم:

- کیارمین؟ کیارم-\_\_\_\_\_مین؟

یه تکون کوچولو خورد ولی جوابی نداد ... دوباره گفتم:

- عزیزم پاشو ... پاشو باید منو برسونی خونه مامانم ... کیا؟

- فضا سازیش داغونه ها!

داشت خواب میدید ... خندیدمو گفتم:

- فضا سازی چی داغونه؟ پاشو باید بریم

- وایسا من فضا سازیشو درست کنم میریم

خندم شدیدتر شد ... صدامو یکم بلند کردم گفتم:

- کی-\_\_\_\_\_ا ... پاشو-وا!

- باشه الان

از رو تخت بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون ... چایی سازو روشن کردم سفره رو آماده کردم ... از تو اشپزخونه گفتم:

- کیارمی-\_\_\_\_\_ن؟ بیداری؟

جوابی نداد ... برگشتم تو اتاق ... بالاسرش وایسادمو گفتم:

- کیارمین! ... باید بریم خونه مامانم اینا ... کار دارم ... پاشو ساعت 8 و نیم شد!

چشاشو باز کرد و گفت:

- بیدارم

با حرص گفتم:

- بیداریتو می خوام چیکار؟ پاشو بیا صبحانه بخور بریم

سرجاش نشست و سرشو انداخت پایین ... دوباره چشمش رفت رو هم و نشسته چرت زد ... داشت اعصابمو خورد می کرد ... دستشو کشیدمو دنبال خودم کشیدم ... با اینکه زورم بهش نمی رسید اما حداقلش این بود که چشاشو باز کرد ... از رو تخت اومد پایین و دنبالم راه افتاد ... بردمش سمت دستشویی و درو بستم ... یه نفس راحت کشیدمو نشستم سر میز ... بعد از چند دقیقه اومد ... به ساعت نگاه کرد و گفت:

- 8 و 20 دقیقه اس که!

- گفتم که ... می خوام برم خونه مامانم ... منو برسون بعد برو سرکارت

کنارم نشست ... خمیازه ای کشیدو گفت:

- خونه مامانت چیکار داری؟

- ماشینمو بیارم

یه لقمه براش گرفتمو دادم دستش ... لبخندی زد و گفت:

- یادمه!

بعدم یه بوس کوچولو به گونه ام زد ... عاشق بوسه های نرم و کوچیکش بودم

بعد ازین که صبحونه خوردیم رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض ... کیا هم دنبالم اومد ... رفتم تو اتاق ... خواست پشت سرم بیاد که گفتم:

- کجا؟

- لباسمو عوض کنم

- خب وایسا من عوض کنم بعد تو عوض کن

خواستم درو ببندم که کف دستشو گذاشت رو درو گفت:

- با هم عوض می کنیم

درو فشار دادمو گفتم:

- حرفشم نزن

مانع بسته شدن در شد و گفت:

- لیلی خانوم ... ما محرمیم نه؟

-اره ولی من خجالت می کشم

با شیطنت گفت:

- ایاااااا؟ شبا که لخت بغل من می خوابی چرا خجالت نمی کشی؟

حوصله بحث نداشتم ... درو ول کردم و گفتم:

- خیلی خوب بابا بیا تو

رفتم سمت دراور و یه تونیک پانچو کشیدم بیرون ... کیا از تو کمد دیواری یه پیرهن سرمه ای برداشت و تی شرتی که تنش بود و دراورد ... منم لباسمو عوض کردم از اتاق رفتم بیرون میزو جمع کردم ... کیا هم چند دقیقه بعد از اتاق اومد بیرون و گفت:

- بریم؟

دستمال کاغذی ای که داشتم باهش نون خورده های میزو جمع می کردم انداختم تو سطل اشغالی و گفتم:

- وایسا چادرمو بپوشم

چادرمو از پشت در اتاق برداشتمو سرم کردم

\*\*\*

انگار یه چیزی می خواست بگه ولی نمی تونست ... هی این پا و اون پا می کرد ... اخرش خودم گفتم:

- چی می خوای بگی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- من؟ هیچی

- بگو

- بگم؟

کلافه گفتم:

- بگو دیگه!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- راستش دلم واسه پیشان تنگ شده

گیرنده های مغزم حدس زدن که می خواد بگه پیشانو بیاریم خونمون! ... دیگه ازش نمی ترسیدم ... البته هنوزم ترسم نسبت به گربه ها کم نشده بود اما انگار پیشان فرق داشت ... وقتی مامان براش اون شعرو خوند و اونم دمشو تکون داد خیلی ازش خوشم اومد ... قبل ازین که کیا حرفی بزنه گفتم:

- بعد ازین که ماشینمو برداشتم میرم پیش مامانت پیشانو مبارم خونه!

چشاش برقی زد و گفت:

- جدی میگی؟

- فکر نمی کنم که قیافم به ادمایی که شوخی می کنن شبیه باشه!

لبخندی زد و بعد ازین که دنده رو عوض کرد دستشو گذاشت رو پام ... بازم یه فشار کوچولو به پام داد و گفت:

- عاشقتم لیلی من!

پاشو رو گاز فشار داد و رفت سمت خونه مامانم ... وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و خدافظی کردم ... کیا خواست بره اما قبلش گفت:

- بدرود و به همراهت نیروی هراس

- نیروی هراس؟

با چشمش به جلوی در خونه اشاره کرد ... برگشتم که دیدم یه گربه سیاه و بزرگ با چشمای سبز زل زده بهم ... یه جیغ وحشتناک کشیدمو سریع پریدم تو ماشین ... کیا خندید و گفت:

- هنوزم می ترسی؟ ای بابا!

دستمو گذاشتم رو قلبم و یه نفس عمیق کشیدم ... کیا 2 تا بوق زد و اون گربه هم سریع دوید و رفت ... شیشه رو دادم پایین و وقتی از رفتنش مطمئن شدم از کیا خدافظی کردم و سریع درو با کلید باز کردم و رفتم تو ... با دیدن پارکینگ خالی فهمیدم که مامان و بابا نیستن ... سریع رفتم تو خونه و از پله ها رفتم بالا ... در اتاقمو باز کردم و چادرمو پرت کردم رو تخت ... شروع کردم به زیر و رو کردن اتاق ... اول از همه کتابخونه امو گشتم ... هر چی کتاب بود نگاه کردم ولی اونجا نبود ... زیر تخت و تو کشو ها رو دیدم اما اونجا هم نبود ... به خیال اینکه تو ماشینم باشه رفتم تو پارکینگ ... تو داشبورده ... زیر صندلیا ... صندوق عقب ... همه جا رو گشتم اما نبود ... داشت اشکم درمیومد ... دوست نداشتم کیا فک کنه برام ارزش نداره ... سعی کردم فکر کنم که آخرین بار کجا گذاشتمش ... کیا اون پاکتو به من داد و منم سریع انداختمش تو کیفم ... اون روز کدوم کیفم رو برده بودم؟؟ مشکیه؟ شایدم قرمز ... نمی دونم

برگشتم تو اتاق ... کیفامو از تو کمد دیواری اوردم بیرون و همشونو سر و ته کردم ... به یکی از کیفام که خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم امیدوار بودم ... اونو زیر و رو کردم که بالاخره تو همون پیداش کردم ... پاکتو چسبوندم به سینمو از ته دل خدا رو شکر کردم ... محتوای درونشو نگاه کردم ... یه برگه تا شده توش بود ... اوردمش بیرون ... یه متن بود با خط خود کیا ... نوشته بود:

"تقدیم به تو که یک گلستان گل سرخی

چه زیباست بخاطر تو زیستن

و برای تو ماندن بیای تو مردن و به عشق تو سوختن؛



و چه تلخ و غم انگیز است، دور از توبودن، برای تو گریستن؛

و به عشق و دنیای تو نرسیدن؛ ایکاش می دانستی بدون تو،

مرگ گواراترین زندگیست؛ بدون تو و به دور از دستهای مهربانت،

زندگی چه تلخ و ناشکیباست. ایکاش می دانستی مرز خواستن کجاست،

و ایکاش می دیدی قلبی راکه فقط؛

برای تو می تپد.

اگر روزی از دیار من سفر کنی با چشمانی نابینا شده از گریستن در نبودت جای

قدمهایت را بر روی سنگفرش خیابان گل باران میکنم

من در انتظار شنیدن گامهای سبز ترینم و به نگاههای مهربانت عاشق ترینم

امروز که نامت برایم باستانی ترین حرف زندگیست دوباره آمده ام از پشت پرچین تنهایی تا بگویم و نگاهت کنم.

چرا که نگاهت عبادت است.

به بلندی و متانت نامت سوگند، ای ابی ترین ترانه مهر: با تو در نهایت پروازم.

در ژرفای نگاهت در سکوت لبهایت، در خلوت تنهایی ات در یافته ام که چقدر بی انتهایی و من بی تو هیچ هیچ...

آن روزها که از وسعت تنهایی دلم گرفته بود چه زیبا با روح بلندت حصار خلوتم را شکستی. فصل فصل نگاه عاشقم را خواندی و برای روح زخمی ام دعا کردی.

اکنون به خاطراتم با تو پناه بردم ای بزرگترین عشق و ای آخرین حادثه عمرم.

خوبترینم، باور کن دلی پر از حرف های شبنمی دارم. اگرچه از صداقت شش سالگی دور شده ام ولی با همان زبان

کودکانه می گویم؛

به اندازه روز های کهن، به وسعت تمامی کوچه های زندگی، به برگ برگ گل مریم سوگند که بی تو تنها ترینم"

\*\*\*

2 هفته از زندگی مشترکم با کیارمین می گذشت ... تو هفته دوم پیشانو آورده بودم خونه و روزا باهاش سرگرم بودم ...

کیا گذاشته بودش تو اتاق کارش ... تو اون اتاق کامپیوترش بود با یه کمد که اکثر لباساش تو اون بود ... یه کتابخونه

بزرگم درست رو به روی کامپیوترش گذاشته بودیم که هم کتابای من توش بود هم کیا ... پیشان همیشه تو اون اتاق

بود ... گربه ارومی بود اما اگه سر و صدا زیاد می شد یا می ترسید جیغ میزد و ورجه و ورجه می کرد ... از اتاق بیرون

نمیومد مگر اینکه خودمون میاوردیمش ... یه توپ تنیس کیا براش خریده بود و با اون سرگرم میشد ... چون فریناز روزای اخر وضع حملش بود اکثر اوقات یا من یا مامان می رفتیم خونس و مراقبش بودیم ... مامان بعد از مطبش می رفت اونجا و منم صبح و عصر اونجا بودم ... 3.4 روزی میشد می رفتم خونه فریناز ... از تنها گذاشتن پیشان تو خونه می ترسیدم ... به خاطر همین میذاشتمش پیش مهلقا و موقع برگشت می رفتم میاوردمش ... عین بچم شده بود ... فرینازم قرار بود صبح نیمه شعبان بره بیمارستان ... برای اسم بچم قرار شد همون اسم سارگل رو بذاریم که معنیش میشد گل زرد ... روز نیمه شعبان رسید و فرینازو رسوندیم بیمارستان عموم ... کلا هر وقت عملی داشتیم می رفتیم اونجا چون بابا همه دکتراشو میشناخت و خودشم قبلا یه مدت اونجا کار می کرد ... ساعت 10 صبح فریناز رفت تو اتاق عمل ... مامان و بابا و فرناز و شایان و مادر شوهر و خواهر شوهر فرینازم تو بیمارستان بودن

\*\*\*

بچش خیلی جیگر بود ... کچله کچلا! ... کنار فریناز خوابیده بود و شیر می خورد ... فریناز مدام نوازشش می کرد ... 3 کیلو بود ... شایان که تو پوست خودش نمی گنجید ... کل بیمارستانو شیرینی داد ... بعد از ظهر کیا هم برای دیدن سارگل به بیمارستان اومد ... کیا هم عاشق سارگل شده بود ... حس کردم کیا از شایان بیشتر دوسش داره ... قرار بود فریناز یه شب اونجا بمونه ... چون اتاقش خصوصی بود شایان می تونست پیشش بمونه ... نزدیک ساعت 7 شب بود که با کیا برگشتم خونه ... با دیدن سارگل دلم بچه خواست ... ولی زود بود ... هنوز 1 ماه نشده بود که رفته بودیم زیر یه سقف

از وقتی سارگل به دنیا اومد یه پام خونه خودمون بود یه پام خونه فریناز ... اما کم کم این رفت و امد کم شد ... 2 روز مونده بود به ماه رمضون ... عاشق ماه رمضون بودم ... حس خوبی داشتم تو این ماه ... سالای قبل دانشگاه می رفتیم و سرگرم بودم ... روزه گرفتن واسم سخت نبود ولی روزا خیلی بلند بود ... سالای قبل با درس و دانشگاه خودمو سرگرم می کردم ولی امسال بیکار بودم ... دلم می خواست برم سرکار ... تافل زبان داشتم و خیلی دلم می خواست تدریس کنم ... رشته دانشگاهم بد نبود ... می تونستم تو یه شرکت مشغول بشم اما با خودم قرار گذاشتم به هر کاری که مشغول شدم حتما تدریس زبانو کنارش داشته باشم ... بهم اعتماد به نفس میداد ... کلا از آموزش دادن خیلی خوشم میومد ... ساعت 12 شب بود ... کیا از تو اشپز خونه به منی که داشتم تلوزیون نگاه می کردم گفت:

- لیلی ... میای بریم بخوابیم؟

برگشتم سمتشو گفتم:

- باشه الان میام

تلوزیونو خاموش کردم پشت سرش رفتیم تو اتاق ... از وقتی با کیا زندگی کردم ندیدم دیرتر از 1 بخوابه در حالی که قبلا تا ساعت 3 صبحم شده بود که با هم چت کنیم ... شیرجه زد رو تختو منم بعد از خاموش کردن چراغ کنارش خوابیدم ... طبق قراری که تو شمال گذاشته بودیم هرشب نوبتی همو بوس می کردیم و بعد می خوابیدیم ... اون شب

نوبت من بود ... کیا منو بین دستاش زندانی کرد و پای راستشو انداخت رو پام ... منم سرمو گذاشتم رو سینه اش و مٹ خودش یه بوس کوچولو به سینه اش زدم ... با موهام بازی می کرد تا خوابمون ببره ... بهترین موقع بود که راجع به کار کردن باهاش حرف بزنم ... می دونستم قبول می کنه ... گفتم:

- کیا؟

- جانم؟

- می خوام برم سرکار

- چه کاری؟

- تدریس

- تدریس چی؟

- زبان

- مگه تو زبان بلدی؟

- تافل دارما!

- باریکلا ... پس چرا قبلا نگفتی؟

- مگه تو پرسیدی؟ ... حالا برم یا نه؟

- آموزشگاه می خوای بری؟

-اره

- کدوم آموزشگاه؟

- نمی دونم تازه همین امروز این تصمیمو گرفتم

منو به خودش فشار داد و گفت:

- باشه برو ... به شرطی که فقط به خانوما درس بدی

- چشم

- بی بلا ... ولی درست که تموم شده ... چرا نمیری تو یه شرکت استخدام بشی؟

- نمی دونم ... اگه یه شرکت خوب پیدا کنم میرم

\*\*\*

روز اول ماه رمضان بود و برای افطار خونه مهلقا دعوت بودیم ... کیا تو ماه رمضان ساعت کاریش خیلی تغییر کرد ... با همکاری پروژه انیمیشن قرار گذاشتن که صبحا بعد از سحری برن و ساعت 9 کارشون رو تموم کنن ... تو شرکتشونم که به قول کیا کسی روزه نمی گرفت ... کیا جز معدود کسانی بود که تو اون شرکت کار می کرد و روزه هم می گرفت ... پس دلیلی نداشتن ساعت کاری رو عوض کنن ... اگه اینطوری می رفت سرکار ساعت 3 بعد از ظهر خونه بود ... خودش ازین ساعت راضی بود اما به نظر من خیلی سخت بود ... کیایی که صبحا به زور پا میشد چجوری می خواست ساعت 5 صبح کار کنه؟ ... هرچند از ساعت 3 که خونه بود تا موقع افطار می خوابید ولی خب به هر حال 5 صبح کار کردن کار بزرگیه!

ساعت 10 صبح بود و جلو تلویزیون لم داده بودم ... تازه بیدار شده بودم و از همون اول صبح گشتم شد ... یه خانوم روانشناس داشت راجع به روابط زوجین و محکم شدن روابط زناشویی صحبت می کرد ... یه پیشنهاد بین حرفاش داد ... گفت یه کاغذ آ چهار بردارید و بالاش بنویسین عشق یعنی ...!

گفت هرروز صبح که از خواب بیدار میشین این جمله رو کامل کنید ... از پیشنهادش خوشم اومد ... همون لحظه کاری که گفت رو کردم ... یه کاغذ برداشتم و با یه خودکار قرمز بالای صفحه بزرگ نوشتم "عشق یعنی..."

با یه چسب چسبوندمش به یخچال ... اولیشم خودم پر کردم : "عشق یعنی کیام"

گوشه کاغذ با خودکار مشکی نوشتم:

"عشقم! قبل ازین که بری سرکار عشق رو واسم معنی کن ... از طرف عشقت!"

\*\*\*

واسه کمک به مهلقا ساعت 2 رفتم خونش ... کیانا هم اونجا بود و تو اشپزخونه داشتیم سبزی پاک می کردیم ... مهموناشون خیلی زیاد نبودن ... عمو های کیا بودن و شیرین و خواهرای مهلقا ... از خواهرای مهلقا بیشتر با ماهرخ آشنایی داشتم تا بقیه ... اونم به خاطر شب تاسوعا و عاشورا بود ... یه دسته تره برداشتمو خواستم که سرو تهشو جدا کنم که دیدم یه حلزون بینشه ... فکر کردم توش خالیه و فقط خونشه ... رو به کیانا گفتم:

- کیانا حلزون!

- اره منم یکی دیدم

مهلقا که داشت اشو هم میزد گفت:

- چندتاست؟

کیانا گفت:

- فعلا 2 تا ... مامان یکم اب بریز تو یه بشقاب بده

مهلقا تو یه پیتزا خوری یکم اب ریخت و داد به کیانا ... نمی دونستم واسه چی می خواد ... مهلقا گفت:

- بذارشون تو همین

کیانا رو به من گفت:

- حلزونو بده!

دادم دستش و اونم گذاشتش تو پیتزا خوری ... گفتم:

- واسه چی میذاریشون تو اون؟

مهلقا جواب داد:

- کرمش میاد بیرون راه میره

- چه جالب

وقتی پاک کردن سبزیها تموم شد کیانا رفت که بشورتشون ... مهلقا هم داشت کاهو برای سالاد خورد می کرد ... خواستم کمکش کنم که صدای موبالیم از تو کیفم بلند شد ... کیفم رو یکی مبل بود ... رفتم سمتشو مانیتورشو نگاه کردم ... نوشته بود " مجنون لیلی " خود کیا اینو اسمو رو خودش گذاشت ... تو گوشی خودشم اسم منو گذاشته بود " لیلی مجنون " ... جواب دادمو گفتم:

- سلام کیا

با صدای خوابالو گفت:

- سلام ... کجایی ای ز جان خوشتر؟

رفتم سمت اشپزخونه و گفتم:

- خونه مامانتم ای ز جان خوشتر

مهلقا از حرف من یه لبخند نشست رو لبش ... کیا گفت:

- اونجا چرا؟

- اومدم یکم کمک کنم واسه امشب ... یادت نره بیای!

- باشه چشم ... خیلی خودتو خسته نکنیا

- چشم

- دوست دارم ... مواظب خودت باش

- ما بیشتر

- عمرا ... خوابم میاد خدافظ!

- خدافظ

گوشی رو گذاشتم رو اپن و کنار مهلقا نشستم ... 3.4 تا خیار کنار کاهو هاش بود ... یه کارد برداشتمو شروع کردم به پوست کندن خیارا ... وقتی با کیا حرف زدم یه لبخند نشست رو لبام که جمع کردنش یکم سخت بود ... بیخیالش شدمو گذاشتم راحت باشه ... مهلقا که لبخندمو دید خندید و گفت:

- خیلی همو دوست دارینا!

با همون لبخند گفتم:

- مگه بده؟

- نه اصلا ... همیشه اون سرویس فیروزت که واسه عروسیت خریدی رو بنداز ... جلو چشم زخمو میگیره ... می ترسم چشمتون بزنی

- فعلا که کیا نمیداره این گردنبندمو دربیارم ... اگه گذاشت چشم

منظورم همون پلاکی بود که اسم کیا روش بود ... از وقتی بهم داد یه بارم نشد و نداشت درش بیارم حتی شب عروسی

- عب نداره خب رو همون بنداز

بعدم مغز کاهویی که دستش بود و خورد

سریع گفتم:

- مهلقا جون روزه بودینا!

چشمکی زد و گفت:

- نمی تونم همه رو بگیرم حاله بد میشه ... روزایی که خیلی کار داشته باشم می خورم

پوست کندن خیارا تموم شد و شروع کردم به حلقه کردنشون ... مهلقا که کارش تموم شده بود از جاش بلند شد و رفت بالا سر اش و تزئین و درست کردن سالاد و سپرد به من ... کیانا هم اومد کمکمو با هم سالاد درست کردیم ... تقریبا کاری نمونده بود که انجام بدیم ... حدود ساعت 6 بود که کیانا ازم خواست برم پایین و مهیارو بیارم ... مانتو و

شالمو پوشیدمو رفتم دم خونشون ... می دونستم سام خونه اس ... دیگه برام عادی شده بود ... کاری بهم نداشت ... جلو در خونه وایسادمو به صدای خنده ی سام و مهیار گوش میدادم ... معلوم بود پدر و پسری دارن حال می کنن ... مزاحم خنده هاشون شدمو زنگو زدم ... صداشون یکم خوابید ... صدای پای سامو می شنیدم ... درو باز کرد و با دیدن من خنده رو لبش ماسید ... خیلی سرد گفتم:

- سلام ... کیانا گفت پیام مهیارو ببرم بالا

از جلو در رفت کنار و گفت:

- بیا تو کارت دارم

نفسام تند شد ... یعنی چیکارم داشت؟ ... گفتم:

- من فقط اومدم مهیارو ببرم

مهیار اومد دم در ... خواستم بغلش کنم ببرمش که سام دستشو گرفت جلومو گفت:

- بیا تو بهت میگم ... نترس کاریت ندارم فقط یه چیزایی رو باید بدونی

واسه اینکه یه بهونه بیارم که نرم تو گفتم:

- دیر میشه ... کیانا شک می کنه

- 2 دقیقه بیشتر طول نمیکشه

ناچارا رفتم تو ... کنجکاو شدم ببینم چی می خواد بگه ... جلو در وایسادمو گفتم:

- زود بگو

رو دسته ی یکی از مبلا نشست و گفت:

- هیرب دنبالته ... نمی دونه ازدواج کردی ... خیلی داغه ... بفهمه بدتر میشه ... دیروز با من حرف زد ... حتما می پرسه منو از کجا میشناسه ... شب تاسوعا که خونه بابام دیدمت خیلی تعجب کردم ... اون دختری که من میشناختم با چیزی که دیدم زمین تا آسمون فرق داشت ... می دونستم که عاشق هیرب بودی ... می خواستم بدونم رابطتون برگشته یا نه ... تو فیس بوک اسمشو سرچ کردم ... ازش پرسیدم یه همچین دختری میشناسه یا نه که گفت میشناسه و پا پیچ شد که من از کجا میشناسمت ... بهش گفتم یه اشنای قدیمی ... دیگه تا تهشو خوند ... ازون موقع تا الان ولم نکرده ... از همون موقع هم دنبالت بود ولی نمی دونست کجا پیدات کنه ... سعی کرد از منم حرف بکشه اما چیزی نگفتم ... نه به خاطر تو ... به خاطر ارمین ... نمی خواستم زندگیش خراب بشه ... اینارم گفتم که حواستو جمع کنی اگه یه وقت دیدیش سریع به ارمین بگی ... سعی نکن خودت حلش کنی ... به کیارمین بگو وگرنه زندگیت خراب میشه ... شاید اولش 2 تا داد سرت بزنه اما بهتر از اینه که یه عمر با شک زندگی کنین ... فهمیدی یا نه؟

نمی دونستم چقد حرفاش حقیقت داره ... اما معلوم بود دلش نمی خواد منو کیا مشکلی بینمون بوجود بیاد ... حالا به خاطر کی مهم نبود ... مهم این بود پایداری زندگی من براش مهمه ... شایدم ازین می ترسید که من حرفی به کیانا بزنم و زندگی خودشم خراب بشه ... توی اون لحظه حس 7 سال پیشم نسبت به سام برگشت ... همون حس خواهرانه ای که بهش داشتم ... الانم درست عین برادر ازم حمایت می کرد ... لبخند کم جونی زدمو مهبیارو بغل کردم ... گفتم:

- مرسی ازین که خبر دادی ... البته چندبارم تلفنی باهام حرف زد خیلی چیزی عجیبی نیست که دنبالم باشه ... حالا اگه مشکلی بود حتما به کیا میگم ... ممنون که به فکر می!

پوزخندی از روی حقارت بهم زد و روشو برگردوند ... سریع از خونشون اومدم بیرون و برگشتم پیش مهلقا و کیانا

\*\*\*

صدای الله اکبر از تلویزیون بلند شد ... تقریبا همه سر سفره بودن ... منم خواستم بشینم روزمو باز کنم اما قبلش رفتم تو آشپزخونه که اگه کاری هست انجام بدم اما مهلقا نداشت و منو نشوند سر سفره ... بین مهمونا یه نگاه انداختم که کیا رو پیدا کنم اما ندیدمش ... رو به کسایی که اطرافم بودن گفتم:

- کیارمین کو؟

ندا که کنارم بود گفت:

- رفته نمازشو بخونه الان میاد

از جام بلند شدمو رفتم تو اتاقش ... سجادش پهن بود و داشت تشهد می داد ... همونجا جلو در وایسادم تا نمازش تموم بشه ... بعد از تشهدش از جاش بلند شد تا رکعت سومشو بخونه ... وقتی نمازش تموم شد گفت:

- چرا اینجایی؟ افطار کردی؟

- وایسادم تو بیای باهم افطار کنیم

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت ... دوباره بلند شد و قامت بست ... نماز خواندن کیا رو دوست داشتم ... با حوصله نماز می خوند ... با اینکه خیلی به شکمش اهمیت میداد اما قبل از باز کردن روزش نمازشو خوند ... همین چیزا باعث میشد که هرروز بیشتر عاشقش بشم ... من در کنار کیا خوشبخت ترین زن دنیا بودم ... هرکسی جای من بود خوشبخت ترین زن دنیا بود ... انقد محو نمازش بودم که نفهمیدم کی تموم کرد ... سجادشو جمع کرد و قبل ازین که از اتاق بریم بیرون منو کشوند سمت دیوارو خم شد رو صورتم ... خیلی اروم و ملایم لبامو بوسید ... سرشو نزدیک گوشم برد و زمزمه وار گفت:

- نمی دونی چه لذتی داره روزتو با بوسیدن عشقت باز کنی

لبخندی زدم و با هم از اتاق رفتیم بیرون ... کنار هم سر سفره نشستیم که کیا گفت:



- چی بخوریم؟

یه خرما از کنار زولبیا و بامیه ها برداشتمو دادم دستش ... زیر لب گفت:

- یادمه!

خودمم با خرما روزمو باز کردم ... اولین ماه رمضان و اولین روزه ای بود که کنار کیا بودم ... مشغول خوردن بودم که کیا گفت:

- امروز که سخت نگذشت؟

یه لقمه نون و پنیر گرفتمو گفتم:

- نه ... چون خونه مامانت بودم خیلی سخت نگذشت ... اگه تنها باشم خیلی دیر می گذره

- خب بخواب!

- روزا بلنده ... 16.17 ساعته ... هرچقدرم بخوابم تموم نمیشه که!

- برو خدا رو شکر کن تو خونه و زیر کولری! ... من چی؟ کله سحر باید برم سرکار!

لقمه ای که گرفتمو گذاشتم تو دهنم... بعد ازین که قورت دادم گفتم:

- حالا همچین میگه باید برم سرکار انگار تو معدن کار می کنه!

خنده ریزی کرد و گفت:

- اصلا راز روزه رو می دونی؟

- نه

- راز روزه و نخوردن برای سبک تر شدن برای پروازه ... آش می خوری؟

\*\*\*

حدودای ساعت 1 بود رسیدیم خونه ... یاد برگه ای که چسبوندم به در یخچال افتادم ... رفتم تو آشپزخونه و کیا هم رفت تا لباساشو عوض کنه ... در یخچالو باز کردم یه شیرینی برداشتم ... با صدای بلند گفتم:

- کیا این برگه ی رو یخچالو دیدی؟

درحالی که تی شرتشو می کشید پایین اومد بیرون و گفت:

- نه ... کدوم؟

بهش اشاره کردم و گفتم: این ...!

بهش نگاه کرد و بعد از خوندنش گفت:

- جدا عشق یعنی من؟

با یکم مکث گفتم:

- اوهوم

بعدم از اشپزخونه رفتم بیرون و لباسامو عوض کردم ... از اتاق اومدم بیرون که دیدم کیا داره یه چیزی رو همون برگه می نویسه ... کاملاً جلوش وایساده بود و نمی تونستم بخونمش ... کارش که تموم شد از اشپزخونه رفت بیرون ... رفتم جلوتر که دیدم نوشته:

- هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل آیم از آن

گرچه تعبیر زبان روشن تر است / لیک عشق بی زبان روشن تر است

چون قلم اندر نوشتن می شتافت / چون به عشق امد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

کیا تو اتاق بود ... منم رفتم همونجا که دیدم به پهلو خوابیده ... چراغ خاموش بود و فقط اباژور کنار تخت نور ملایمی رو ایجاد کرده بود ... کنارش خوابیدم ... بهم نزدیکتر شد و بغلم کرد ... بدنش خیلی گرم بود ... نفسای داغش می خورد تو صورتم ... منم نفسامو با نفساش تنظیم کردم ... چشاش بسته بود اما می دونستم بیداره ... خوابم نمیومد ... بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد و گفت:

- حالم بده لیلی ... با تمام وجود بهت نیاز دارم!

اجازه هیچ حرف و عکس العملی رو بهم نداد و تنها چیزی که فهمیدم سنگینی بدن و بوسه های آتشینش بود!

\*\*\*

هفته اول ماه رمزون بود ... برای کار اول از همه رفتم آموزشگاهی که خودم توش درس خونده بودم ... مسوول آموزشگاه منو خوب میشناخت ... 4 سال اونجا بودم و بعدش رفتم کانون ... اونجا رو بیشتر از کانون دوست داشتم ... خانوم محمدی تا منو دید شناخت و با هم سلام و احوال پرسى کردیم ... از شانس بد من به معلم جدید احتیاج نداشتن ... خواستم چند جای دیگه هم سر بزنم اما ترجیح دادم از توی روزنامه دنبالش بگردم ... بعد از چند بار تماس گرفتن با آموزشگاهای مختلف بالاخره یه جای مناسب پیدا شد ... حقوقش چنگی به دل نمیزد ... منم برای پول کار نمی کردم ... فقط می خواستم سرم به یه جا گرم باشه ... اون آموزشگاه فقط روزای فردش دخترونه بود ... روزای زوج پسرا میومدن ... دوست نداشتم با پسرا کار کنم ... هم به خاطر قولی که به کیا دادم هم به خاطر اینکه خیلی شیطونن

... با دخترا راحتتر کنار میومدم ... قرار شد از نیمه دوم ماه رمضان برم سرکار ... سه روز در هفته مشغول بودم و 4 روز بیکارا!

یه ساعت مونده بود به افطار ... شب 21 ماه بود ... شب قدر ... 2.3 روز بود که می رفتم سرکار ... تلوزیون روشن بود و علیخانی تو برنامه ماه عسلش داشت با مهمونشون حرف میزد ... منم تو اشپزخونه مشغول حاضر کردن افطار بودم ... کیا هم تازه بیدار شده بود ... قرار بود شب بریم مسجد واسه احیا ... داشتیم میزو میچیدم که صدای تلفن بلند شد ... کیا جواب داد که از لحن حرف زدنش فهمیدم با من کار دارن ... اومد تو اشپزخونه و گفت:

- دوستت یکتاست

تلفنو ازش گرفتمو جوری که صدام به یکتا نرسه گفتم:

- یادمه ... بعدشم دیگه دوستم نیست زن پسر عمومه!

- راستی اینا چرا عقد نمی کنن؟

- چمیدونم والله

بعدم تلفنو گذاشتم رو گوشمو گفتم:

- جانم یکتا جان؟

با صدایی که معلوم بود داره از حال میره گفت:

- سلام ... دارم میمیرم ارغوان

با نگرانی گفتم:

- چرا مگه چی شده؟

- روزم!

زدم زیر خنده که گفت:

- نخند ... دارم میمیرم ... چجوری شماها تحمل می کنین؟

با خنده گفتم:

- الهی بمیرم برات ... اخه تو که نمی تونی چرا به خودت زجر میدی؟

صداشو برد بالا و با حرص گفت:

- تقصیر این پسر عموی توئه دیگه! ... وگرنه مگه مریضم روزه بگیرم؟

خندیدمو گفتم:

- خوبه ... اگه همینجوری پیش برین باید 5 صبح پاشی بری دعای ندبه اونم تو دل کوه!
- به جان خودم اگه اینطوری کنه طلاق میگیرم
- حالا مگه زورت کرده روزه بگیری؟
- نه ... بهم گفت یه بار بگیر ببین چطوریه اگه نخواستی بگیر!
- خب حالا یه جوری حرف میزنه انگار تیرداد با کمر بند افتاده به جوش ... راستی شما نمی خواین برین سر خونه زندگی خودتون؟
- با شیطنت گفت:
- نه دیگه ما میریم سوئدا!
- شیدا چی؟ مگه قرار نبود بعد از عید عروسی کنه؟ چرا پس خبری نشد؟
- اونجوری که من شنیدم خونه ای که امیر خریده مال خودشون نبوده ... یعنی فروشنده به چند نفر فروخته ... تا همین یه ماه پیشم پلیس دنبال طرف بود و خدا رو شکر پیداش کردن
- خب پس خدا رو شکر
- صدای مامانشو شنیدم که صداش می کرد ... واسه اینکه به کارم برسمو یه بهونه واسه قطع کردن داشته باشم سریع گفتم:
- خب دیگه برو ... مامانت صدات می کنه
- باشه ... کاری نداری؟
- نه گلم خدافظ
- خدافظ
- کیا تا دید قطع کردم گفت:
- لیلی جان یکم شیر میداری بجوشه؟
- به ساعت نگاه کردم ... تقریبا 45 دقیقه تا اذان مونده بود ... گفتم:
- زوده حالا ... ولی چشم

- نه همین الان بذار که تا اذان یکم سرد بشه

به حرفش گوش دادمو به اندازه 2 لیوان شیر ریختم تو شیرجوش و گذاشتم رو گاز ... برای اینکه سر نره و ایسادم بالا سرش ... کار خاصیم نداشتم بکنم ... به اپن تکیه داده بودمو زل زده بودم به شیر ... نمی دونم چند دقیقه بالا سرش بودم ولی هر چقدر صبر کردم جوش نیومد ... با اعتراض رو به کیا گفتم:

- کیا چرا این جوش نمیداد ... خسته شدم!

از جاش بلند شد و اومد سمتم ... یه رکابی مشکی پوشیده بود با یه شلوار گرم کن ... گفت:

- زل زدی بهش می خوای جوشم بیاد؟ ... عزیزم این یه قانونه ... تا صد سال دیگه هم وایسی بالا سرش که جوش نمیداد ... بیا برو اونور بذار کارشو بکنه!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- یادت باشه یه روز ببرمت پیش یه روانشناسی روانپزشکی روانکاوی چیزی ... حالت خیلی بده

بعدم زیر گازو خاموش کردم و از اشپزخونه رفتم بیرون ... کیا هم پشت سرم اومد و گفت:

- مگه نمی دونستی من دیوونم؟ ... اخیه یه حرفو چندبار باید بزنی؟ ... مجنون صدام کن بانوا!

برگشتم سمتش که جوابشو بدم اما دیدم دستش رو سرشه و اهی که کشید از چشمم دور نمود ... حدس زدم سرش دوباره درد گرفته ... با نگرانی گفتم:

- چی شد؟ سرت درد گرفت؟

سرشو تکون داد و به دیوار تکیه اش رو به دیوار زد ... دستشو گرفتمو کشوندمش رو مبل سه نفره ... کیا رو مبل خوابید و منم کنارش نشستم ... سرشو گذاشت رو پامو منم با دستم شقایقشو ماساژ میدادم ... به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- کیا یکم تحمل کن ... 20 دقیقه دیگه اذانه ... یه مسکن بخوری خوب میشی

سرشو بوسیدم و به ماساژ دادن ادامه دادم ... اروم گفتم:

- لیلی؟

- جونم؟

چشاشو بستو گفتم:

- ایدل مباح یکدم خالی ز عشق و مستی/و آنگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو/ هر قبله ای که بینی بهتر ز خود پرستی  
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی  
 لبخند زدمو گفتم:

- بالاخره دکتر رفتی یا نه؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

- اره رفتم ... گفت چیز خاصی نیست از خستگیه

- اجازه میدی برم میزو بچینم؟

\*\*\*

فراز اخر بود ... دعای جوشن کبیر بهم حس خوبی میداد ... حال و هوای شب قدر بی نظیر بود ... تو این 7.8 سال فقط  
 4.5 بار اونم با تیرداد و تینا رفتم که شب زنده داری کنم ... بعد از مرگ تینا خیلی چیزا عوض شد ... رابطه ی منو  
 تیرداد یکم کم رنگ شد ... شاید رابطه ی منو خدا هم یکم کم رنگ شد ... تینا رابط خوبی برای منو خدا بود ... قبل ازین  
 که بخوام اداب اسلامو به جا بیارم تینا چندباری بهم گفت که کارام اشتباهه ولی من توجهی نمی کردم ... بابای تیرداد  
 که میشد عمو محمدم ادم معتقدی بود البته نه خیلی زیاد ... نسبت به کل فامیل اون بهتر بود ... تیردادم که عاشق  
 باباشه و تینا هم چون تیرداد ازش بزرگتر بود ازش الگو می گرفت ... ولی خب تینا مث الانه من نبود ... از حجاب  
 خوشش نمیومد و حتی نمازم نمی خوندا اما روزه می گرفت و با پسرا هم اصلا کاری نداشت ... حیف که خدا ادمای  
 دوست داشتنیو میگیره ... ولی نه ... الان که فکرشو می کنم می بینم همون بهتر که تینا فوت شد ... کیا می گفت  
 تیرداد از دوستای دبیرستانشه ... پس قطعا تینا رو هم میشناسه ... اگه تینا فوت نمی کرد احتمالا کیا با اون ازدواج می  
 کرد ... هرچی باشه بالاخره اون پاک تر از من بود ... خیلیم پاک تر بود ... ولی خب اگه کیا منو نمی خواست همون  
 موقع که بهش گفتم من تو چه وضعیتیم ولم می کرد و می رفت سراغ یکی دیگه ... یعنی می تونم امیدوار باشم که کیا  
 منو با تمام وجودم خواست؟

- خانوم؟ قران ندارید؟

انقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم باید قران رو سرم بگیرم ... با لبخند گفتم:

- چرا هست ... ممنون!

قرانمو از تو کیفم دراوردمو گذاشتم رو سرم ... کم کم چشمام نمناک شد و پهنای صورتمو خیس کرد ... هروقت تو این  
 جو قرار می گرفتم ناخوداگاه اشکامم جاری می شد ... تو حال و هوای خودم بودم که کیا زنگ زد و گفت که بیام بیرون

... چادرمو مرتب کردم و رفتم تو کوچه ... کیا رو به روی در منتظرم بود ... رفتم سمتشو دست همو گرفتیم ... شونه به شونه هم راه می رفتیم ... اون مسجد نزدیک خونه بود و پیاده میشد رفت ... از کوچه اومدیم بیرون که کیا گفت:

- سحری چی داریم بانو؟

با این حرفش یادم افتاد اصلا دیشب سحری درست نکردم ... می دونستم تو یخچالم چیزی نداریم ... وایسادمو گفتم:

- وای اصلا یادم رفت سحری درس کنم

ساعت گوشیمو چک کردم ... 1 ساعت به اذان مونده بود ... میشد یه چیز فوری درست کرد ... گفتم:

- کیا بیا تند بریم یه چیزی درس کنم ... بدون سحری هلاک میشیم

خواستم قدم بردارم سریع برم سمت خونه که کیا بازمو گرفت و گفت:

- نمی خواد ... میریم یه کله پزری کله پاچه می خوریم

با اعتراض گفتم:

- کله پاچه تشنمون می کنه!

چشمکی زد و گفت:

- بیخیال ... بریم؟

از کله پاچه بدم نمیومد ... برای اینکه وقتیم واسه غذا درست کردن نداشتم قبول کردم ... تو خیابونی که ما اونجا زندگی می کردیم یه کله پزی معروف داشت که همیشه شلوغ بود ... همونجا رفتیم و با کیا یه کله کاملو خوردیم ... خیلی چسبید ... کم پیش میومد کله پاچه بخورم ... مامان اصلا دوست داشت برای همین بابا هم خیلی کم می خرید شاید 2 سال 1 بار ... کلا اون شب چیزایی تو زندگی من یکم نادر بود پدید اومد ... شب قدر و کله پاچه تقریبا از محالات زندگیه من بود

\*\*\*

به ارنجش تکیه داده بود و موهامو نواز می کرد ... منم به پهلو دراز کشیده بودم و از نوازش شدن موهام لذت می بردم ... گفت:

- ما ماه غسل نرفتیم ... کجا ببرمت؟

- هر جا بگم قبوله؟

- چون می دونم جای عجیب غریب نمی خواد قبوله!

- حالا من اگه یه جای عجیب غریب خواستم چی؟

- بستگی داره اون جا کجا باشه

- مثلا اسمون هشتم! ... جایی که تا حالا نرفتم

چشاش گرد شد و با تعجب گفت:

- بیخیال بانــــو ... اسمون هشتم از کجا بیارم اخه؟ ... اصلا ما 7 تا اسمون بیشتر نداریم عزیزم

خونسرد گفتم:

- چرا داریم ... شرق ایران هست

چشاشو ریز کرد و گفت:

- منظور؟

از جام بلند شدمو مث خودش به ارنجم تکیه دادم ... پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیش ... نفسمو تو صورتش خالی

کردمو گفتم:

- مشهد می خوام

چشاش برق زد ... با صدای خیلی اروم زیر لب گفت:

- یعنی تا حالا مشهد نرفتی؟

- نه

سرشو کرد تو گردنمو یه بوسه ریز به زیر گوشم زد ... گفت:

- کیارمین فدات بشه الهی ... خودم دربست نوکرتم

دوباره سرمو گذاشتم رو متکا و گفتم:

- کیا؟

خم شد رو صورتمو گفت:

- جون دلم؟

انقدر از ته دل گفت که دلم لرزید ... نمی دونم از حرف کیا بود یا حرفی که خودم می خواستم بزنم که اشک تو چشمم

جمع شد و با بغض گفتم:



- یه قول میدی؟

- چه قولی؟

- هیچ وقت تنهام نذار ... من بدون تو هیچم

اونم کنارم خوابید و گفت:

- مگه من می توئم تنهات بذارم؟ ... تو همه کس منی ... چشاتو ببندا!

چشامو بستم ... گفت:

- چی می بینی؟

- هیچی

- زندگی من بدون تو میشه این!

چشامو باز کردم و با لبخند سرمو گذاشتم رو سینه اش ... بوسه ای روی موهام زد و گفت:

- یه کاری بگم می کنی؟

-اره بگو

نفس عمیقی کشید و گفت:

- لب بر لب خشکم نه و جانم بستان!

لبخندی زدمو لبمو رو لباش قفل کردم ... شروع کرد به بوسیدن و وقتی به کارش خاتمه داد گفتم:

- کیا برای بار هزارم میگم ... دیوونه ای!

خندید و گفت:

- می خوای بهت بگم چرا دیوونم؟

- حتما به خاطر منه

- خب اونکه بله شکی درش نیست ولی یه دلیل دیگه هم داره

- چی؟

خیلی جدی گفت:

- خب راستش من چند سال پیش یه زن گرفتم که یه دختر 18 ساله داشت ... بابام با دختره ازدواج کرد ... زنم شد مادر زن بابام و بابام داماد من شد ... من شدم پدر زن بابام ... دختر زنم یه پسر زایید که داداش من و نوه زنم بود ... پس نوه منم بود ... پس من پدر بزرگ داداشم بودم یعنی همین کیان ... بعدش زن خودمم یه پسر زایید ... در نتیجه زن بابام خواهر ناتنی پسر من شد ... و پسر من داداش من شد ... خداوکیلی تو بودی دیوونه نمیشدی؟

\*\*\*

ماه رمضان تموم شده بود و ساعت کاریه کیا برگشته بود به قبل ... شب ساعت 9 شایدم 10 میومد ... همیشه سعی می کردم قبل از اومدنش شامو حاضر کنم ... روزا هم که میرفتم آموزشگاه و روزاییم که بیکار بودم می رفتم خونه فریناز پیش سارگل ... اوایل شهریور بود و همه ی فکر و ذکر من تولد کیا بود ... نمی دونستم چیکار باید بکنم ... سر کلاس بچه های 15.16 ساله بودم ... داشتن تمرینای کتابو حل می کردن و منم تو فکر تولد کیا بودم ... زنجیر پلاکش بلند بود و از زیر مقنعه ام میومد بیرون ... سرمو انداختم پایین و زل زدم به اسمش ... گوشیم تو جیبم بود که لرزش و ویرشو حس کردم ... از تو جیبم اوردمش بیرون که دیدم شارژش داره تموم میشه ... بک گراند گوشیم عکس کیا بود ... با دیدن عکسش یه لبخند نشست کنج لبم ... تو فکرش بودم که یه اس ام اسی که از خودش بهم رسید بلند شد ... نوشته بود:

" بن بست دنیاست برای من آغوش ... اولین باریست که هراسی ندارم بگویم به بن بست رسیده ام!"

لبخند عمیقی زدمو اسشو بدون جواب گذاشتم ... نگین که یکی از شیطون ترین بچه های کلاس بود گفت:

- تیچر جوک براتون فرستادن؟

با مهر بونی گفتم:

- نه شوهرم بود

یکی از بچه ها با تعجب گفت:

- تیچر مگه شما ازدواج کردین؟

دستم چپمو اوردم بالا و به حلقم اشاره کردم ... گفتم:

- پس این چیه؟

بغل دستبش اروم زد تو سرشو گفت:

- کوری مگه؟

حدس زدم کارشون تموم شده باشه ... خواستم درسو ادامه بدم که نگین دوباره گفت:

- خانوم اسش عاشقونه بود؟

با تعجب نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- به تو چه فوضول؟

همه خندیدن و دوباره نگین گفت:

- نمی خواد بگین خودم فهمیدم ... اگه عاشقونه نبود که اینجوری غیرتی نمیشدین!

خواستم حرفی بزنم اما ملینا که کمتر از نگین نبود گفت:

- اسمشم کیاس ... نه؟

به گردنبندم که از زیر مقنعه ام اومده بود اشاره کرد ... لبخندی زدمو گفتم:

- می خواین اصلا یه شب دعوتتون کنم خونه شاید پسندیدین!

ملینا گفت:

- نمی خواد خانوم قبلا مورد قبول واقع شده

با تعجب گفتم:

- بله؟ کی؟ کجا؟

ملینا با شک نگاهشو بین نگین و بغل دستیش می چرخوند ... انگار شک داشت بگه ... دوباره پرسیدم:

- کجا دیدیش؟

با ترس گفت:

- تیچر ناراحت نشینا ... تو فیس بوک!

- فیس بوک اونو از کجا آوردی؟

- خب اسم شما رو سرچ کردم بعد تو دوستاتون دیدمش ... گردنبنتم قبلا دیده بودم می دونستم اسمش کیاس ولی

فقط یه نفر تو دوستاتون اسمش کیارمین بود ... اولش فک کردم که اون نیست اما از استاتوس هایی که داشتین

مطمئن شدم

نگینم خواست حرفی بزنه که سریع کتابو برداشتمو شروع کردم به درس دادن ... خیلی اهمیتی به کار ملینا ندادم ...

این کارشو گذاشتم پای بچگی و شیطنتش ... 10 دقیقه به پایان کلاس مونده بود که دوباره صدای اس ام اس گوشیم

بلند شد ... از تو جیبم درش اوردم که دیدم هیربده ... خواستم سریع پاک کنم اما قبلش یه بار پیامشو خوندم که باعث شد یکم بترسم ... نوشته بود: "دم در آموزشگاهتونم زود بیا"

سریع پیامشو پاک کردم ... خدا رو شکر بچه ها حواسشون به من نبود وگرنه دار و ندارمو مجبور بودم بگم ... اون کلاسو دوس داشتم ... جو صمیمی ای داشت ... نه من با اونا غریبی می کردم نه اونا با من ... کلاس اخرم بود ... این 10 دقیقه رو با بدبختی تموم کردم سریع از آموزشگاه زدم بیرون ... هیربده از پاییز پارسال تا الان فقط زنگ میزد و اس ام اس میداد ... ندیده بودمش ... اصلا اون ادرس اینجا رو از کجا آورده بود؟ ... چجوری نفهمیده که ازدواج کردم؟ تو خیابون چشم چرخوندم که پیداش کنم ... از پشت یکی از بچه ها گفتم:

- تیچر بای

زیر لب گفتم:

- بای

محدوده نگاهمو یکم وسیع تر کردم ... یه مرد قد بلند که یه پیرهن زرشکی تنش بود و مٹ کیا استیناشو تا ارنج تا زده بود به یه ازرای مشکی تکیه داده و زل زده بود بهم ... قلبم شروع کرد به کوبیدن با تمام توانش ... تمام ضرباتشو حس می کردم ... با قدمای لرزون رفتم سمتش ... ماشینش اونور خیابون بود ... از دور معلوم بود که خیلی تغییر نکرده ... فقط پخته تر شده بود ... رو به روش وایسادمو گفتم:

- بله؟

نه خوشحال بود نه ناراحت ... خیلی ریلکس و اروم بود ... گفتم:

- سلام

با عصبانیت گفتم:

- به فرض علیک ... فرمایش؟

انگشت اشارشو تکون داد و گفت:

- نه نه نه ... در شان خانومی به محترمی شما نیست که اینجوری صحبت کنه

نفسمو خالی کردم و گفتم:

- واسه چی برگشتی؟

- نمی دونستم مزاحمم

- ولی هستی ... ببین گورتو از زندگی من گم کن

با همون ارامشش گفت:

- ارغوان؟ منما ... هیربد ... یادت رفته؟

هرچقدر اون اروم بود من اتیشی بودم ... با صدای بلند گفتم:

- اره یادم رفته ... من تو رو نمیشناسم ... ازت بدم میاد ... تو هیچی از من نمیدونی ... اگه میدونستی الان اینجا نبودى ... تو هنوز همون ادم 8 سال پیشی اما من دیگه نیستم ... می فهمی؟ نیستم!

دستشو آورد جلو که دستمو بگیره اما من با همون عصبانیتیم گفتم:

- به من دست زن ... تو فقط گمشو ... از زندگی من گمشو بیرون!

سرشو انداخت پایینو گفت:

- نکن اینطوری ... مردم دارن نگاهمون می کنن

- به درک ... بذار نگاه کنن ... بذار بفهمن تو چه ادم کثیفی هستی ... 8 سال رفتی خوش گذرونی با نوشین جونت الانم برگشتی زندگی منو خراب کنی ... اقای به ظاهر محترم ... این خانومی که جلوت وایساده متاهله ... شوهر داره ... هردوشون میمیرن واسه هم دیگه ... و تو هیچ جایی بین اونا نداری ... فقط مزاحمی که داری گند میزنی به رابطشون ... برو هیربد ... برو همون جایی که تو این 8 سال بودی

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا بریم تو ماشین هر چی دلت می خواد بارم کن ولی تو خیابون اینطوری نکن

- من با تو قبرستونم نمیام

واسه اینکه حرف دیگه ای نزنه راه افتادم سمت ماشینم که درس جلو در اصلی آموزشگاه بود ... هیربد دنبالم اومد اما من بهش اهمیتی ندادم ... وقتی دنبالم میومد گفت:

- صبر کن ... ارغوان با توام ... میگم صبر کن ... باید باهات حرف بزنم ... میدونم ازدواج کردی ولی باید حرفای منو بشنوی ... ارغوان؟

هیچ اهمیتی ندادم ... چند قدم بیشتر به ماشین نمونده بود که هیربد دوید و رو به روم وایساد ... تند تند شروع کرد به حرف زدن:

- ببین ارغوان ... تو مال منی ... خودتم خوب میدونی ... وقتی جسمتو دو دستی تقدیم من کردی مجبوری روحتم تقدیم کنی ... می دونم اینکارو نمی کنی اما مجبورت می کنم ... اگه عین یه خانوم خوب یه دعوا بین خودتو شوهرت

انداختیو طلاق گرفتی که هیچی ... اما اگه نکردی خودم همه چیو میدارم کف دست شوهر عزیز تر از جونت ... اون وقت چه به خوای چه نخوای طلاق رو ساخته ... اوکی؟

پوزخندی زدمو از کنارش رد شدم ... گفتم:

- هر غلطی دلت می خواد بکن

\*\*\*

3 روز مونده بود به تولد کیا ... با دیدن هیربد همه فکر و ذکرم شده بود اون ... با اینکه می دونستم کاری نمی تونه بکنه اما دل شوره بدی داشتم ... همش فک می کردم که نکنه کیا رو ازم بگیره؟ ... از تصور نبودن کیا اشکم درمیومد ... پنجشنبه بود و کیا اخر هفته همیشه خونه می موند و سرکار نمی رفت ... نزدیکای غروب بود و منم مشغول اشپزی ... دستام کار می کرد اما تمام فکرم پیش هیربد بود ... به روزایی که باهاش گذروندم ... به حرفایی که میزدیم ... کارایی که می کردیم ... نامه هایی که برای هم می نوشتیم ... چقد زود گذشت ... انقد تو فکر بودم که نفهمیدم دستمو با چاقو بریدم ... سیب زمینی ها رو ول کردم از تو کشو یه چسب زخم برداشتم ... یکم می سوخت اما سوزشش وقتی بیشتر شد که یه قطره اشک افتاد رو زخم ... اشکم از درد زخم نبود ... از درد هیربد بود ... دلم می خواست جیغ بزنم اما برای اینکه کیا متوجه نشه چیزی نگفتم ... سر انگشتمو با چسب زخم بستمو با استین لباسم اشکامو پاک کردم ... خواستم به کارم ادامه بدم که کیا اومد تو اشپزخونه ... گفت:

- شام چیه؟

نمی دونستم صدام لرزش داره یا نه ... برای اینکه متوجه حالم نشه فقط گفتم:

- قیمه

رفت سمت یخچالو یه شلیل برداشت ... منم دوباره با همون چاقو رفتم سمت سیب زمینی ها ... با حرص شروع کردم به پوست کندن که دوباره دستم برید ... وحشتناک تر از قبل و این باعث شد جیغ بزنم ... کیا سریع اومد تو اشپزخونه و گفت:

- چی شد؟

دستمو گرفتم زیر شیر اب ... کیا که قرمزیه خونو دید گفت:

- بریدی؟ حواست کجاست؟

بغض داشتم ... سعی کردم حرف نزنم ... کیا اومد دستمو گرفت و با چسب زخم بست ... وقتی چسب زخم قبلو دید زل زد تو چشمامو خیلی جدی گفت:

- چرا امشب اینطوری شدی؟ حالت خوبه؟

اب دهنمو قورت دادم ... سرمو به نشانه تایید تکون دادمو برگشتم سرکارم ... کیا بازمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش ... گفت:

- چی شده؟

یاد حرف سام افتادم که گفت هر چی شد به کیارمین بگو ... ولی هنوز چیزی نشده بود ... زیر لب گفتم:

- هیچی

با سماجت گفت:

- لیلی ... من میدونم یه چیزی شده ... ولی نمی خوام بگی ... چرا؟ بگو منم بدونم

با بغضی که انگار از صندلی گلوی من خوشش اومده بود و قصد تکون خوردن نداشت گفتم:

- گفتم که ... چیزی نشده ... دستم برید یکم حالم گرفته شد ... همین

منو تو اغوشش گرفت و زیر گوشم گفت:

- فدات شم ... گریه کنی کشتمتا!

با این حرفش اشکام تند تند شروع کردن به ریختن ... کیا منواز خودش جدا کردن و با دیدن اشکام گفت:

- خوشم میاد همه کارات ردیفه و از مرگ نمی ترسی

بعدم اشکامو با دستاش پاک کرد و گفت:

- این مرواریدا قیمتین ... انقد راحت حراجشون نکن ... حیفه

این دفعه خودم پریدم تو بغلشو با صدای بلند شروع کردم به زار زدن ... از نداشتن و نبودن کیا می ترسیدم ... گفتم:

- کیا یه قولی میدی؟

- جونم بگو!

- هیچ وقت تنهام نذار ... من بدون تو میمیرم ... باور کن میمیرم!

زیر گوشم گفت:

- هیــــــــس ... اگه بخوام نمی تونم ... توام زبونتو گاز میگیری که دیگه حرف از مرگ و میر نزنه

خودمو ازش جدا کردم زل زدم تو چشمام ... سرشو خم کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم ... گفت:

- وقتی گریه می کنی زیباتر میشی ... اما من زیبایی را که " تر " نیست بیشتر دوست دارم

رو پنجه بلند شدمو گونه اشو بوسیدم ... مثل همیشه از ته ریش زبر بود ... این زبری رو دوست داشتم

کیا رفت سمت قابلمه ی برنج و زیرشو خاموش کرد ... خواستم اعتراض کنم که گفت:

- امشبو بیخیال ... زنگ میزنم پیتزا بیارن

\*\*\*

2 روز تا تولدش وقت داشتم ... اون روز کلاس نداشتمو خیالم راحت بود ... ساعت 9 صبح حاضر شدمو قبل ازین که از خونه برم بیرون یاد برگه ای که به یخچال زده بودم افتادم ... تقریبا نصف بیشترش پر شده بود ... یه خودکار از کنار تلفن برداشتمو نوشتم:

" عشق یعنی ع:علاقه ش:شدید ق:قلبی "

از خونه زدم بیرون و رفتم تو پارکینگ ... سوار ماشین شدمو راه افتادم سمت بازار ... یه کادو می خواستم و یه لباس ... هنوز عکسامونم از اتلیه نگرفته بودیم ... باید اونجام می رفتم ... برای اینکه دیر نشه اولین جایی که رفتم اتلیه بود ... عکسا رو که 2 تا دی وی دی بود و 3 تا تابلو و یه ابلوم تحویل گرفتمو گذاشتم تو ماشین ... 2 تا از تابلو ها عکسای تکی منو کیا بود و یکیشم عکس 2 نفرمون ... از عکاس تشکر کردم و سریع خودمو رسوندم به خونه یکتا که باهم بریم خرید ... می دونستم یکتا عاشق خریده و بی برو برگرد قبول می کنه ... چند دقیقه ای تو ماشین منتظرش شدم تا بالاخره اومد ... ولی اون یکتایی که من میشناختم نبود ... نه ارایش داشت نه موهاش بیرون بود ... سر تا پاشم سبز لجنی پوشیده بود و نه مانتوش و نه شلوارش تنگ نبود ... داشتم از تعجب میمردم ... سوار شد و با دیدن چهره متعجب من زد زیر خنده ... مات و مبهوت گفتم:

- یکتا خودتی؟

با خنده گفت:

- چیه بهم نمیداد با حجاب بشم؟

- ولی اخه تو که ...

اومد وسط حرفمو گفت:

- اره می دونم من هیچ وقت یه همچین تیپی نداشتم و نخواستم داشته باشم ... اما بالاخره ادما عوض میشن

- کی بهت گفت؟

- تیرداد



چشمامو گرد کردم و گفتم:

- یعنی تو به خاطر تیرداد ...؟

- نه ... یعنی اره ... نمی دونم ... ولی خب تیرداد مجبورم نکرد ... حتی پیشنهادم نداد ... خودم خواستم ... اولین بارم نیس که اینجوری میام بیرون ... ماه رمزون یکم با حجاب تر شدم دیدم خیلیم بد نیس ... دیگه ازون موقع شدم اینی که میبینی ... راستش تو این چند وقته فهمیدم که تیرداد خانومای با حجابو بیشتر می پسندند ... از وقتی اینجوری شدم خیلی بیشتر تحویل میگیره

ازین که یکتا هم داره مث خودم میشه خیلی خوشحال شدم ... اون از روزه گرفتنش اینم از حجابش ... دمش گرم ... عشق چه کارا که نمیکنه!

دنده رو عوض کردم و راه افتادم ... بین راه یکتا پرسید:

- حالا واسه چی می خوای بری خرید؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پس فردا تولد کیاس

- مبارکه ... چی می خوای براش بخری؟

- نمی دونم

\*\*\*

5 شهریور بود ... کیا صبح زود بدون اینکه من بیدارش کنم رفت ... 4 شنبه بود و آموزشگاه نمی رفتم ... اول صبح یه دوش گرفتمو بعدش شروع کردم به تمیز و تزئین خونه و درست کردن یه شام مفصل ... تمام خریدامو همون روز با یکتا انجام دادم ... کیکم قرار بود بعد از ظهر 4 شنبه برام بیارن ... کادو هم براش یه دوربین عکاسی خریدم ... اون روز وقتی شکست دیگه نخرید ... می دونستم لازم داره ... یه جاسویچی چوبی هم براش خریدم ... 2 تا قلب چوبی بود که یکیش قهوه ای تیره و اون یکی کرمی ... قلب کرمیه کوچیک تر بود و روی قلب قهوه ایه چسبیده بود ... روی قلب کرمیه هم با نستعلیق نوشته بود " لیلی "

همه ی کارام ساعت 3 بعد از ظهر تموم شد ... همه چی حاضر بود ... فقط مونده بود کیک و آرایشگاه ... ساعت 4 وقت داشتم ... داشتم حاضر میشدم که پیک کیکو برام آورد ... یه کیک کوچیک شکلاتی با طرح قلب ... روشم به درخواست خودم نوشته بودن:

" بهانه زندگیم تولدت مبارک "

گذاشتمش تو یخچالو سریع از خونه زدم بیرون که برم ارایشگاه ... اونجا کارم نزدیک به 3 ساعت طول کشید ... هم موهامو رنگ کرد هم یه ارایش حسابی به رنگ لباسمو موهامم فر کرد ... از دیدن خودم تو اینه کیف کردم ... ارایشگر وقتی کارش تموم شد گفت:

- مواظب باش شوهرت امشب پس نیوفته!

خندیدمو بعد از حساب کردن هزینه اش زدم بیرون ... پولایی که داشتم همش پس اندازی بود که بابا قبلا برام می ریخت ... کیا هم هر چند وقت یه بار یه چیزی می ریخت به حسابم ... حقوق آموزشگاهم هنوز نداده بودن چون 1 ماه نشده بود که می رفتم سرکار ... با ماشین برگشتم خونه و کامپیوتر کیا رو روشن کردم ... به نت وصل شدمو دنبال یه متن قشنگ واسه تبریک تولدش گشتم ... بعد از پیدا کردن متن دلخواهم رو کارت تبریکی که خریده بودم نوشتم:

"همیشه به قداست چشمهای تو ایمان دارم چه کسی چشمهای تو را رنگ کرده است

چه وقت دیگر گیتی تواند چون تویی خلق کند؟

فرشته ای فقط در قالب یک انسان

بهترینم!

نبض حیاتم بعد از عشق به خدا برای تو می تپد

تولدت مبارک"

\*\*\*

ساعت 9 شب بود ... صدای زنگ ایفونو شنیدم ... سریع درو باز کردم یه بار دیگه خودمو تو اینه دیدم ... دکلمته ی فیروزه ای رنگم به سرویس فیروزه و چشمای ابی و ارایش فیروزه ایم میومد ... به خودم یکم عطر زدمو همه ی چراغا رو خاموش کردم و فقط چندتا شمع رو روشن گذاشتم ... صدای موزیکم فعلا کم کرده بودم ... یکم دلشوره داشتم ... زنگ در خونه به صدا درومد ... یه بار دیگه خونه رو نگاه کردم ... کیک و کادوم روی میز بود ... یه دسته گل بزرگ پر از گل رزم کنارشون گذاشته بودم ... رفتم سمت درو اروم بازش کردم ... یه پیرهن قهوه ای تنش بود ... یه شاخه گل رزم دستش بود و عینک دودی خلبانیشو گذاشته بود رو موهاش ... لبخند عمیقی زدمو گفتم:

- سلام

با دیدن من ماتش برد ... تند شدن نفشاسو حس کردم ... از جلوی در رفتم کنار و اومد تو ... دستامو دور گردنش حلقه کردم بوسیدمش ... زیر لب گفت:

- خبریه؟

یکم سرمو کج کردم گفتم:

- تولدته دیگه

لبخند زد و گلی که دستش بود و گرفت طرفم ... گفت:

- پس تولدم مبارک

گل رو از دستش گرفتمو گفتم:

- یادمه

کیا دستشو گذاشت روی رون پامو از زمین بلندم کرد ... دستمو گذاشتم رو شونه هاش که کیا یه چرخ زد و منم با صدای بلند از ذوق جیغ زدم ... اروم منو گذاشت رو زمینو با هیجان گفت:

- خیلی ماه شدی بانو ... امشب بهت میگم ماه بانو ... خوبه؟

خندیدم که سریع با لباس حمله کرد به گوشه لبمو یه بوس محکم روی چال گونم کاشت ... سرشو برد عقبو گفت:

- عاشق این چال گونه هاتم!

چشمکی زدمو رفتم سمت استریو ... صدای موزیکو زیاد کردم اما کیا اومد و اهنگو عوض کرد ... بعدم دستمو گرفتو شروع کردیم به رقصیدن :

عشق یعنی این

لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکره ماست

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع یه نگاه لبمون

بی صداست

عشق یعنی این

دوتا احساس بی تاب

به قشنگیه یه خواب

دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشمام دله من

تو رو خواست

هرچی میگم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو به حسه عجیبی تو دلمه

منه به تب توی تنمه

هرچی میگم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو به حسه عجیبی تو دلمه

منه به تب توی تنمه

عشق یعنی این

لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکره ماست

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع یه نگاه لبمون

بی صداست

عشق یعنی این

دوتا احساس بی تاب

به قشنگیه یه خواب

دو نفر تو یک قاب

در تمام مدتی که می رقصیدیم کیا اهنگو با خودش زمزمه می کرد ... اهنگ که تموم شد برقا رو روشن کردم ... کیا عینکشو از رو موهاش برداشت و گفت:

- ماه بانو یادم نمیاد تاریخ تولدمو پرسیده باشیا...؟

رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان اب براش ریختم ... دادم دستشو گفتم:

- آگه از تو نپرسیدم دلیل بر این نیست که ندونم کدوم روز مال توئه!

ابرویی بالا انداخت و رفت سمت میز ... با دیدن کیک و گل رز و ... گفت:

- امشب کولاک کردیا ... من عاشق رزم و همچنین رنگ فیروزه ای!

منظورش از رنگ فیروزه ای لباس من بود ... خودمم خیلی فیروزه ای رو دوست داشتم ... و همچنین گل رز ... کیا کیکو برداشت و نوشته ی روشو خوند ... صدای موزیک همچنان بلند بود منتهی با صدای جهانبخش ... کیکو گذاشت رو میز ... کارت تبریکی که به دسته گل وصل کرده بودمم خوند ... بعد از خوندنش گفت:

- لیلی تو بی نظیری! ... اصلا انتظار یه همچین چیزایی رو نداشتم ... با اینکه یه جشن دو نفره و کوچیکه اما به اندازه همه دنیا برای من می ارزه ... مرسی!

حرفشو بی جواب گذاشتمو به جاش شروع کردم به چیدن میز شام ... می دونستم فسنجون دوست داره ... رفت لباسشو عوض کرد و با یه پیرهن زرشکی برگشت ... میز شام حاضر شد ... وقتی برگشت با دیدن میز گفت:

- ماه بانو من نمی تونم جبران کنم... گفته باشم!

پارچ ابو گذاشتم رو میز و با شوخی گفتم:

- جرات داری جبران نکن!

- عجب...!

بعد از شام نوبت کیک بود ... اما قبلش به اصرار خودش کادو رو باز کرد و با دیدن دوربین چشاش برق زد ... می دونستم خوشش میاد ... اون شب بیشتر ازین که کیا خوشحال باشه من خوشحال بودم ... اینکه کیا از همه چی راضی باشه خیلی مهم بود و به من اعتماد به نفس میداد ... هیچ چیزی بیشتر از اعتماد به نفس منو خوشحال نمی کرد ... بعد از یکم ور رفتن باهاش لنزشو گرفت سمتمو گفت:

- می خوام اولین عکسش یه عکس تمام قد از تو باشه ... پاشو وایسا

رفتم سمت تابلوی عکس کیا که از اتلیه گرفته بودم ... کیا که معلوم بود تا اون لحظه چشمش به اون نخورده با تعجب گفت:

- اینو کی گرفتی؟

دست به سینه وایسادمو یه دسته از موهامو انداختم رو سر شونه ی لختم ... گفتم:

- همین امروز ... فیلمم هنوز ندیدم گذاشتم با هم ببینیم

یه چشمشو بست و تو قاب کوچیک دوربین نگاه کرد ... گفت:

- بگو دیزی

- دیـــــــزی

"چیلیک"

- خوش عکسیا

به ساعت نگاه کردم ... چند ثانیه مونده بود به 12 ... تو دلم شروع کردم به شمارش معکوس ...

!!!!!!1...2...3...4 ...5...6...7...8...9...10...15...20...21...22...23

رفتم سمت کیا که دوربین به دست مات و مبهوت زل زده بود به من ... یکم رو پنجه هام بلند شدمو دستمو گذاشتم دو طرف صورتش ... گونه اشو بوسیدمو گفتم:

- تولدت مبارک ... یادت باشه من اولین کسی بودم که تولدتو تبریک گفتم

کیا خواست حرفی بزنه که صدای اس ام اس گوشیش بلند شد ... توجهی نکرد و گفت:

- خیلی دوست دارم لیلی ... خیلی!

\*\*\*\*

- پرنیا جان سختت که نیست؟

- نه ... چون تابستونه خیلی کار ندارم ... راستی می خوام با قلم نوری بکشمش؟

چشامو ریز کردم گفتم:

- قلم نوری؟ چی هست؟

دستمو گرفتم برد تو اتاقش ... یه اتاق کوچولو به رنگ یاسی که یه کامپیوتر کنار تختش بود و 2 تا کمد عروسک ... رفت سمت کامپیوترش و جای کیبوردشو کشید بیرون ... یه صفحه مشکی اندازه یه ورق آ چهار پایین تر از کیبوردش بود ... به اون اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن ... من با قلم مخصوصش عکس تو رو روی این می کشم ... ولی چیزی که می کشم روی مانیتور مشخص میشه ... اگه با این بکشم خیلی راحت قابل تکثیره ... ولی اگه با مداد یا ذغال بکشم فقط یه دونه اس ... برای تکثیرش باید اسکن کنی که کیفیتش میاد پایین ... بعدشم من با ذغال یا مداد بهتر می کشم چون بیشتر با اونا کار کردم ... قلم نوریم تازه خریدم ... بیشترم مامانم باهاش کار می کنه ولی خب منم می تونم ... حالا کدومش؟

بچه های فامیل کیا خیلی بزرگتر از سنشون می فهمیدن ... اون از سارینا این از پرنیا ... مهیارم که هنوز خیلی بچه تره ولی با بوس کردن گوشه لبم شب عروسی معلوم بود اونم کمتر از اینا نداره ... اصلا نمی تونستم درک کنم که پرنیا 11 سالشه ... رو تختش نشستمو گفتم:

- با ذغال می تونی بکشی؟

- اوهوم

- تا حالا چیز یو با قلم نوری کشیدی؟

به عکس خودش که روی دیوار رو به روم بود اشاره کرد و گفت:

- اینو مامانم کشیده

بعدم از کشوی کمدش یه پوشه درآورد و داد دستم ... گفت:

- اینا همش کارای خودمه

پوشه رو باز کردم ... به گفته خودش چندتا نقاشی اول با قلم نوری بود ... قشنگ بود اما نقاشی هایی که با مداد کشیده بود بهتر بود ... اکثرا هم چهره می کشید ... پوشه رو بستمو گفتم:

- تو عکس ما رو با مداد بکش ... می خوام تک باشه ... خودت داری میگی با قلم نوری تکثیرش راحتتره ... نمی خوام همه داشته باشن

- باشه ... حالا عکست کو؟

گوشیمو درآوردم و همون عکس 2 نفره ای که بزرگش کردیمو نشونش دادم ... گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

- خوبه ... خیلی سخت نیست ... برام ایمیلش کن

چشام از تعجب 4 تا شد ... گفتم:

- تو مگه ایمیل داری؟

اونم بدتر از من تعجب کرد و گفت:

- وا مگه چیه؟

گوشی رو بهم برگردوند ... گفتم:

- کلاس چندمی؟

- شیشم

- شیشم؟ تا پنجم که بیشتر نداریم!

با غر غر گفت:

- چرا داریم ... تازه امسال گذاشتن ... من الان باید اول راهنمایی باشم!

- ولی تو که 11 سالته! ... الان باید پنجم باشی نه شیشم یا اول راهنمایی!

درحالی که از اتاق می رفت بیرون گفت:

- جهشی خوندم ... الان میام

منم از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

- پرنیا؟

رفت تو اشپزخونه و در یخچالو باز کرد ... موهای بلندشو دم اسبی بسته بود ... گفت:

- بله؟

- رابطه ات با کیارمین چجوریه؟

یه نیم نگاهی بهم کرد و یه ظرف میوه از یخچال آورد بیرون ... تنها بودیم ... مامان و باباش سرکار بودن ... گفت:

- کیارمین؟ تا 2 سال پیش خیلی دوست بودیم ... ولی بعدش دیگه تحویلیم نگرفت

- بعد از چی؟

- تولد 9 سالگیم

ظرف میوه رو گذاشته بود رو این و خودش تو کابینتا دنبال یه چیزی می گشت ... رفتم سمت میوه ها و یه سیب سبز

گاز زدم ... پرنیا هم یه بشقاب میوه خوری گذاشت جلوم ... خودش رو این نشست و گفتم:

- الان ناراحتی که خیلی تحویلتم نمیگیره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نه ولی ببخشیدا ... حس می کنم یکم امله!

با تعجب گفتم:

- چرا؟



- از 2 سال پیش تا الان تو مهمونیا فقط سلام و خدافظی می کنیم ... حتی دستم نمیده ... قبلا انقد بغلم می کرد ... فقطم با من اینطوری نیستا ... از بین دخترا فقط با شیرین و پارمیداست ... تازگیا هم که تو زنش شدی ... رقص و بزن و بکوبم که اصلا پایه نیست حتی با شیرین و پارمیدا ... شب عروسی که دیدم رقصید خیلی تعجب کردم ... من فقط 2 بار دیدم برقصه ... یکی عروسی کیانا یکیم عروسی خودتون ... خدایی قشنگ می رقصه خندیدمو گفتم:

- جدا نمی رقصه؟

- نه ... عروسی الهام بودی که ... به الهام نگاهم نکرد ... نمی دونی مامان الهام چقد دوست داشت ارمین بشه دامادش ... ولی من می دونستم ارمین از الهام خوشش نمیاد ... ارمین دوست داره زنش با حجب و حیا باشه ... مٹ تو ... راستی اون بهت گفت چادر بیوشی؟

- نه ... من قبلشم چادری بودم

- ولی عروسی الهامو خوب یادمه چادر نداستی ... حتی شالتم افتاد ... اصلا برات مهم نبود ته سیبو گذاشتم تو بشقابو گفتم:

- مهم که بود و هست ... ولی خب اون موقع پیست رقص شلوغ بود من خیلی دیده نمیشدم ... اون شبم به خاطر مامانم چادر نپوشیدم ... وگرنه من همیشه چادرم باهامه

- بهت نمیاد چادری باشی

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- اخه اصلا رفتارت به چادریا شبیه نیست ... به نظرم تو خیلی ازونا بهتری ... اونا همش یا نماز می خونن یا یه قران و تسبیح دستشونه ... حس می کنم خیلی خشک و عصا قورت داده هستن ... بعضیام که به زور سرشون می کنن ... ولی تو باهمشون فرق داری ... خواهرات که اصلا مثل خودت نیستن ... توام مٹ چادریایی که من دیدم نیستی نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- ادما رو نباید از روی پوششون قضاوت کرد ... چادر یه لباسه ... زیر این لباس هر شخصیتی امکان داره باشه ... همیشه گفت چون این ادم چادر سرشه جاش تو بهشته و اون یکی که حجاب نداره قطعاً جهنمیه ... بعضی از چادریا از خیلی مانتویی ها بدترن ... چادر سرشون می کنن زیر چادرم هر غلطی بخوان می کنن ... ولی بعضیام نه ... پوشش خوبی ندارن ولی خیلی ادمای خوبین ... اخلاقشون حرف نداره ... دلشون خیلی صافه ... پس نباید لباس برامون ملاک باشه!

- به هر حال ... من از تو خوشم میادا!

لبخندی زدمو گفتم:

- منم از تو خوشم میاد

به ساعت نگاه کردم ... باید می رفتم که یه سر خونه فرینازم بزنم ... گفتم:

- خب پرنیا خانوم ایمیلتو بهم بده شب برات می فرستم

از بالای این اومد پایین و رفت تو اتاقش ... با یه تیکه کاغذ برگشت ... ادرس ایمیلشو گرفتمو خدافظی کردم

\*\*\*

با عصبانیت گفتم:

- تو الان باید به من بگی؟

چنگی به موهاش زد و گفت:

- چه فرقی می کنه؟

- فرقی اینه که تو 2 هفته هیچی نگفتی

اروم گفت:

- خانومم ... من که نخواستم نگم ... گفتم اگه روز اخر بگم بهتره ... اینجوری کمتر دلم واسه تنگ میشه ... اگه همون

موقع می گفتم خودم بیشتر اذیت می شدم ... هی تو می خواستی حرف از اونجا بزنی ... میشناسمت دیگه

بغضم گرفته بود ... تو صدامم کاملا مشخص بود ... با اینکه از دستش ناراحت بودم اما دلمم براش تنگ میشد ... برای

اینکه بغضم تو صدام خیلی مشخص نشه با صدای بلند گفتم:

- به هر حال من الان نباید بفهمم ... 10 روز می خوام بذاری بری؟ ... بدون من؟ ... مگه نگفتی که هیچ وقت تنهام

نمیذاری؟ ... هان؟ ... نگفتی؟

یه قدم نزدیکتر شد و گفت:

- لیلی بانو گریه کنی کشمتا ... زنگ میزنم بهت ... قرارم نیست تنها بمونی ... میری خونه مامانت یا خونه مامان من ...

خب؟

جوابشو ندادمو رفتم تو اتاق ... درو محکم کوبیدمو نشستم پشت در ... اشکام ریختن و صورتمو خیس کردن ... کیا از

پشت در گفت:

- لیلی من! ... من الان دارم میرم نمی خوامی بغلم کنی؟ ... دلم واست تنگ میشه ... تو دلت واسه من تنگ نمیشه؟ ... لیلی؟ ... بانوی من؟ ... تو این 10 روز اینجا نباشیا ... باشه خانومی؟ ... نشنوم گریه کرده باشی ... خب؟ ... لیلی؟

جوابشو ندادم ... دور شدنشو حس کردم ... حتی خدافظی هم نکرد ... بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در ورودی شنیدم ... داشت می رفت امریکا ... سریع در اتاق و باز کردم از پنجره کوچی رو نگاه کردم ... بعد چند دقیقه ماشینش از پارکینگ اومد بیرون ... با دیدن ماشینش گریه ام شدت گرفت ... بدجوری وابسته اش بودم ... فکر دوریش عذابم میداد چه برسه به اینکه بخوام 10 روز بدون اون زندگی کنم

\*\*\*

قبل ازین که درسو شروع کنم با بی حوصلگی گفتم:

- بچه ها من امروز اصلا حوصله ندارم ... خواهشا امروزو جدی باشین

نگین گفت:

- چیزی شده؟

می دونستم اگه بخوام جوابشو بدم اشکم درمیاد ... زیر لب گفتم:

- مهم نیست

تا آخر کلاس انقد بی حوصله و کسل بودم که این کسلی من به بچه ها هم سرایت کرده بود ... وقتی کلاس تموم شد از آموزشگاه اومدم بیرون و رفتم سمت خونه مهلقا ... روز دوم غیبت کیا بود ... بعد از ظهر روزی که کیا رفت مامان با ماشین کیا اومد و منو برد خونه خودش ... روز اول اونجا بودم و روز دوم به اصرار مهلقا رفتم اونجا ... خونه مهلقا رو بیشتر دوست داشتیم ... حداقل یه سری از وسایل کیا اونجا بود و عطر حضورش هنوز تو اون خونه وجود داشت ... ساعت 5 صبح بود که مهلقا برای نماز بیدارم کرد ... همیشه کیا اینکارو می کرد ... بعد از نماز خواستم بخوابم که مهلقا تلفن به دست اومد تو اتاق ... گوشی رو گرفت طرفمو گفت:

- کیارمینه!

عین فشنک از جام پریدمو گوشی رو قاپیدم ... مهلقا از اتاق رفت بیرون ... قلبم تند تند میزد ... گفتم:

- سلام ... خوبی؟

صدای ارومش تو گوشی پیچید:

- علیک سلام بانو ... تو خوب باشی منم خوبم

اهی کشیدمو گفتم:

- کی میای؟

- خیلی عجله داریا

غر زدم:

- زود بیا

- چشم ... چه خبرا؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- هیچی

- بگو بسیار و اندک هر چه هست

بقیه شعرم من گفتم:

- صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را؟

- الهی قربونت برم ... میام ... قول میدم زود بیام

\*\*\*

کیا یه هفته قبل از تولدم رفت ... می دونستم تولد منو یادش نیست وگرنه نمی رفت ... از 2 روز قبل از تولدم تبریک دوستان شروع شده بود ... ولی من دل خوش کرده بودم به تبریک عشقم ... صبح روز تولدم رو تخت کیا نشسته بودمو پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم ... به این فکر می کردم که نکنه کیا دوسم نداره؟ ... اگه دوسم داشت که تولدمو یادش بود ... تو این 2 روز اصلا زنگ نزده بود ... صدای زنگ گوشیم بلند شد ... شماره ی کیا بود ... با فکر اینکه زنگ زده تولدمو تبریک بگه سریع جواب دادمو با خوشحالی گفتم:

- سلام علیکم حاج اقا

با عجله و خیلی سرسری گفتم:

- سلام ... لیلی سریع برو خونه تو کشو میزم یه شماره اس اونو برام بخون ... لیلی بدو!!!!!!

حالم بدجوری گرفته شد ... دلم می خواست سرش داد بزمو گوشی رو پرت کنم تو دیوار ... باشه ای گفتمو قطع کردم ... سریع حاضر شدمو رفتم سمت خونه ... وقتی رسیدم بهش زنگ زدمو گفتم:

- گفتمی کجاست؟

- کشوی میزم

رفتم تو اتاقشو کشو رو زیر و رو کردم اما هیچ شماره ای نبود ... گفتم:

- کیا اینجا شماره نیست

- خوب نگاه کن

یکم دیگه نگاه کردم که صدای زنگ در بلند شد ... داشتم می رفتم درو باز کنم که گفتم:

- یه دقیقه صبر کن در میزنن

رفتم سمت درو از چشمی نگاه کردم ... چیزی معلوم نبود ... درو باز کردم با دیدن کیا که پشت در بود گوشی از دستم افتاد و با جیغ درو بستم ... انقد شوکه شدم که نمی دونستم باید چیکار کنم ... کیا دوباره در زد ... اروم درو باز کردم ... تو راهرو پریدم تو بغلشو ازش اویزون شدم ... حس کردم یه چیزی رفت تو پوستم ... ازش جدا شدم که دیدم یه شاخه گل رز دستشه و بین ما دو تا له شده و تنها چیزی که ازش نصیبم شد تیغش بود ... گفتم:

- این چرا تیغ داشت؟ ... چرا انقد بی خبر اومدی؟

دستی به زیر گردنم کشید و گفت:

- سوراخت کرد؟

- نمی دونم

به صورتم اشاره کرد و گفت:

- چرا انقد بی رنگ و رویی؟

به اینه ای که جلوی در بود نگاه کردم و گفتم:

- زشت شدم؟

- نه ... اینا رو بیخیال ... تولدت مبارک

پشت چشمی نازک کردم و مانتویی که هنوز تنم بودو دراوردم ... با دلخوری گفتم:

- چه عجب بالاخره یادت افتاد

پشت سرم اومد و گفت:

- یادم نرفته بود

مانتومو گذاشتم تو کمد اتاقمو گفتم:

- کاملا مشخص بود ... حالا چیشد برگشتی؟ ... به خاطر تولد من که نبود؟
- لیلی ... اینجوری حرف نزن دیگه ... من گفتم الان زنم کلی قربون صدقم میره ... آگه می دونستم اینجوریه اصلا نمیومدم
- از کنارش رد شدمو رفتم تو اشپزخونه ... گفتم:
- خب پس برگرد ... اونجا خیلی بهت خوش گذشته نه؟
- جلو در اشپزخونه بود ... از تو یخچال یه الو برداشتمو گاز زدم ... گفت:
- قبلنا تنهایی چیزی از گلوت پایین نمی رفت
- تو این یه هفته رفت ازین به بعدم میره
- خواستم از اشپزخونه برم بیرون اما کیا سر راهم بود ... بدون اینکه نگاه کنم گفتم:
- برو اونور
- تکون نخورد ... خیلی جدی گفت:
- چته؟
- برو کنار
- از جیب داخلی کتس 2 تا بلیط هواپیما دراورد و گذاشت رو این ... گفت:
- برو وسایلتو جمع کن 7.8 ساعت دیگه پروازه ... به مقصد اسمون هشتم! ... برای دومین بارم میگم که تولدت مبارک
- \*\*\*
- کسی از سفرمون خبر نداشت ... خیلی بی سر و صدا رفتیم ... هم ماه عسلمون بود هم کادوی تولدم ... تو هواپیما کنار پنجره نشسته بودم و بیرون و نگاه می کردم ... تازه بلند شده بود ... کیا مٹ همیشه دستشو گذاشت رو پام و زیر گوشم گفت:
- قهری؟
- جوابشو ندادم ... قهر که نبودم ولی یکم ازس دلخور بودم ... بی خبر رفت ... بی خبر اومد ... مطمئنم الان نه کسی میدونه من کجام نه میدونه کیا کجاست ... با صدای ارومی گفت:
- خانومی؟ قهر نکن دیگه ... بعد از یه هفته دوری انقد بداخلاق نباش
- بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- دوست ندارم چیزی که به من مربوطه ازم پنهون بشه

- بله شما درست میگی من اشتباه کردم نباید روز اخر بهت می گفتم ... ولی خب اگه می گفتم نرفته دلم برات تنگ میشد ... هرچند تنگ شده بود ولی خب می دونستم توام مٹ خودمی ... تحمل دیدن ناراحتیت رو ندارم

یه نیم نگاه بهش انداختم و دوباره به بیرون زل زدم ... دستمو گرفت و گفت:

- لیلی جان؟ می ببخشی؟

نمی خواستم سفرمون الکی خراب بشه ... از یه طرفم دلم واقعا براش تنگ شده بود ... برای اغوشش ... برای بوسه هاش ... نوازشاش ... دیوونه بازیاش ... از نگاه کردن به بیرون دل کندمو سرمو گذاشتم رو شونه اش ... جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- دوستت دارم

دستشو گذاشت رو شونه هامو منو به خودش فشرد ... سرشو گذاشت رو سرمو گفت:

- عزیزمی

- امریکا خوش گذشت؟

پوزخندی زد و گفت:

- مگه تو غربت به ادم خوشم میگذره؟

- چمیدونم ... گفتم شاید 4 تا حوری دیده باشی خوشت اومده باشه

- نه اتفاقا اصلا از زنای اونجا خوشم نیومد

سرمو بلند کردم تو چشماش زل زدم ... با گوشه کنایه گفتم:

- نه تو رو خدا خوشتم بیاد!

با خنده گفت:

- غیرتت تو حلقم!

\*\*\*

وقتی رسیدیم ساعت 7 شب بود ... اولین جایی که رفتیم هتل بود ... وسایلمونو تو اتاقی که کیا قبلا رزرو کرده بود گذاشتیم و رفتیم سمت حرم ... هتلمون نزدیک حرم بود و پیاده میشد رفت ... از دور گنبد اقا رو دیدم و سلام کردم ... نزدیک در ورودی که رسیدیم کیا جلوی یه تابلو که روش یه متن عربی بود وایساد و گفت:

- اذن دخول می خونی؟

- چی هست؟

- قبل از وارد شدن به هر جایی باید اجازه گرفت ... اینجا اینجوری اجازه می گیرن

جوابشو ندادمو شروع کردم بخوندن ... کیا هم اروم زمزمه می کرد ... وقتی تموم شد وارد حرم شدیم ... یه عالمه ادم از پیر 80 ساله تا بچه 80 روزه اونجا بود ... کیا پنجه هاشو تو پنجه هام قفل کرد و مسیر رو به روشو پیش گرفت ... گفتم:

- کجا میریم؟

- صحن انقلاب

تا موقعی که وارد صحن بشیم حرفی نزدیم ... تو که رفتیم با دیدن ایوون طلا و سقا خونه و اون همه زن و مردی هر کدوم عاشق بودن به وجد اومدم ... هیچ حس بدی تو وجودم نبود ... پر بودم از آرامش ... از شادی ... از عشق ... پر و لبریز ... همه ی ناراحتیام از کیا فراموش شد ... همون جلوی در وایساده بودیم و من داشتم صحنی که از شلوغی جای سوزن انداختن نبود رو برانداز می کردم ... شلوغ ترین قسمت صحن اطراف سقا خونه بود ... روی زمینم فرش انداخته بودن و یه سری از ادما روی فرش نشسته بودن ... یه سریا از این طرف به اون طرف می رفتن ... تعداد انگشت شماری نماز می خوندن ... خادم ها هم بین مردم قدم میزدن ... با دیدن چنین لحظه انقد حالم خوب شد که می خواستم این خوب بودن رو ابراز کنم ... رو پنجه هام بلند شدم و گونه راست کیا رو بوسیدم ... زیر گوشش گفتم:

- بهترین هدیه ای بود که می تونستی بهم بدی ... ممنون!

- قابل شما رو نداره بانو

حرفی نزدمو باهم رفتیم سمت یکی از فرشها ... لبه ی فرش نشستیم ... زانو هامو تو شکمم جمع کردم و گفتم:

- کیا تو دفعه چندمته میای؟

- حسابش از دستم در رفته

- پس معلومه زیاد میای

- سالی یکی 2 بار میام

- تا حالا یه همچین جایی نیومدم ... تنها امام زاده ای که رفتم امام زاده صالح بود ... ولی اینجا یه چیز دیگس ... با همه جا فرق داره



حرفی نزد ... تقریبا تا آخر شب تو حرم موندیم ... دلم نمیومد ترکش کنم ... خیلی شلوغ بود ... کیا می گفت چون آخر تابستونه همه مسافرن و اخرین سفرشونه و مهم تر از همه اینکه اون شب تولد امام رضا هم بود ... به جرات می تونم بگم تا اون موقع اون همه ادم با هم ندیده بودم ... هیچ جای خلوتی پیدا نمیشد ... دلم می خواست برم تو و به ضریح دست بزدم اما کیا نداشت ... گفت خیلی شلوغه و می ترسم یه بلایی سرت بیاد ... نمی دونستم چرا این حرفو میزنه ... واسم خنده دار بود ... مگه چه اتفاقی ممکن بود بیوفته؟ ... شلوغ بود اما نمی خواستن منو بکشن که ... با یه کم اصرار بالاخره قبول کرد و رفتم ... اما وقتی خودم جمعیت جلوی ضریح رو دیدم یه لحظه کپ کردم ... عین سازمان گوشت همه بهم چسبیده بودن ... بعضیا که جلو رفته بودن و حالا می خواستن برگردن اما گیر افتاده بودن ... چند نفرم انگار نفسشون گرفته بود ... کیا حق داشت نذاره ... با دیدن یه همچین صحنه ای فرار کردم و برگشتم تو حیاط ... بین اون همه جمعیت پیدا کردن کیا واقعا سخت بود ... شمارشو گرفتم که گفت کنار سقا خونه اس ... رفتم سمت سقا خونه اما اونجام واسه خودش قیامتی بود ... از دور بین جمعیت رو نگاه کردم اما پیداش نکردم ... دور تا دور سقا خونه رو هم دور زدم اما نبود ... خواستم دوباره زنگ بزدم که دستی اومد روی شونه ام ... فهمیدن اینکه دست کیاست یا دست یه نفر دیگه اصلا سخت نبود ... برگشتم سمتش که دیدم یه لیوان یه بار مصرف که توش پر از ابه دستشه ... یکمم پیرهنش خیس شده بود ... از سقا خونه فاصله گرفتیم و تقریبا وسط حیاط وایسادیم ... کیا لیوانو برد نزدیک لبمو گفت:

- مهریه ات!

لیوانو چسبوند به لبمو منم با عطش شروع کردم به خوردن اب ... تشنم نبود اما تشنه محبت کیا بودم ... جرعه جرعه ی اون اب واسم قیمتی بود ... نمی خواستم تموم بشه ... دلم می خواست یه دریا ازون دست اب بخورم ... اما قطره های آخر بود ... کیا لیوانو بالاتر گرفت ... منم سرمو عقبتر بردم ... جرعه اخرم نوشیدمو تموم شد ... کیا یه اه کشید و گفت:

- یا حسین

منم زیر لب گفتم:

- یا حسین

شب اول تا اذان صبح تو حرم موندیم ... نه من نه کیا حرفی از رفتن به هتل نزدیم چون واقعا دلمون نمیومد ازونجا دور بشیم ... مخصوصا من که اولین بارم بود ... کیا می خواست بعد از نمازم بمونه اما وقتی چشمای منو که از خستگی قرمز شده بود دید؛ نظرش عوض شد ... زمانی که به در خروجی رسیدیم کیا رو به گنبد برگشت و زیر لب جواری که بشنوم گفت:

- مولای رؤفم، دلم به مستحبی خوش است که جوابش واجب است ... السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

اصلا حوصله پیاده روی نداشتم ... دائما چرت میزدم که کیا مجبور شد اون مسیر کوتاه رو تاکسی بگیره ... وقتی به هتل رسیدیم سریع پریدم تو اسانسور که زودتر برم و بخوابم ... از اسانسور اومدیم بیرون و کیا در اتاقو باز کرد ... رفتم تو و بدون اینکه لباسمو دربیارم رو تخت خوابیدم ... کیا اومد کنارم نشست و گفت:

- لباساتو دربیار گلم

- حال ندارم

دستشو برد به کش چادرمو ازادش کرد ... چادرمو دراورد و روسریمم خودم درش اوردم ... از روی تخت بلند شد و گفت:

- من برم دستمو بشورم ... برگشتم اینا تنت نباشه ها

چشمامو باز کردم با غر غر لباسمو دراردم پرت کردم گوشه اتاق ... بدون لباس رو تخت خوابیدمو کیا هم برگشت ... کنارم دراز کشید و منم خودمو چسبوندم بهش ... سرمو گذاشتم رو سینهش و با چشمای بسته زیر لب گفتم:

- کیا تو تولدت منو تبریک نگفتیا!

طبق عادتش موهامو نوازش کرد و گفت:

- اتفاقا دوبار بهت گفتم تولدت مبارک

- خب برای سوم بگو ... تازه زیر لفظیم می خوام

- خوشت اومده ها ... می خوام یه بار دیگه هم عقد کنیم!

مث پیشان که بعضی وقتا خودشو می مالوند بهمون منم خودمو مالوندم به کیا و گفتم:

- الان خوابم میاد فردا باید بدی

\*\*\*

روز سوم سفرمون بود ... ساعت 3 نصفه شب حاضر شدیم و رفتیم حرم که نماز صبح رو اونجا باشیم ... من همیشه تو صحن انقلاب نماز می خوندم اما کیا می رفت یه صحن دیگه ... بعد از نمازم برمی گشت ... یه کتاب ادعیه دستش بود و زیارت امین الله می خوند ... اون موقع صبح دیدن این جمعیت واقعا برام عجیب بود ... کیا زیارت امین الله می خوند و منم اطرافمو برانداز می کردم ... خیلی اهل مفاتیح نبودم ... از قران بیشتر لذت می بردم ... همونطور که اطرافمو نگاه می کردم چشمم خورد به یه در میله ای سبز رنگ ... اون در 3 قسمت بود و جمعیت عظیمی هم لمسش می کردن ... اون در مگه چی داشت که مردم عطش رسیدن بهش رو داشتن؟ ... دستمو گذاشتم رو رون کیا و به همون در میله ای اشاره کردم ... گفتم:

- کیا اون در سبزه چیه؟

با تعجب مسیر نگاهمو دنبال کرد و وقتی به مقصد رسید یه لبخند عمیق زد و گفت:

- در نیست ... پنجره اس ... پنجره فولادا!

اسمش برام آشنا بود ... یکی دوبار شنیده بودم ... گفتم:

- خب چرا انقد اونجا شلوغه؟

- اونایی که مریض دارن اونجا دعا می کنن و دخیل می بدن که مریضشون شفا پیدا کنه

با حالت گنگ گفتم:

- یعنی اگه جای دیگه دعا کنن خدا شفا نمیده؟

- چرا ولی خب مٹ این میمونه که میگن اگه زیر بارون یا موقع اذان دعا کنی دعای حتما مستجابه

پوزخندی زدمو گفتم:

- اصلا به این حرفا اعتقاد ندارم ... به نظر من اگه دعایی که می کنی به صلاح باشه بی برو برگرد قبوله ... فرقی نمی

کنه کجا دعا کنی ... اینجوری مثل این میمونه که بگی خدا تو مشهد یا قم و یا مکه بیشتره ... خدا که کم و زیاد نیست

... همه جا هست ... همه جا هم صدامونو میشنوه ... همون طوری که حواسش به همه ی کار های بدمون هست

همونجوریم دلامونو میبینه ... نمیگم نباید دعا کرد ... چرا اتفاقا دعا خیلی به ادم کمک می کنه اما اگه دعا کردی دیگه

باید بسپری به خودش ... خودش می دونه چیکار کنه ... خدا که مٹ ما ادم نیست یه قولی بده و بعد یادش بره چی

گفته

در تمام مدتی که حرف میزد نگاهم به ادمای اطرافم بود ... به کیا نگاه کردم تا نظرشو بگه اما فقط نگاهم می کرد و تو

فکر بود ... دستمو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم:

- کجایی؟

به خودش اومد و یه لبخند محو زد ... اروم گفتم:

- تو گرم سخن گفتن و از جام نگاهت من مست چنانم که شنفتن نتوانم

\*\*\*

بعد از یه هفته برگشتیم تهران ... دل کندن یکم سخت بود ... انس عجیبی گرفته بودم با مشهد ... واقعا بی نظیر بود ...

برای آخرین بار که رفتیم حرم بدجوری دلم گرفته بود ... برای خودم متاسف بودم که 24 سال بدون لمس اونجا زندگی

کردم

چمدونمو بدون اینکه باز کنم گذاشتم تو کمد دیواری و رفتم تو حموم ... تو حموم یاد سارگل افتادم و به این فکر کردم که اسم بچه ایندمونو چی بذارم؟ اصلا دختر می خوام یا پسر؟ سالم باشه بهتره یا اون جنسیتی که من می خوام؟ سالم باشه بهتره اما بچه اولم باید پسر باشه ... بچه اول پسر ... بچه دوم دختر ... اگه بچه اول پسر باشه مرد بار میاد ... به مرد مستقل ... به مردی که از بچگی حامی خواهرش بوده ... اگه بچه اول پسر باشه غیرتی تر بار میاد ... شاید اگه منم به داداش داشتم که حواسش بهم بود؛ حالا چه غیرتی چه بی غیرت وضعیت قبل از ازدواجم اون نمیشد ... اگه به داداش داشتم که دوسم داشت تو کوچه خیابون دنبال محبت به پسر جوون نمی گشتم ... ولی از کجا معلوم؟ شاید اگه داشتم هوس باز میشد و به جای هیرید اون میومد سراغم ... ولی نه ... اینجوری نمیشد ... مامان بابای من جوری بچه شونو بار نیارن که از خانوادش سو استفاده کنه ... ما سه تا اینجوری نبودیم ... پس حتما داداش نداشتم اینجوری نمیشد

حالا اسم پسر مو چی بذارم؟ مهبد؟ مبین؟ ارمان؟ امین؟ ... نه ... باید به اسم منو کیا بیاد ... به اسم کیا چی میاد؟ کیارش ... محمد کیا ... کیاشا ... حتی کیانوش ... اسم کیارمین 2 بخش داره ... یکی کیا ... یکی ارمین ... چرا من هیچ وقت کیا رو ارمین صدا نکردم؟ ارمین شبیه ارمانه ... ارمان اسم شوهره خاطره اس ... به خاطر این بود؟ ... معلومه که نه ... پس چرا؟ ... ارمین تو دهنم نمی چرخه ... کیا راحت و اسم ... راستی گفتیم ارمین شبیه ارمانه ... اسم کیارمان نداریم؟ ... چقد مسخرس ... کیارمان! ... هه ... کیارمین و کیارمان ... کیارمین قشنگتره ... یادم باشه حتما به کتاب برای انتخاب اسم بخرم ... لازم همیشه

از حموم اوادم بیرون ... موهامو تو حوله ام جمع کردم و کنار کیا که پشت میز ناهار خوری نشسته بود نشستم ... داشت نسکافه می خورد ... منو که دید گفت:

- افیت باشه

- مرسی

- نسکافه می خوری؟

- نه ... کیا؟

فنجونشو گذاشت رو میز و گفت:

- جانم؟

بعد از به نفس عمیق گفتم:

- می دونی تو حموم به چی فکر می کردم؟

- به چی؟

با دستم رو میز اشکال نامفهوم کشیدمو گفتم:

- به اسم بچمون

نسکافه شکست تو گلوش و به سرفه افتاد ... چند ضربه به پشتش زدم که دستشو آورد بالا و اشاره کرد که خوبه ... با تعجب گفت:

- حامله ای؟

خندیدمو گفتم:

- نه بابا ... حامله کجا بود ... همینجوری یهو به ذهنم رسید

- مطمئن؟

-اره مطمئن ... نظر تو چیه؟

- راجع به چی؟

- اسمش دیگه

از جاش بلند شد و فنجونشو شست ... گفت:

- حالا بذار بیاد تو شکم مامانش ... بعدش ببینیم کاکل زریه یا ناز پری ... اونوقت می گردیم در به در دنبال اسم!

دوباره برگشت سر جاش ... دستمو گذاشتم زیر چونه امو گفتم:

- حالا تو فعلا بگو چه اسمی دوست داری؟

- دختر یا پسر؟

- دوتاشم بگو

یکم فکر کرد و خیلی جدی گفت:

- خب من از اسم ذوالفقار واسه پسر و تاج بانو هم واسه دخترا خیلی خوشم میادا!

چشام از تعجب 4 تا شد ... ذوالفقار و تاج بانو؟؟؟ ... اسم بچه دهه نود من بذارم ذوالفقار؟ ... عمرا ... اصلا فکرشم نکن

- کیا چی داری میگی؟ ذوالفقار؟

یه لبخند محو زد و گفت:

- اشکالش چیه؟

- جدی که نمیگی؟
- تا حالا منو انقد جدی دیده بودی؟ شوخی دارم به نظرت؟
- صدامو بردم بالا و گفتم:
- اخه ذوالفقارم شد اسم؟
- شما انقد گیر دادی به ذوالفقار یعنی با تاج بانو موافقی؟
- نه خیر ... من بمیرمم یه همچین اسمی نمیدارم رو بچه هام
- خیلی خونسرد گفتم:
- خب تو چی دوست داری؟
- نفسمو فوت کردم و گفتم:
- نمی دونم ... یه چیزی که به اسم خودمون بیاد
- خب می تونیم اسم دخترمونو بذاریم کتایون ... اول اسمش که کئه ... اول اسم منم همینطور ... اخرشم نون که اخر ارغوان نونه ... واسه پسر...
- اومدم وسط حرفشو در حالی که کف دستمو می داشتتم رو سرشو از جام بلند میشدم گفتم:
- خاک برسرت با اون سلیقه ات!
- چشمه مگه؟
- چشم نیس گوشه
- کنترل تلوزیونو برداشتمو خواستم روشنش کنم که از تو همون اسپیزخونه گفتم:
- میگم اگه یه وقت شانس بهمون رو کرده و 5 قلو زاییدی اسماشونو بذاریم اهو و غزالو مارال و شوکا و ...
- یکم مکث کرد که اسم پنجمیو پیدا کنه که با حرص گفتم:
- مدیونی اگه نگی گوزن!
- خندید و گفتم:
- از کجا فهمیدی؟

\*\*\*

- کیا قانونتم میاری؟

اومد کنارم وایساد و برسشو از رو میز توالت برداشت و کنارم شروع کرد به شونه کردن موهاش ... گفت:

- واسه چی؟

از کرم زدن به صورتم دست کشیدمو از توی اینه نگاهش کردم ... گفتم:

- ساز واسه چی می برن مهمونی؟

کیا هم از اینه نگاهم کرد و گفت:

- پس توام تمبکتو بیار همون اهنگی که تو عروسی زدیمو بزنی

به کرم زدنم ادامه دادمو گفتم:

- باشه ولی خودتم به چیزی تکی بزن

- تنهایی نمیزنم

بازم از کرم زدن دست کشیدمو گفتم:

- ||||| خب می خوام یه بار ساز زدنتو ببینم ... همیشه باهم زدیم نشد ... می خوام یه بار فقط حواسم به نواختن تو

باشه

مث خودش گفتم:

- باشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه

تمام صورتمو با کرم پوشونده بودم ... کشو لوازم آرایشمو باز کردم و رژ لب و ریملمو دراوردم ... در ریملمو باز کردم که

کیا دستمو گرفت و گفت:

- میشه آرایش نکنی؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

- به خاطر من

- ولی اخ...

پرید وسط حرفمو گفت:

- گفتم به خاطر من!

در ریملو بستمو پرتش کردم تو کشو

- باشه!

\*\*\*

اواسط مهر بود ... بارون نم نم میومد ... داشتیم می رفتیم خونه مامانم ... سالگرد ازدواجشون بود ... پشت چراغ قرمز بودیم و 3 ردیف ماشین جلومون بود ... کیا سقفو باز کرده بود ... شمارش معکوس واسه سبز شدن چراغ روی 17 بود ... صدای بهنام صفوی زمزمه وار از ضبط ماشین میومد ... دم دمای غروب بود ... یه پسر بچه که یه دسته گل رز و مریم دستش بود رفت سمت کیا و گفت:

- اقا گل می خری؟

کیا با محبت نگاهش کرد و گفت:

- یه شاخه رز بده یه شاخه هم مریم

پسر بچه که صورتش افتاب سوخته شده بود با دستای کوچیکش 2 تا شاخه از رز و مریم جدا کرد و داد به کیا ... کیا هم از جیب روی سینه اش یه اسکناس 10 تومنی داد بهشو گفت:

- بقیه اشو به جای من صدقه بده و برام دعا کن

چراغ سبز شد و کیا راه افتاد ... گلا رو گذاشته بود رو داشبورد ماشین ... از چهارراه گذشتیم که گفتم:

- رز خیلی دوست داری نه؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- خیلی

\*\*\*

جمع خانواده خودمون بودیم ... فریناز و فرناز و شایان و شاهین و منو و کیا و مامان و بابا و گل جمعمون سارگل ... 3 ماهش شده بود ... سالگرد ازدواج مامان و بابا بهونه ای شده بود واسه دورهم بودن ... بعد از شام قرار شد منو کیا از پنجه هامون کار بکشیم ... کیا قانونشو گذاشت رو میز و منم کنارش نشستیم ... دیگه استرس اون شیو نداشتم ...



خیلی ریلکس با هم نواختیم و وقتی تموم شد خودم از کیا خواستم که به قولش عمل کنه و تنهایی به هنر دیگه بریزه ... قبل ازین که شروع کنه تو گوشم گفت:

- تو از ان خوشی که مطرب بزند به تار چنگی

من از ان خوشم که چنگی بزnm به تار مویی

خندیدمو کیا کارشو شروع کرد ... خیلی با دقت کارشو می کرد ... یادمه قبلا گفته بود 5.6 سالی هست که قانون میزنه ... 1 کنسرتم با یه گروه اجرا کرده بود ... فیلمشو بهم داده بود ... اهنگی که زد کوتاه بود و زود تموم شد ... بعد از کلی تشویق و تمجید از کیا بابا گفت:

- خب من امشب یه نظر سنجی می خوام بکنم ... راجع به مسئله قدیمیه امریکا

دوباره اه از نهادم بلند شد ... تازه داشتم فراموشش می کردم ولی انگار بابا سمج تر از این حرفاست

رو به من گفت:

- ارغوان خانوم شما که ازدواجتونو کردین ... فرینازم که خدا رو شکر بچش صحیح و سالم به دنیا اومد ... چند روز پیشم خبر دادن رئیس بیمارستان عوض شد ... کیارمین جانم که همین چند وقته پیش برای راست و ریست کردن کاراش رفت امریکا ... تقریبا همه چی جوړه واسه رفتن ... حالا می خوام بپرسم که تاریخ پرواز کی باشه؟

شایان گفت:

- نظر خودتون چیه؟

- من میگم یکی دو ماه دیگه بریم

تقریبا هیچ مشکلی نداشت و همه موافق بودن ... ولی من بازم ته دلم راضی به رفتن نبودم ... تا آخر شب خیلی حرف نزدیم ... بعد از تبریک گفتن به مامان و بابا برگشتیم خونه ... دلم می خواست گریه کنم ... ولی یه دفعه یاد هیرید افتادم ... اگه می رفتیم شرش کم میشد ... برای همیشه ... لباسمو دراوردمو بدون لباس رو تخت دراز کشیدم ... تو خونه خیلی لباس نمی پوشیدم ... کیا هم هیچی نمی گفت ... رو شکم خوابیده بودم که کیا اومد تو اتاق ... همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ... گفتیم:

- کیا می بینی کی بود؟

رفت سمت کیفم که رو میز توالت بود ... گوشیمو از تو کیفم دراوردم و گفت:

- شمارش سیو نشده

- بخون متن اسشو

اول خودش خوند و اخماش رفت تو هم ... سر جام نشستم که با عصبانیت بهم نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- این کیه که میگه یا طلاق میگیری یا خودم میگیرم؟ هان؟

هیرید بود ... نفسم تو سینه حبس شد ... کیا وقتی داد میزد خیلی وحشتناک میشد ... موقع عصبانیت عین سگ ازش می ترسیدم ... زبونم به حرف زدن نمی چرخید ... دوباره داد زد:

- با توامم ... میگم این کیه؟

چونه ام می لرزید ... دست و پاهام یخ کرده بود ... پتوی روی تختو دور خودم جمع کردم و توی تخت مچاله شدم ... کیا اومد سمتمو زیر بازومو گرفت ... گوشی رو پرت کرد رو تختو گفت:

- چرا حرف نمیزنی؟ طلاق می خوای؟ میذاشتی حداقل 6 ماه از زندگیمون بگذره بعدا! ... اگه طلاق می خواستی چرا حق طلاق نگرفتی؟ ... مگه با تو نیستم؟ ... چرا لال مونی گرفتی؟

با لکنت گفتم:

- م .. مم ... من ... طل ... طل ... من طلاق نمی ... نمی خوام

به گوشیم اشاره کرد و گفت:

- پس این یارو چی میگه؟

- نمی دونم

پرتم کرد رو تختو گوشیمو برداشت ... از جیب کتش که به چوب لباسی وصل بود گوشیشو درآورد و به شماره هیرید زنگ زد ... نمی دونستم باید چیکار کنم ... بهش بگم هیریده یا نه ... این همینجوریشم رم کرده چه برسه به اینکه بفهمه این هیریده ... اگه به هیرید زنگ بزنه که هیرید نمیکه من کیم ... اون که نمی دونه کیا کیه

هنوزم بدنم می لرزید ... هیرید جواب داد و کیا با لحن تقریبا اروم گفت:

- ببخشید شما الان به خانوم من اس ام اس دادین؟

...

با صدای بلندی که حس کردم حنجرش پاره شد گفت:

- غلط کردی مرتیکه کثافت ... تو کی هستی که به زن من میگی طلاق بگیره؟

...

نمی دونم چی بهش گفتم که ماتش برد و گوشی از دستش افتاد ... نگاهش اومد سمت من ... نگاهش بدجوری غضبناک بود ... خون جلو چشماش گرفته بود ... خواست بیاد سمتم که انگار حالش بد شد ... از اتاق رفت بیرون و درو محکم کوبید ... از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون ... در دستشویی باز بود و صدای اوغ زدن کیا رو میشنیدم ... رفتم سمت دستشویی ... خم شده بود توی سینک دستشویی و هر چی خورده بود و داشت خالی می کرد ... از اینه دستشویی نگاهش بهم افتاد و دوباره داد زد:

- گمشو نینمتم

تا اون لحظه اشکم در نیومد ... هیچوقت فکرشو نمی کردم کیا بخاطر کاری که نکرده بودم اینجوری باهام حرف بزنه ... از دستشویی اومدم بیرون و به دیوار تکیه دادم ... رو دیوار سر خوردمو نشستم رو زمین ... اشکام عین سیل ریختن ... هنوز کیا اوغ میزد ... هرکدومش انگار خنجر می بود که میزدن به قلبم ... صدای باز شدن ابو شنیدم ... پاهامو تو شکمم جمع کردم شروع کردم به زار زدن ... حالم از هیرید بهم می خورد ... کیا اومد بیرون و داشت از جلوم رد میشد که نمی دونم چی شدو درس جلوی من خورد زمین ... از جام بلند شدم که کمکش کنم اما صدایش بلند شد:

- ولم کن

به سختی خودش بلند شد و در حالی که تلو تلو می خورد رفت سمت مبل سه نفره ... رو مبل دراز کشید و ساق دستشو گذاشت رو پیشونیش ... درحالی که می رفتم سمتش با گریه گفتم:

- کیا بذا..

با صدای بلند حرفمو قطع کرد و گفت:

- نشنوم صداتوا!

گریه ام شدیدتر شد ... همونجا وسط هال زانو زدمو گریه کردم ... کیا حتی نمیداشت من حرف بزنم ... خودش همه چیو بریده و دوخته بود ... حس کردم از جاش بلند شد ... نگاهش کردم که دیدم نشستته رو مبلو داره نگاه می کنه ... زمزمه وار گفت:

- طلاق می خوای؟ هنوزم با هیرید می پری؟ دوسش داری؟ اره لیلی؟ پس من چی؟ اگه دوسش داری...

صدایش بغض داشت ... تحمل گریه ی مرد رو اصلا نداشتم ... ناله زدم:

- \_\_\_\_\_ نمی خوام ... طلاق نمی خوام ... دوسش ندارم ... ندارم

داد زد:

- پس چرا باهش رابطه داری؟

- اخه چه رابطه ای؟ من با اون هیچ کاری ندارم

- نگو که اولین باره اس میده

نبود ... اولین بار نبود ... خیلی احمقانه بود اگه می خواستم انکارش کنم ... همون شبی که با کیا داشتیم می رفتیم بانک چند بار زنگ زد ... حتی شب عروسی الهامم شاهد بحثمون بود ... هیرید اس ام اس میداد اما من یه بارم جوابشو ندادم ... حرفشو بی جواب گذاشتم ... از جاش بلند شد و بالا سرم وایساد ... بدون داد ... بدون عصبانیت ... بدون تشویش ... گفت:

- ازت انتظار نداشتم ازم پنهون کنی ... کاری نکن که حس کنم همون دختره هرزه ای به اسم ارغوانی که من نمیشناسمش ... من از تو یه نفر میشناسم ... اسمش لیلیه ... دلبر منه ... پاکه ... این لیلی بانو تمام و کمالش مال منه ... اصلا نمی دونه طلاق با کدوم ت و با کدوم ق نوشته میشه ... این لیلی رنگ پسر ندیده ... اما ارغوانی که من تعریفشو شنیدم پسرا رو رنگ می کرده ... به رنگ ارغوان خم شد زیر گوشم گفت:

- ارغوانیم نکن!

گریه ام قطع شده بود ... تو چشمات نگاه کردم که سریع ازم دور شد و رفت تو اتاق پیشان ... همونجا رو زمین دراز کشیدمو اشک ریختم ... اشک غم ... اشک درد ... اشک بی کسی ... اشک تنهایی ... چقد اون شب تنها بودم ... تکیه گاهم ، شوهرم ، عشقم ، نفسم ، تنهام گذاشته بود ... کسی که تو اشپزخونه همین خونه بهم گفت اگه گریه کنی می کشمت؛ جوری حرف زده بود که دلم می خواست انقد گریه کنم تا جون بدم ... این کیا نبود ... این ارمین بود ... اگه اون ارغوان نمیشناسه منم ارمین نمیشناسم ... این مردو نمیشناختم ... برام غریبه است ... مٹ ارغوانی که برای اون غریبه است

خدایا ... تا کی؟ ... تا کی باید زخم زبون بشنوم؟ ... تا کی باید دنبال اثبات پاکیم باشم؟ چرا هیچکس منو قبول نداره؟ ... چرا هیچکس منو باور نداره؟ ... تو چی؟ ... تو باورم داری؟ ... تو کنارمی؟ ... خدایا ... دوسم داری؟ ... می شنوی صداهمو؟ ... می بینی حالمو؟ ... درک می کنی بغضمو؟ ... رحمان؟ ... رحیم؟ ... قادر؟ ... سمیع؟ ... بصیر؟ ... چی صدات کنم؟ ... چی صدات کنم حالمو خوب کنی؟ ... چی صدات کنم منو ببری پیش خودت؟ ... ازین دنیات خسته شدم ... الان بهترین موقع است ... کیا ازم متنفر شده ... منم از دنیات ... منم از ادمات ... دوست ندارم اینجا رو ... زمینو دوست ندارم ... می خوام پیام بالا ... تو اسمون ... اگه الان پیام خیلی خوبه ... نمی دونم کیا هنوزم دوسم داره یا نه ... اما اگه من الان پیام پیشت تحمل دوری من برات راحت ... شاید اصلا الان داره دعا می کنه من بمیرم ... ممکنه؟ ... ادم اگه از یه نفر بدش بیاد دعای مرگ برات می کنه؟ ... اره می کنه ... یادمه بعضی وقتا وقتی از یه نفر با تمام وجود متنفر میشدم می گفتم ایشالا بری زیر تریلی ... الانم کیا اینو میگه؟ ... خب اینجا که تریلی نیست ... مگه مرگ فقط با تریلیه؟ ... خدایا میشه من بخوابم؟ ... اره؟ ... ولی دیگه بیدار نشما ... به قول کیا ... باشه؟ ... اینجوری هم گناهام کمتره ... هم تو ایران مردم ... هم تحمل مرگ من واسه کیا راحتتره ... هم اینکه خانوادمم برای اخرین بار منو دیدن ... خدایا بهترین فرصته ... واسه مرگ حاضرم

چشمامو بستم ... اب دهنمو قورت دادم ... دستامو گذاشتم رو سینه ام و نفسامو مرتب کردم ... خواستم بخوابمو دیگه بیدار نشم که صدای الله اکبر اذان رو شنیدم ... مسجد سر کوچمون بود ... صدای اذانش همیشه میومد ... باید آخرین نمازمو می خوندم ... از جام بلند شدمو رفتم سمت اشپزخونه ... تو اشپزخونه وضو گرفتمو رفتم تو اتاقم ... دامن بلند پوشیدم با یه تیشرت استین کوتاه ... چادرمو با سجاده از تو کشو برداشتم ... رفتم تو پذیرایی ... همونجا سجادمو پهن کردم شروع کردم به نماز خوندن ... بهترین نماز عمرم بود ... حتی از نمازی که با کیا لب دریا خوندمم بهتر ... انگار یکی هولم میداد واسه رکوع و سجده ... از اون نماز بیشتر از همیشه آرامش گرفتم ... نمازم که تموم شد حس کردم تمام بدنم یه چیزو طلب می کنه ... خواب! ... همونجا رو سجاده افتادمو چشمامو بستم ... بستم به امید مرگ ... هنوز چشمام رو هم نرفته بود که دست نوازشگر کیا رو بین موهام حس کردم ... چشمامو باز کردم که دیدم از ظلمات و تاریکی شب خبری نیست ... صبح شده ... با کمک دستم از جام بلند شدم و نشستم ... هنوز چادر نمازم دورم بود و سجاده هم پهن ... کیا با لباس بیرون رو به روم نشسته بود ... نگاهشم مهربون بود ... گفت:

- لیلی بانو چرا دیشب اینجا خوابیدی؟

یه لحظه فکر کردم که نکنه همه اتفاقات دیشب خواب بوده باشه؟ ... اما چادر نماز و سجاده و جایی که خوابیده بودم چیز دیگه ای رو می گفت ... به ساعت نگاه کردم ... 2 و 10 دقیقه بود ... گفتم:

- تو چرا سرکار نرفتی؟

سوالمو بی جواب گذاشت و گفت:

- بابت دیشب واقعا معذرت می خوام ... تو تقصیری نداشتی

پس همه چی واقعیت بود ... گفتم:

- چجوری به این نتیجه رسیدی؟

- پرینت خطتو و پرینت تلفن خونه رو گرفتم

پوزخندی زدمو گفتم:

- واقعا برای خودم متاسفم که شوهرم به پرینت تلفن بیشتر از حرف من اعتماد داره

برای اینکه حرفشو ماست مالی کنه گفت:

- نه خب ... من با هیربدم حرف زدم ... همون حرفایی که تو شمال زدی رو بهم گفت

چونه ام لرزید ... الماسای چشمم سر خوردن ... گفتم:

- این یعنی حرف هیربیدی که دختر بودن زنتو گرفت برات بیشتر ارزش داره تا زنی که با تمام وجود دوست داره ... من برای اثبات خودم به پرینت تلفن و حرف اون نامرد احتیاج ندارم ... اما تو داری! ... کیا ... نذار فکر کنم اشتباه کردم ... نذار فکر کنم باورم نداري ... باشه؟

1 قطره اشک از چشماش چکید ... با پشت دستم اشکشو پاک کردم و گفتم:

- دیشب گفتمی گم شم که منو نبینی ... ولی من الان بهت میگم گمشو که اشکاتو نبینم

هق زد ... با صدای بلند ... کیا بغلم کرد و با بغض گفت:

- غلط کردم ... ببخشید ... لیلی من دوست دارم ... من غلط بکنم سرت داد بزنم ... به خدا نفهمیدم ... زود قضاوت کردم ... لیلی جان ... گلم ... گریه نکن باشه؟

جوابشو ندادم و تو بغلتش به گریه ام ادامه دادم ... اونم بغضش شکست و شونه هاش لرزید ... سرمو از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

- گریه نکن دیگه

سریع با بازو هاش اشکاشو پاک کرد و گفت:

- چشم .. گریه نمی کنم

منم اشکامو پاک کردم دوباره سرمو گذاشتم رو سینه اش ... عاشق این مرد بودم ... نمی تونستم ازش کینه داشته باشم ... با همین سینه اش خیلی جاها بهم آرامش داده ... چجوری میشه نبخشمش؟ ... امکان داره اصلاً؟

\*\*\*

2 ماه بعد از سالگرد مامان فروغ تاریخ پروازمون بود ... از 1 ماه قبلش داشتیم همه چیو حاضر می کردیم ... همه امادگیه رفتنو داشتیم به جز کیا ... می گفت تو ایران یه کاری داره که باید انجامش بده و بعد می تونه بیاد ... هر چی ازش پرسیدم اون کار چیه نگفت ... حتی این مسئله باعث شد 1 هفته با هم قهر باشیم ... بالاخره تونست راضیم کنه که حداقل 1 ماه بعد از ما بیاد ... حتی بهش گفتم گفتم که صبر می کنم باهم بریم اما قبول نکرد

شب قبل از پروازمون بود ... قبل از خواب رفتم تو دستشویی که مسواک بزنم ... مسواکم خیس بود ... تازه خریده بودمش ... چند شبی بود که حس می کردم خیسه اما توجهی نمی کردم ... فکر کردم شاید کیا وقتی دست و صورتشو شسته ایش رو اینم پاشیده ... دندونامو مسواک زدمو آخرین وسایلمو گذاشتم تو چمدون ... وسایلمو چک کردم که چیزی جا نداشته باشم که یادم افتاد مسواکمو برداشتم ... تو اتاق بودمو از همونجا به کیا گفتم:

- کیا مسواکمو میاری؟

باشه ای گفت و چند دقیقه بعد دیدم با مسواک خودش اومد تو اتاق ... فکر کردم حواسش نیست که مسواک خودشو آورده ... گفتم:

- کیا مسواک تو رو می خوام چیکار؟ ... مسواک منو بیار!

با تعجب گفت:

- مگه این مسواک تو نیس؟

من بدتر از اون تعجب کردم و گفتم:

- معلومه که نه ... تو فک می کردی این مسواک منه؟

- مگه نیست؟

- نه ... تو با کدوم مسواک میزدی؟

با حالت گنگ گفت:

- ایبه

منم زل زدم بهشو با نگرانی گفتم:

- خب منم ایبه!

سرشو خاروند و گفت:

- پس به خاطر همین 2.3 شب خیس بود؟

با خنده گفتم:

- اگه مال تو 2.3 شب خیس بود مال من تقریبا هرشب خیس بود

کیا خندید و بین خنده هاش گفت:

- چرا انقد مسواک من مسواک تو می کنی؟ ... با این حساب ما الان 3 هفته اس داریم از یه مسواک استفاده می کنیم ... منو تو نداریم که گلم!

باهم زدیم زیر خنده ... مسواکو گرفتم طرفشو گفتم:

- پس ببر بذار سرجاش ... مسواک 2 نفره می خوام چیکار!

ازم گرفت و هیچ حرفی جز "باشه" نزد ... سریع از فرصت استفاده کردم و با صدای بلند گفتم:

- یادم تو را فراموش!

برگشت و کف دستشو کوبوند به پیشونیش ... انگشتمو گرفتم طرفشو گفتم:

- هزار تا بوس تو باید به من بدی

لبخندی زد و گفت:

- تو که فردا می خوای بری ... یه قسمتشو امشب بهت میدم بقیه اش هم باشه اونور اب!

زیپ چمدونمو بستمو گفتم:

- باشه قبول

لبخندی زدمو با خودم فکر کردم کدوم زن و شوهری مت منو کیا دیوونه بودن؟ ... ما دیگه اخرش بودیم

چمدونمو از اتاق بردم بیرون و گذاشتمش نزدیک در ورودی ... کیا از دستشویی اومد بیرون ... خواستم برگردم تو اتاق که به تیشرت قهوه ایم اشاره کرد و گفت:

- لیلی این لباس گل داشت؟

سرمو خم کردم لباسمو نگاه کردم ... گل نداشت اما 2 تا نخ کنار هم تکون می خورن و یه بیضی قهوه ای هم زیر نخا بود ... گلی که کیا می گفت یکم تکون خورد که 2 هزاریم افتاد این گل نیست ... سوسکه!

تنها کاری که می تونستم بکنم جیغ زدن بود ... با صدای بلند جیغ زدم که سوسکه سریع بال هاشو باز کرد و شروع کرد به پرواز کردن ... از سوسک می ترسیدم از سوسک پرنده عین سگ! از ترس قلبم تند تند میزد و سریع لباسمو دراردمو دوییدم تو اتاق ... تمام بدنم می لرزید ... درو محکم کوبیدمو پشت در نشستیم ... کیا از تو پذیرایی گفت:

- کجا رفت؟

ازین که گم شده باشه اشکم درومد ... دوباره به خودم نگاه کردم که نکنه دوباره بهم چسبیده باشه که خدا رو شکر نبود ... دندونام محکم بهم می خورد ... سوسک بزرگی بود ... اندازه 2 تا انگشت اشارم ... تاحالا سوسکی به اون گندگی ندیده بودم ... صدای باز و بسته شدن در کابینتا رو میشنیدم ... کیا داشت دنبال اسپری می گشت ... جرات باز کردن درو نداشتیم ... از پشت در گفتم:

- کیا تو رو خدا بکشش

- چشم

نمی دونم چقد گذشت که کیا گفت:

- درو باز کن مرد!



نمی خواستم درو باز کنم ... می ترسیدم کیا بخواد کرم بریزه ... هنوز ماری که تو شمال دیدم رو یادم نرفته بود ...  
گفتم:

- کیا مطمئن باشم کشتیش؟

-اره کشتمش

با صدایی که هنوز می لرزید گفتم:

- بگو به جون من!

با تعجب گفت:

- لیــــــــــــــــلی ... واسه یه چیز مسخره قسم بخورم؟

داد زدم:

- مسخره نیس وحشتناکه!

- خیلی خب باشه ... به جان تو!

- به جون من نه ... به جون خودت

- به جان خودم کشتمش

- کجاست؟

خونسرد گفت:

- تو دستم!

جیغ زدم:

- چــــــــــــــــی؟ تو دستت؟ بندازش اشغالی

از صدایش که ولومش کم شد فهمیدم داره دور میشه و میگه:

- باشه

بعد ازین که رفت دوباره اومد و گفت:

- حالا درو باز می کنی؟

اروم لای درو باز کردم به اولین چیزی که نگاه کردم دستای کیا بود ... خدا رو شکر خالی بود ... از جلو در رفتم کنار و اومد تو ... دستاشو انداخت دور کمرمو منم خودمو تو بغلش جا کردم ... هنوزم می لرزیدم ... زیر گوشم گفت:

- تموم شد دیگه ... کشتمش ... اروم باش

جوابی ندادم ... دستاشو انداخت زیر زانومو بلندم کرد ... برد سمت تختو اروم منو خوابوند روش ... خودشم کنارم خوابید ... کیا مثل همیشه با موهام بازی کرد و گفت:

- خیلی دلم واست تنگ میشه

با نگرانی گفتم:

- کی میای؟

- خیلی زیاد بشه 1 ماه دیگه

- قول میدی 1 ماه دیگه اونجا باشی؟

- قول میدم ولی ممکنه یه چیز مانع اومدنم بشه

ابروهام رفت تو هم ... گفتم:

- چی؟

- مرگ

مشتی کوبوندم تو سینه اش و گفتم:

- ||||| ... مرگ چیه! ... ولی بد قولی نکنیا!

پاشو انداخت رو پامو گفت:

- تا حالا بد قولی کردم؟

- نه

- امشب نوبت کیه بوس کنه؟

- شما اول هزینه فراموش کاریتو بده

چرخید رومو گفت:

- با کمال میل!

تند تند شروع کرد به بوسیدنمو گاهی وقتا هم بینش قلقلکم میداد و صدای خنده هامون توهم گم میشد

\*\*\*

نزدیک 10 روز از اومدنمون به امریکا می گذشت ... قرار بود تا موقعی که کیا بیاد من پیش مامان و بابا باشم ... تقریباً هرروز و هرشب با کیا در تماس بودم ... یا تلفنی یا اینترنتی ... اکثراً هم اینترنتی ... خدا پدر و مادر مخترعین این وسایل ارتباطی اللخصوص ادیسون و گراهام بل رو بیامرزه که یکم ازین دلتنگی های ما کم کردن ... همه چی خوب بود ... از هرروز کیا خبر داشتیم ... اگه یه روز باهاش حرف نمیزدم دق می کردم ... بدجوری بهش وابسته بودم

تا 10 روز همه چی خوب بود ... قرار بود 20 روز بعد کیا بیاد اما یهو ارتباطم با کیا قطع شد ... نه نت میومد نه جواب تلفن ها رو میداد ... شاید یکی دوبار برام پی ام میداشت اما زمان آنلاین بودنمون با هم تلاقی نمی کرد ... اگرگم می کرد کیا خیلی زود خدافظی می کرد و می رفت ... دلیل این رفتارشم به گفته خودش گرفتاری بود ... می گفت این چند روز اخر خیلی بهمون فشار میارن ... کم کم همون پی امای کوتاهم قطع شد و دیگه هیچ خبری ازش نبود ... چندبارم با مهلقا و کیانا صحبت کردم اما اونام جواب درست حسابی ای بهم نمیدادن ... مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده ... امکان نداشت کیا و خانوادش اینجوری منو نادیده بگیرن ... مامان خیلی دل داریم میداد و امیدوار بود که کیا میاد اما خودم چیز دیگه ای حس می کردم ... شبا بدون گریه خوابم نمی برد ... همه ی امیدم به تاریخ اومدنش بود ... فقط 5 روز به اون تاریخ مونده بود ... ساعت پروازو از فرودگاه پرسیدم و خودمو برای استقبال آماده کردم ... از ایران خبری نداشتیم که اومدنش قطعی یا نه ... با تنها کسی که تو ایران رابطه مستمر داشتیم نوید بود که انگار حال اونم خیلی تعریفی نداشت ... مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده اما به من نمیگن ولی نخواستم فکرمو درگیر کنم ... تمام فکر و تمرکز روی تاریخ پرواز کیا بود ... توی فرودگاه نزدیک 2 ساعت منتظر بودم ... وقتی هواپیما نشست بین ادما دنبال کیا گشتم اما نبود ... فرناز و بابا هم باهام اومده بودن اما خبری از کیا نبود ... فرودگاه رو زیر و رو کردیم اما نبود ... نمی دونستم باید چیکار کنم ... اصلاً فکرشم نمی کردم که نیاد ... همه اعضای خانواده سعی می کردن ارومم کنن اما نمیشد ... عین یه معتاد خمار بودم ... یا می خوابیدم یا گریه می کردم یا فکر می کردم ... ازین که کیا بهم دروغ گفت احساس پوچی می کردم ... وقتی تو ایران کسی نگرانی و حال منو درک نمی کرد احساس پوچی می کردم ... هیچکس حال منو نمی فهمید ... همه واسم غریبه بودن ... اگه کیا بود اینجوری نمیشد ... کیا زیر قولش زد ... گفت هیچوقت منو تنها نمیذاره اما جوری تنهام گذاشته بود که حس می کردم خدا هم منو یادش رفته ... همه چیم شده بود کیا ... هر چی میدیدم یاد اون میوفتادم ... هرکاری می کردم فکر می کردم پیشمه ... شبا که می خواستم بخوابم یه خرس گنده خریده بودم و خودمو توش گم می کردم ... به جای اغوش کیا توی اغوش یه خرس عروسکی می خوابیدم ... خورد و خوراکم که هیچی ... گاهی وقتا به زور مامان و بابا سر میز می نشستیم ... بدون کیا دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتیم ... دائماً لپ تاپم جلوم بود ... شبانه روز ان بودم که هروقت کیا اومد باهاش حرف بزنم ... یه شب ساعت 2 بود ... می دونستم ایران روزه ... زل زده بودم به ایدیه کیا که شاید چراغش روشن بشه و در کمال ناباوری این اتفاق افتاد ... چراغش روشن شد ... سریع پی ام دادم:

- سلام کیا ... خوبی؟

یکم طول کشید تا جواب بده ... گفت:

- سلام عزیزم ... تو خوب باشی منم خوبم

دستام می لرزید ... تند تند نوشتم:

- کیا کجایی چرا نیومدی؟ مگه قول ندادی؟

- ببخشید ... میام نگران نباش

- کی؟

- نمی دونم

- یعنی چی؟

- ارغوان من باید برم کار دارم ... بای

چراغش خاموش شد ... حس کردم تمام زندگی منم خاموش شد ... می دونستم اون چراغ برای همیشه خاموش شد ... ولی ... چرا بهم گفت ارغوان؟ ... هیچوقت ارغوان صدام نمی کرد ... من همیشه براش لیلی بودم ... من لیلیش بودم نه ارغوان ... کیارمین من ... چی شده بود؟ ... چرا کسی هیچ حرفی نمیزد؟

دیگه داشتم دیوونه میشدم ... چندبار به سرم زد برگردم ایران اما می دونستم مامان و بابا نمیذارن ... چندبار خودم بهشون گفتم و سریع و بدون فکر مخالفتشونو اعلام کردن ... 3 ماه از بی خبری من میگذشت ... کاسه صبرم تموم شده بود ... اگه چند روز دیگه می موندم قطعاً منو می بردن تیمارستان ... چندبارم با یه مشاور امریکایی حرف زدم اما نمی تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم ... زبونشو می فهمیدم اما به حرفاش اعتقادی نداشتم ... تنها کسی که می تونست منو از افکارم بیرون بکشد سارگل بود ... وقتی که میومدن خونه ما همیشه با من بود ... 6 ماهش بود ... تنها کسی بود که می تونست یه لبخند بشونه رو لبام ... اما بازم نمی تونست از درد دوری کیا کم کنه ... سارگل منو یاد سارینا می انداخت ... چقد دلم واسش تنگ شده بود ... واسه مهیار ... واسه پرنیا ... حتی واسه پارمیدا ... من فامیل شوهرمو دوست داشتم ... من زندگیمو دوست داشتم ... چی شد یه دفعه؟

\*\*\*

برای اینکه یکم حال و هوام عوض بشه به اصرار فرناز رفتیم خرید ... زمستون بود و برف میومد ... یه پالتوی مشکی تنم بود با یه شال و کلاهی که هم گردنمو می پوشند هم موهامو ... تو یکی از مرکز خریدای معروف نیویورک قدم میزدیم ... فرناز و شاهین با شور و اشتیاق اینور اونور می رفتن و خرید می کردن ... فرناز خیلی خوشحال بود ... ولی من نمی تونستم شادیشو درک کنم ... تمام مغازه های طبقه اول رو زیر پا گذاشت ... اگه می خواست اینجوری خرید کنه تا فردا صبح باید اینجا می موندیم ... ازشون خواستم خودشون برن پاساژ و برگردن منم واسه خودم می گردم و

هر وقتم کارشون تموم شد زنگ بزنی با هم برگردیم ... اونا طبقه های بعدی رو گشتن و من طبقه اول موندم ... هندزفری گوشیم تو گوشم بود و امین نبی زاده اهنگ غروب رو می خونند ... تو پاساژ قدم میزدی و مردمو نگاه می کردم ... هیچ انگیزه ای برای خرید نداشتم ... از پاساژ اومدم بیرون ... برف میومد ... یاد شبی که با کیا تا صبح خیابونو متر کردیم افتادم ... اون شبم برف میومد ... چقد شب خوبی بود ... اولین بوسه ای که به لبای خوش فرمش زدم همون شب بود ... دستامو گذاشتم تو جیب پالتومو رفتم ... نمی دونستم کجا میرم ... فقط می رفتم ... مستقیم می رفتم ... اگه خیابون خلوت تری به چشمم می خورد می پیچیدم توش ... بعد از کلی راه رفتن روی نیمکتی که کنار خیابون بود نشستم ... نمی دونم چقد گذشت که حس کردم کسی کنارم نشسته ... نگاهش کردم که دیدم یه مرد جا افتادس ... نمیشد بهش گفت میانسال ... خیلی جوانم نبود ... 34 بهش می خورد ... با فاصله کنارم نشسته بود و سیگار می کشید ... نیم نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت ... یه اه بلند کشیدم که بخار از دهنم خارج شد ... بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- سیگار می خوای؟

- نه ممنون

- خیلی تو فکری ... چیزی شده؟

دلَم می خواست با یه نفر حرف بزنی ... برام مهم نبود کی باشه ... گفتم:

- اره ... شوهرم تنهام گذاشته

بهم نگاه کرد و گفت:

- چند سالته؟

- 24

- چرا تنهات گذاشته؟

- نمی دونم ... ما زندگیمون خوب بود ... هیچ مشکلی نداشتم ... نمی دونم چی شد که اینجوری شد

- رفت؟

- نه ... نیومد

- یعنی چی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- من ایرانیم ... 3 ماهه با خانوادم اومدیم اینجا ... قرار بود 1 ماه دیرتر از ما بیاد ... اما نیومد

- دوستش داشتی؟

- هنوزم دارم

- مسلمونی؟

- آره ... تو چی؟ دین داری؟

اهی کشید و گفت:

- آره ... مسیحی ... سمت چیه؟

- ارغوان

دستشو گرفت جلوم که باهاش دست بدمو گفت:

- بل

از جام بلند شدمو گفتم:

- تو دین ما لمس بدن مرد غریبه اشکال داره

- ولی من که غریبه نیستم ... ما الان باهم آشنا شدیم

پوزخندی زدمو ازش دور شدم ... حس می کردم یکم سبک شدم ... همینکه یه غریبه دردمو فهمید ارومم می کرد ... سعی کردم همون راهی که اومدمو برگردم اما فهمیدم که گم شدم ... به گوشیم نگاه کردم که خدا رو شکر باطریش شارژ داشت ... پس بیخیال برگشتن به پاساژ شدم ... می دونستم خودشون زنگ میزنن ... بازم تو خیابونا قدم زدم ... برف قطع شده بود که گوشیم زنگ خورد ... فرناز بود ... گفتم:

- سلام

با نگرانی و سرزنش گفت:

- معلوم هست کجایی؟

اطراف خودمو نگاه کردم که اسم خیابون رو بگم اما نفهمیدم اسمش چیه ... از یه خانومی که داشت رد میشد پرسیدم:

- ببخشید خانوم اسم این خیابون چیه؟

اسم خیابونو بهم گفت و تشکر کردم ... به فرناز گفتم کجام و اونم با کلی غر غر کردن گفت که میاد دنبالم

\*\*\*

حلقه ای که برای خریدنش کلی وسواس نشون داد تو دستم برق میزد ... اما بلیط هواپیما بیشتر از حلقه ام به چشم میومد ... اون بلیط منو یاد شبی که از امریکا برگشت و بلیط مشهد رو گذاشت جلوم انداخت ... چقد اون سفر خوب بود

پول تاکسی رو حساب کردم و کلیدمو درآوردم ... می دونستم کسی خونه نیست ... تا آخر شب به کاری که می خواستم بکنم فکر کردم ... می دونستم کارم درسته ... وقتی هیچکس منو ادم حساب نمی کنه خودم باید برم ببینم چی شده بعد از شام رفتم تو اتاقمو بلیطو برداشتم ... می دونستم مخالفن اما من تصمیم خودمو گرفته بودم ... بابا تو پذیرایی مشغول خوندن کتاب بود و مامانم ابرو هاشو اصلاح می کرد ... با دست و صدای لرزون بلیط رو گرفته بودم و گفتم:

- من هفته ی دیگه ایرانم

دوتاشون از کارشون دست کشیدن و با تعجب بهم نگاه کردن و من ادامه دادم:

- می دونم مخالفین ... می دونم نمیذارین ... می دونم هنوزم امیدوارین ... ولی یه چیز یو نمی دونم ... اینکه چرا درکم نمی کنید ... من الان 3 ماهه از شوهرم بی خبرم ... قرار بود 2 ماه پیش بیاد اما نیومد ... نمی دونم چرا همتون خیلی ریلکس و اروم سرتون به کار خودتونه ... انگار نه انگار ارغوانی وجود داره ... هیچکدومتون منو نمی بینید ... به فکر خودتونید ... هم شما ... هم اونایی که تو ایران صم بکم نشستین و لام تا کام حرف نمیزنن ... کیارمینم که معلوم نیست کجاست ... شایدم معلومه و من نمی دونم ... مامان شما همش میگی امیدوار باش ... میاد ... پس کو؟ ... چرا نیومد؟ ... بابا شما کلی زحمت کشیدی منو راضی کنی باهاتون پیام ... قبول کردم اومدم ... قرار بود کیا هم بیاد ... اما نیومد ... نمی دونم شایدم یه قراری بین خودتون داشتید که منو بکشونید اینجا بعدم منو از کیا جدا کنید ... شما از اولشم راضی به ازدواج منو کیا نبودید ... اون روز خودم حرفاتونو با مامان شنیدم که داشتید می گفتید کیا منو از شما میگیره ... نگرفت ... ولی به جاش شما کیا رو از من گرفتید ... اگه ایران می موندم و نمیومدم الان وضعم این نبود ... اگه می موندم شاید کیا هیچ وقت ولم نمی کرد ... ولی به خاطر شما اومدم ... اومدم اما می خوام برگردم ... می خوام برگردم و با کیا پیام ... دیگه برام مهم نیست راضی باشید یا نه ... من میرم ... تنهاییم میرم ... به هیچکس احتیاجی نیست ... دارم میرم ببینم چه بلایی سر زندگیم اومده که فقط من دارم میسوزم ...

بغض نمیداشت حرف بزنم ... یه لحظه سکوت کردم که بابا خیلی خونسرد گفت:

- کجا می خوای بری؟ ... بری که بشه؟ ... مقصر نیومدن کیا منم؟ ... مگه من مریضم با احساسات دخترم بازی کنم؟ ... یکی رو بیارم تو زندگیش که عاشقش بشه بعدم خودم از زندگیه دخترم بیرونش کنم؟ ... ارغوان من باباتم ... شمر بن ذی الجوشن نیستیم ... من دوست دارم ... تنهایی کجا می خوای بری؟ ... کجا رو داری که بری؟

- من فقط می خوام بدونم کیا کجاست ... کجاست که جواب ایمیلمو نمیده ... کجاست که مهلقا جواب تلفنامو نمیده ... چی شده که نوید سریع تلفنو قطع می کنه؟ ... پدر من ... من دارم درد می کشم ... درد بی خبری ... درد دوری ... تحمل که می دونید چیه ... من ندارم ... تحمل ندارم ... تحمل دوری ندارم ... تا الانم اگه صبر کردم به خاطر این بود که

فکر می کردم میاد ... اما نیومد ... می خوام ببینم کجاست ... کجاست که اینجوری منو عذاب میده ... کجاست که همه ی حرفاش یادش رفته ... می خوام ببینم اصلا دوسم داشته یا نه!

مامان اومد سمتمو بغلم کرد ... تو اغوشش گریه کردم و شروع کرد به نوازش موهام ... اینکارو کیا قبل از خواب برام می کرد ... چند دقیقه تو اغوشش فقط گریه کردم که گفت:

- عزیزم ... یکم دیگه صبر کن ... اگه نیومد باهم میریم

ازش جدا شدمو گفتم:

- نه مامان ... دیگه نمی تونم ... باید برم

\*\*\*

**3.4** روز با خانواده درگیر بودم ... خیلی سعی کردن منصرفم کنن اما من از رو نرفتم ... من باید بر می گشتم ... تا کی می تونستم صبر کنم؟ ... همون 3 ماهی که منتظرش بودم کلی هنر کردم

با چمدونم از فرودگاه اومدم بیرون و یه تاکسی دربست گرفتم به مقصد خونه خودمون ... خونه منو کیا ... ساعت 3 صبح بود ... وقتی رسیدیم پیاده شدمو بعد از حساب کردن کرایه رفتم سمت ساختمون ... هیچ تغییری نکرده بود ... کلیدامو دراوردمو انداختم تو قفل ... دعا می کردم که قفلش عوض نشده باشه که وقتی کلید تو قفل چرخید خیالم راحت شد ... نفس عمیقی کشیدمو رفتم تو ... تغییرات انجمنی ای احساس نکردم ... همکف همون بود ... منتهی چندتا گلدون اضافه شده بود ... رفتم سمت پارکینگ ... دنبال ماشین کیا می گشتم ... وقتی یه bmw سفید با شیشه های دودی دیدم اشکام بی اختیار ریخت و قلبم تکنو زد ... این یعنی کیا خونس ... کیارمین خونه اس ... الان خوابه ... کیا خونه اس و خوابه ... اگه منو ببینه چیکار می کنه؟ ... ازغوان صدام می کنه یا لیلی؟ ... اول بغلم می کنه یا اول بوسم می کنه؟

به زور پاهامو حرکت دادمو رفتم سمت ماشین ... دستامو کنار صورتتم گذاشتمو توی ماشینو نگاه کردم ... هنوزم قلبی که روش نوشته بود لیلی به اینه اویزون بود ... این یعنی هنوزم دوسم داره و به یادمه ...

با دیدن چیزایی که تغییری نکرده بود چون تازه گرفتم ... یه انرژی عجیب که تو این 3.4 ماه کاملا از من بعید بود ... دوییم سمت راه پله و 5 طبقه رو دوییدمو با پاهای خودم رفتم بالا ... به طبقه پنجم که رسیدم نفس نفس میزد ... چمدونم تو پارکینگ موند ... جلو در خونه وایسادمو کلید خونه رو انداختم تو قفلش ... به امید اینکه قفل همون قفل باشه کلیدو چرخوندم که خوشبختانه چرخید و در باز شد ... رفتم تو اما چیزی که میدیدم با تصورات من کاملا فرق داشت ... تاریکه تاریک بود و فقط یه چراغ وسط راهرویی که پذیرایی رو به اتاق خواب ها وصل می کرد روشن بود که اونم هی قطع و وصل میشد و معلوم بود اتصالی داره ... اون خونه خونه ای نبود که من ازش خدافظی کردم ... خونه بوی مردگی میداد ... بوی خاک ... بوی متروک بودن ... خونه ی من همیشه مٹ یه دسته گل تمییز بود اما این خونه ...



چندتا از چراغا رو روشن کردم ... حدسم درست بود ... تمام خونه رو خاک برداشته بود ... معلوم بود خیلی وقته کسی اینجا نیامد ... دکور خونه هیچ فرقی نکرده بود ... همه چی همون بود ... منتهی با یه لایه ضخیم خاک روی همه چیز ... بیخیال دید زدن خونه شدمو رفتم سمت اتاق خواب ... بعید می دونستم کیا اونجا باشه ... وضعیت خونه داشت داد میزد خونه خالیه ... اما ماشین توی پارکینگ چیز دیگه ای می گفت ... در اتاقو باز کردم ... چراغ خاموش بود ... پتو روی تخت مچاله شده بود ... به امید اینکه کیا رو تخت باشه چراغو روشن کردم اما نبود ... میز توالت و پاتختی و حتی خود تختم از خاک بی نصیب نبودن ... پس کیا کجاست؟ ... اتاق پیشان و هال و حموم دستشویی و همه جای خونه رو زیر و رو کردم اما نبود ... ماشینش بود اما خودش نبود ... این موقع شب کجا می تونست باشه؟ ... گوشیمو از تو جیبم دراوردمو به بهش زنگ زدم ... صدای زنی که گفت " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد ... " یه استرس جدید انداخت توی وجودم ... رفتم سمت تلفن خونه ... شماره مهلقا رو گرفتم اما جواب نداد ... 2.3 بار دیگه هم شماره رو گرفتم اما بازم جواب نداد ... تلفنو ول کردم رفتم تو اتاق کیا ... واسه پیدا کردن سوئیچ لباساشو گشتم اما نبود ... برای پیدا کردنش پذیراییم گشتم و بالاخره رو اپن اشپزخونه پیداش کردم ... سریع رفتم تو پارکینگو چمدونمو گذاشتم تو ماشین کیا ... خودمم سوار شدم رفتم سمت خونه مهلقا ... بین راه توی مغزم پر بود از کیا ... از خاطراتمون ... از حرفاش ... از عکس العملش ... همه چیو یادم بود ... وقتی رسیدم به ساختمونشون زنگ خونه رو چند بار زدم اما کسی جواب نداد ... مجبور شدم زنگ خونه کیانا رو بزنم که اونم جواب نداد ... داشتم دیوونه میشدم ... تنها جایی که می تونستم برم که تنها نباشم خونه عزیز بود ... با کراهت از خونه فاصله گرفتمو رفتم سمت خونه عزیز

\*\*\*

با دیدنم خشکش زد ... می دونستم انتظارمو نداشت ... چشاش یف داشت و رنگش پریده بود ... معلوم بود از خواب بیدارش کردم ... بعد از سلام ازین که بد خوابش کردم معذرت خواهی کردم بی تعارف رفتم تو ... درو پشت سرم بست و مات و مبهوت گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

چادر و روسریمو دراوردمو رفتم تو اتاق نوید ... رو تختش خوابیده بود ... از کمد اتاقش یه پتو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون ... برای اینکه نوید بیدار نشه با صدای اروم گفتم:

- عزیز من خیلی خوابم میاد ... فردا بهتون میگویم

رو مبل خوابیدمو عزیز که هنوز جلو در وایساده بود گفت:

- حداقل قبلش خبر میدادی بیایم دنبالت

چشمامو بستمو گفتم:

- بیخیال

با فکر اینکه الان کیا کجاست خوابم برد و نفهمیدم چقد گذشت که با صدای عزیز که مورد خطابش قرار گرفتم بیدار شدم ... اروم چشمامو باز کردم که افتاب مستقیم خورد تو چشمم و باعث شد چشمامو ریز کنم ... هنوز حس می کردم خسته ام و به خواب احتیاج دارم ... پتو رو کشیدم رو سرمو دوباره خوابیدم ... عزیز اومد نزدیکمو گفت:

- ارغوان خانوم ... بسه دیگه ... پاشو بگو چی شد که تنهایی و بی خبر اومدی

بدون اینکه هیچ تکونی بخورم با صدای گرفته گفتم:

- میگم عزیز ... خستم الان

از جاش بلند شد و دور شدنشو حس کردم ... خواستم دوباره بخوابم اما خوابم نبرد ... پتو رو کنار زدمو سرجام نشستم ... چشمامو مالیدمو رو به عزیز که تو اشپزخونه بود و ناهار درست می کردم گفتم:

- عزیز؟

برگشت طرفم ... گفت:

- چه عجب خانوم مادمازل پاشدن ... بله؟

خیلی یهویی گفتم:

- کیا کجاست؟

کارشو ادامه داد و گفت:

- فعلا پاشو دست و صورتتو بشور

رفتم سمت اشپزخونه و پشت اپن وایسادم ... گفتم:

- عزیز ... منو نییچون ... شما میدونید کیا کجاست؟

کلافه گفتم:

- بعدا حرف میزنیم راجع بش

- همین الان می خوام بدونم

صداشو برد بالا و گفت:

- میگم بعدا یعنی بعدا ... بگو چشم!

از لحنش جا خوردم ... عزیز هیچوقت اینطوری باهام حرف نزده بود ... زیر لب چشمی گفتمو بعد از شستن دست و صورتم سر میز ناهار نشستم ... نوید بیمارستان بود و منو عزیز تنها بودیم ... با اون عکس العملی که عزیز نشون داد تصمیم گرفتم چیزی نپرسم ... با اینکه خیلی مشتاق دوستن بودم اما اصلا دوست نداشتم عزیز از دستم ناراحت بشه تا شب هیچ حرفی بین منو عزیز راجع به کیا رد و بدل نشد ... از مامان پرسید ... اینکه چیکار می کنن ... کجا میرن ... و ...

ساعت حدود 11 بود که نوید اومد خونه ... خیلی خسته بود اما من دیگه تحمل نداشتم ... قبل ازین که بخوابه رفتم تو اتاقشو درو بستم ... یه تی شرت سرمه ای پوشیده بود با گرم کن توسی ... رو تختش دراز کشیده بود و ساق دستشو گذاشته بود رو پیشونیش ... با حس کردن من توی اتاق دستشو برداشت و رو تخت نشست ... رفتم کنارشو با بغض گفتم:

- نوید ... کیا کجاست؟

دستشو انداخت دور شونه هامو منو به خودش نزدیک کرد ... با دست ازادش دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- میشه یکم دیگه صبر کنی؟ می دونم که خیلی بهت این 3 ماه سخت گذشته ... اما یکم دیگه هم صبر کن

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- نوید چی داری میگی؟ چرا باید صبر کنم؟

اهی کشید و گفت:

- نپرس ... خواهشا نپرس

دیگه داشتم عصبانی میشدم ... چرا نباید می پرسیدم؟

یکم صدامو بردم بالا و گفتم:

- میشه حداقل بگی کجاست و چیکار می کنه؟

- اصل موضوع همینه

- پس بگو می خوام بدونم

دستشو از روی شونه ام برداشتو چنگ زد توی موهای ... از جاش بلند شد و رفت سمت کشوی میزش ... از توش یه فلش درآورد و گرفت طرفم ... گفت:

- بگیر ... اینو کیارمین داد بدم بهت

گرفتمشو گفتم:

- چی توشه؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

- خودت ببین!

- لپ تاپت کجاست؟

- تو هال

رفتم تو هال و بعد از دیدن لپ تاپش که رو میز پذیرایی بود نشستم پشتش ... روشنش کردم بعد از بالا اومدن ویندوز فلشو زدم بهش ... فکر می کردم فیلمی توشه یا اینکه کیا حرفی می خواسته بزنه و ضبطش کرده اما فقط و فقط 2 تا موزیک توش بود ... اولیش اهنگ خداحافظ تو بود:

پر از یاد تو، پر خاطره... چشم هر شب از نبودت پره

اگه قلب من، واست میزنه... اگه بی چشات دلم میشکنه

خداحافظ تو، با اینکه هنوزم میمیرم برات

خداحافظ تو، میسوزوندم آتیش خاطرات

خداحافظ تو، تا قلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمم خیانت کنه

خداحافظ تو ، خداحافظ تو

قرارمون نبود تنها بری تو... قرارمون نبود بی تو بمونم

قرارمون نبود فاصله باشه... قرارمون نبود بی تو بخونم

بدون اینکه ازش چیزی سر در بیارم اهنگ دومو پلای کردم:

من میرم واسه همیشه عشق من

این دله تنها واست تنگ میشه عشق من

حیفه اون چشمت که اشک بریزن عشق من  
این دله تنها واست تنگ میشه عشق من  
من میرم به خاطر هر دو تامون  
فراموش کن تمومه خاطره هامون  
بزار تا راحت ازت جدا بشم برم  
شوگون نداره اشک بریزن چشامون  
دردت به جونم گریه نکن  
آرومه جونم گریه نکن  
بزار تا راحت جدا بشیم  
مهربونم گریه نکن  
عشقت بمیره گریه نکن  
گریم میگیره گریه نکن  
اشکاتو پاک کن و بزار برم  
دیگه دیره گریه نکن  
من میرم واسه همیشه عشق من  
این دله تنها واست تنگ میشه عشق من  
حیفه اون چشمت که اشک بریزن عشق من  
این دله تنها واست تنگ میشه عشق من  
من میرم به خاطر هر دو تامون  
فراموش کن تمومه خاطره هامون  
بزار تا راحت ازت جدا بشم برم  
شوگون نداره اشک بریزن چشامون  
دردت به جونم گریه نکن

آرومه جونم گریه نکن  
 بزار تا راحت جدا بشیم  
 مهربونم گریه نکن  
 عشقت بمیره گریه نکن  
 گریم میگیره گریه نکن  
 اشکاتو پاک کن و بزار برم  
 دیگه دیره گریه نکن  
 دردت به جونم عشقت بمیره  
 آرومه جونم گریم میگیره  
 بزار تا راحت اشکاتو پاک کن  
 مهربونم گریه نکن

منظورشو نفهمیدم ... می دونستم با این 2 تا اهنگ یه چیزی می خواد بهم بگه ... اهنگ اولش بوی جدایی میداد ...  
 اهنگ دومشم نشونگر چیز خوبی نبود ... دوباره اهنگا رو گوش کردم ... 2 بار ... 3 بار ... 4 بار ... هر دفعه یه چیز جدید  
 تو متنش پیدا می کردم ... یه اتفاقی افتاده بود ... یه اتفاقی افتاده بود که کیا رو داشت ازم جدا می کرد ... شایدم جدا  
 کرده بود و خودم خبر نداشتم ... یادمه شب اخر کیا گفت فقط یه چیزی می تونه مانع اومدنم بشه و اونم مرگه!  
 از ترس اینکه حرفش حقیقت داشته باشه سریع رفتم تو اتاق نوید و بی مقدمه و با صدای بلند و نگران پرسیدم:  
 - زندس؟

به دیوار اتاق تکیه داده بود ... از حالتیم جا خورد ... گفت:

- کی زندس؟

صدامو بالاتر بردمو گفتم:

- کیَا زندس؟

چشاشو بست و با ناامیدی گفت:

-اره

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- کجاست؟

کلافه گفت:

- انقد نگو کجاست!

از پنهنون کاریشون حرصم گرفت ... می دونستم که از همه چی خبر داره ... با عصبانیت گفتم:

- یعنی چی نگو کجاست! ... نوید کیا شوهرمه ... می فهمی؟ ... می فهمی شوهر یعنی چی؟ ... چرا نباید بدونم کجاست؟ ... چرا بهم نمیگین؟ ... تا کی می خوای پنهنون کنی؟ ... من بچه نیستم بخوای سرمو شیره بمالی ... 3 ماه بی خبری می فهمی یعنی چی؟ ... تا حالا کشیدی؟ ... بی خبری کشیدی؟ ... انتظار کشیدی؟ ... درد کشیدی؟ ... د نکشیدی ... اگه کشیده بودی این وضع من نبود ... حداقل درکم می کردی ... نویـــــــد ... کجاست؟

اومد سمتم ... دستامو گرفت و گفت:

- باشه میگم ... ولی الان نه ... بذار یکم حالت بهتر شد میگم

با همون عصبانیت گفتم:

- همیشه ... حال من بهتر ازین همیشه ... تا ازش خبری نشه حالم بهتر نمیشه ... بفهم اینوا!

- خیلیه خب باشه میگم ... تو فقط داد نزن ... رو چشمم

نفس عمیقی کشیدمو رفتم نشستم رو تخت ... دستمو گذاشتم زیر چونمو گفتم:

- میشنوم

بازم به دیوار تکیه داد و به سقف نگاه کرد ... با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

- بعد ازین که رفتین فردای همون روز کیا همه رو دعوت کرد خونتون ... من ... تیرداد ... عزیز و خانواده خودش ... یه خبری رو می خواست بده ... اصلا خبر خوبی نبود

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- چی بود خبرش؟

- وسط حرفم نپر ... می فهمی ... بعد از اون شب همه بهم ریختن ... اصلا اوضاع خوب نبود ... هیچی خوب نبود ... از یه طرف دوری شما از یه طرف مشکل کیا ... هیچکس نمی دونست باید چیکار کنه ... تنها کسی که اروم بود کیا بود ... یه هفته بعد از اون مهمونی کیا بیمارستان بستری شد ... باید عملش می کردن ... نمی دونم چی بهش گفته بودن که انقد روحیش خوب بود ... ممکن بود هیچوقت دیگه برنگرده اما خدا خیلی رحم کرد

- عمل چی بود؟

- مغز

با صدای بلندی که از تعجب نشات می گرفت گفتم:

- مغز\_\_\_\_\_ز؟

- اوهوم ... تومور داشت

- داش\_\_\_\_\_ت؟ یا داره؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- تومورو درآوردن اما ...

این امای اخر بدجوری رفت رو اعصابم ... اما چی؟

ادامه داد:

- اما ... الان ... تو کماست ... تقریبا 1 سال این تومور همراهش بود ... چون خوش خیم بود خیلی مهم نبود کی عمل بشه ... گذاشت وقتی که تو نباشی ... نمی خواست غمتو ببینه

ازین که فعل ماضی استفاده می کرد داشت حرصم درمیود ... با نگرانی گفتم:

- چرا میگی نمی خواست؟ چرا انقد فعل ماضی استفاده می کنی ... مگه نمیگی تو کماست؟ ... نکنه مرگ مغزیه که نمی خوای بگی ... هوم؟

- نه نه نه .. اصلا ... باور کن تو کماست ... مرگ مغزی نیست ... مطمئن باش

نفس راحتی کشیدم ... فرق مرگ مغزی رو با کما می دونستم ... تو کما امید برگشتن هست ... یکم حالم بهتر شد ... خبر خوبی نبود اما از هیچی بهتر بود ... حالا دلیل اون سردردا رو می فهمیدم ... دلیل اینکه هیچوقت راضی نشد با من بیاد دکترم فهمیدم ... خدایا چرا انقد این پسر خوب بود؟ ازم نگیرش ... تو رو به علی قسم ازم نگیرش از جام بلند شدمو قطره اشکی که ناخودآگاه ریخته بود رو پاک کردم ... گفتم:

- می خوام ببینمش ... کدوم بیمارستانه؟

- الان که نمیشه ... بذار بعدا

با لجبازی گفتم:

- گفتم کدوم بیمارستانه؟



- بیمارستان عمو

همون بیمارستانی که خودمم یه شب توش بستری شدم ... از اتاق رفتم بیرون و لباسامو پوشیدم ... نوید خیلی سعی کرد جلومو بگیره اما نتونست ... تو اون بیمارستان تقریبا همه منو میشناختن ... پارتیم کلفت بود ... نوید که دید دست بردار نیستم خودشم حاضر شد و با هم رفتیم ... خیابونا خلوت بود و زود رسیدیم ... همه جای بیمارستانو بلد بودم ... حدس میزدم کیا تو ای.سی.یو باشه ... رفتم سمت اسانسور که نوید از پشت چادرمو گرفت و گفت:

- کجا؟ باید از دکترش اجازه بگیری!

کلافه گفتم:

- دکترش کیه؟

- آقای اعتمادی

آقای اعتمادی ... بابای ارسلان ... شایدم خود ارسلان ... اما ... سن ارسلان به جراح مغز و اعصاب نمیرسه ... نه ... باباشه !

- کجاست؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- فکر نکنم الان بیمارستان باشه ... احتمالا رفته

- شمارشو داری؟

اوهومی گفت و با گوشیش زنگ زد بهش ... وقتی جواب داد نوید گفت:

- سلام دکتر ... خوبین؟

...

- بیمارستانین؟

...

- یه کاری داشتم ... خیلیم مهم نیست ... بعدا میگم

پیرهنشو کشیدمو زمزمه کردم:

- چی چیو مهم نیس؟ بهش بگو همین الان

دستشو گذاشت رو اسپیکر گوشی و گفت:

- نترس 2 روز دیرتر هیچی نمیشه

- چرا میشه ... من همین الان می خوام ببینمش ... همین الان!

نوید رو به دکتر گفت:

- مزاحم نمیشم ... فعلا

خواست قطع کنه که سریع گوشی قاپیدمو گفتم:

- دکتر یه لحظه...

صدای بوق مکرری که تو گوشی پیچیده بود نشون از قطع شدن تماس بود ... دوباره شمارشو گرفتم که بعد از 2 تا بوق

جواب داد:

- جانم نوید جان؟

- سلام ... من ارغوانم

به اندازه 2 ثانیه سکوت کرد که این نشون میداد نمیشناسه و داره فکر می کنه ارغوان کیه؟... گفتم:

- دختر دکتر شایسته ... علی شایسته! ... شناختین؟

- بله شناختم ... اتفاقی افتاده؟

- راستش من همسر یکی از بیمارatonم ... کیارم...

اومد وسط حرفمو گفت:

- بله خبر دارم ... کیارمین جاوید

- بله

با تعجب ادامه داد:

- مگه شما امریکا نبودید؟ برگشتید؟

ماشالا همه امارمونو دارن!

- بله ... البته خانوادم نیومدن ... من تنها برگشتم ... راستش زنگ زدم ازتون اجازه ملاقات بگیرم

نفسشو با صدا خالی کرد و گفت:

- اولاً که همسرتون تو بخش مراقب های ویژه اس ... که اون قسمت اجازه ملاقات نداره ... دوما اگر شرایط مناسب باشه الان که نمی تونید برید تو ... باشه یه وقت دیگه

- اما دکتر...

- متاسفم

بدون اینکه خدافظی کنم با حرص گوشیهو قطع کردم و گفتم:

- خفه بمیر بابا!

\*\*\*

چشمم به ساعت بود که 2 بشه ... از ساعت 9 که بیدارم شدم تا 2 تو اتاق نوید بودمو به اون دو تا اهنک گوش میدادم ... شاید هزار بار گوش دادم اما حفظ نشدم ... با هر بار گوش دادن یه بیت جدید میشنیدمو گریه ام می گرفت ... ازین که کیا تو کما بود و هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم از خودم بدم اومد ... ازین که 3 ماه ازش بی خبر بودم از خودم بدم اومد ... من حتی به کسی التماس نکردم که بهم بگه کیا تو چه حالیه ... خوبه یا بده!

بالاخره ساعت 10 دقیقه به 2 شد ... اژانس گرفتمو رفتم بیمارستان ... بین راه بازم با گوشیم اهنکا رو گوش میدادم ... یاد روزی افتادم که رفته بودیم بیرون و کیا فندزفری رو از گوشم کشید بیرون ... با یادآوری اون روز نفس عمیقی کشیدمو به خاطراتمون فک کردم ... وقتی رسیدم کرایه ماشینو حساب کردم رفتم تو ساختمون بیمارستان ... با اسانسور رفتم بالا و طبقه ای که ای.سی.یو بود پیاده شدم ... تو راهرو اولین کسی که دیدم مهلقا بود ... متوجه من نشد ... رو صندلی نشسته بود و قران می خوند ... رفتم کنارش نشستم ... وقتی وجودمو حس کرد سرشو برگردوند و برخلاف تصورم تعجب نکرد ... برعکس همه و همه ی وقتایی که باهاش برخورد کردم بهم توپید و گفت:

- چه وقت اومدنه؟ سه ماه رفتی خوشگذرونی حالا اومدی فاتحه خونیش؟ آره؟

رنگم پرید ... اصلا توقع یه همچین برخوردی رو نداشتم ... باصدای اروم اما عصبانی ادامه داد:

- آگه بمیره تو مقصری ... دکترش گفته خیلی دیر عمل کرده ... پسر من به خاطر تو عملشو به تاخیر انداخت ... آگه مجنونش نمی کردی الان رو اون تخت نخوابیده بود ...

درست رو به روی در بخش مراقبت های ویژه بودیم که در باز شد و کیانا اومد بیرون ... با دیدن من سلام کرد و اومد طرفم ... بدون حرف دستمو گرفتو منو برد سمت در اسانسور ... گفت:

- دیشب عزیزت زنگ زد خبر داد که برگشتی ... نمی دونی ماما چقدر عصبانیه ... خیلی وقت بود عصبانیتشو ندیده بودم ... مخصوصا از وقتی با تو آشنا شدیم ... من معذرت می خوام ... می ترسه ارمین از دست بره ... دلش می خواد تقصیر کار پیدا کنه ... دیواری کوتاه تر از تو پیدا نکرده ... از وقتی ارمین خبر داد تومور داره و به خاطر تو عملشو

عقب انداخته مامان بدجوری ازت دلخوره ... قبل از عملشم با ارمین سر تو دعواش شد ... سعی کن خیلی جلوش  
افتابی نشی ... حالش اصلا خوب نیست!

درد دوری و دلتنگی کیا یه طرف ... دشمنی مادر شوهر با عروسم یه طرف ... مگه من چقد توان دارم؟

بغض داشت خفم می کرد ... خودمو انداختم تو بغل کیانا و بی صدا شروع کردم به اشک ریختن ... گفتم:

- باور کن منم خبر نداشتم ... دیشب نوید بهم گفت ... وگرنه نمیذاشتم انقد دیر عمل کنه ... چقد بهش گفتم برو دکتر  
گوش نداد ... هی گفت رفتم ... چیزی نیست ... کیانا باور کن منم داغونم ... بدتر از شماها ... من جز عشق هیچی ازش  
ندیدم ... کیانا من حالم از همتون بدتره

- میدونم عزیزم ... شما همدیگه رو خیلی دوست دارین ... کسی منکرش نیست

بالاخره یه نفر پیدا شد که فعل ماضی به کار نبره! ... این یعنی هنوز هست ... درک داره ... حس داره ... نبض داره ...  
قلبش میزنه ... خون تو رگاش جریان داره ... کیا هست ... هست!

ازش جدا شدمو بدون اینکه اشکامو پاک کنم گفتم:

- می تونم ببینمش؟

با ناامیدی گفت:

- فک نکنم ... منم به زور راه دادن ... تو این 3 ماه دفعه دومی بود که من رفتم تو ... 1 بارم مامان و بابا رفتن ... شاید  
نذارن

اخمام رفت تو همو زمزمه کردم:

- غلط کردن ... شوهرمه! ... مگه می تونن نذارن!

رفتم سمت پرستاری که داشت از در بخش مراقبت های ویژه میومد بیرون و گفتم:

- سلام ... من دختر دکتر شایسته هستم ... علی شایسته ... شوهرمم ...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- بله می دونم ... خوشحالم که می بینمتون ...!

بدون مقدمه گفتم:

- می خوام ببینمش

اونم خیلی سریع گفت:

- همیشه

یکم صدامو بردم بالا و گفتم:

- یعنی چی که همیشه؟

- عزیزم چرا داد میزنی؟ ... نمی تونید وارد این بخش بشید ... اگه می خوای ببینیش باید دکترش صحبت کنی ... من نمی تونم یه همچین اجازه ای بدم

- دکتر اعتمادی کجاست؟

- بیمارستان نیست ... احتمالا رفته مطبش!

بعد از این حرفش سریع دور شد و منم با گوشیم زنگ زدم به نوید:

- الو سلام ... نوید ادرس مطب اعتمادی رو بده!

- واسه چی می خوای؟

- میگن برای اینکه کیا رو ببینم باید از اون اجازه بگیرم ... الانم بیمارستان نیست

- اشکال نداره ... منم تو بیمارستانم ... خودم اجازه تو میگیرم

خدافضلی کردم با فاصله کنار مهلقا نشستیم ... کیانا هم بینمون نشست ... دستمو گرفت و گفت:

- چرا انقد دیر اومدی؟

با طعنه گفتم:

- از کجا میدونستم؟

- خودش قبل از عمل خیلی اصرار کرد که اگه بعد از عمل اتفاقی براش افتاد بهت چیزی نگیم .. وگرنه من خودم چند بار خواستم بگم

پوزخندی زدمو گفتم:

- اره تو راس میگی

از دست همشون دلخور بودم ... از مهلقا ... کیانا ... نوید ... دکتر اعتمادی ... حتی خود کیا!

چند دقیقه بعد نوید اومد و با پارتی بازی رفتیم تو ... اما گفتن فقط از پشت پنجره می تونم ببینمش ... نویدم همراهم اومد ... بازوی نویدو چسبیدمو با پاهای لرزون قدم برداشتم ... وقتی جلوی پنجره رسیدمو نگاهم به کیا افتاد ماتم برد ... این کیا اونی نبود که من میشناختم ... خیلی لاغر شده بود ... انقدر این ضعفش مشخص بود که اولین چیزی که به

نظرم بزرگ جلوه کرد کم شدن وزنش بود ... موهاشم هیچ مدلی نداشت و ساده ی ساده بود ... با دیدن این تصویر اشکام عین سیل ریختن و گریه ای که همیشه فقط اشک داشت با هق هقم همراه شد ... هرکدوم از سیمای اون دستگاہایی که بهش وصل بود مٹ تیری بود که میزدن به قلبم ... توان هیچ کاری رو نداشتم ... فقط اشک و هق هق و نگاه ... بیشتر از چند ثانیه نتونستم بهش نگاه کنم ... نمی تونستم تو اون وضع ببینمش ... سریع رومو برگردوندمو از بخش رفتم بیرون ... گریه امونم نمیداد ... وقتی وارد راهرو شدم مهلقا و کیانا رفته بودن ... نویدم پشت سرم اومد بیرون و بدون هیچ حرفی منو برد سمت خونه ... فلشی که کیا داده بود رو با خودم برده بودم ... زدمش به ماشین که صدای علی عبدالمالکی فضای ماشینو پر کرد:

من میرم واسه همیشه عشق من

این دله تنها واست تنگ میشه عشق من

حیفه اون چشما که اشک بریزن عشق من

این دله تنها واست تنگ میشه عشق من

من میرم به خاطر هر دو تامون

فراموش کن تمومه خاطره هامون

بزار تا راحت ازت جدا بشم برم

شوگون نداره اشک بریزن چشامون

دردت به جونم گریه نکن

آرومه جونم گریه نکن

بزار تا راحت جدا بشیم

مهربونم گریه نکن

عشقت بمیره گریه نکن

گریم میگیره گریه نکن

اشکاتو پاک کن و بزار برم

دیگه دیره گریه نکن

با شنیدن بیتایی که می گفت گریه نکن گریه ام شدیدتر میشد ... نوید که حالمو دید خاموشش کرد ...

\*\*\*

یه هفته بعد از ملاقات و دیدن کیا تو اون وضعیت ؛ عزیز سر میز ناهار بهم گفت:

- مهلقا خانوم خیلی از دستت شکاره ... نمی خوامی کاری بکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم ... اچه مگه تقصیر منه؟

- بالاخره مادره ... بچش داره ذره ذره اب میشه ... اگه خدایی نکرده زبونم لال اون پسر برنگشت چی؟ ... تا اخر عمر که نمیشه از هم دلگیر باشید ... قطعاً شوهرتم راضی نیست

غریدم:

- عزیز! —————

- مگه دروغ میگم؟

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

- کیا خوب میشه ... مطمئنم!

خواستم یه قاشق دیگه هم بخورم اما اشتها کور شد ... معذرت خواهی کردم از سر میز بلند شدم ... رفتم تو اتاق نوید رو تختش کز کردم ... پاهامو تو شکمم جمع کردم سرم گذاشتم رو پاهام ... نزدیک 4 ماه بود که اغوش کیا رو لمس نکرده بودم ... چجوری دووم اوردم من؟ ... منی که شبا بدون نوازشش خوابم نمی برد چجوری 4 ماه بدون اون خوابیدم؟

چنگی تو موهام زدم که حس کردم تار تارشون دستای کیا رو طلب می کنن ... اهی کشیدمو از جام بلند شدم ... عزیز راست می گفت ... باید از مهلقا دلجویی می کردم

لباسامو پوشیدمو سویچ ماشین کیا رو برداشتم ... از عزیز خدافظی کردم و بهش خبر دادم که کجا میرم

\*\*\*

هر چی زنگ زدم کسی درو باز نکرد ... نمی دونستم خونه هستن یا نه ... شب اولم درو باز نکردن ... شاید رو من باز نمی کنن ... مجبور شدم زنگ خونه کیانا رو بزنم که خوشبختانه جواب داد:

- سلام ارغوان جان ... بیا بالا

کیانا بود ... با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

- نه بالا نمیام ... اومده بودم خونه مامانت ... نیستن؟

- اینجا زندگی نمی کنن ... بیا بالا حرف بزنیم

درو باز کرد و منم ناچارا رفتم تو ... با اسانسور رفتم بالا که دیدم کیانا جلو در خونشون منتظره ... همدیگه رو بغل کردیمو دعوتهم کرد تو ... مهیار با دیدنم ذوق کرد و دوید سمتم ... 2 ساله شده بود ... بغلش کردم که گفت:

- دیلم بلات تنگ شده بوت!

لبخندی زدمو گفتم:

- زندایی فدات بشه ... منم دلم برات تنگ شده بود

به در اتاقش اشاره کرد و گفت:

- پیسانو!\_\_\_\_\_

با دیدن پیشان اشکام بی اراده ریخت ... کیا عاشق این گربه بود ... حتی دلم واسه پیشانم تنگ شده بود ... مهیارو گذاشتم زمینو رفتم سمت پیشان ... اونم اومد سمتمو پرید تو بغلم ... انگار اونم دلش هوای کیا رو کرده بود ... به خودم فشارش دادمو تو موهاش چنگ زدم ... پیشانم بزرگتر شده بود ... دلم نمیومد از خودم جداش کنم ... از پشت کیانا دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

- اینم بی قراره واسه صاحبش

کیانا پیشانو ازم گرفت و گفت:

- با مامان چیکار داری؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- می خوام ازش دلجویی کنم

- کار خوبی می کنی ... ولی اونا ازینجا رفتن ... نفروختن ... اجاره هم ندادن ... با پس اندازی که بابا داشت یه خونه رهن کردن ... این خونه اذیتشون می کرد ... پر از خاطره اس ... با اینکه کلید دارم اما منم دلم نمی خواد برم اونجا ... دلم میگیره!

- ادرس خونه جدیدشون رو میدی؟

- حتما



ادرسو روی یه کاغذ کوچیک نوشت و داد دستم ... از مهیار و کیانا خدافظی کردم راه افتادم سمت ادرسی که داده بود ... نزدیک بود ... منتهی اپارتمان نبود ... یه خونه ویلایی که خیلیم بزرگ نبود ... زنگو زدم که اقا رضا گفت:

- بله؟

تصویری بود اما ظاهرا شک داشت ... گفتم:

- ارغوانم

درو باز کرد و گفت:

- بیا تو دخترم

در سفید فلزی رو هل (هول؟ هل؟) دادم و وارد حیاط شدم ... یه حیاط کوچیک که سمت چپش باغچه بود و سمت راستش یه تخت قهوه خونه ای ... چندتا پله می خورد به بالا و می رسید به خونه ... اقا رضا بالای پله ها وایساده بود ... رفتم بالا و باهاش دست دادم ... دعوتم کرد و باهم وارد خونه شدیم ... مبلمان خونه هم با خونه قبلی فرق داشت ... متراژشم کوچیکتر از اون بود ... مهلقا از یکی از درایی که انتهای سالن بود اومد بیرون و خیلی سرد باهام سلام و احوال پرسی کرد ... بدون اینکه چادرمو دربیارم رو یکی از مبلا نشستمو رو به مهلقا گفتم:

- حالتون خوبه؟

رو به روم نشسته بود ... با همون لحن سردش گفت:

- پسرم تو اون وضعیت باشه و من خوب باشم؟

از حرفش بل گرفتمو گفتم:

- باور کنید من بدتر از شما

پوزخندی زد و گفت:

- مجنون به میان موج خون است / لیلی به حساب کار چون است؟

مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که می تراشد؟

مجنون به خدنگ خار سفته است / لیلی به کدام ناز خفته است؟

مجنون به هزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سگالد؟

مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد؟

مجنون کمر نیاز بنند / لیلی به رخ که باز خندد؟

مجنون ز فراق دل رمیده است / لیلی به چه راحت ارمیده است؟

با خوندن این شعر حال من از خودم بهم خورد ... عاجزانه گفتم:

- مهلقا چون من اونقدر که فکر می کنید بهم خوش نگذشته ... یعنی اصلا خوش نگذشته ... باور کنید من حال بدتره ... شما حداقل کنارش بودین ... لحظه آخر صداشو شنیدین ... حرفاشو شنیدین ... لمسش کردین ... حسش کردین ... من چی؟ ... من حتی نمی دونستم کجاست و چی کار می کنه ... باور کنید اگه می دونستم محال بود به لحظه هم اونجا بمونم ... ما باهم اینترنتی و تلفنی در ارتباط بودیم اما یهو قطع شد ... این 3.4 ماهم اگه تحمل کردم فقط به خاطر این بود که با خودم می گفتم فردا میاد اما دیگه به آخر رسیدم و اومدم ... شب اولی که رسیدم بعد از خونه خودمون اومدم خونه شما اما نمی دونستم ازونجا رفتین ... مهلقا چون من نمی دونم شما چرا همه چیو از چشم من میبینید ... منم مٹ شما ... بالاخره شوهرمه ... همسرمه ... عشقمه ... شما مگه نبودین می گفتین سرویس فیروز تو بنداز چشم نخورین؟ ... مگه نگران خراب شدن رابطه ما نبودین؟ ... پس چیشد؟ ... من شدم قاتل پسر تو؟ ... مگه من خواستم؟ ... من اگه فقط 1 درصد احتمال میدادم یه همچنین چیزی ممکنه صبر نمی کردم ... همیشه می گفت دکترا گفته چیزی نیست ... نمی دونم شایدم به خاطر من طفره می رفت ... اینو قبول دارم ... اما من که نخواستم ... از همه چی بی خبر بودم ... از همه چی!

اشکایی که دیگه بهشون عادت کرده بودمو پاک کردم منتظر جواب شدم ... اقا رضا که با فاصله کنار مهلقا نشسته بود از جاش بلند شد و رفت تو اشپزخونه ... مهلقا بازم سکوت کرد ... اقا رضا یه لیوان آب خنک گرفت طرفم ... لیوانو یه نفس سرکشیدم و تشکر کردم ... برای اینکه مهلقا رو به حرف بیارم بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- بازم از من ناراحتین؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم ... منم از جام بلند شدم که دستاشو باز کرد و به اغوشش دعوت شدم ... دلم یه اغوش هم رنگ کیا می خواست ... وقتی تو بدنش جا گرفتم با گریه گفتم:

- مامان خیلی تنهام ... دلم تنگه ... پرم از گریه ... از حرف ... از بغض ... از دلتنگی ... دارم خفه میشم ... همه زندگیم داره پرپر میشه و من هیچکاری از دستم برنمیاد ... شما دیگه ازم ناراحت نباش ... اگه کیا بدقولی کرده و داره تنهام میداره شما نکن ... من میمیرم ... می دونم ... بدون اون من میمیرم ... کمک کنید ... بهتون نیاز دارم مامان

- همیشه دوست داشتم بهم بگی مامان ... اما برات مهلقا بودم ... نه مامان ... الان که این کلمه رو از دهنش شنیدم یه لحظه حس کردم کیارمین داره صدام می کنه ...

خیالم از مهلقا راحت شد ... خدا رو شکر خیلی سخت نگرفت ... نیم ساعتی پیششون موندمو بعدشم رفتم ... رفتم اما خونه عزیز نه ... رفتم خونه خودمون ... خونه منو کیا ... خونه ای که جز عشق توش هیچی ندیدم ... وارد کوچه شدم ... ساعت 7 شب بود ... یه ازرای مشکی از انتهای کوچه داشت برخلاف جهت من میومد ... نزدیکتر که شد چهره ی هیربدر رو پشت فرمون دیدم ... هیچ حسی نسبت بهش نداشتم ... حتی تنفر ... عشق کیا اونقدر درگیرم کرده بود که

حوصله ی متنفر بودنم نداشتم ... بهش راه دادم که بره اما پیچید جلوم ... خواستم از سمت چپش رد بشم اما پیاده شد و کامل راهو بست ... اصلا حوصله جر و بحث نداشتم ... همونجا وایسادم و اومد سمت دری که طرف شاگرد بود ... پنجره اش پایین بود ... خم شد و گفت:

- سلام

اونم بی تفاوت بود ... نه اشتیاقی ... نه عشقی ... نه نفرتی ... هیچی نداشتم ...

- سلام

- میای حرف بزنینم؟

- من هیچ حرفی با شما ندارم

نفس عمیقی کشید و گفت:

- از وضعیت شوهرت خبر دارم ... می دونم حرف داری ... منم دارم ... پس لیج نکن ...

اگه کیا جای هیربد بود اخرش می گفت: باشه!؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- باشه!

- برو ماشینتو بذار تو پارکینگ ... با ماشین من میریم

- کجا؟

- هر جایی به غیر از رستوران

از ماشین دور شد و منم ماشینو بردم تو پارکینگ ساختمون ... قفلش کردم برگشتم تو کوچه ... تو ماشین منتظر بود ... در جلو رو باز کردم نشستم ... هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ... توی سکوت رانندگی کرد و وسط یه اتوبان زد کنار ... ماشینو خاموش کرد و پیاده شد ... منم به تقلید ازش پیاده شدم و با فاصله کنارش وایسادم ... به جلوی ماشین تکیه داده بودیم و سنگ ریزی که جلو پاش بود رو شوت کرد و گفت:

- وقتی از هم جدا شدیم تازه فهمیدم چیکار کردم ... تو شاید اون موقع بهترین نبودی اما اون موقع هم به دل می

نشستی ... مٹ الان ... الان خیلی بیشتر چون دیگه خانومی شدی واسه خودت ... یادمه فقط 2 بار ازم خواستی

برگردم ... نمی دونی رد کردنت چقد سخت بود اما کردم چون من دختری که هر دقیقه با یکی باشه رو نمی خواستم ...

نمی دونم بعد از من چی شد که الان هم تیپ کسایی شدی که من حتی فکر دوستی باهاشونم به ذهنم خطور نمی کرد

... چه برسه به ازدواج ... پارسال که یه جورایی مزاحم تلفنی شدم فک می کردم همونی منتهی یکم عاقل تر ... از

صدات مشخص بود که اون ادم قبل نیستی ... روزی که اومدم آموزشگاه خبر داشتم ازدواج کردی ... می دونم برات سواله که اونجا رو چجوری پیدا کردم ... پیج فیس بوکتو داشتم ... تقریبا همه ی دوستاتو ادد کردم که یکیشون از همه کم سن و سال تر بود ... اسمشم دقیق یادم نیست فک کنم ملینا یا الینا بود یه همچین چیزی .. با هم چت کردیم و من بحثو کشیدم سمت تو ... گفت معلم زبانشی ... تقریبا هر چی ازت می دونست گفت ... اسم آموزشگاهو پرسیدم و محله اش ... به همین راحتی پیدات کردم ... شاگردت گفته بود ازدواج کردی ... دور از انتظار نبود ... سام یه چیزایی گفته بود ... وقتی که منتظرت بودم یه خانوم چادری از دور داشت میومد سمتم ... یه درصدم احتمال نمی دادم تو باشی ... عکسیم تو فیس بوکت نبود که بشناسمت اما چشمای ابیت خوب یادم بود ... جلوتر که اومدی فهمیدم خودتی ... می دونستم می خوای داد بزنی ... تا قبل ازون واسه ازدواج نمی خواستمت ... فقط می خواستم ببینم دوسم داری یا نه ... صد در صد نداشتی اما با خودم گفتم اگه منو ببینه نظرش عوض میشه ... حواسم نبود اون موقع 14.15 سالت بوده و تقریبا خام بودی ... وقتی دیدم به کلی عوض شدی نظر منم به کلی عوض شد ... دیگه می خواستمت ... چون از بکارتت خبر داشتم فکر می کردم به زور شوهر کردی ... فکر می کردم شوهرت نمی خوادت و تقریبا داری کلفتی می کنی براش ... واسه همین گفتم طلاق بگیر ... تو گفتی دوسش داری اما باور نکردم ... گفتم واسه حفظ ابرو داره اینو میگه ... وگرنه کی با یه دختر ف ا ح ش ه تو این دوره زمونه مث ادم رفتار می کنه ... اونم تو این مملکت ... شبی که اس دادم و به جای جواب شوهرت زنگ زد بهش حق دادم ... چه دوست داشت چه نداشت بالاخره مرد بود و غیرتی ... گفت می خوام ببینمت ... با هم قرار گذاشتیم ... منتظر یه مرد قلچماق بودم با یه سیبیل چنگیزی ... اما هردوتون خارج از تصورات من بودین ... خیلی ادم متشخصی بود ... شروع کردیم به حرف زدن ... با این که مرد محترمی بود اما عصبانیت تو چهرش داد میزد ... فکر می کردم اگه حرف بزیم عصبانیتش بیشتر میشه اما با خودم گفتم فوقش 2 تا مشتته اخرشم ارغوانو طلاق میده و میره ... اما دقیقا برعکس شد ... از رابطه ی گذشتمون حرف زدیم ... عصبانیتش کم شد ... هر چی بیشتر می گفتم اروم تر میشد ... این دفعه من داشتم عصبانی میشدم ... زدم تو خط دروغ ... گفتم ارغوان دوسم داره ... چندبار باهم قرار گذاشتیم و خودش گفته که دوسم داره ... با این حرفم زد زیر خنده ... واقعا واسم جای تعجب داشت ... مردی که اون اول می خواست منو بزنه چی شد که به با این حرف به خنده افتاد؟ ... وقتی دلیلشو پرسیدم پرینت تلفناتو نشونم داد ... یه تماسم از طرف تو به من نبود ... حتی تلفنای منم اکثرا بی پاسخ بودن ... لال شدم ... می دونی بعد از همه ی اینا چیکار کرد؟

- چیکار کرد؟

- عکست بگراوند گوشیش بود ... عکستو نگاه کرد و گفت: « که تو را دید که در حسرت دیدار دگر نیست؟ » ... خیلی دوست داره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- براش دعا کن ... همه کس منه!

رفت سمت در ماشین و گفت:

- سوارشو برگردیم

سوار شدم و راه افتاد ... بین راه حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم بهم گفت:

- این آخرین باریه که منو می بینی ... قول میدم

هیچ عکس العملی نشون ندادم و پیاده شدم

\*\*\*

وقتی درو باز کردم اولین کاری که کردم زنگ زدم به عزیز و خبر دادم که کجام!

عزیزم با حرص گفت:

- یعنی چی که رفتم خونه خودم؟

با کسلی گفتم:

- نمی خوام مزاحم شما بشم ... اینجا احترام

- حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

- نه عزیز جان ... می خوام تنها باشم ... یا حداقل به جایی باشم که عطر کیا رو حس کنم

نفسشو خالی کرد و گفت:

- این مسخره بازیا چیه؟ ... تک و تنها تو اون خونه باشی شوهرت بهوش میاد؟

- خونه شما هم باشم فرقی نمی کنه ... بعدشم من که نمی خوام 24 ساعت تو خونه باشم ... میرم سرکار ... از 7 صبح

تا 8 شب ... هرروزم میرم به جز جمعه ها ... جمعه ها هم میام خونه شما ... خوبه؟

- اخه دختر جان چرا خودتو عذاب میدی؟

- عذاب نیست عزیز ... زبونم لال خدایی نکرده شاید کیا بهوش نیومد ... باید عادت کنم

- از دست تو من چیکار کنم ... باشه ولی اگه اتفاقی افتاد خودت مسوولی

- اولاً که بچه نیستم ... دوما چه اتفاقی می خواد بیوفته اخه!

- بالاخره از ما گفتن بود ... کاری نداری؟

- نه ... مواظب خودتون باشید

- خدافظ

گوشی رو قطع کرد و فرصت خدافظی بهم نداد ... حق داشت ناراحت بشه ... اما منم حق داشتم ... تو این خونه راحتتر بودم ... برقا رو تقریبا همشون خاموش بود روشن کردم که چشمم افتاد به 3 تا نقاشی بزرگ روی دیوار ... یکیش عکس خودم بود و اون یکیشم عکس کیا ... عکس سومی که بینشون بود عکس دو نفرمون بود که دادم به پرنیا ... اما اون 2 تا نقاشی دیگه رو من نگفته بودم بکشه ... ولی خیلی خوب کشیده بود ... با دیدنشون دوباره اشکام جاری شدن ... رفتم تو اتاقمون و البوم عکسا رو از تو کمد دراوردم ... با دیدن اولین عکس کیا که داشت می خندید اشکام بیشتر شد ... عکسو رو قلبم فشار دادمو گفتم:

- کیا چرا اینکارو کردی؟ ... چرا فکر من نبودی ... نگفتی بعد از تو من چی میشم؟ ... بدون تو من چی کار کنم؟

تا صبح با عکسای کیا حرف زدمو گریه کردم ... خوابم نمی برد ... با صدای اذان بلند شدمو خواستم از اتاق برم بیرون که کاغذی که روی میز توالت بود توجهمو جلب کرد ... یه برگه آ چهار بود که یه خودکار مشکی روش بود ... برش داشتمو نوشته ای که با خط کیا بود رو خوندم:

"سلامم را ز راه دور پاسخ گوی

مهربانم

زمزمه نرم صدایت، چون صدای دلنواز جویباران و فروغ چشمهایت، چون زلال چشمه آب حیات همچو تصویر دل انگیز خیال در میان چشمه زمزم و شکوه عشق تو، چون مهربانی در حریم بی نهایت در دلم هر لحظه ای یاد آور روز های زندگیست که....

در کنارت، بر سریر آسمانها، برتر از محدوده پرواز عنقاها، در بیکرانها، سفر آغاز می کردیم

مهربانم، من، کنون، دور از تو، دور از دیدن چشمان زیبایت، با دلی خالی ز هر لذت، در دشت سرد نا امیددی بدون زمزمه نرم صدایت و بی آغوش گرم، با سردی هم آغوشم فقط با آتشی در دل، که آیم میکند چون شمع

میسوزم

مهربانم کاش روز مهربانیهای تو، تکرار میگشتند و غمها در دلم،

جا بر محبت هایت میدادند

به امید چنان روزی سلامی گرم میگویم

و تو ای مهربانم

سلامم را ز راه دور پاسخ گوی "

با خوندنش پاهام توانشونو از دست دادن و رو زمین نشستم ... هر چی می گذشت حالم بدتر میشد ... چیزایی می خوندمو می شنیدم که واقعا برام سنگین بودن

\*\*\*

گرد گیری خونه تموم شد ... رفتم سراغ کمد لباسا ... در کمد خودمو باز کرد که چشمم افتاد به لباس فیروزه ایم که برای تولد کیا خریدم ... کیا دوسش داشت ... رنگ فیروزه ای و گل رز قرمز خیلی دوست داشت ... اهی کشیدمو لباسایی که رنگ شاد داشتن و جدا کردم ... گذاشتمشون تو یه چمدون ... چمدونم گذاشتم یه جایی که دسترسی بهش اسون نباشه ... برام واضح بود که حالا حالا ها ازشون استفاده نمی کنم ... تقریبا خونه مرتب شده بود ... فقط می موند عکسای کیا ... باید قاب عکس می خریدم و همه ی عکسا رو میذاشتم جلوی چشمم ... همون روز رفتم بیرون و 10.15 تا قاب عکس خریدم ... عکسای بزرگ رو اویزون کردم رو دیوار و بقیه رو هم هر جایی که میشد گذاشتم ... اینجوری حس می کردم تو خونه اس و داره نگاهم می کنه

فردای همون روز چندتا آموزشگاه زبانم سر زدم ... آموزشگاهی که قبل از رفتن تدریس می کردم خیلی راحت دوباره قبولم کردن ... چون می خواستم فقط به دخترا درس بدم مجبور بودم 3 روز در هفته اونجا برم ... 3 روز دیگه رو هم یه آموزشگاه دیگه استخدام شدم ... 8 صبح تا 8 شب ساعت کاریم بود ... کاملا وقتم پر شده بود و این برام رضایت بخش بود ... باعث میشد کمتر فکرم بره سمت کیا ... هرچند شبها بدون گریه خوابم نمی برد اما خوبیش این بود که روزا فکرم خیلی مشغول نبود

2 ماه گذشت ... 2 ماه گذشت و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد ... روتینم شده بود آموزشگاه و خونه و گریه و بعدم کپه ی مرگ ... واقعا هم کپه ی مرگ بود ... خواب بدون بغل که خواب نیست ... کپه ی مرگه ... طبق قولی که به عزیز دادم جمعه ها هم می رفتم خونه عزیز و گاهی اوقاتم می رفتم خونه مهلقا ... هرشبم با مامان حرف میزدیم ... اونام از وضعیت کیا خبر نداشتن تا اینکه عزیز بهشون گفت ... به غیر ازون روزی که رفتم بیمارستان دیگه نرفتم ... توان دیدنشو تو اون وضعیت نداشتیم ... نمی تونستم ببینم من انقد راحت دارم زندگی می کنم اما زندگی کیا به چندتا دستگاہ وابسته اس ... حالشم هیچ تغییری نمی کرد ... خسته شدم ... واقعا ازین یک نواختی خسته شدم ... 2 روز مرخصی گرفتم و 1 بلیط هواپیما هم به مقصد مشهد خریدم ... به عزیز خبر دادمو با خیال راحت رفتم سمت اسمون هشتم ... یاد ماه عسلمون افتادم ... چقد خوب بود ... بهترین سفر عمرم

\*\*\*

ساعت 7 صبح بود ... تو حرم نشسته بودم که صدای دعای عهد بلند شد ... دعای عهدو دوست داشتم ... اروم با خودم زمزمه می کردم ... اواسط اردیبهشت بود ... نسبت به شهریوری که با کیا اومدم خیلی خلوت تر بود ... به محوطه ی صحن انقلاب نگاه کردم که چشمم افتاد به پنجره فولاد ... شنیده بودم شفا میده ... خیلیا برای گرفتن شفا میرن پنجره فولاد ... از جام بلند شدمو کفشامو پوشیدم ... رفتم سمتش ... خلوت بود ... میشد رفت جلو ... نزدیکش شدم ... 10.12 نفر بیشتر نبودن ... پنجره رو لمس کردم و گفتم:

- خدایا ... این امتحانی که داری ازم میگیری یکم سخته ... باور کن سخته ... نمی دونم قبول میشم یا نه ... تو کمکم کن ... به امام رضا قسمت میدم کیا رو بهم برگردون ... خودت می دونی چقد دوسش دارم ... می دونی که بدون اون نمی تونم زندگی کنم ... پس ازم نگیرش ... نخواه که با نبودنش کنار بیام ... می دونی که نمی تونم حس کردم یکم سبک شدم ... از پنجره فولاد فاصله گرفتم ... رفتم سمت سقا خونه ... یه لیوان از کنار شیرای اب برداشتمو توش اب ریختم ... کیا مهریه امو با این اب داد ... چقد نوشیدن این اب برام لذت بخش بود یه نفس سر کشیدم و لیوانشو انداختم تو سطلی که همون نزدیکیا بود ... رفتم تو یکی حجله هایی که تو صحن بود نشستم ... 2 تا دختر 17.18 ساله هم بودن و با هم حرف میزدن ... بین صحبتاشون از روز مادر و روز زن حرف زدن ... از روی کنجکاوی پرسیدم:

- روز مادر دقیقا کی میشه؟

یکیشون که ظاهرا خونگرم تر بود با لهجه اصفهانی گفت:

- تولد حضرت زهرا

- می دونم ... تاریخش؟

- پس فردا

نفس عمیقی کشیدمو تشکر کردم ... پارسال این موقع مامان با بابا امریکا بود و منم درگیر مراسم ازدواج ... کلا یادم رفت براش چیزی بخرم ... حتی برای عزیزم چیزی نگرفتم ... کیا هم برای من نگرفت ... حتی تبریکم نگفت ... اهی کشیدمو به آینده فکر کردم ... چی قرار بود بشه؟ ... شب قدر سال پیش خدا این روزا رو برام نوشته بود؟ ... چی تو من دید که این کارو با منو کیا کرد؟

خدایا

باور کن اونقدر ا که فکر می کنی قوی نیستم

\*\*\*

فقط 1 روز مشهد موندم ... بعد از ظهر همون روز برگشتم تهران ... اون روزم فقط تو حرم موندم ... اون سفر یکم حالمو بهتر کرد ... باعث شد یکم اروم بشم ... اما بعد از اون خیلی دلم هوای کیا رو کرد ... دلم می خواست ببینمش ... لمس کنم ... ببوسمش ... خیلی دلم براش تنگ شده بود

صدای فریدون تو تاکسی پخش شده بود و همه ی ذهنمو به خودش مشغول کرد:



خسته و پریشانم در غم تو گریانم ---- از همه گریزانم تا رهد ز تن جانم

تو که گفتی به پیش من بمان --- چرا چنین نهان مرا به حال خود رها کردی

چرا ندیده ایی که از غمت فغان ---- رود به آسمان چه گویمت مرا فدا کردی

مگر که جان به لب رسد که یادت از نظر رود ---- چرا تو بی خبر زما رفتی

چه می شود عیان شوی مرا عزیز جان شوی ---- بگو چرا بگو کجا رفتی

دیده بر رهت دارم در دل شب تارم ---- در غم تو بیمارم تا دوباره برگردی

به هر کرانه رفته ایی به یک بهانه رفته ایی ---- دلم نشانه رفته ایی بجویمت ز بی نشان ها

دوباره پیش من بیا ببین که میشود بیا ---- نوای شورو نغمه ها به کوه و دشت و آسمان ها

ببین که دل شکسته ام به گوشه ایی نشسته ام ---- بجز تو دل نبسته ام دمی بمان به پیش من عزیز جانم

ز دیده خون شود روان به یادت ای امید جان ---- ز چشم من نشو نهان که در فراغ روی تو رسد خزانم

دربست گرفته بودم و تا موقعی که برسم به متن این اهنگ فکر می کردم ... سر کوچه پیاده شدمو بقیه راهو پیاده  
رفتم ... باید می رفتم بیمارستان ... باید می دیدمش ... تو هر شرایطی ... ساعت 8 شب بود که از فرودگاه بر می گشتم  
خونه ... در خونه رو باز کردم و رفتم تو ... بدون اینکه لباسمو عوض کنم رو تخت ولو شدمو چشمامو بستم ...

\*\*\*

- خانوم همیشه برید تو ... برای من مسوولیت داره

ملتمسانه گفتم:

- زود میام

- همیشه

- چرا؟؟

در حالی که مقنعه مشکیشو مرتب می کرد گفت:

- خب این بخش ملاقات نداره ... چندبار بگم؟

پوفی کردم و گفتم:

- هیچ راهی نداره؟

- اگه دکتر اجازه داد من حرفی ندارم

- دکترش کجاست؟

- نیم ساعت دیگه میاد

رو یکی از صندلیای راهرو نشستمو سرمو گرفتم بین دستام ... یه نفر از جلوم رد شد که درست عطر کیا رو زده بود ... سریع سرمو بلند کردم که دیدم داره میره سمت ای سی یو و یه روپوش سفید تنشه ... پرستاره هم زیر لب گفت:

- سلام دکتر

رفت سمت پرستار و چیزی بهش گفت ... قیافه اش یکم آشنا بود ... از پرستار دور شد و رفت تو بخش ... اما قبل ازین که کامل وارد بشه پرستار که انگار چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت:

- دکتر اعتمادی یه لحظه!

برگشت سمتش ... پرستار به من اشاره کرد و گفت:

- اون خانوم با پدرتون کار دارن ... شاید شما بتونید کمکشون کنید

از جام بلند شدمو اونم اومد سمتم ... کارتی که به روپوشش وصل بود گفت که ارسلا نه ... همون که یه بار ازم خواستگاری کرد و من سریع جواب رد دادم ... قبلا با خانوادشون روابطمون تقریبا زیاد بود اما من هیچ وقت از ارسلان خوشم نیومد ... نمی دونم چرا ... ذاتا ازش بدم میومد ... نزدیکتر شد و گفت:

- سلام خانوم شایسته ... در خدمتم

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- مزاحمتون نمیشم ... صبر می کنم پدرتون بیاد

- شما امرتونو بفرمایید شاید من بتونم کمکتون کنم

- گفتم که صبر می کنم پدرتون بیاد

پرستار که دید چیزی نمیگم اومد طرفمون و گفت:

- می خواد همسرشو ببینه ... همون که تومور داشت و الان تو کماست ... کیارمین جاوید

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب از پشت شیشه می تونید ببینید ... اشکالی نداره

نگاهمو کوبوندم تو صورتشو با صدای بلند گفتم:

- اگه می خواستم از پشت شیشه ببینمش عکساشو نگاه می کردم ... حداقل تو اونا دستگاه بهش وصل نیست ... می

خوام برم تو اتاقش ... مفهومه؟

- اروم باشید خانوم ... چرا عصبی میشید؟

زیر لب گفتم:

- برو بابا توام

ازشون دور شدمو رفتم سمت اسانسور ... باید با عمو حرف میزدم ... اینا هیچکدوم حرف ادمیزاد حالیشون نیست

عمو اکثرا طبقه اول بود ... دکمه شماره 1 فشار دادمو روی کف اسانسور با پاهام ضرب گرفتم ... وقتی در باز شد رفتم

بیرون و به اولین پرستاری که دیدم گفتم:

- دکتر شایسته کجاست؟

خواست جواب بده که عمو از در یکی از اتاقا اومد بیرون و منم سریع رفتم سمتش ... گفتم:

- سلام ... خوبین؟

مهربون گفت:

- علیک سلام ... چه عجب ... بالاخره اومدی ببینی کی مرده اس کی زنده!

نالیدم:

- عمو ... مرده چیه ... نفس می کشه!

- شوخی کردم عمو جان ... کاری داشتی؟

غر زدم:

- بله ... این پرستارات نمیدارن من برم کیا رو ببینم ... هی میگن از پشت شیشه ... نمی خوام ... می خوام برم تو!

- ولی اخی اونجا ...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- بله میدونم ملاقات نداره .. از وقتی اومدم 60 بار اینو شنیدم ... اما عمو من خسته شدم ... خواهش می کنم شما

حرف اونارو نزن

- خيله خب باشه ... خودم می برمت تو ... به شرطی که گریه زاری راه نندازیا ... خیلی عادی میری و زودم میای بیرون ... خب؟

سرمو تکون دادمو عمو هم دستمو گرفت و باهم رفتیم بالا

\*\*\*

لباس سبزی که بهم دادنو پوشیدم ... ازین که تا لمس کردنش فقط چند قدم فاصله دارم استرس گرفتم ... با پایهای لرزون رفتم سمت در اتاق ... پرستار بازش کرد و گفت:

- 10 دقیقه بیشتر نشه!

جوابشو ندادمو رفتم تو ... با دیدنش بین اون دستگاہا و سیما حس کردم نفسم گرفت ... کنار تختش وایسادمو بغضی که داشت خفم می کرد رو شکستم ... دستشو گرفتمو گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ ... چرا بهم نگفتی؟ ... من غریبه بودم؟ ... تا کی قراره بخوابی؟ ... همیشه خوابت سنگین بود اما نه انقدر ... کیا ... پاشو ... به خاطر من ... مگه قول ندادی تنهام نذاری؟ ... هان؟ ... داری بدقولی می کنیا ... کیا اذیت نکن ... فردا روز زنه ... تولد حضرت زهرا ... نمی خوامی بهم کادو بدی؟ ... نمی خوامی تبریک بگی؟ ... کیا جان ... عزیزم ... دیروز مشهد بودم ... رفتم پنجره فولاد ... فقط به تو فکر می کردم ... توام یکم فکر من باش ... به قول خودت ... باشه؟

نفس عمیقی کشیدم ... چشمم به لبای صورتیش افتاد ... لبام التماس بوسیدن می کرد ... لبامو خیس کردم خم شدم رو بدنش ... لبامو گذاشتم رو لبشو چند لحظه مکث کردم ... خواستم لبامو جدا کنم که حس کردم لباش یه تکون کوچولو خورد ... اولش حس کردم که اشتباه دیدم اما پلکاشم تکون خورد و دستگاہای بالا سرش شروع کردن به بوق زدن ... ترسیدم ... ترسیدم که نکنه به خاطر کاری که کردم حالش بدتر بشه ... سریع از اتاق رفتم بیرون و پرستارو صدا زدم ... در عرض چند ثانیه 4.5 نفر ریختن تو اتاقو منو بیرون کردن ... می تونستم از پشت پنجره ببینم می خوان

چیکار کنن اما یه پرستار پرده رو کشید و اجازه دیدن نداد ... مات و مبهوت بودم ... شروع کردم به صلوات فرستادن ... تو دلم خدا رو به حضرت ادم تا امام زمان قسم دادم که کیا چیزیش نشه  
به دیوار تکیه دادمو چشمامو بستم ... هر چی مقدسات بود نام برده بودم ... رو دیوار سر خوردمو رو زمین نشستم ... از ته دل ناله کردم:  
- یا فاطمه الزهرا ... کمکم کن!

اشکام پنهای صورتمو خیس کرد ... چند دقیقه تو همین حال موندم که در باز شد و اومدن بیرون ... همون پرستاری که به ارسلان گفت می خوام کیا رو ببینم اومد سمتمو اشکامو پاک کرد ... لبخندی زد و گفت:  
- چشمت روشن

با این حرفش سریع از جام بلند شدمو با صدایی که می لرزید گفتم:  
- زندس؟

با آرامش چشماشو گذاشت رو هم و گفت:

- بهوش اومد

وسط گریه هام خندم گرفت و گفتم:

- چی داری میگی؟

لبخند عمیق تری زد و گفت:

- حقیقتوا! ... خدا خیلی دوست داره ها! ... 1 قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشت ... دقیقا تو لحظه اخر چشماشو باز کرد ... اینم کادوی روز زنت! ... مبارک باشه

هنوزم مات حرفش بودم ... ناگهان ازون بهت خارج شدمو با جیغ خفیفی خودمو انداختم تو بغل پرستارا!

\*\*\*

2 هفته از بهوش اومدنش گذشت ... این بهترین کادویی بود که به عنوان روز زن می تونستن بهم بدن ... حالش خیلی خوب ... هم حافظه اش رو از دست نداده بود هم بدنش کاملا حرکت می کرد و حس داشت ... بینا بيشم خوب بود ... همه چی عالی ... چون هیچ مشکلی نداشت منتقلش کردن بخش ... اون روز تیپ فیروزه ای زدمو بین راه از یه گل فروشی یه دسته گل بزرگ رز خریدمو راه افتادم سمت بیمارستان ... ساعت 5/1 بود و نیم ساعت تا وقت ملاقات مونده بود ... روز اولی بود که رفته بود بخش ... می دونستم امروز خیلیا میان ملاقات ... با پرستارش هماهنگ کردم که

من نیم ساعت زودتر برم تا یکم باهش خلوت کنم ... از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم ... 2 تا بال واسه پرواز کم داشتم ... خیلیم کم داشتم ... در زدمو رفتم تو ... با دیدنش که لباس بیمارستان تنش بود و رو تخت نشسته بود لبخند زدمو با خوشحالی گفتم:

- سلام آقای خوش خواب

خنده ریزی کرد و گفت:

- علیک سلام بانو!

چقد دلم برای بانو گفتناش تنگ شده بود ... واقعا تحمل 5 ماه دوری کار من نبود ... امداد های غیبی کمک کردن!

- خوبی؟

- شما خوب باشی منم خوبم

دسته گل رو گذاشتم کنار تختش و گفتم:

- می دونستم رز دوست داری

- تو ندونی کی بدونه؟

رو لبه ی تختش نشستم که دستمو گرفت و مٹ همیشه فشارش داد ... گفتم:

- 5 ماه خواب بدون من خوب بود؟

- باورت میشه هیچی ازش یادم نیست؟ ... حس می کنم 2 ساعت خوابیدم

با خنده و شوخی گفتم:

- ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ... حالا 5 ماهه ما رو می کنی 2 ساعت؟ یه 2 ساعتی نشونت بدم ... بذار بریم خونه!

خندید و گفت:

- امریکا چطور بود؟

شاد و سنگول گفتم:

- افتضاح!

- تا حالا انقد شاد ندیده بودمتا!

مهربون نگاهش کردم با آرامش گفتم:

- این همه قند و شکر کز سخنم می ریزد/ اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند!

- باریکلا ... داری مٹ من اهل شعر میشیا!

\*\*\*

هفته ی بعدش مرخص شد ... درست روز قبل از تولد امام علی(ع) ... من تو خونه موندم تا استقبال کنم و بقیه از جمله مهلقا و کیانا و نوید و ... رفتن بیمارستان که مرخصش کنن ... ساعت 5 بعد از ظهر رسید ... همون لباس فیروزه ای رو پوشیده بودمو صورتمو که خیلی وقت بود رنگ ارایش ندیده بود رو ارایش کرده بودم ... کسایی که همراهش بودن اومدن بالا و بعد از نیم ساعت رفتن ... کاغذی که یه هفته منتظر بودم تا بهش بدمو پشتم قایم کردم ... روی تختمون نشسته بود و به در و دیوار نگاه می کرد ... رفتم تو اتاق و رو به روش وایسادم ... حالم خیلی خوب بود ... نفس عمیقی کشیدمو با صدای خیلی اروم گفتم:

- 3 هفته پیش روز زن بود ... تو هدیه ای رو بهم دادی که هیچکس جز تو نمی تونست بهم بده ... منم الان می خوام به مناسبت روز مرد یه هدیه ای رو بهت بدم که هیچکس جز من نمی تونه بهت بده  
کاغذی که حکم مادر بودن و پدر بودن منو کیا بود رو گرفتم جلوشو گفتم:

- روزت مبارک پدر جوان!

پایان